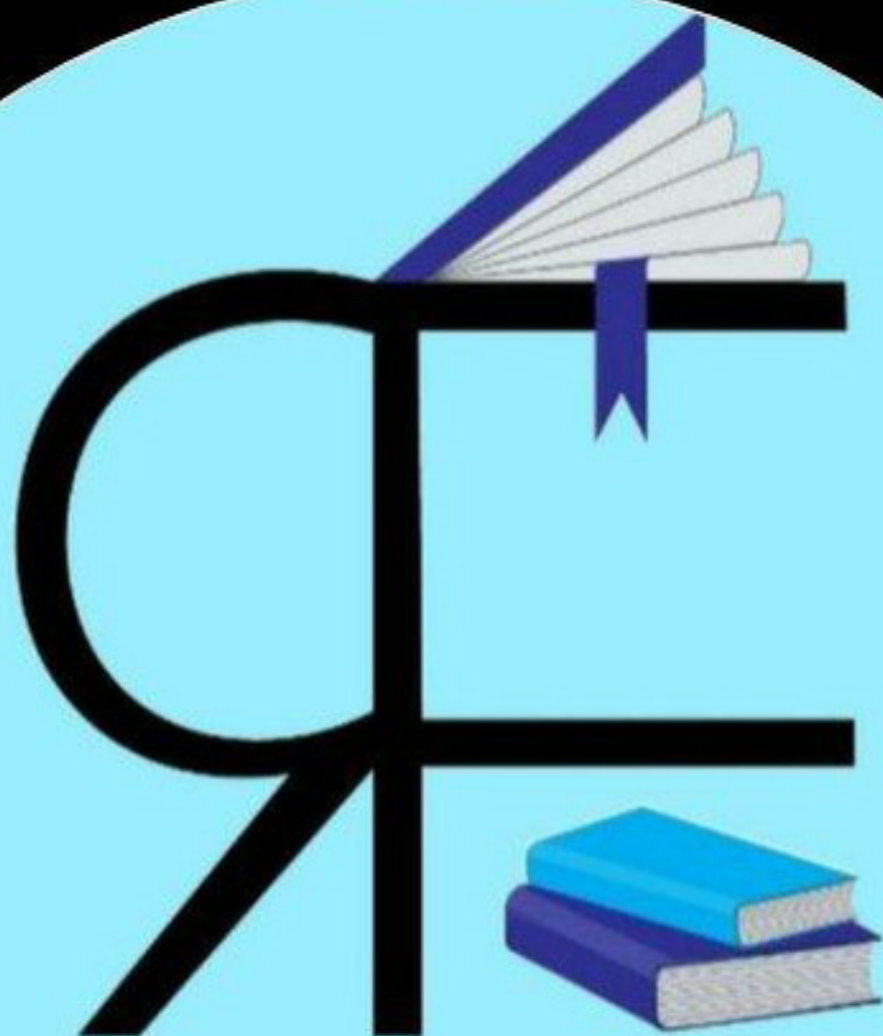




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



یارب بلا بگردان

"مهر آوه"

صبح قبل از ساعت ۵ بیدار شدم ، دوش کوتاهی گرفتم و لباس های محل کارم رو پوشیدم .
روپوش سفیدم و فراموش نکردم و توی کیفم گذاشتم ، بعد از خوردن صبحونه ی سبکی که
به زور آماده اش کردم ،مانتو و شلوار کاملاً رسمی با کفش پاشنه تخت مشکی پوشیدم .
کمی از چتری های روی پیشونیم رو کنار زدم و به ابروهای پر پشت اما مرتبم دست
کشیدم . تا میدون آزادی رو با بی آر تی رفتم و روی تک صندلی مهجور کنار خیابون
نشستم .تا اومدن سرویس کارخونه ایمیل هاموچک کردم و بغیر از چند تبلیغ و تور یکی دو
روزه و نامه ی منشی اول رئیس برای تبریک پست جدید خبر دیگه ای نبود .

برای منکه خیلی دیر و خیلی کم با اطرافیان و غریبه ها دمخور میشدم حضور در سرویس
کارخونه کمی اذیت کننده بود ، مثل تمام این ۴ سال تظاهر میکردم یا به خواب یا به گوش
دادن موزیک یا حتی خوندن مطلب مهم در روزنامه ...

نزدیک کاخونه که شدیم کتاب کوچیک جیبیم رو توی کیفم گذاشتم .کارخونه ی تولید
محصولات صنایع غذایی...در تمام مدتی که اینجا مشغول کار بودم سرم به کار خودم گرم
بود .دوست خاصی نداشتم جزممنشی دوم رئیس و با بقیه پرسنل خیلی گرم نمیگرفتم . برای
همینم کم پشت سرم حرف و حدیث نبود!

به اتاق کوچیک خودم رفتم و روپوش سفیدم رو تنم کردم و از اتاق خارج شدم . کارخانه در
حال راه اندازی دو خط تولید جدید برای نوشیدنی ها و ساندیس ها بود...

دستگاه ها از آلمان خریداری شده بودند و چون من مسئول خرید دستگاه ها بودم ماه پیش
سفر بیست روزه ای به آلمان رفتم که دو مهندس مرد هم همراهم بودند ، باید قبول کنم که

نوع رفتار محکم و خشکم با بقیه اعضای گروه ، باعث شد که رئیس کارخونه اعتماد خاصی بهم داشته باشه و کارهای ویژه رو بهم محول کنه..

کار نصب و راه اندازی دستگاه ها توسط خود کشور آلمان و کارمندهای برند خریداری شده ، صورت میگرفت.

بیشتر وقت هایی که کنار مسئولین آلمانی میگذروندم، گذر زمان از دستم خارج میشد. با اینکه در یادگیری زبان انگلیسی همیشه تنبل بودم اما با همون اطلاعات قبلی و اصطلاحات مربوط به رشته ی خودم و صد البته کمک های ویژه ی زرین ، در وضعیت بهتری قرار گرفتم. طبق کار در این چند وقت سری به خط تولید در طی راه اندازی زدم.اطلاعات مربوط به دستگاه های جدید رو از روی بروشور برای همکارام توضیح دادم.

بعضی وقت ها صدای متخصصین رو ضبط میکردم تا شب که برمیگردم و گزارش کار مینویسیم ، چیزی رواز قلم نندازم..

با تماسی که از انبار کارخونه داشتم با ماشین خود شرکت سری به انبار زدم ، بارگیری مواد اولیه در مکان نامناسبی انجام میشد ، چون محصولات ما صنایع غذایی بودند برای نگه داری به شرایط بخصوصی احتیاج بود..مثل دمای مناسب،رطوبت مطلوب ، فشار بخار مناسب... فاصله ی یک ربع انبار تا خط تولید خیلی مطلوب نبود ، اما با توجه به توسعه ی کارخونه توی این چند سال اخیر ، جای امید داشت که انبار مواد اولیه ورودی هم به مکان تولید نزدیک تر بشه.

زمانی که وارد سردخونه ی کارخونه شدم از سرما لرز کردم.حق داشت آقای امینی که همیشه توی این محوطه کاپشن به دست قدم برمیداشت. آبالو و سیب و انگور تازه بارگیری شده بود..لیست ورود مواد خام و از گارگر مربوط خواستم...با وجود برگ و آشغال و خاکی

که بین جعبه های سیب و آلبالو دیده میشد حجم و تن وارد شده ی اصلی خیلی کمتر از عدد یادداشت شده به نظر میرسید.

- خانوم مهندس ، حوضچه شست و شوی میوه ها آماده است.

نگاهم بین دگمه های سوم و چهارم روپوش میچرخید که خودش متوجه شد و با دستپاچگی گفت

- جابجا بستم. ببخشید!

برگه ها رو به سمتش گرفتم.

- چند وقته روپوشت رو نشستی؟

اینبار نگاهم به لکه ی قرمز روی جیبش بود ، دستش و برای مخفی کردن لکه بلند کرد که با دیدن سیاهی آستین لباسش لب هامو روی هم فشار دادم ،

- فردا این روپوش توی سطل آشغال بیرون باشه و تنِ شما یه روپوش تر و تمیز...متوجه شدین؟

با عجله سرش رو بالا و پایین کرد

- بله خانوم چشم...هرچی شما امر کنید

از سردخونه خارج شدم..زودتر از کارگر کثیف و نامرتب وارد قسمت شستشوی میوه ها شدم. با معرفی کارگر جدید که قرار بود بالا سر دستگاه شستشو بمونه توضیح مختصری درباره ی دستگاه دادم

- میوه ها توی حوضچه توسط هوایی که تزریق میشه ، تکون داده میشن ، وقتی شسته شدن مواد خارجی سبک مثل برگ و شاخه و اینجور چیزا بالای حوضچه جمع میشن ، بعد هم توسط سرریز کردن آب جدا میشن ، مواد سنگینم که پایین جمع میشه

- خانوم مهندس اینارو میدونم!

اشاره ی دستم به سمت بالا حوضچه بود که با اخم نگاهش کردم.

خنده ی موزیانه ای روی لبش بود. به خاطر تازه وارد بودنش جرئت کرد وسط حرفم پیره!

دستم و پایین انداختم. کمی از نگاه کردنم بهش گذشت...

سکوت سنگین بینمون رو شکوند

- آخه یک و سال و نیم توی شربت سازی همین کارخونه بغلی کار میکردم.

معلومه که از نگاه خیره ام ترسید. لبخند کوچیکی روی لبم نشست

- اگه از اول گفته بودی، ازت میخواستم خودت دستگاه و توضیح بدی.

هر دو کارگری که کنارش ایستاده بودند لبخند رضایتمندی زدند.. توضیحات بعدی رو پسر

جوان تازه وارد بهم داد و وقتی خیالم از آگاه بودنش راحت شد ازش خداحافظی کردم.

- راستی خانوم مهندس

ایستادم و با تاخیر برگشتم از اینکه به این سن و سال و بدون داشتم تحصیلات مربوطه

درباره ی دستگاه تمام و کمال میدونست خوشحال بودم.

- ببخشید چند دقیقه پیش پابرهنه وسط صحبت هاتون پریدم.

لبخندم پر رنگ شد وقتی پرسیدم

- چند سالت؟

- تازه بیست سالم شده.

خیلی زود به جای اون لبخند دلنشین به بغض تبدیل شد. برادر کوچک منم بیست ساله بود.

برگشتم به خط تولید.. هنوز از ورودم به کارخونه نگذشته بود که یکی از کارگرها بهم خبر

داد که مسئول کنترل فنی دستگاه ها کارم داره.

مسیرم و عوض کردم و بعد از گذشتن از دو خط تولید به قسمت در حال راه اندازی رفتم. آقای نیکمرام رو دیدم که سمتم اومد.

- سلام خانوم مهندس ، صبحتون بخیر

لبخند مودبانه و کوتاهی زدم

- سلام ممنون کاری داشتین؟

با لودگی به دستگاه جدیدی که کنارم قرار داشت اشاره کرد و گفت

- کلاستون رفته بالا دیگه سری به ما نمیزنین!

حیف اون لبخند...

منظورش از ما خط تولید قدیمی کارخونه بود که با وجود روند معمول کاری خیلی کمتر بهش سر میزدم و بیشتر وقتم و برای خط تولید جدید میذاشتم.

- تا این خط تولید راه اندازی بشه...

متنفرم از اینکه کسی وسط حرف زدنم صحبتتم رو قطع کنه... به کار احمقانه اش اضافه کرد و خیلی بی ملاحظه خندید

- ای بابا خانوم مهندس ، دستگاه های جدید که خود آلمانیا نصب میکنند ، شما که فقط نظاره گری...

چطور با خودم فکر کرده بودم که ممکنه کار واجبی باهام داشته باشه؟!

از بعد اعلام مسئولیت و نظارت سه خط تولیدی که بهم داده شده بود خیلی ها که تا دیروز احترامم رو نگه میداشتن ، باهام چپ افتاده بودند و بزرگترین مخالف این اعتماد هم همین آقای پرسابقه اما بی فکر بود.

برای خاتمه دادن به بحث بی فایده ی بینمون خیلی جدی بهش نگاه کردم

- من عجله دارم ... فکر نمی‌کردم کار مهمی نداشته باشید
خودشو با نارضایتی جمع و جور کرد و در حالی که با تلفن همراهش خودش رو مشغول
نشون میداد گفت

- ساعت یک و نیم با مدیر جلسه داریم.. شما هم باید باشید
با نهایت بی ادبی و بی احترامی تلفن همراهش و به گوشش چسبوند و رفت.

"نامی"

کیفم و از دست راستم به چپم دادم و لبه ی کتم رو صاف کردم. مستقیم به سمت اتاق رئیس
گروه دانشگاه رفتم و در راه جواب سلام بعضی از بچه هارو دادم. با وارد شدنم به اتاق دو
استادی که سال ها پیش دانشجوی خودشون بودم نیم خیز شدند.

دکتر رادفرد به پشتم زد و با لحن شوخی گفت

- کجایی دکتر ، چند وقته کم پیدا شدی

- من شرمنده ام استاد کم سعادتیه منه.

خندید و مثل همیشه جویای کار و شرایط جدید دانشگاه شد.

چشم های خسته ام روی هم گذاشتم و حواسم به حرف های دکتر راد فرد بود.

- بین بزرگمهر جان میدونم سخته ولی شدنی ، موضوع این پروژه با توجه به شرکتی که هم

که قراره توش مشغول کار بشی ، میتونه بی نظیر و عالی پیش بره. اینطور که من از شکوهی

پرسیدم شرکت صنایع غذایی که قراره تو بهش اضافه بشی.. یکی از جدیدترین و به روزترین

دستگاه هارو خریداری کرده علاوه بر اون یکی از برندهای با کیفیت ایران شده. تو میتونی

همزمان هم توی اون شرکت کاری کنی هم روی پروژه ی دکتری..منم حمایتت میکنم..از هر نظر...

پیشنهاد فوق العاده ای بود البته که ترجیح میدادم روی پروژه ام تمرکز کنم اما خرج و مخارج ریخت و پاش های من ، با سود بانکی حل نمیشد.

- استاد شما همیشه به من لطف داشتین ، از وقتی هم که برگشتم خود شما اصرار کردین درس و ادامه بدم..این کارم که باز لطف شما بود..باور کنید صبح خجالت میکشیدم باهاتون تماس بگیرم..هم از روی شما شرمنده ام هم از روی شایگان...

با صدای بلند خندید و از جیب کتش بسته ی سیگارش رو بیرون آورد

- شایگان که مطمئن باش باهات تسفیه حساب میکنه..اما از من خیالت راحت...شماها هرچقدر بالاتر برید من بیشتر لذت میبرم..برای ساعت یک و نیم معارفه است..بینم از پیشش برمیای یا نه...

لبخند زدم و کیفم رو برداشتم

- چشم استاد..لطف کردین.

به نشانه ی تشکر دستش رو فشردم..امسال اولین سالی بود که تدریس مقطع کارشناسی ارشد رو بهم داده بودند..اون هم گرایشی که خودم بهش علاقه داشتم.

تا رسیدن به ماشین برنامه کلاس هارو مرور کردم..هفته ای سه روز وقتم رو پر میکرد.

بازهم استرس تحقیق به جونم افتاد..با این وقتِ پر این پژوهش هم قوز بالا قوز شده بود اما

مجبور بودم پروژه رو بردارم و گرنه از هیئت علمی دانشگاه بیرونم میکردند!

ساعت یازده و سی و دو دقیقه بود و من زمان کوتاهی برای دوش گرفتن داشتم.

تا خونه پا از روی پدال گاز برنداشتم و با عجله خودم و رسوندم. با رسیدن به طبقه ی دهم به طرف واحد سمت چپ رفتم و کلید انداختم.

لباس هامو در حین رفتن به اتاقم درآوردم و حموم و حاضر کردم. داخل اتاقک شیشه ای رفتم و تن خسته و به دست قطره های آب دادم..

توی آینه به قد بلند و هیکل عضلانی نگاه کردم. تن من خسته بود از اینهمه کار و تحقیق... حتی از مرد بودن و مرد موندن هم خسته بود.

هیچ زنی نبود که بتونه در کنار همچین مردی دووم بیاره. مردی که در رختخواب و در حین معاشقه هم به یک چیز فکر میکرد... موفق شدن ، پیروز شدن ، پیشی گرفتن ، برتر بودن ، انتقام گرفتن!!

چنگ محکمی به موهام انداختم و به دونه های آبی که از سر شونه هام پایین میفتاد خیره شدم...

حوله ی آبی رنگم را تن کردم ،... موهامو باسشوار خشک کردم و کت و شلوار مشکی خوش دوختم رو از کمد درآوردم. صورت تازه اصلاح شده ام برق میزد.. کمی از عطرم زیر گلو و روی نبض دست هام زدم. به نظر همه چی خوب و مرتب بود ، به جز چروک ریزی که پایین دکمه ی سوم لباسم خودنمایی میکرد ، اگر دچار ضیق وقت نبودم حتما قبل از رفتن دوباره اتو میزدم.

"مهرآوه"

جلسه ساعت یک و نیم برگزار میشد ، اما از اونجایی که همیشه رئیس کارخونه دیر می اومد، با تاخیر راهی اتاق رئیس شدم.

سرم پایین بود و به نوک کفشم نگاه میکردم که خاکی شده بود.توی جیبم دستمال کاغذی پیدا کردم و جلوی در ورودی کارخونه مشغول تمیز کردن کفشم شدم.

ساعت یک و بیست و دو دقیقه بود که به ساختمون مربوط به جلسات رئیس کارخونه

رسیدم. کمی این پا و اون پا کردم و راس ساعت یک و نیم در اتاق رو باز کردم.طبق

حدسیاتم آقای فتحی رئیس کارخونه هنوز نرسیده بود.از دفتر مرکزی تا اینجا خیلی راه بود.

با یکی دو نفر از مسئولین و مهندس ها سلام و احوالپرسی کردم و از بدشانسی این چند وقت اخیر درست رو به روی نیکمram جا برای نشستن پیدا کردم.

به جای اینکه بحث درباره ی کاخونه و تولیدات و دستگاه های جدید باشه ، بحث درباره ی

آخرین جوک ارسالی از شادترین فرد کارخونه به رئیس بخش اداری بود!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و از بشقاب میوه ای که جلوم بود ، سیب قرمز برداشتمو آروم آروم سیب و پوست کردم

اگر مادرم اینجا بود بهم میخندید و میگفت تو که میتونی یکدفعه و بدون تیکه تیکه کردن پوست سیب و بکنی،بخت باز میشه!

صدای مادرم توی ذهنم اکو شد و لبخند زدم.سیب و به تکه های کوچیک تقسیم کردم.

- خانوم فرخزاد سلام عرض شد

سرم و بلند کردم ، درست رو به روم با یک صندلی فاصله کنار نیکمram نشسته بود

- سلام آقای شایگان...ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

دست هاشو از روی میز برداشت و گفت

- من یک ربع اینجام.. کجایی دختر؟

نمیتونستم شایگان رو با هفت هشت سال اختلاف سنی مثل برادر خودم بدونم... برادر من دوازده سال از من بزرگتر بود...

بشقاب سیبم رو برداشتم و به سمت شایگان گرفتم.

- نگفتی کجایی؟

خندیدم

- به ظاهر اینجا

تکه ای سیب برداشت و توی دهنش گذاشت. هنوز بشقاب و روی میز نگذاشته بودم که گفت

- همکار جدیدمون هستند ، البته برای من یه دوست چند ساله

نگاهم به مردی افتاد که کنار شایگان نشسته بود ، نگاه بی تفاوتش به چشم هام رسید

- خوشبختم امیدوارم روزهای خوبی و اینجا سپری کنید.

خواست جوابی بده که چشم هاشو ریز کرد و با دقت بیشتری نگاهم کرد. منم متقابلا

کنجکاو شدم ، چهره اش آشنا بود

- همچنین خانوم.

با اومدن رئیس و حرف های معمولی که زده شد کمی بیشتر به آقای تازه وارد فکر کردم. یه

حسی بهم میگفت من قبلا دیده بودمش.. با کمی تأمل بالاخره فهمیدم!

درست مصادف با همون سالروز لعنتی به شرکت اومده بود ، چون بارگیری مواد اولیه جدید

صورت گرفته بود و تمام میوه های سردخونه پر از لک و پیس بودند آقای تازه وارد و با

مسئول خرید شرکت که به تازگی اونم عوض شده بود اشتباه گرفتم.

و هرچیزی که لازم بود به شخص مجهول الهویه بگم بار ایشون کردم. تقصیر از من نبود..

از رئیس محترم شرکت بود که چندین مسئول خرید رو توی ماه تغییر میداد!!
با اینکه اون روز نشد اشتباهم رو جبران کنم ولی خیلی هم پشیمون نشدم چون جواب های کوتاه و لحن حرف زدن همین مرد هم به اندازه ی کافی کفریم کرد.

#۴

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰۵، ۰۵:۵۰:۰۰]
"نامی"

بعد از معارفه ی نیم ساعته اتاق کارم و نشون دادند ، به اتاقم رفتم و کتم رو درآوردم. با دست به یقه ی پیراهنم چنگ زدمو آستین هایمو بالا زدم ، کلافه بودم..نمیدونم چرا...
یک دور با صندلی چرخیدم ...کینه اش و سخت به دل گرفته بودم ، شونه های خستم و تکون دادم و چرخ دیگه ای با صندلی زدم.
دست هامو از روی میز برداشتم و برگه های تحقیق رو بیرون کشیدم.
عطر و مسواک و مقداری مغز گردو و پسته و بادوم همراه خودم آورده بودم. همه ی وسایلم رو توی کشوها گذاشتم.
باید چای و نسکافه و چایی ساز هم برای خودم میاوردم. اصلا نمیتونم چای جوشیده ی که آبدارچی سر جلسه آورد رو هر روز بخورم!
کسی به در زد..صدامو صاف کردم.

- بفرمایید

بوی شنل کوکو پیچید و فرخزاد بین در ظاهر شد. با سر اشاره کردم داخل بیاد.

محکم قدم برداشت و جلوی میز ایستاد.

بلند شدم و به صندلی پشت سرش اشاره کردم.

نگاه مغرور و سردش رو بالا گرفت و تشکری کرد، نشست

راه افتادم به سمت صندلیه رو به روش

- فکر کنم تقریباً متوجه شدین برای چه کاری به این کارخونه اومدم.

پا روی پا انداخت و بدون اینگه نگاهم کنه گفت

- بله متوجه شدم. چه کمکی از من برمیاد؟

پوزخندی زدم و به روپوش تمیز و اتو کشیده اش نگاهی انداختم، خیلی مرتب بود!

- خودتون چی فکر میکنید؟

نیازی نبود مرموز نگاهم کنه ، چشم های ریزش کاملاً بسته شد!

- نمیدونم شما دکتری ای! شما بهتر میدونی!

دختره ی تخس... دلم میخواست مقنعه ی مشکی صاف و صوفش رو میون مشت هام چروک

کنم

- آقای فتحی گفتن هماهنگی ها باید با شما انجام بشه. من به چند تا از دستگاه های جدیدی

که خریداری شده احتیاج دارم ، لااقل آخر هفته ها...

این همه سردی که توی رفتارش بود ، حالمو بهم میزد! حیفه بوی شنل!

- آقای دکتر... من...

وسط حرفش اومدم و اصلاحش کردم

- مهندس...! اگر میخواستم دکتر بشم پزشکی میخوندم.
- گونه های استخوانیش تکونی خورد و از اینکه تونسته بودم حرصشو دریارم ، احساس رضایت کردم.
- آقای مهندس صدر ، برای دستگاه های جدید من فقط اطلاعات فنی هر دستگاه ، نحوه ی کار ، یا نگه داری و لیست قطعات و دارم. امیدوارم همین کفایت کنه برای شما...
- پوزخندی زدم و به صندلی تکیه دادم
- پس دقیق متوجه علت حضور من نشدین.
- سیاه چاله ی چشم هاش خونسرد بود. مثل خودم آرام و محکم گفت
- پس اگر درباره ی آلودگی میکروبی و مسائل مربوط به آزمایشگاه میخواید بدونید بهتره با آقای نیکمram صحبت کنید.
- نه نشد...جوجه داشت زیادی بلبل زبونی میکرد.
- شنیدم که خانوم مهندس صداتون میزنن..میگن البته
- ابروهاش بالا پرید و ناگهان جلو کشید و بوی چنلش دماغم و سوزوند.
- میگن؟
- زورکی خندیدم و گفتم
- فکر نمیکنم توی این کارخونه شما مهندس باشی ، رفتارتون بیشتر شبیه سرکارگراست
- سرخ خشم به صورتش دوید ، دست هاشو لبه ی میز گرفت و بلند شد..سرم رو بالا گرفتم ، مکث کرد و به حرصش لبخند زدم.
- بهتون برخورد؟
- چشم هاشو ریز کرد دوباره...

- هرچی که اون روز بهتون گفتم

مکت کرد و سیاه چاله ی چشم هاش درشت شد.

- حقتون بود.. آقای مهندس!!

خشمش رو با لحن محکم و حرصش به صورتم کوید!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و صندلی روی زمین افتاد...خودم رو به در رسوندم و

جلوش قد کشیدم. باید همین روز اول، به این کوچولو حالی میکردم که با کی طرفه.

با خشم دندون قروچه ای کرد

- برید کنار آقای دکتر!

دکتر گفتنش هم مثل مهندس گفتنش پر از تمسخر بود...خون خونم و میخورد. قبل از اینکه

چیزی بگم از کنارم رد شد و جلوی چشم های به خون نشسته ی من گذاشت رفت.

مشتم رو به کف دستم کویدم. دختره ی گستاخ تاوان این کارهاشو باید پس میداد، تاوان با

من در افتادن و پس میدی کوچولو....

تا ساعت پنج توی کارخونه موندم و چشمم به جمالش روشن نشد. با نیکمram به بخش هایی

که باید سر میزدم رفتم. هیچ از مردک شکم گنده ی خود پرست خوشم نمی اومد..

توی بدترین روز رسما کارم رو بعنوان مدیر کنترل کیفیت شروع کردم!

#۵

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۸,۰۳,۰۵:۵۲:۰۰]

"مهر آوه"

زیر دوش آب سرد ایستادم ، فکر های مختلف لحظه ای رهام
نمیکرد. بزرگمهر... نیکمram... زرین... همه تند تند دور سرم تاب میخوردند و منو کلافه تر از
پیش میکردند. شیر آب رو بستم و حوله ای که زرین برام توی رختکن گذاشته بود پوشیدم.
- مهر آوه این مهندس بزرگمهر اینقدر بی ادب بوده که خون تو رو به جوش آورده؟
میدونستم وقتی موضوعی رو با زرین در میون بذارم تا وقتی از همه جوانب اطلاعات نگیره بی
خیال نمیشه.
دستگیره در اتاق و پایین کشیدم و بیرون اومدم.
- عافیت باشه. تعریف کن دیگه
حوله رو روی سرم جابجا کردم.
- همه رو تعریف کردم. حالا خوبه تو منشی رئیسی... سُنْد و سراغ هاتو از من میگیری؟
دست هاشو به کمرش گرفت و به من اشاره کرد
- جونت بالا میاد یه آمار بدی؟ بهت گفتم که پسره رفیقِ شایگانه خودشم به رئیس
معرفیش میکنه ، منم ندیدمش یعنی قرارش با فتحی و شایگان بیرون شرکت بوده.. حالا بگو
چرا دعواتون شد
روی مبل خودمو انداختم و حوله رو روی چشم هام کشیدم. به یاد حرف هایی که به بزرگمهر
زده بودم زدم زیر خنده ، بچه پرو با اون سر و شکل بهتر نبود شغل دیگه ای پیدا میکرد؟
زرین به سمت آشپزخونه رفت ، حتما از این جواب سوالهاشو سرسری میدادم ناراحت شده
بود.
دستم رو روی مبل گرفتم و سمت آشپزخونه پرخیدم. تا چشمش به من افتاد گفت

- هان چیه؟

- قهر نکن برات تعریف میکنم. الان بگم یا بعد غذا یا در طول غذا؟

انرژیش برگشت...

- همین الان... حتما ماجراش طولانیه

ولی حیف که بهش اعتماد کردم! تا تموم نشدن حرف ها بهم غذا نداد... فقط مونده بودم مثل همیشه که این زرین شوخ و شنگ کجا و اون منشی جدی و یک کلام آقای رئیس کجا مشغول غذا شدیم..

- پناه اگه بچه پروئه باید حالشو بگیرم... ولی...

با چشم های روشنش بهم خیره شد.. پرسیدم

- ولی چی؟

قاشقی ماست توی دهنش گذاشت و گفت

- از تو بعید نیست پیاز داغشو زیاد کرده باشی ، حتم دارم پسره مهربون تر از این حرفاست!

با حرص قاشق و چنگالم و روی بشقاب پرت کردم.

- یعنی من دارم دروغ میگم؟ یا چون گفتم قد و قواره و تیپش خیلی خوب بود رفتی سمت اون؟

اینقدر از رفتارم جا خورد که بی مهابا شروع کرد به سرفه کردم. چند بار محکم و با حرص پشتش کوبیدم و لیوان آب دستش دادم.

- آب بخور خفه نشی...

چند قلبی خورد تا زبونش باز شد

- قربون اون شکل ماهت...اونجوری نگام نکن بتونم چند قاشق آخرو کوفت کنم.

شیرین زبونی های زرین منو میخندوند.

- امشب میمونی؟

با خنده سرش و تکون داد

- آره بابا اینا خونه ی عمو پیروزم دعوتن ، تا لواسونم خیلی راهه ، شب پیشتم.

به چشم های بامحبتش نگاه کردم.بی شک اگر توی زندگیم نبود حالا من مثل کلاف

سردرگم با افسردگی تمام نشدنی ، دق میکردم.

زرین به من هدف داد..امید داد..زندگی داد...خواهرم شد و به جای هر دو خواهرم ، کنارم موند.

- کار خوبی کردی به بابات گفתי شبو پیش من میمونی...بعضی شبا تا صبح چشمم به سقف اتاقه

آه بلندی کشید ...قبل از اینکه حرفی بزنه بلند شدم و با لبخند گفتم

- عوضش امشب راحت میخوابم.

"نامی"

صبح زود بیدار شدم...وقت داشتم یک ساعتی پیاده روی کنم.خیلی وقت بود که صبح ها

ورزش میکردم...بیشتر برای فرار از شلختگی جنسی که یه مدت به خاطر استرس و فشار

روحي و روانی که بهم وارد بود ، بیشتر شده بود.

گرم کن و شلوار پوشیدم و از خونه بیرون زدم.هوا عالی بود..شروع کردم به دویدن و انجام

ورزش های کششی...عرق از تیغه ی پشتم میچکید...

بعد از یک ساعت ورزش دلچسب برای رفتن به کارخونه آماده شدم. روزهای شلوغی رو به همراه داشتم...

درست همزمان با خانوم مهندس به ورودی کارخونه رسیدم. پشتش به من بود و داشت با جدیت، با یکی از کارگرا صحبت میکرد.

- من نگفتم این روپوش و بنداز بیرون؟ حتما باید تویخ بشی؟ اون از رسید های اشتباهت اینم از وضع ظاهرت داری گندشو در میاری

#۶

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰۵، ۵۴:۰۰]

کارگر شرمزده به محض دیدنم سلام کرد. کنار هردو که رسیدم فرخزاد نیم نگاهی بهم انداخت و سلام سنگینی گفت.

اهمیت خاصی به حضورم نداد و انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت - همین الان میری به روپوش از صالح میگیری و میپوشی بدو تا بیشتر از این صدام در نیومده.

کارگر بیچاره چشمی گفت و خیلی زود دور شد.

پوزخند صدا داری زدم

- اول صبحی چرا اینهمه خشونت؟

وقتی سرش رو به سمتم برگردوند با دیدن چشم های به خون نشسته اش برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد. هول شدم و به جای سر به سر گذاشتنش دوباره سلام کردم!

پوزخند مسخره ای زد و به سمت ساختمون حرکت کرد

با رفتنش نفسم و بیرون فرستادم و هوای اطرافم و که بوی شنل گرفته بود بلعیدم.

دندون هامو روی هم ساییدم ، نمیدونم چرا اینقدر منو خشمگین میکرد این دختر، راست راست بهم خیره میشد و پوزخند میزد.

بابت رفتار زشت روز اولش هم معذرت نخواسته بود!

روی صندلی نشستم و دستی به پشت گردنم کشیدم.

خودت خواستی بچه... حیف که خودت خواستی و صد حیف که زنی و جنس ظریف! ولی زبون دراز تو طوری کوتاهش میکنم که دیگه صداتم درنیاد...

تا بعد از ظهر کار خیلی خوب پیش رفت ، به چند قسمت سر زدم و ورودی محصولات رو بررسی کردم. به جز چند مورد تذکر شفاهی همه چی طبق روال قابل قبولی پیش میرفت.

برای سرزدن به خط تولید جدید رفتم. با متخصصین آلمانی مشغول حرف زدن بودیم که فرخزاد به سمتمون اومد. هنوز عصبانی به نظر میرسید...

تعداد قطعات یکی از دستگاه هارو پرسید و یادداشت کرد.

یکی از آلمانی ها به شوخی ازش سوالی پرسید و خیلی زود به بدترین نحو ممکن ضایعش کرد. چند دقیقه ای از حضورش نمیگذشت که تلفنش زنگ خورد.

برای ارضای حس کنجکاوی هم که شده گوش هامو تیز کردم. با انبار مواد صحبت کردم..

برعکس بانوان عزیز که هنگام فریاد زدن صداشون به جیغ زدن متمایل میشد ، صدای فرخزاد بم تر و مردونه تر میشد. با دیدن شایگان خوشحال شدم. اما اینقدر عجله داشت که برام دست تگون داد و رو به فرخزاد گفت

- من شرمنده ام.

صورت برافروخته ی فرخزاد منم میترسوند! چه برسه به شایگان که دستپاچگی از سرو کولش مبارید

- دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار آخه شما دیگه چرا آقای شایگان؟

شایگان دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

- همین الان به مدیر عامل خبر دادم ، باور کن مشکل حل شد ، خونسرد باش...

نفس عمیق محکمی کشید و برگه هارو توی دستش لوله کرد

از یه طرف با دیدن چهره ی برافروخته ی فرخزاد و از یه طرف چهره ی ترسیده شایگان ، خنده وجودم رو پر کرده بود.

- میشه یه لیوان آب برای خانوم مهندس بیاری؟

با دستور شایگان چشم هام تا حداکثر اندازه ی موجود گرد شد... با خواهش بهم چشمک زد و با حرص به سمت آب سرد کن قدم برداشتم.

زهرمارش بشه این آب خنکی که من براش میبرم...

لیوان آب و دست شایگان دادم و از بخش خارج شدم.

شایگان با هر کسی اینقدر صمیمی و راحت برخورد نمیکرد... باید از این دختر بیشتر میدونستم.

"مهر آوه"

دست هامو روی میز گذاشتم و چشم هامو بستم. وقتی مشکلی در خط تولید پیش می اومد اول از همه خودم و مقصر میدونستم. دستی به مقنعه ام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. پشت در اتاق بزرگمهر رسیدم. در زدم و با شنیدن صداش وارد اتاق شدم.

- با من کاری داشتن؟

سرش رو از گوشه ی وایوی مشکیش بالا آورد و با ابروهای بالارفته براندازم کرد. بوی تلخ ادکلنش فضای اتاق و پر کرده بود...

در لپ تاپش رو بست و دست هاشو به سینه زد. منو صدا زده بود که فقط سر تا پامو نگاه کنه؟

با ابروی بالا رفته درست شبیه خودش نگاهش کردم ، بالاخره صداش دراومد

- خانوم مهندس مثل اینکه برای دیدن انبارهای ورودی نیاز به مجوز شما دارم.

سرش رو تگون داد و از اون پوزخند مسخره زد

دست هامو چلیپای سینه کردم

- یه نامه مینویسم براتون میارم

۷#

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۰۵، ۵۶:۰۰]

به طرف پنجره رفت و نیم رخش رو به من داد

- میتونم بپرسم سمت اصلی شما چیه؟ انباردار که نیستین؟
برگشت سمتم و یه گام به جلو برداشت... صداشو پایین آورد
- آچار فرانسه اید؟

تم لرزید از نحوه ی صحبت کردنش، توی این کارخونه بغیر از نیکمram که هراز گاهی پاپیم میشد و باهام بحث میکرد کسی منو اینطور خطاب نمیکرد. کاملاً مشخص بوداز همون روز اول کینه امو به دل گرفته

سرم و کج کردم و خیره نگاهش کردم. راه افتاد و صاف جلوم ایستاد...
سینه به سینه... قدش بلند بود... ولی منم کوتاه نبودم...
سرم و کمی بالا گرفتم.

- منظورتون از این حرفا چیه؟

دستی به ته ریش صورتش کشید

- شما به من دروغ گفتین! بعد از مدیرعامل تنها کسی که کارهای من بهش مربوطه خود شماييد نه نیکمram، ناصح، و بقیه... برای ورود به هر بخشی اجازه ی شما رو لازم دارم، توقع ندارید که من برای هرجایی که میخوام برم از شما نامه بگیرم؟
لبخند پیروزمندانه ای زدم و دست هامو بغل کردم

- چیزی ازتون کم میشه جناب دکتر؟

صدای نفس های پرحرصش رو شنیدم، معطل نکردم و بدون مکث ادامه دادم

- حضور شما توی این کارخونه به دو علتته، که اولیش میشه کار تحقیقاتیتون و پروژه ای که قراره انجامش بدین، دومی مربوط میشه به من... در واقع شما برای کمک به من اینجا هستید!

از اونجایی که کم از عهده ی کارهام برمیام و کلافه نمیشم! پس به شما اجازه میدم که به کارهای تحقیقاتیتون برسید و فعلا از سر زدن به بخش های مختلف کارخونه معافتون میکنم! اخم هاش و جمع کرد و به در اتاقش اشاره کرد

- بهتره برید و بیشتر از این عصبانیم نکنید.

روی پاشنه ی کفشم چرخیدم و نسنجیده حرف آخرم رو زدم

- اینجارو برای خودتون جهنم نکنید ، وگرنه برای بیرون اومدن از همین اتاقم کاری میکنم که ازم اجازه بگیرید

اینبار وقتی صدای نفس های پر حرصش رو شنیدم درو باز کردم و بیرون پریدم.

عرق روی تیره پشتم نشسته بود ، این رفتارها بیش از حد تحمل من و زندگی آروم و بی تنش این چند سال اخیرم بود.دیگه ظرفیت استرس و اضطراب نداشتم ،

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و در و پشت سرم بستم.چهره ی خودم رو توی آینه نگاه کردم.رنگم پریده بود و لب هام سفید شده بود ، شیر آب و باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم.

من این همه راه نیومده بودند تا این مرد همه ی آرامش محیط کارم رو بگیره.من اینهمه تلاش نکرده بودم که سر لج و لجبازی همه چیزم رو از دست بدم.نباید بذارم موقعیتم به خطر بیفته.

غروب نشده بود که زرین زنگ زد و خبر از جلسه ی سه نفره ی من و بزرگمهر و فتحی داد...

پسر بچه ی پرو خیلی زود بزرگترش رو صدا زده بود.تمام حساسیت های من نسبت به ورود و خروج بزرگمهر طبیعی بود...نمیخواستم به این راحتی میدون خالی کنم.

شب بازهم به خونه ی سوت و کورم برگشتم. گاهی ترس از تنهایی بیخ یقه ام رو میگرفت و زمینم میزد. گاهی از ترس تنهایی توی اوج خوابالودگی چشم هامو باز میکردم و دلوپس این طرف و اونطرفم و نگاه میکردم. این گاه گاه گاهی اوقات، امان از دل بیقرارم میگرفت. وقتی ترس رخنه میکرد کسی نبود آرومم کنه ، بهم دلداری بده... تمام این سال ها که از خانواده ام دور شدم و برگشتم ایران لحظه ای از یادشون غافل نبودم. سال به سال ، عید میرفتم پیششون و هربار با دلخوری و غم بزرگتری برمیگشتم ایران... برای جلسه حسابی خودمو آماده کرده بودم ، تا ظهر کارهامو انجام دادم و بعد از نهار روپوشم و توی ماشین لباسشویی شرکت انداختم و سمت انبارها رفتم. بین راه بزرگمهر رو دیدم... مشغول حرف زدن با شایگان بود ، سلامی گفتم و تعلل نکردم تا سر ساعت به جلسه برسم.

از حراست خواستم آژانس بگیره برام... تا دفتر مرکزی یک ساعت و نیم راه بود... همینطور که تکیه داده بودم به اتاقک کوچیک حراست ، صدای ترمز ماشینِ مشکِ بزرگمهر سرمو بلند کرد

- خانوم مهندس جلسه تشریف میبرید؟

به نظر نگاهش صلح جویانه بود!

- بله

- خب تشریف بیارید باهم بریم

اصلا...

- نه ممنون آژانس خبر کردم.

همون لحظه آقای رودکی سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت

- تا به ساعت دیگه ماشین ندارن!
 تک خنده ی بزرگمهر و گیجی رودکی حرصو درآورد
 - همون به شماره آژانس و دارید؟
 رودکی نگاهی به دفترچه انداخت
 - نه بذارید به جای دیگه زنگ بزنم.
 نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و بزرگمهر بوق دیگه ای زد...
 برگشتم سمتش...
 - بفرمایید
 خم شد سمت در و برام بازش کرد

۸#

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۰۵، ۵۸:۰۰]
 رودکی از خدا خواسته تلفن و سرجاش گذاشت و گفت
 - من برم نمازمو بخونم ، شماهم با آقای بزرگمهر میرید دیگه
 سوار شدم و زانو هامو بهم چسبوندم. وقت هایی که عصبانی میشدم رگ های پشت ساق پام تا
 سر زانو هام تیر میکشید و من باید مدام پشت پاهامو ماساژ میدادم.
 سکوت سنگین بینمون ، امیدوارم کرده بود تا باقی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل
 نمیشه. اما حیف که زود ناامید شدم.

- تا چه مقطعی درس خوندین؟

آرنج دستم و از دستگیره ی کنار ماشینش برداشتم

- دیپلم ردیم!!

بمب خنده هاش ، حتی پوزخند نشد روی لبم...

- پس پارتی داشتین که با دیپلم این کارو دست و پا کردین

- آقای فتحی دوست صمیمی پدر من هستن!

میتونست این حرفمو و به حساب خط و نشون کشیدن بذاره...

- آهان..پس که اینطور..من دستی دستی دارم خودکشی میکنم!

پس حدسم درست بود.خودش از آقای فتحی خواسته بود تا جلسه ی سه نفره بذاره.

- شما ارشد مهندسی شیمی دارید ، گرایش صنایع غذایی...نمره ی دفاعتونم ۱۵ بوده!! خیلی

پایینه...

با خبر اول و دومش مشکلی نداشتم ولی نمره ی دفاع منو از کجا میدونست؟

تک خنده ای زد و پیروزمندانه دستشو تکون داد

- چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟ اطلاعاتم درست بود؟

گفتم شاید یه دستی زده باشه

- آره فقط نمره دفاعم سیزده بود! دو نمره مقاله دادم!

خنده هاش بلندتر شد و همینطور که آرنج دستشو لبه ی شیشه ماشین گذاشته بود نگاهم

کرد

- این چه دفاعی بوده که ازش مقاله ام دراومده؟؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم...

- دفاع خوبی داشتم ولی استادی که داورم بود از من خوشش نمی اومد!

- حق داشته

اخمم بیشتر شد و حس کرد خیلی بانمکه...

- من استاد همون دانشگاهیم که شما ازش فارغ التحصیل شدین...اطلاعاتم از همونجا

گرفتم.اون دو نمره ی مقاله ام شما نگرفتید ، استادتون به اسم خودش مقاله رو رد کرد و شما هم دفاعتون همون ۱۳ ثبت شد.

"نامی"

صورت بی رنگش حالا سرخ سرخ شده بود...تکیه اش و از صندلی برداشت و به پهلو شد

- آقا بزرگمهر بهتره کنجاویتون نسبت به من و تحصیلات و کلا هرچیزی که بهم مربوط میشه ، فراموش کنید.

به انگشت اشاره اش که همیشه موقع تهدید بالا میآورد خندیدم...

- باشه...دعوا نداریم که...

از تگون خوردن گونه هاش فهمیدم دندون قروچه کرد.

قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میشد و هر از گاهی چونه ی تنگ مقنعه اش رو از گلوش فاصله میداد...

کوچولو اعصابش بهم ریخته بود.

پاهاشو با ضرب به کف ماشین میزد و دستشو به پشت ساق پاش میکشید.

از اولین ضربه ای که بهش زد خوشحال شدم و با خونسردی رسیدیم دفتر مرکزی...

به محض ورودمون منشی آقای فتحی بلند شد و با روی باز به استقبال فرخزاد اومد. یه طوری باهاش برخورد میکرد که انگار چند ساله ندیدتش..

- ببخشید خانوما...

با تذکری که دادم منشی رئیس شونه هاشو باز کرد و یه قدم جلو اومد

- خواهش میکنم شما آقای؟

- بزرگمهر هستم.. امروز جلسه داشتیم...

نگاه دقیقش رو به صورتم انداخت. غیر از لب های کوچیک و چشم های رنگیش ، قشنگی

خاصی توی صورتش نبود... اما میتونست از منظره ای که اینطور بهش زل زده بود لذت

ببره. من ایرادی توی صورتم نداشتم.

- تموم شد خانوم؟

پلکش پرید

- چی؟

- واکاوی من؟

شروع کرد به سرفه کردن و با اخم برگشت و پشت میزش نشست.

با خنده سری به فرخزاد تکون دادم. نشسته بود روی صندلی های انتظار و پا روی پا انداخته

بود.

- ده دقیقه دیگه تلفنشون تموم میشه میتونید برید داخل

فرخزاد تشکر کرد از منشی اما من همونم نگفتم! اون باید از من تشکر میکرد که اجازه دادم

تمام مدت معطلم کنه و زل بزنه بهم!

گوشی موبایلم و درآوردم و بعد از دو روز سر زدم به تلگرام... دانشجوها گروهی توی تلگرام زده بودند و منم ادد کرده بودند.

تکیه دادم به صندلی و شروع کردم به دیدن عکس های دانشجوها... عکس های پروفایل بعضی هاشون زمین تا آسمون با چهره ی درب و داغون سر کلاشون فرق میکرد ، اما بعضی هام... انصافا بهتر بودند.

گوشه ی لبم و گاز گرفتم و سراغ پیام های پی وی رفتم. همون دختری که چهره اش خاص و متفاوت بود ، توی پی وی برام شعر از مولانا فرستاده بود.

با خنده یکی دو خط از شعر و خوندم و بی حوصله بلاکش کردم. به خوشگلش مولانا خوندن نمی اومد ، دختر خوشگل اگر وحشی نباشه که غیر قابل تحمله...

نگاهم به منشی رئیس افتاد... زل زده بود به فرخزادی که خوابش برده بود!

تک سرفه ای که زدم تکون خورد و نگاهش سمتم برگشت. گوشه ی لبم خندید و درجا اخم کرد.

به این میگن خوشگل وحشی...

#۹

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۳،۰۵:۵۹:۰۰]

به بازی احمقانه ای که توی سرم وول میخورد لعنت فرستادم و آخرین مقاله ای که مربوط به پروژه تحقیقاتیم منتشر شده بود رو از توی کیفم درآوردم...

حس بدجنسیم گل کرد وقتی که منشی شرکت با صدای پایین جواب تلفن رو داد ، مراعات کردنش به خاطر فرخزادی بود که خوابش برده بود.

اما... خب من از روی بی حواسی کیف و گوشی موبایلم افتاد روی زمین و مهندس کوچولو از خواب پرید...

بالاخره جناب رئیس اجازه ی ورود دادن...

به احترام و دیسپلین رفتاری در رو نگه داشتم تا فرخزاد جلوتر داخل اتاق بره. آقای فتحی به همون خوش رویی که با فرخزاد برخورد کرد ، از منم استقبال کرد. بی شک اسم استاد و نامه ی معرفی بی تاثیر نبود... حداقل من با نمره ی ۱۳ دفاع نکرده بودم!

- خب چه خبرا خانوم... از رفیق بی معرفت ما خبری داری؟

فرخزاد موقع خوابیدن روی صندلی دستش زیر چونه اش و انگشت هاش روی گونه اش بود... با کمی دقت میشد رد خواب و روی صورتش دید. توی همین چند دقیقه خوابیدن پلک هاش پف کرده بود.

منهم مثل جناب فتحی منتظر موندم تا لیوان آب و روی میز بذارن و جواب بدن!

- خوبن خدا روشکر..

- نمیخوای بری دیدنشون؟

فرخزاد نگاه سنگینی بهم انداخت ، حدس زدم جلوی من نمیخواد جواب سوالهای فتحی رو بده...

- تا خدا چی بخواد

دکمه ی کتم شل شده بود ، با نوک انگشتم به دکمه زدم باید در اولین فرصت دکمه هاشو سفت میکردم. اصلا دوست نداشتم بی هوا دکمه ی کتم بیفته و بعدم مجبور بشم تمام دکمه های کت رو به خاطر اون یه دونه ای که اصولا گم میشه عوض کنم!

- آقا بزرگمهر ، معارفه چطور بود؟

لبخند محترمانه ای زدم و نگاه کوتاهی به فرخزاد انداختم

- خیلی خوب بود. کاملاً گرم و صمیمی!

وقتی فتحی روشو سمت فرخزاد برگردوند ، به سیاه چاله های ریزِ مشکیش چشمک زدم.

- خانوم مهندس ، جناب بزرگمهر درباره ی پروژه ی تحقیقاتیشون با شما صحبت کردن؟
قیافه ی متعجبش رو زود کنترل کرد و در جواب فتحی گفت

- کم و بیش در جریانم

آبدارچی برامون قهوه آورد و آقای فتحی ادامه ی حرفشو زد

- پروژه ی تحقیقاتی جناب بزرگمهر ، اگر به نتیجه ی مثبت برسه برای کارخونه ی ما یه قدم بزرگ و مهمیه. چون که میتونیم پساب های رنگی کارخونه رو ، جداسازی کنیم و بعد همون رنگ هارو با محلول هایی که ایشون میسازن ، خشک کنیم و دوباره بعنوان رنگ خوراکی استفاده کنیم.

با نمره ی دفاع سیزده نمیشد خیلی انتظار داشت تا درباره ی این پروژه چیزی سردرپیاره!

- یعنی ایشون کار سنتز غشا انجام میدن؟

تای ابروم ناخواسته بالا رفت... به نظر خیلیم صفر کیلومتر نبود

به جای آقای فتحی جواب دادم

- بله ...

- با چه موادی؟ از این لحاظ میپرسم که اگر نیازه دستور خرید صادر کنم!
گوشه ی لبم خندید و نگاهمو از صورتش که کم کم آثار خواب آلودگیش محو میشد به
آقای فتحی چرخوندم

- مواد اولیه رو خودم تهیه میکنم.

آقای فتحی فنجون قهوه اش رو برداشت

- پس فاکتور بگیرد تا هزینه هارو برگردونیم

- لطف شماست اما برادرم برام تهیه میکنه، شرکت دانش بنیان مگنولیا!

آقای فتحی تکیه اش از صندلی برداشت و با خنده ی پر صدایی گفت

- پس چرا تا الان حرفی نزدید!

توی دلم پوزخند زدم... شرکت برادرم سال ها بود که برای این کارخونه رنگ صنعتی و
خوراکی میفرستاد.

- ما بیش از ده ساله که از این شرکت خرید میکنیم. هنوز ناصر خسرو هستن درسته؟

- بله

فرخزاد نگاهی به ساعتش انداخت، حتما عجله داشت و حالا که بحث شرکت برادرم راه
افتاده بود، آقای فتحی یادی از اولین خرید ها و سفارش ها کرده بود.

- حالا که برای خرید مواد اولیه مشکلی نداریم، دوست دارم زودتر کارمو توی آزمایشگاه

شرکت شروع کنم... منتهی به خاطر تایم زمان بندی آزمایش ها ممکنه بعضی شب ها هم نیاز

باشه برم کارخونه و اینکه اگر یه نفر دیگه که مورد تایید خود شما و خانوم مهندس باشه،

بهم کمک کنه از لحاظ فشار کاری منم توی شرایط بهتری قرار میگیرم.

- خب لیست تجهیزات رو چک کردین؟ کم و کسری نیست؟

- همه چی عالیّه ، تجهیزات آزمایشگاه کارخونه بی نظیره
هرچقدر بیشتر از کارخونه و امکانات آزمایشگاه تعریف میکردم ، آقای فتحی بیشتر باد
میکرد!

- پس بهتره خود خانوم مهندس به شما شخصا کمک کنند...
ادامه ی حرف رئیس کارخونه موکول شد به بعد از اتمام سرفه های سیاه و خشک فرخزاد...

"مهرآوه"

هرچقدر برای آقای فتحی ، پیش چشم های موزی و خنده های پر تمسخر بزرگمهر ،
التماس کردم تا فکر کمک و همراهی منو از سرشون بیرون بندازن ، بی فایده بود.
یک ساعت حرف و توضیح و تفسیر برای بیچاره شدن من بود و بس!
وقتی از اتاق بیرون اومدیم زرین پشت میزش نبود ، یه کاغذ سفید از روی میزش برداشتم و
نوشتm "شام بخر بیار"

به حرف زدن با زرین و روحیه دادن هاش احتیاج مبرم داشتم
- برمیگردین کارخونه؟

وای که اگر میدونست تن صداش چه سوهان روحی برای منه ، حتما بیشتر دم گوشم حرف
میزد!

- بله اما خودم میام ، به شما زحمت نمیدم.

چهره ی خوشحال و سرحالش بیشتر کفریم میکرد

- اختیار دارید ، دیگه باید از الان جبر

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۰۵، ۵۹:۰۰]

ان زحمات آینده رو بکنم...درسته؟

بیچاره دندون های تازه پر شده ی من...بیچاره لثه هایی که مدام فشار دندون هارو تحمل میکردند...

پسره با زبونش ، با حرف زدنش ، با تعریف کردن هاش از خودش و کارش و خانواده اش...یه جوری آقای فتحی رو مسخ کرده بود که برای اولین بار هیچ کدوم از حرفام مورد تایید ایشون قرار نگرفت و من شکست خوردم!

دسته ی کوتاه کیفم و روی شونه ام انداختم و شروع کردم به گزیدن لب هام...آسانسور توقف کرد و بزرگمهر پشت سرم ایستاد تا داخل برم.

همه ی فکر و ذهنم درگیر این بود که شب با آقای فتحی تماس بگیرم و بهونه جور کنم.فقط به خاطر اضافه شدن مسئولیت های کاریم و صد البته بی علاقه بودنم به درس و تحقیق و پروژه های اینچنینی...

- بهم ریختین! نگران نباشید خیلی سخت نیست...سعی میکنم طوری بهتون توضیح بدم که از پشش بریابید

پوسته ی لبم و با حرص کشیدم و وقتی لبم به سوزش افتاد تازه دلم آروم گرفت.من از زخم زدن به خودم لذت میبردم!؟

- مدت زمان پروژه ی شما چقدره؟

#۱۰

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۰۱ ۰۵,۰۳,۱۸]

قیافه ی قبل و بعدش از زمان ورودمون به دفتر مرکزی و ملاقات با آقای فتحی ، زمین تا آسمون فرق میکرد.

- نهایتا چهار ماه تا پنج ماه ، البته اگه درصد های ماده جواب بده
وای مخم اصلا کار نمیکرد...هیچوقت درس خون نبودم ، همیشه با تقلب توی دانشگاه نمره
گرفتم چون همیشه وقت امتحان استرس و دستپاچگی نمیداشت اونهمه سعی و تلاش قبل
امتحانم نتیجه بده!!

- درباره ی درصدها تحقیق کردین؟
چرا میخندید؟ چرا فکر میکرد با خنده جذاب میشه؟ چرا فکر نمیکرد که من فهمیدم توی
اولین بازی بد باختم!؟

- بدون تحقیق که قبولش نمیکردم.آره درصد هاش مشخصه ، ۷ نوع غشا میسازیم به امید
اینکه با نذر و نیاز و صد البته صدقه جهت رفع بلا و چشم زخم ، یکی از غشاها جواب بده
بی مزه ی از خودراضی...

- خیلی خودتون و ناراحت نکنید خانوم مهندس ، من برای سنتز غشا باید با دی مک کار کنم
، این ماده جدا از سرطانزا بودنش ، برای خانوم ها خیلی مضره چون نازا کنندست!! به آقای
فتحی میگم جای شما یه آقا بهم معرفی کنه...چطوره؟

پیشنهاد فوق العاده ای بود...کمی به سمتش متمایل شدم

- فکر خوبیه ، من آقای ناصح رو...

وسط حرفم اومد

- نه ناصح نه..

نباید عصبانی میشدم...خودمو کنترل کردم و پیشنها دیگه ای دادم

- آقای عبدولی ، دانشجوی دکتری هستند...

- نه اون زن و بچه داره میخواد مدام بره پیش خانواده اش ، من کسی و میخوام که ۲۴ ساعته

بتونه کمک کنه.من اگه نتونستم سراغ کار برم اون بره...

بین اسم هایی که توی ذهنم بود چند نفر دیگه رو بهش گفتم ولی انگار داشت منو دست
مینداخت!

- آقای بزرگمهر...وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نمیکنید!

صدای موزیک ماشین رو کمتر کرد

- باشه ، شوخی و میذارم کنار ، ماده ای که باهاش کار میکنم برای خانوم ها خطرناک هست

اما یه سری اصول ایمنی داره مثل ماسک و دستکش و زیر هود کار کردن ، اونارو رعایت
کنید به امید خدا میتونید بچه دار بشید.یعنی از این جهت نیازی به نگرانی نیست...حالا تا خدا
چی بخواد...

اگر کسی ظاهرش رو ندیده بود و فقط این حرف ها ازش میشنید خیال میکرد با درویش و

سالک در ارتباطه...طوری خدا خدا میکرد و حرف از نذر و نیاز و صدقه میزد که...

اه لعنت به خنده هاش...

- من سالهاست کار آزمایشگاهی انجام ندادم آقای دکتر

تاکید کرد به "مهندس"بودنش.واقعا گاهی دیده بودم آدم هایی رو که روی تحصیلاتشون

فقط بخاطر عنوان حساس بودند!

- اشکالی نداره خانوم ، تجدید خاطره میشه

- من ریه ی ضعیفی دارم واقعا سال های آخر ارشد ریه ام دچار مشکل شده بود... تازه داشتم با اتانول کار میکردم!

- ماسک فیلتردار استفاده میکنیم خانوم مهندس... نترسید!

موزیانه نگاه کردنش ، نقطه ی جوش من رو به حالت فوق بحرانی درمیآورد... دوست داشتم سرم و بکوبم به شیشه... نه یه بار... دوبار... سه بار... چهاربار...

آخ که با هربار تصور کردنش ، خالی میشد حرصم!

صدای موزیک و بلند کرد تا یه جورایی بهم بگه که بحث رو ادامه ندم. همون موقع که فتحی رو التماس میکردم و بهونه پشت بهونه میآوردم ، متوجه شدم چقدر خوشحال شد بابت فرصتی که نصیبش شده بود تا تلافی این برخوردهای اخیر رو سرم بیاره.

#۱۱

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۵:۳۵ ۰۷,۰۳,۱۸]

توی مسیر تلفن همراهش زنگ خورد ، جواب های نصفه و نیمه میداد و خوب متوجه نشدم ، اما صدای جیغ بلند زنی که پشت خط بود کاملا واضح به گوشم میرسید.

بالاخره مجبور شد میونه های راه ماشین و متوقف کنه و برای حرف زدن با گوشی موبایل پیاده بشه.

گوشه ی چشم هامو با دستمال پاک کردم و خم شدم به سمت پاهام... پشت ساق پام سفت شده بود ، اونقدری که یه فشار خفیف دستم ، ناله امو بلند میکرد.

با صدای باز شدن در ، کمرمو صاف کردم. با عذرخواهی سوار ماشین شد. تمام درد پا و فکم رو با فکر کردن به مهمونی آخر هفته ، پشت گوش انداختم. من دوست های خیلی خوبی داشتم ، آدم هایی که حتی بعد از تموم شدن درس دانشگاه ، رفاقتمون موندگارترم شد. تقریباً هر دو هفته یک بار ، مهمونی میگرفتیم و هرکسی که میتونست می اومد. همین ۱۶ روز پیش بود که همه رو خونه ی خودم دعوت کردم.

حالا هم که نوبت مهراب بود...

توی خوشی مهمونی غرق بودم که تلفن همراهم زنگ خورد.

با دیدن شماره و اسم و عکس مهراب خنده ام گرفت و خیلی زود جواب دادم - سلام

- به خانوم مهندس... سلام از ماست ، خُبی، خَشی ، چیطوری؟ کوجای؟

با لهجه ی اصفهانی که حرف میزد ، من ریشه میرفتم ولی اینبار عجیب خودم رو کنترل کردم تا پیش بزرگمهر متانت خودم رو حفظ کنم .

- ممنون دارم میرم سمت کارخونه ، جلسه داشتم

- بیست و ما گرفتیم آخرشم تو کار خوب پیدا کردی. این رسمشه؟

- نه واقعا این رسمش نیست.

لپمو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. یاد گذشته ها کرد...

- چقدر از روی دستم تلقب میکردی! یادته؟

با گوشه ی چشم به بزرگمهر نگاهی انداختم، سعی داشت خودش رو بی تفاوت نشون بده ، ولی جلوی گوشش رو که نمیتونست بگیره.

- آره یادمه ،

- چقدر زود گذشتا...اون زمان ما...

- مهرباب بذار برای یه وقت دیگه ، من نزدیک کارخونه ام

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

- تو خودت بدت میاد کسی وسط حرفت پابرهنه بیاد ، اونوقت حرف منو قطع میکنی

لبمو گاز گرفتم و شرمزده گفتم

- میدونم عزیزم ..بیخشید ولی باور کن باید برم...

همینکه این جمله رو گفتم ، بزرگمهر پاشو از روی پدال گاز برداشت و ماشین عملا با کلاژ به کندی حرکت کرد.

- باشه باشه ، دارم برات...زنگ زدم بگم مهمونی آخر هفته کنسله!

وای نه...تمام این مدت امیدم به مهمونی آخر هفته بود که اونم پرید

- چرا حالا؟

- سقف توالت خونه ام آب داده بنایی دارم ، ولی نگران نباش ، دیشب که توی گروه مطرح

کردم ، یه نفر قبول کرد مهمونی رو بگیره...

ذوق زده لب هام روی هم کشیده شد

- جدی؟ کی؟

- دوران!

خنده روی لبم ماسید...دوران قبول کرده بود؟! مهمونی هارو یکی درمیون و گاهی اندازه ی

نیم ساعت تا یک ساعت می اومد ، حالا چی شده بود که قبول کرده بود...

- باشه

- میای؟

دستی به ابرو هام کشیدم و با ناراحتی گفتم

- نمیدونم ، فعلا که دعوت نشدم.

- تلگرامتو چک کن شاید پیام داده باشه....بعدم دعوتی نیست که..ماها این حرفارو با هم

داریم؟

آخرین مهمونیِ خونه ی دوران ، برای سه ماهه پیش بود و من تنها کسی بودم که دعوت

نشدم!

۱۲#

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۵:۳۹ ۰۷,۰۳,۱۸]

کار توی کارخونه اونقدر زیاد شده بود که به یه چشم بهم زدن ، آخر هفته رسید...

مانتوی کارخونه و روپوشم رو توی ماشین لباسشویی انداختم و تکیه دادم به کابینت،امروز از

صبح کارم زیاد بود ، حتی نرسیدم به درخواست جلسه ای که بزرگمهر داده بود رسیدگی

کنم ، فقط چند دقیقه توی راهرو باهم حرف زدیم و گفت تا هفته ی بعد موادی که سفارش

داده میرسه و میتونیم سه شنبه کارو شروع کنیم.

من با کار آزمایشگاهی اصلا جور نبودم ، سال های دانشگاه هم همیشه با کسایی کار

برمیداشتم که خودشون آزمایش هارو انجام میدادن و من بیشتر نگاه میکردم.

نمیدونم این ملکه ی عذاب از کجا رسید ، ولی خیلی بدموقع بود...

گوشی موبایلم و از شارژ بیرون کشیدم و پیام هامو چک کردم. خبری از دوران نبود... فقط توی همون گروه تلگرامی که داشتیم ، نوشته بود پنجشنبه ساعت ۷ منتظر تون هستم. زرین خیلی اصرار کرد که همراهش برم ، حتی گفت پیام خونه و هر وقت حاضر شدم باهاش تماس بگیرم تا دنبالم بیاد ، ولی به هوای بار قبل که دعوتم نکرد و نرفتم...احتمال میدادم که دوران خودش باهام تماس بگیره و شخصا دعوتم کنه.

بدجور دلم لک زده بود برای دورهم بودن...بخصوص این هفته که توی محیط کار آرامشی نداشتم ،

لبخند تلخی روی لبم جا خوش کرد.

دوست نداشتم آخر هفته هام غمگین باشه ، زرین و به اصرار راضی کردم که بره مهمونی و به خاطر من نمونه خونه،البته دوران و زرین هم میونه ی خوبی با هم نداشتند.

سشوارم و به برق زدم و موهامو خشک کردم.میتونستم خودم و دعوت کنم به چای یا قهوه ، از همه مهمتر کیک آلبالویی...گاهی وقت ها خوب میشد آدم با خودش خلوت کنه ، هرچقدر هم توی اون خلوت شماتت کنه خودش رو ، باز می ارزه...

مانتو و شالی که برای مهمونی مهرباب درنظر گرفته بودم و از کمد بیرون آوردم.گوشه ی چشمم به ساعت افتاد...حتما یکی یکی مهمون ها تا الان میرسیدند ، ولی نه...عماد همیشه دیر می اومد.

نگاهی به آرایش کاملم انداختم ، گاهی وقت ها که جلوی آینه ی سرویس بهداشتی کارخونه میرفتم ، از رنگ و روی صورتم حالم بهم میخورد و دلم میخواست کیف لوازم آرایشم باز کنم و تیره ترین سایه و جیغ ترین رژ لب رو به لب هام بکشم.

به تصویر متفاوت صبح تا غروبم خندیدم و چتری های بلندم و کنار زدم.

تکیه زدم به چارچوب اتاقم و فکر کردم کجا میتونم برم... آخرین کافه ای که با زرین رفته بود محیط خیلی خوب داشت اما تنهایی غذا خوردن و دوست نداشتم. بهتر بود اول سینما میرفتم و بعد توی راه برای خودم ساندویچ میگرفتم و غدامو خونه میخوردم. کیف چرمم رو از کنار تخت برداشتم و صدای پایین زنگ گوشیم رو شنیدم. زیپ کیف و باز کردم و گوشی رو برداشتم... دوران بود!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

- سلام

- سلام... کجایی؟

لحن سرد و جدی کلامش، سرمو پایین انداخت، دست مخالفم و بالا آوردم و کنار ناخن اشاره ام و با انگشت شصتم فشار دادم

- خونه!

- خونه؟ گفته بودم ۷ اینجا باشین... میرسی تا ۷؟

ذوق خفیفی به دلم انداخت! نگاهی به ساعت انداختم

- دو دقیقه ای که نمیرسم

- میتونم بهت نیم ساعت تخفیف بدم، هفت و نیم... دیرتر رسیدی بالا نیا

تک خنده ای زدم. امان از دوران و دیکتاتور بازی های مخصوص به خودش

- فکر ترافیک باش، نمیرسم تا هفت و نیم

- اگه با ماشین لوکست بیای نه میرسی، ولی اگر با مترو بیای میرسی... به هر حال من حرفمو

زدم. خوشحال میشدیم دور هم باشیم.

بی انصاف... دوران هیچوقت اون آدم سابق نشد.

- باشه...ممنون

- هفت و چهل دقیقه

همینکه خواستم حرفی بزنم صدای بوق پیاپی تلفن ، به خنده ام انداخت. ده دقیقه اضافه تر شد نتیجه ی چونه زدن هام.

با گوگل مپ مسیر رو زدم ، راه ها حسابی شلوغ بود و اگر میخواستم با ماشین عزیزم برم حتما دو ساعت توی راه میموندم.

قید ماشین و زدم و تا ایستگاه مترو آژانس گرفتم.

#۱۳

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۴۱ ۰۷،۰۳،۱۸]

۷:۳۹ دقیقه جلوی در خونه اش بودم و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشد. هرکسی غیر از من بود شاید این دیکتاتورِ مطلق رو جدی نمیگرفت اما من خوب میدونستم دوران ،هیچ حرفی رو به شوخی نمیزنه و پاش بیفته برای من جدی ترین مردِ عالم ...
زنگ درو زدم و بین سر و صداهایی که به گوش میرسید ، خودش آیفون و جواب داد
- بفرماید

از جلوی دوربین فاصله گرفتم و دستمو روی قلبم گذاشتم. چند نفس عمیق میتونست حالمو سرجا بیاره.

- منم..مهر آوه

با تاخیر گفت

- بفرمایید

در که باز شد نفسمو بیرون دادم و با لب هایی که میلرزید سعی کردم لبخند بزنم ، پایین
روسریم و از زیر چونه ام کمی فاصله دادم،استرس به من حالت تهوع میداد...
پاموداخل حیاط کوچیک خونه اش گذاشتم ، رنگ سبز گل های حیاط...درخت های تنومندش
، لبخندمو از تصنعی بودن بیرون کشید ، همینطور که دستم روی قلبم بود ، قدم های بیشتری
برداشتم ، خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا...
چشمم افتاد به تاب قدیمی که گوشه ی حیاط که درست زیر پنجره بود.تکون خوردن پرده
رو نادیده گرفتم و فقط چشم دوختم به تاب فلزی...انگشت های دستمو روی تاب گذاشتم ،
سرماش تنمو لرزوند!

- سلام!

برگشتم سمت صداش...همینطور که دست هاشو توی جیب شلوار جینش کرد گفت

- یه دقیقه زود رسیدی

آروم خندیدم

- قرار بود دیر رسیدم راهم ندی ، ناراحتی برگردم؟

شونه هاشو بالا انداخت و از جلوی پله ها کنار رفت

- بفرمایید

جعبه ی شکلات رو به دست دیگه ای دادم و پله هارو بالا رفتم.

صدای پاهاش با تاخیر از پشت سرم شنیده شد. خونه ی قدیمی دوران برای پدر و مادرش بود ، خونه ای که ورودیش به حیاط کوچیکی ختم میشد و بعد از عبور از پله ها و دالون تاریکی ، به کارگاهش که بیشتر ساخت مجسمه های چوبی و سرامیکی بود میرسیدی و پشت کارگاه ، خونه ی نود متری قدیمیش بود که طرح بیرونش با آجرهای قدیمی سه سانتی پوشونده شده بود...

برخلاف خونه های امروزی ، یا لاقل خونه ی خودم که همه چیز لوکس و امروزی بود ، دوران بارها این خونه و کارگاه و خودش ، مرمت کرد و با همون فضای سنتی سرپا نگه داشت.

- چه کوزه های بزرگی ، به درد کی میخوره اینا؟

- میدیم آشغال فروشا ، یا راننده تاکسی ها ، سکه هاشون و میندازن توش..

من منظوری نداشتم اما دوران مثل همیشه ، طور دیگه ای برداشت کرد!

برگشتم سمتش...رنگ نگاهش شد همونی که من ازش حساب میبردم.چشمکی زد و با پوزخند کنج لبش گفت

- میخوای یکی ام تو ببر ، پول ها و سکه هاتو به جای گاوصندوقت بنداز این تو...

تمام تنم یخ بست...پس منو کشونده بود اینجا که...

- وقتی زنگ زدی دعوتم کردی ، تعجب کردم...حالا میفهمم که...

جلوتر اومد و نفسش به صورتم خورد

- اِ بهت بر خورد؟ مگه حرف بدی زدم؟

مردمک چشم هاش روی صورتم چرخید، من اما بغ کرده نگاهمو ازش گرفتم... از خونه اش صدای خنده ی بچه ها می اومد. خدا میدونه که چقدر احتیاج داشتم به حال و هوای تک تکشون.

- اگه بهشون نگفتی که من پشت در بودم ، میخوام برگردم.
دست هاشو از جیب شلوارش درآورد و دستی به چونه اش کشید
- گفتم تو پشت دری... حالا اگه میخوای برگرد برو!
از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد

#۱۴

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۴۲ ۰۷،۰۳،۱۸]

پلک هامو فشردم بهم...

بعد از مدت ها دلمو صابون زده بودم به این مهمونی دو روزه ... میتونستم دوران و تحمل کنم ، وقتی که زرین هست ، مهرباب ، عماد ، مونا...

نفس بلندی کشیدم و از روی خاک و گلی که روی زمین کارگاه ریخته بود رد شدم ، یه طاقچه ی قدیمی که گرد بود که زیرش چند تا پله میخورد ، از اونم عبور کردم و با صدای محکم پاشنه های کفشم پا گذاشتم به محوطه ای که خونه ی دوران بود.

تکیه داده بود به دیوار بیرونی خونه اش ... با دیدنم شروع کرد به پایین دادن آستین های پیرهنش... با خنده

جعبه ی شکلات و فشار دادم به سینه اش و گرفت

- آدم باش ، مهمون نوازی کن

سر شو خفیف تکون داد و مثل پسر بچه های تخس خندید

- باشه

بادست به در خونه اشاره کرد و کفش هامو در آوردم

- بفرمایید

جلوتر از دوران دستگیره در و پایین کشیدم و داخل رفتم.

به محض ورودم همه ی سلام و احوالپرسی ها و خوشامد گویی ها شروع شد.

به قول مهرباب ، ورودی خونه اونقدر شلوغ شده بود که باید حواسمو جمع میکردم تا بین

خانوم ها ، آقایون و نبوسم!

ما دوست های خیلی خوبی بودیم... نه شاید زمان دانشجویی... بالاخره یه وقت های حسادت

های بچگونه ی ما دخترها ، یا غیرتی بازی های پسرا یا غرورشون بینمون دعوا مینداخت اما

هرچقدر بزرگتر شدیم ، کدورت ها کم رنگ تر و کوتاه تر شد

مهرباب یکی از صمیمیترین دوست های من بود ، مثل زرین ، عماد...

بالاخره بعد از حدود یک ربع همه و احوالپرسی طولانی، فرصت شد تا بشینم... خونه اش

تغییر کرده بود... چشم چرخوندم تا دقیق گوشه به گوشه ی خونه اش رو ببینم.

- مورد پسند هست؟

زمزمه اش نزدیک گوشم، سرمو به جلو برد ، از پشت سرم همونطور که پشت مبل ایستاده

بود ، لیوان شربت و جلو آورد و روی میز گذاشت.

- نگفتی... خوشت اومد؟

همه چیز بیش از حد تیره بود، برعکس خونه ی روشن و سفید من...

- قشنگه ، مبارک باشه

کنایه زد...

- ولی تو سلیقه ی تو نیست

عماد کنار دوران قرار گرفت و آرنج دست هاشو روی لبه ی بلند مبل گذاشت و خم شد

دم گوشم گفت

- رفیقت محل سگ به من نمیده

خندیدم و سرمو بردم نزدیک گوشش

- خیلی ببخشید ، واقعا معذرت میخوام ، میدونم گفتن نداره ، ولی امروز بیست و هفتمه

ماهه!

سرفه های بلند عماد و سرخ شدن صورتش ، منو تا مرز ریشه رفتن برد.

دوران زیر چشمی به هردومون نگاه کرد و دور شد ، رفت سمت آشپزخونه و دیگه توی

مسیر نگاهم نبود.

- تو چه خبر خانوم مهندس؟ نیستی؟

به مهراب لبخند زدم

- هستم ، گوشیم خرابه

زرین دستشو دور گردنم انداخت و خودش بهم فشار داد

- خودم واسه تولدت میخرم

مونا که تازه از دستشویی اومده بود و با دستمال ساعد دست هاشو خشک میکرد گفت

- از بس خسیسی ، ما باید گلریزون بذاریم ،

حق داشتند ، من به شدت اهل حساب و کتاب و یه قرون دوزار بودم .
لیوان شربت و برداشتم و با نی محتویاتشو هم زدم. من عاشق سیب و ریحونم و شربت های
دوران ، همیشه همین طعم و میداد
چند قلب از شربت و خوردم ، مونا جانمازشو پهن کرد و بچه هایی که اهل نماز بودن ، یکی
یکی وضو گرفتند.
- ریحانه نمیداد؟

#۱۵

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۴۴ ۰۷،۰۳،۱۸]
عماد روبه روم نشست و پا روی پا انداخت
- نه بابا ، امتحان داره گفته تا کنکور دست از سرش برداریم
به پهلوشدم تا کمرمو تکیه بدم به مبل و بتونم زانوهامو خم کنم سمت شکمم
لِگم کمی تنگ بود و با این فرم نشستن بهتر بود چیزی روی خودم مینداختم. چشم چرخوندم
تا ببینم مانتومو کجا برد زرین که...
- بیا

پتوی مسافرتیِ سورمه ای رو ، دوران پرت کرد سمتم و محکم خورد به صورتم...
- وحشی

من حرفی نزد اما زرین اعتراض کرد و عماد خندید.

مژه ام خورده بود توی چشمم، پلک پایینمو کشیدم و چند بار پلک زدم. اشکم داشت راه میفتاد که نشست کنارم به جای زرین

- بینم

سرمو آروم بلند کردم و دستشو زیر چونه ام گذاشت
فوت کرد توی چشمم و بهتر شد اوضاع...

حتی یه معذرت خواهی هم نکرد... پتو رو باز کردم و انداختم روی پاهام، پشت ساق پام از درد داشت منفجر میشد، چونه ام و سر زانو هام گذاشتم و آروم آروم پشت ساق پاهامو ماساژ دادم.

دوران به تعداد شش نفرمون بشقاب گذاشت و میوه هارو تقسیم کرد.
- اوضاع کار و بار خوبه؟

عماد انگار که تازه رسیده بود، حداقل از حرفاش اینو فهمیدم...

دوران سری تگون داد و تکیه داد به مبل، نیم رخش کامل سمت من بود...

- آره.. من که راضیم، بتونم حقوق همین ده تا کارگر و بدم و خرج مدرسه و خورد و خوراک خودم و آرش و کافیه

مهراب جانمازشو توی کشو گذاشت و جوراب هاشو از کنار میز تلوزیون برداشت و نشست
- همونم کم نیست.. نه؟ حقوق ماهی چقدر میدی؟

دوران دست هاشو بغل کرد و رو به مهراب جواب داد

- پایه یه تومن... اونم به زور، ولی دم عید، دم مناسبت های بخصوص یکم اوضاع بهتر میشه، منم میبرم روی دستمزدشون. بعلاوه ی این که شب عید، بابا از شهرستان میوه و برنج برای کارگرها میفرسته

عماد گازی به سیبش زد و با خنده گفت

- داداش کارگر نمیخواهی؟

دوران خندید

- نه کارگر مهندس ناز و اداس زیاده...

دوران ، ترم سه ی کارشناسی ، درس و گذاشت کنار... برعکس رفاقتش با ما... البته به قول زرین اگر اصرار ما به رفت و آمد نبود ، شاید هیچ وقت دوران از پيله ای که برای خودش ساخته بود ، بیرون نمی اومد.

- آرش کجاست؟

صورتشو سمتم برگردوند ، نگاهی به پتوی روی پام انداخت و بعد کم کم نگاهشو بالا کشید - کلاس زبان !

- تا الان؟ چیکار داری بچه رو ؟ گناه داره از این کلاس به اون کلاس بذار نفس بکشه

جواب غرغرهامو با پوزخندی داد

- مردم به عمّله جماعت احترام نمیذارن ، باید درس بخونه بشه یکی مثل خودت !

فکم و تگون دادم تا درد دندون هامو التیام بدم. نگاهم افتاد به مهراب و عمادی که متوجه رفتار دوران با من بودند!

پشت سرمو تکیه دادم به مبل و سکوت کردم ، بهتر بود امشب خیلی حرف نمیزدم و بیشتر شنوده میبودم.

با اومدن زرین و مونا یی که تسبیح به دست روی مبل نشست ، تونستم حداقل با اون ها حرف های زنونه بزنم

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۵:۴۵ ۰۷,۰۳,۱۸]

من و مونا همیشه توی دانشگاه خیلی بهم حسادت میکردیم ، مونا به شدت درس خون بود و من فراری از درس...اما خوب بلد بودم با خودم تقلب ببرم یا سر جلسه امتحان تقلب کنم.مونا همیشه رک و پوست کنده بهم میگفت نمره هایی که میگیری حلال نیست و چند سال بعد اگر به کار خوب و به درآمد خوب بابت همین مدرک پیدا کنی نونت حلال نیست.

به دل نمیگرفتم چون شاید خودمم حرفشو تا حدودی قبول داشتم.اما دوری من از خانواده ام ، زندگی کنار پدر و مادری که صبح تا شب نگران گل پسرها و دخترهای خارج از کشورشون بودند ، منو منزوی و تنها کرده بود.حوصله درس خوندن نداشتم ، بیشتر وقت هامو خونه ی همین بچه ها بودم یا میرفتم تفریح ...همینکه کتابو جلوی خودم باز میکردم ، فکر و خیال ها به سرم هجوم میاورد و وقتی به خودم می اومدم که دو سه ساعت کتاب جلوم باز بود و یک خطشم یاد نگرفته بودم.

نوک انگشت های دستمم که به پشت پام میخورد ، دلم میخواست فریاد بزنم ، درد زیادی داشتم و فقط چند تا قرص آرامبخش میتونست حالمو جا بیاره.

به هوای بردن لیوان شربت و بشقاب میوه به آشپزخونه رفتم.

در کابینت بالای سرمو باز کردم و دور از چشم بقیه که حسابی گرم خنده و صحبت بودند ، یکی دو کابینت دیگه ام چک کردم.

ناامیدانه پامو کوبیدم زمین و از در خم شدم.

- چته؟

سریع کمرمو صاف کردم و جلوی سینک ایستادم

- هیچی میخوام ظرفارو بشورم.

تای ابروش بالا رفت و بشقاب های میوه رو هم کنار سینک گذاشت

- پس زحمت اینارم بکش

با این دردی که من داشتم ، رو پا ایستادن پدرمو درمیاورد.

دستکش های ظرفشویی رو از توی کشوی بیرون آورد

- بیا ...اگه نگران پوست دستتی پیوش

دستکش هارو دستم کردم و همینطور که دوران ظرف های کثیف و بیشتر و بیشتر میکرد

گفتم

- ژلوفن داری؟

بشقاب های شام و برداشت و شروع کرد به شمردن...

- نه

حتی براش مهم نبود که چرا ژلوفن میخوام...

بشقاب هارو آب کشیدم...

- مایع ظرفشویی بزن..با آب خالی نشور

- وای دوران ، دست از این وسواس هات برنداشتی؟

شونه ی بلندش خورد به سر شونه ام...دوران از این حرف و کلمه متنفر بود و من ناخواسته

به زبون آوردم.

- ببخشید

بشقاب و از دستم کشید و شیر آب و بست

- خودم میشورم ممنون

عملا با جلو اومدنش ، مجبور شدم یک قدم عقب برم ، مایع ظرفشویی و برداشت و دستمو

جلو بردم

- خب ببخشید دیگه ، خودم میشورم.

مایع رو روی سینک گذاشت

- لازم نیست

دلم میخواست سرمو ببرم زیر شیر آب سرد...وقتی خیرگی نگاهم طولانی شد ، دست

راستمو گرفت و خودش دستکشو از دستم بیرون کشید

زیر لب اسمشو زمزمه کردم

- دوران

گوشه ی پلکش چروک شد و صدای دندون قروچه اش ، پاهامو میل داد به فرار کردن...

آروم راه رفتم و خودمو انداختم روی مبل ، مثلا حواسم به حرف و بحث بین بچه ها بود ولی

...اینجا نبودم!

صدایی توی سرم مدام تکرار میکرد "تو مقصری"

شقیقه هامو فشار دادم و شالم رو جلوتر کشیدم ، مونا متوجه رفتارم شد ، اونطرف تر نشسته

بود که سرشو تکون داد و لب زد که چیزی شده؟

دلم نمی اومد نگرانش کنم...مونا برای همه ی ما مادر بود...لبخند زدم و دست زدم به پشت

پاهام..فهمید گرفتگی عضله پیدا کردم.

نگاهمون مدام در رفت و آمد بود که زنگ آیفون خورد ، مونا زودتر دوید سمت آیفون و با شوق گفت "آرش اومد"

۱۷#

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۳۱ ۰۸,۰۳,۱۸]

بچه ها یکی یکی بلند شدند و جلوی در رفتند ، آرش و تپلی بیش از حدش ، اونقدر شیرین و بانمک بود که همه ی ما ، توی هر مهمونی و دورهمی که میدیدیمش کلی اذیتش میکردیم و آخر سر لپ های سفیدشو سرخ و لبو شده تحویل خودش میدادیم.

ظرف شیرینی و دوران روی میز گذاشت و به بقیه گفت

- اون تا تکونی به خودش بده و برسه به در خونه ، ده دقیقه طول میکشه ، سرپا اذیت میشی ، بشینید ،

مهراب با خنده گفت

- مزه اش به اینه که نفس نفس زدن هاشو موقع بالا اومدن پله ببینی ،

آرش خیلی اضافه وزن داشت ، شاید اندازه بیست کیلو ، با اینکه دوران همیشه بهش رژیم میداد و پیش این دکتر و اون دکتر میبردش ، اما بعضی وقتا در حد چهار پنج کیلو لاغر میکرد ولی دوباره روز از نو ، روزی از نو...

صدای نفس نفس زدن های آرش ، توی سکوتی که بچه ها با نقشه به راه انداخته بودند ، به گوش رسید.

بمیرم بر اش ، همینکه رو مبل رفتم تا بینم چجوری از پله ها بالا میاد ، دلم ضعف رفت بر اش...سینه های کوچیک و شکم برآمدش تکون میخورد و صورتش سرخ شده بود. به محض سلام گفتنش ، بچه ها سمتش حمله ور شدند ، شاید اگر دوران دیرتر به التماس های آرش ، گوش میداد و به دادش نمیرسید ، بلایی سر بچه آورده بودند.

کفش هاشو دوران از پاش درآورد ، سمت آرش رفتم

- سلام خاله مهری...دلم برات تنگ شده بود

آرش تنها کسی بود که مثل دوران سابق ، منو مهری صدا میزد بغلش کردم و صورتشو بوسیدم.

- قربون دلت برم ، چطوری؟ با درسا چیکار میکنی؟

- خاله خیلی سخت شده ، منم یکم خنگ

لقبی که به خودش داد ، صدای خنده ی بقیه رو بلند کرد.

صورت عرق کرده اش و دوباره بوسیدم و دوران در خونه رو بست ، دستشو پشت کمر آرش گذاشت

- برو حموم اون پاهاتو بساب!

آرش چشمی گفت و با خنده ای که به خاطر تیز شدن دندان های عماد و نگاه پر شیطنت مونا و زرین بود ، دویید توی حموم...

کیف کولیش رو بردم توی اتاق و برگشتم روی مبل...

- آرش امسال میره چنم؟

دوران ضبط و روشن کرد و آهنگ بی کلامی رو پلی کرد

- دوم راهنمایی

مهراب "بسلامتی" گفت و شیرینی خامه ای که خریده بودم و برداشت

- مسابقه بدیم ...هر کی تونست بیشتر بخوره

عماد تک خنده ای زد و کنار زرین نشست...در جا متوجه اخم زرین شدم.پاک یادم رفته بود

درباره ی خودش و رابطه ی تازه ی بینشون پرسم.

زرین نوچی کرد و به عماد گفت

- حوصله ندارم ، بعدم میخوام شام بخورم.

لعنتی به پاهام فرستادم و پتویی که باعث گرمیم شده بود کنار زدم

- من باهات مسابقه میدم عماد

#۱۸

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۳۲ ۰۸,۰۳,۱۸]

عماد سریع از روی مبل بلند شد و از حرفی که زدم استقبال کرد

- جدی میگی؟

- آره بیا بشین همینجا

هر دو پایین مبل و روی زمین نشستیم.سینی چایی رو دوران روی میز گذاشت و روی مبل

نشست.

قبل از شروع مسابقه ، مهراب چند تا نون خامه ای دیگه آورد و گذاشت روی بشقاب ها...

آرش از حموم بیرون اومدم و دوران بهش اشاره کرد که حوله رو ، کنار میز گذاشته ، با حوله صورتشو خشک کرد و جلوتر اومد

- دایی میشه منم تو مسابقه شرکت کنم؟

دوران اخمی کرد و آرش جواب سوالشو گرفت ، روی دسته مبل که نشست مهرباب به شیرینی رو برداشت و داد دست آرش ، قطعاً بداخمی مهرباب ، دوران رو سرجاش میشوند .
- شروع کنیم؟

انگشت های دستمو بهم حلقه کردم و برای زور آزمایی هم شده تکونی به شونه ها و سرم دادم

- من آماده ام ، ولی تو ترسیدی
عماد با صدای بلند خندید

- بشین بینیم بابا ، جوجه! تو با اون معده ی کوچیکت میخوای منو ببری...
زرین دستشو روی شونه ام گذاشت

- اتفاقاً مهر آوه عاشق نون خامه ای ، از الان باختی

کل کل هارو کوتاه کردیم و مسابقه با یک دو سه ی آرش شروع شد.

برعکس عماد که معلوم بود زل زدنش به من و نحوه ی بلعیدن نون خامه ای ها ، به خنده اش انداخته بود ، من حتی یه لبخندم نزدم و با سرعت ، نون خامه ای هارو گوشه گوشه ی لپم میذاشتم و تند تند میجویدم و قورت میدادم.

گلووم یه لحظه راهش بسته شد و برای باز کردنش یه قلپ چایی خوردم. صورت همه پر لبخند بود ، حتی دوران...

با تسلیم شدن عماد و در واقع تموم شدن نون خامه ای هایی که برای مسابقه بود ، زرین دست منو بعنوان برنده بالا برد...

آرش با ذوق بغلم کرد

- خاله صورتت خامه ای شده

از چهارزانو نشستن انصراف دادم و روی مبل نشستم

- حال کردی؟

عماد خامه های دور لبشو با دست پاک کرد و گفت

- خاک تو سرت نکن ، تو دختری ، باید خانومانه شیرینی بخوری ، دهنت اندازه غار باز

میشه...وای کاش یکی از شیرینی خوردنت فیلم میگرفت ، توی کارخونه پخش میکرد.دیگه

هیچکس ازت حساب نميبرد.قول بهت میدم

با دستمالی که مونا بهم داد ، دور لبمو پاک کردم

- بهتره منو تهدید نکنی ، تو اون کارخونه آدم هایی دارم که گوش به فرمان منن

مهراب تک خنده ای زد و حرف افتاد به کارخونه و ماجراهای این چند وقتش که زرین برای

بقیه تعریف کرد.

حال و هوام با اومدن آرش تغییر کرد ...کارنامه هاشو آورد دیدم ، تمرین های ریاضی که

بهش داده بودن رو...حتی با زرین یکم انگلیسی حرف زد و دوران با دقت به حرف زدن های

آرش نگاه میکرد

۱۹#

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۳۲ ۰۸،۰۳،۱۸]

بعد از تصادف پدر و مادر آرش ، دوران سرپرستیش رو به عهده گرفت .چه روزهای سخت و بدی بود ، یهو همه چی باهم نابود شد.حتی مایی که شاید خواهر دوران و یکی دوبار بیشتر ندیده بودیم ولی با شنیدن خبر تصادفش هممون تا مدت ها غمگین بودیم .
آرش و خدا برگردوند ، چهارماه تمام توی کما بود و دوران ، ذره ذره آب شد...
توی حل یکی دوتا مسئله به آرش کمک کردم ، مونا و زرین کمک کردن به دوران ، به پیشنهاد مهراب سفره ی شام و قرار شد توی حیاط بندازن...فاصله ی حیاط ورودی تا خونه ی دوران کمی زیاد بود ، اونم فقط به خاطر پله ها و دالونی که باید طی میشد اما با این وجود بچه ها اصرار کردند و دوران قبول کرد.

توی سینی های بزرگ بشقاب ها و ظرف ها رو گذاشتن و مردها سینی ها رو بردن .
آخرین نفر من و دوران بودیم ، رفتم دستشویی و به صورتم آب زدم ، قید آرایشی که کرده بودم و زدم و با دستمال همشو پاک کردم.صورتم مدام عرق میکرد و چربی کرمی که زده بودم کلافه ام کرد.

- مهر آوه

با تقه ای که دوران به در دستشویی زد ، شالمو مرتب کردم و بیرون اومدم

- بله؟

پارچ دوغ و نوشابه رو برداشت

- این دیس و تو بیا

"باشه" ای گفتم و با بیرون رفتن دوران ، سمت کابینت آشپزخونه رفتم.

بسته ی ژلوفن و کنار سینی گذاشته بود ، با لبخند لیوان آبی برداشتم و قرص و خوردم.

حال و هوای حیاط نقلی خونه اش... سایه ی درخت ها و تصویر ماهی که مدام سرمون و بلند میکرد به سمت خودش... حتی آب پاشیِ مهرباب کنار سفره ی پهن و بزرگی که انداخته بودیم ، اشتهامو چند برابر کرده بود ، آرش و کنار خودم و زرین نشوندم تا از دسترس دوران و چشم غره های همیشگیِش دور باشه.

زرشک پلو با مرغ برای خودم کشیدم و توی پیاله برای خودم و مونایی که کنارم نشسته بود ، سالاد ریختم.

فقط به خاطر درد پاهام ، هر چند دقیقه یه بار فرم نشستنم و تغییر میدادم...
- خاله

سرمو خم کردم سمت آرش

- جونم؟

- یکم فسنجون برام میریزی؟

با دهن پر جواب دادم

- آره حتما

اشاره کردم به عماد تا فسنجون و بده اینطرف سفره.

چند قاشق برای آرش ریختم و یه قاشق برای خودم ، خیلی اهل فسنجون خوردن نبودم ولی روغنی که روش جمع شده بود چشمک میزد

#۲۰

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰۸، ۳۳: ۰۸]

تو شوخی های عماد و جواب دادن های زرین رد پای محکمی از دلخوری بود... من دوست خوبی برای هیچکدومشون نبودم. توی همین شیش ماهی که رابطشون لااقل بین خودشون جدی تر شده بود، هربار کدورت یا بحثی پیش اومد و عماد ازم خواست با زرین حرف بزنم، امتناع کردم و از یه طرفم خیلی کم پای درد و دل های زرین نشستم یا ازش پرسیدم که دوستیش با عماد چطور پیش میره.

امشب که دورهم بودیم و این دو نفر و کنار هم میدیدم بیشتر عذاب وجدان میگرفتم. شام که تموم شد، ظرف هارو روی همون سینی هایی که آورده بودیمشون، چیدیم و هرکسی یه طرفی دراز کشید و یا تکیه داد به دیوار...

- خیلی خوشمزه بود، دستپختت از این سه نفرم بهتره... اینا فقط ادعا دارن که ریخت و قیافه ی غذاهاشون و مثل خودشون خوشگل موشگل کنن، فکر طعم نیستن که...

تعریفی که مهرباب کرد حسابی به مذاق دوران و عماد خوش اومد.

- پاشو قلیون درست کن، پذیراییت با قلیون آخر شب کامل میشه

دوران، با دستمال، سفره رو پاک میکرد... پوزخندی زد و گفت

- خانوم ها اذیت میشن

منظورش از خانوم ها، من بودم.... همیشه پایه ثابت قلیون، هنوزم بوش به سرم میخوره هوایی میشم.

- من نمیکشم، قول میدم

آرش روی زمین دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت

- دایی منم نمیکشم، قول

قولی که من و آرش دادیم ، برای لحظه ی اول قابل قبول بود ، ولی همینکه ذغال ها آتیش گرفتند و بوی قلیون بلند شد ، دستم و پام لرزید

- مهرباب

آروم صداش زدم ، مرد ها باهم مشغول حرف زدن بودند و ما خانوم ها هم باهم...مهرباب وچند بار صدا زدم ولی اصلا حواسش نبود.

- خاله چی میخوای؟

صورتِ آرش و بوسیدم و سرخی لب هام روی لب سفیدش خط انداخت

- قلیون

با شیطننت خندید

- دایی تا میره چایی بذاره میتونی بکشی ، ولی خودت اذیت میشیا

لحظه شماری کردم برای وقتی که دوران بلند شد و رفت سمت خونه ، دوییدم سمت پسرها...

- هوی تو الان قلیون بکشی تا صبح صدای سرفه ات نمیذاره بخوابیم.

شیلنگ قلیون و از عماد گرفتم

- صداشو درنیار ، دو پوک فقط

تند تند شروع کردم به قلیون کشیدن و نفسمو فوت میکردم سمتِ مهربابی که بهم چشم غره میرفت.

آرش و گذاشته بودم سر دالون ، تا به محض اینکه دوران از خونه بیرون اومد ، بهم خبر

بده.با اشاره ی دستش شیلنگ و انداختم روی پای عماد و برگشتم سمت زرین و مونا

- خاک تو سرت ، خفه میشی
 رو پای زرین زدم
 - صداشو درنیار
 تک سرفه ای زدم و نفسمو توی سینه ام حبس کردم.
 آرش با خنده بین ما خانوم ها خودشو جا کرد ، بچه ها سوال پیچش کردند ، درباره ی
 مدرسه و کلاس زبان و فوتبال...
 حرف زدن آرش اونقدر با آب و تاب بود که حواس همه ی مارو سمت خودش بکشه.
 - چایی...
 برگشتم سمت دوران تا سینی و ازش بگیرم
 - قلیون کشیدی؟
 سکوت بین زرین و مونا افتاد... من اما با بی خیالی خندیدم
 - نه بابا... نداشتن...

#۲۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۳۳ ۰۸،۰۳،۱۸]
 خم شد سمتم و سر زانوش و روی زمین گذاشت
 - پس چرا سر دهنیش رژی بود ، لبتم....
 زرین اگر زیر خنده نمیزد و مونا اگر از دستم شکایت نمیکرد ، لو نمیرفتم.
 دوران اخم هاشو بهم قلاب کرد و سر تکون داد

با رفتن دوران ، لگدی به زرین زدم
- میمردی جلوی خنده ات و بگیری؟
نبات هارو توی لیوان انداخت
- حفته ، در این مورد دوران حریف تو میشه
با ناراحتی به چشم های ترسیده ی آرش نگاه کردم و ناخودآگاه خنده ام گرفت.
- مثل اینکه اومدیم دورهم باشیم!!
تذکر عماد ، اجازه نداد که زرین و مونا آخرین خبرهایی که از ریحانه داشتند ، برام تعریف کنند.
عماد و مهرباب پیشمون اومدند و دوران بعد از اینکه سری به کارگاهش زد ، با مجسمه ای که دستش بود ، اومد و نشست.
زرین و مونا به محض دیدن مجسمه ، ذوق کردند ، کار جدید دوران بود.
من ولی از روی ترسم حرفی نزدم، فقط با چشم دنبال مجسمه بودم و طرح ظریف و قشنگی که روش طراحی شده بود.
- برای کی هست حالا؟
- سفارش مشتری
عماد مجسمه رو سمتم گرفت ، من عاشق این مجسمه ها بودم ، هرچند که دوران مدتی بود که هیچکدوم از کارهای دستش و به من ، نه هدیه میداد نه میفروخت ، اما خوبی مهرباب و عماد همین بود که اگر خودشون و توی مسائل ما دخالت نمیدادند و پرس و جویی هم نمیکردند ، اینجور وقت ها حواسشون به من بود و گاهی از طرح های عماد برای من کادو میاوردند.

- قشنگه خیلی

بین همه ی حرف زدن ها ، صدام گم شد .
انگشت اشاره ام و به صورت فرشته کشیدم ...

- رنگش نمیکنی؟

نگاهم کرد ، کوتاه ...

- مشتری همین رنگ دوست داشته

تیره بود ... خیلی تیره ، برای فرشته رنگ سفید قشنگ بود

- برای منم یکی درست میکنی؟

من آدمی نبودم که به خاطر ترس بعضی جواب ها ، قید سوال پرسیدن رو بزنم .

- نه! سرم شلوغه

پس این مجسمه رو آورده بود که به دل من حسرت بندازه؟

توی خودم مچاله شدم ، بین کاغذهای خیس و چروک خورده ی خاطراتم ، دنبال رد پایی از گذشته بودم . اولین مجسمه ای که برام آورد ، یه فرشته ی کوچیک بود ، تمام مجسمه رنگ سفید داشت و گل های روی سر فرشته ، صورتی و سبز بود ... کاش هنوز داشتمش ..

پسر ها توی حیاط خوابیدند و من و زرین و مونا ، توی خونه ... باز شب بیداری های من شروع شد .

غلطی زدم و به هوای دیدن نور ماه ، بلند شدم . همینکه پرده رو کنار زدم ، ارش و دیدم ... جلوی ورودی خونه و بالاتر از پله ها ، یه فرش برای خودش انداخته بود و مشق مینوشت .

فقط خدا میدونست که دوران چقدر به این بچه سخت میگرفت. مسئولیتی که روی دوش دوران افتاده بود ، سخت گیرش کرد.

نگاهی به ساعت انداختم ، دو شب بود...دلم برای آرش سوخت ، شاید میتونستم توی حل سوال های ریاضیش کمکش کنم.

در خونه رو باز کردم ،

- خاله چرا بیداری؟ گلوت درد گرفت؟

خندیدم و درو بستم ، کنارش نشستم

- نه قربونت برم ...شب ها دیر میخوابم. تو چیکار میکنی؟

چشم هاش گیج خواب بود

- باید این مشق هارو تا فردا تموم کنم

کتاب ریاضیشو برداشتم و ورق زدم

- چرا اینقدر عجله داری ، فردا تعطیلی

- نه خاله مهری فردا باید برم کلاس ، دایی جمعه ها منو کلاس تقویتی نوشته.

کتاب و روی زمین گذاشتمو به نیم رخ آرش خیره شدم.چقدر میتونست به این بچه سخت بگیره؟

- خوبه دیگه خودش خوابه تو رو بیدار نگه میداره درس بخونی

همینطور که خم شده بود سمت دفتر مشقش خندید و با پاک کن چیزی که نوشته بود و پاک کرد

- نه بیداره ، توی کارگاه کار میکنه.

بلند شدم تا برم سراغش...

#۲۲

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۱۰، ۲۲: ۰۷]

یواشکی پرده ی بلندی که پایین پله های ورودی کارگاه نصب کرده بود رو کنار زدم. هدفون روی گوشش بود، هول هولی چشم چرخوندم ... خیلی عوض نشده بود! هنوز همون میز های قدیمی، صندلی چوبی ترک خورده ... تیکه های گل و سنگ ...
 پرده رو انداختم و پشت سرش رفتم ... آروم اسمشو صدا زدم
 - دوران

یک قدم که نزدیک تر رفتم، متوجه صدای بلند آهنگش شدم. میترسیدم بهش دست بزنم، خودِ منم اگر کسی بی هوا پشت سرم ظاهر میشد، سخته میکردم!
 پوست لبمو کندم و چونه ام و خاروندم، چطور میتونستم صداش بزنم که نترسه؟
 توی همین فکرها بودم که یهو برگشت سمتم و از ترس جیغ کشیدم.

دستشو جلوی دهنم گرفت و فشار داد

- هیس... همه رو بیدار کردی

نفس بلندی کشیدم و دستشو پایین آورد

- خودت بیشتر ترسیدی

آره واقعا ترسیده بودم، دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم

- تو ولی نترسیدی

هدفونش و درآورد و روی میز انداخت

- ده دقیقه است دارم از توی آینه میبینمت...کوری؟

به آینه ی بزرگی که درست جلوی خودش نصب شده بود اشاره کرد و ریشه رفتن از خنده...

- وای من اصلا این آینه رو ندیدم...داشتم فکر میکردم چطور صدات بزنم که نترسی!

تکیه داد به میزش و در حالی که حواسش به مجسمه ی توی دستش بود و روش طرح

میکشید گفت

- من بترسم؟

دست هامو توی هم قلاب کردم و لبخند زدم

- نه ، خب بی هوا یکی پشت سرت باشه آدم میترسه

سرشو بی حوصله تکون داد و حرفی نزد.

میفهمیدم که همه ی توجهش به طرحی که میکشه.

کنارش رفتم و شونه ام مماس به بازوش شد

- طرح گل قرمز؟

سرشو برگردوند سمتم چون نفسش خورد به گونه ام ، اما وقتی دیدم جوابمو نداد ، جرئت

نکردم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم...

- بعد اینو میذارى خشک بشه ؟ چون رنگ میخواد دیگه...

"اوهوم"خفیفی گفت و برگشت سمت میزش ، رومو برگردوند به طرف میز...مجسمه رو

روی پایه اش محکم کرد و شروع کرد به زدن ضربه ...ضربه هایی که سرامیک های دور و

اطراف گلی که کشیده بود رو جدا میکرد.

- گل برجسته است؟

- چقدر حرف میزنی !

نوک انگشت هامو به میز فشار دادم و دلخوری و عصبانیتمو قورت دادم
 - خب بیخواب شدم ، مگه مهمون تو نیستم؟ باید یه کاری کنی دیگه...
 سرشو ناغافل برگردوند سمتم ، وگرنه خیره نگاهش نمیکردم و نمیگذاشتم ترس رخنه کنه
 به جونم.
 - چیکار کنم مثلاً؟
 به تار ابروی چپش نگاهم رو کشیدم...سفید شده بود
 - اینو با قیچی بده برات کوتاه کنم...سفید شده به چشم میاد
 حواسم نبود..انگشت اشاره ام درست روی ابروش کشیده شد و مچ دستمو گرفت.
 به زور مردونه اش مچم و فشار داد و دستمو پایین آورد
 - میشه بری بیرون؟ من خیلی کار دارم!
 آب دهنمو قورت دادم و با پرویی تموم به گوشه ی کارگاه اشاره کردم
 - خب میرم همونجا میشینم ، قول میدم دیگه حرف نزنم.تو اتاق دلم میگیره همه چی سورمه
 ای و قهوه ای تیره...خب یکم...
 انگشت های اشاره ی هر دو دوستشو توی گوشش برد!
 تسلیم شدم و رفتم به گوشه ای نیمکت دیوار داشت ، کوسن بیضی شکلی روی زمین افتاده
 بود ، برش داشتم و تکوندمش...روی کوسن سفید قرمز ، با خط قشنگی شعر نوشته
 بود.شعرو با خودم زمزمه کردم
 - اینو کی برات آورده؟

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۱۰، ۲۶: ۰۷]

به محض اینکه یه چیزی رو روی میز انداخت و نوچ کرد، از ترسم روی نیمکت دراز کشیدم و کوسن و زیر سرم گذاشتم.

ساعد دستمو زیر سرم گذاشتم، نگاهش کردم... به موهای پرپشتش، به ابروهای پهنی که همیشه از دوران مرد اخمو ساخته بود، حتی وقت هایی که میخندید.

به زخم های دور مچ دست تا آرنجش... من این آدمو از حفظ بودم!

تیکه های کنده شده ی سرامیک با هر ضربه ی دوران به اطراف میپرید، صورتشو خیلی نزدیک برده بود، نگران شدم که اون تیکه های تیز و برنده به جای بازو و ساعد دستش، بخورن به چشم هاش...

- خب دوران دلا نشو، سرتو بیار عقب، اونجور که تو بهشون ضربه میزنی...

همینکه سمتم اومد چشم هامو بستم و دست دیگه ام و روی صورتم گذاشتم

- ببخشید ببخشید، خوابیدم

زد پشت پام و از درد نیم خیز شدم

- آی... دوران!

موهای نامرتب روی پیشونی و شقیقه هاش اومده بود

- پاشو برو تو اتاق بخواب، اینجا جای خواب نیست،

به پهلوی بودم که طاق باز خوابیدم تا نتونه به پشت پاهام بزنه

- به جون مهری خوابم نمیره

من اجازه نمیدادم کسی مهری صدام بزنه ، جز خودش! گفتم مهری تا شاید دلش نرم بشه اما ، ناغافل دستشو برد پشت پام و با فشار انگشت های دستش به هول بلند شدم ، نزدیک بود با صورت بخوره زمین ولی بازوم و گرفت و نگهم داشت .

ضعف رفتم از درد...مُردم و زنده شدم تا کف دست هامو دور ساق پاهام بردم

- خیلی نامردی دوران...خیلی...خوبه منم بزنم جای حساست؟

با پلک هایی که روی هم فشار میداد سرشو تگون داد

- پاشو برو بیرون تا جفت پا نرفتم جای حساست...پاشو

با درد لبمو گاز گرفتم و نشستم روی نیمکت...پشت پام سِر شده بود ، کف پامو گذاشتم روی زمین و بلند شدم .

- بی انصاف

تنه زدم بهش و دو قدم دور شدم اما...ایستادم ، برگشتم سمتش و نگاهش از پشت پاهام سریع برداشته شد

- تازه میفهمم ، وقتی که منو میبینی حالت بد میشه! حتما بابت مهمونی امشبم ، اصرار های عماد و مهراب باعث شد دعوتم کنی .

رفت سمت میزش و دستکش هاشو برداشت ...ادامه دادم

- اگه دیدنم اینقدر آزارت میده ، بگو که...

صریح و علنی جواب داد

- آره ، دیدنت اذیتم میکنه.برنامه بذار همو نبینیم!

جا خوردم از حرفی زد...یعنی من اینقدر آزاردهنده بودم؟

هاج و واج به حرکاتش نگاه میکردم ، به دقت و سرعتی که توی کارش داشت ، خودمو اضافه دیدم توی کارگاهش ، پرده رو کنار زدم و پله هارو با پایی که درد میکرد بالا رفتم .

توی دالون صدای نفس های آرش و شنیدم ،

- خاله مهری من مشقام تموم شد ، به دایی شب بخیر بگم خوابیدم

لبخند روی لبم نیومد ، سرمو پایین انداختم و شب بخیر بهش گفتم .

وقتی وارد خونه شدم ، مونا و زرین غرق خواب بودند ، رفتم توی یکی از اتاق های خالی و درو بستم...صندلیِ میز دوران و وسط اتاق گذاشتم و نشستم.هیچ رد و نشونه ای توی وجودش ، توی خونه اش ، از من نبود!

پس چرا من هی چشم میچرخوندم تا ردی پیدا کنم؟ درست مثل الان...کشوی های میزش و بیرون کشیدم و وسایلشو جابجا کردم.کم نبودن یادگاری ها...

چشمم به پاکت سیگار خورد و برق از سه فازم پرید ، شیش تا دونه توش بود ، با دیدن برق فندک خم شدم و کشو رو بیشتر بیرون کشیدم .

حالا که همه خواب بودن میشد قول و عهده ای که به مادرم داده بودم و بشکونم؟ فقط برای همین امشب؟

#۲۴

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۱۰، ۲۶:۰۷]

سیگار و روی لبم گذاشتم، دستم نمیرفت سمت فندک...چندبار مردد شدم و سیگار و از روی لبم برداشتم و انداختم روی میز...اما دوباره وسوسه اش سراغم اومد
برش داشتم و سریع فندک و زدم.از حرارت فندک ترسیدم ولی لبمو جلو بردم و سیگار روشن شد.

پوک اول و ضعیف کشیدم تا به سرفه نیفتم ولی همینکه چیزی محکم به شیشه خورد، به هول سرمو برگردوندم سمت پنجره و با دیدن چهره ی میرغضبانہ ی دوران، از ترس فندک افتاد روی زمین و سیگار از بین لب هام رها شد
به خاطر اینکه فرش اتاقش نسوزه، با دستم گرفتمش روی هوا...اما کف دستم سوخت.سیگار و انداختم توی سطل و برگشتم سمت پنجره، دوران توی حیاط نبود.
پای دردناکم و کوبیدم روی زمین...لعنتی.

پیشونی گُر گرفته ام و به شیشه چسبوندم و صدای باز شدن در و شنیدم
- بچه ای؟

دوران خودشو بهم رسوند و من با حرص و شمرده شمرده گفتم
- نه تو بچه ای که نمیفهمی من مهمونتم!

خم شد تا مچ دستمو بگیره که دست هامو پشت کمرم بردم
- میخوام برم...بابت پذیرایی مفصلتم خیلی ممنون

سد راهم شد و دست رسوندم به دستگیره ی در، تا شالی که انداخته بودم روش و بردارم
- صبح برو

پوزخند زدم

- نگرانم میشی؟

تکیه داد به در اتاق و خندید

- نه ولی نمیخواهم همه بگن شب که از خونه دوران رفت ماشین زد بهشو...

شال توی دستم و روی هوا موند!...مردن من خنده دار بود؟

- خیلی بیشعوری! خیلی بیشعوری

با حرص دندون هامو بهم فشار دادم و در کمد و باز کردم ، مانتو کشیدم بیرون...

- خاک بر سر من که دلم برای تو تنگ میشه

هرچقدر سعی میکردم صدامو پایین تر بیارم ، حنجره ام بیشتر دچار درد میشد

سکوت کرده بود ، حرفی نمیزد جز پوزخند و نگاهی که بیشترین حرف رو برای زدن داشت

دکمه ها تند و پشت سرهم بستم و کیفم و از روی زمین برداشتم

- برو کنار

عکس العملی نشون نمیداد ، قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین میشد و قفسه ی سینه اش

آروم و با طمانینه تگون میخورد

- دوران بخدا جیغ میکشتم.میدونی که اینکارو میکنم...پس برو کنار

انگشت اشاره ام و چسبوندم به قلبش..فشار دادم

- ببینم تو اصلا قلب داری؟ احساس داری؟ محبت و میفهمی؟

نوک انگشتمو گرفت و پیچوند ، از درد هینی کشیدم و دستشو جلوی دهنم نگه داشت.

همینطور که عقب عقب میرفتم گفت

- تو داشتی؟ تو محبت و احساس حایت میشد؟ مثل اینکه یادت رفته؟

صورتش جمع شد از درد و پلک هامو بهم فشار دادم.

انگشتمو رها کرد و دستشو از جلوی دهنم برداشت. سرفه ی محکم و بلندی کردم ، برای اینکه بقیه بیدار نشن شالمو جلوی دهنم گرفتم و خم شدم

#۲۵

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰، ۱۰، ۲۷: ۰۷]

دوران ملافه روی رختخواب هارو کشید و تشک و لحافی رو پرت کرد روی زمین

- بگیر بخواب ، تا همین امشب یه بلایی سرت نیاردم

کمرم و صاف کردم و کف دستمو کشیدم روی ریه هام

- میخوام برم ، برام آژانس بگیر

بالش و روی زمین گذاشت و اینبار که ستم اومد ، دورش زدم از ترس

- مهر آوه من آخرش با غیر قابل تحمل تر میشم ، صبح هرگوری که دلت خواست میتونی

بری... الانم تمومش کن ، نذار دهنمو باز کنم!

صدای هردومون پایین بود ولی پر از خشم ، پر از عصبانیت...

- دهنتو باز کن شاید آروم شدی ، شاید تونستی مثل آدم رفتار کنی

لگدی به بالش زد و جلوتر اومد

- آخه دهنمو باز کنم که تو بی آبرو میشی!

- نگران شرافت منی؟ نباش! تو حرفاتو بزن منم به بقیه حرفامو میگم ، معلوم میشه حق با

کدومون بوده

دست به کمر ، کوتاه خندید

- نکنه فکر میکنی اشتباهی نکردی؟

اشتباه کرده بودم....اما خود دورانم مقصر بود

- من اشتباه کردم ولی...تو نبخشیدی

سرشو عقب برد و بی صدا خندید

- صدات حالمو بد میکنه!

بی رحمانه ترین حرف بود ،اونم درست وقتی که "صدات تو گوشمه عزیزدلم" هاش و مدام با خودم تکرار میکنم!

حالا که از در فاصله داشت میتونستم برم...دستگیره رو پایین کشیدم و با قدم های تند و سریع خودمو رسوندم بیرون...کفش هامو پام کردم و پله هارو پایین رفتم ، نزدیک بود مچ پام لیز بخوره ولی خوب شد که نرده هارو گرفته بودم.

"مهر آوه" گفتن های آرومش و شنیدم اما پاتند کردم برای رفتم.پله های دالونِ دراز و تاریک رو بالا رفتم و به محض رسیدم به دالون و تاریکی که حتی یه چراغم روشنش نمیکرد ، بازومو گرفت

- وایسا ببینم ، میخوای بقیه رو بیدار کنی

تلاش کردم تا دستمو رها کنه

- ولم کن ،بذار بقیه بیدارشن ببینن تو با مهمونت داری چه رفتاری میکنی

بازوم و محکم تر فشار داد و از درد ، زانوی پامو زدم به رونش

- وحشی چرا آزارم میدی ،میگم ولم کن

از تلاش بی نتیجه ام خنده اش گرفت

- خوییت نداره نصفه شبی ، این محله همه ی دختراش نجیبین ، دوازده شب به بعد این کوچه ها و خیابون ها دختر به خودش ندیده!

کلافه شدم و تکیه ام و زدم به دیوار...

- امشب میبینن ، همه ی این کوچه ها و خیابون ها منه هرزه رو میبینن که از خونه ی تو اومدم بیرون.

دندون هاشو روی هم فشار داد...

- دهنتو ببند

پوزخندم غلیظ تر شد...

- خودت یه بار بهم گفتی هرزه! یادت نیست

بازومو رها کرد و کف هر دو دستش و دو طرف صورتم چسبوند به دیوار...نفس هامو کنترل کردم و بدنمو منقبض شده فشار دادم به دیوار تا برخوردی باهاش نداشته باشه.با این عصبانیتی که داشت هر لحظه ممکن بود منفجر بشه و منو تا مرز سخته پیش ببره.

- خیلی دلم میخواست میتونستم اونقدر بزنمت تا جیگرم آروم بگیره ولی حیف حیف که...تو زنی!

با بغض زمزمه کردم

- کاش میزدی...یه بار میزدی

کف دست هاش شده بود ستون...کمرشو خم کرد و کف سرش نزدیک شونه ام قرار گرفت...میتونستم موهای سفیدشو ببینم.

- دوران

- صدام نزن

دست هاشو کشید سمت خودش و مشت دستشو کف دست دیگه اش زد
- برو مهر آوه ، برو توی خونه، بذار صبح بشه

#۲۶

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۱۳، ۰۴:۴۴]
"نامی"

دکمه های روپوشم و بستم ، ساعت نزدیک هشت بود و خانوم مهندس تشریف نیاورده بود...چایی ساز و از برق کشیدم و گوشی موبایلم و توی جیبم انداختم.
مواد اولیه ای که سفارش داده بودم رسید...لازم بود طبق سفارش آقای رئیس بر گه های ورودی و فاکتور خرید هارو خانوم بزرگمهر امضا بزنند ، پشت در اتاقش رفتم و به هوای اینکه نیست ، دستگیره در و پایین کشیدم ، ولی در باز شد!
دستگیره رو رها کردم و به در زدم.
- شما که داشتی می اومدی داخل ..دیگه در زدنتون برای چیه!
تحمل این زن برای غروب و آخر شبم سخت بود ، چه برسه به اول صبح!
درو باز کردم با گشاده رویی صبح بخیر گفتم
- خوب هستید خانوم مهندس
بی حوصله و کلافه بود ، کف دست هاشو روی گونه های سرخش گذاشت ، یکم گیج میزد...

- کاری دارید؟

دست هاشو روی میز گذاشت و موهاشو فرستاد زیر مقنعه ای که بشدت چروک بود!

- اممم...

ادامو درآورد

- اممم؟

خنده ام گرفت

- اول صبحی تصادف کردین؟

پیشونیش و خاروند و به وضوح دیدم رد قرمزیشو

- اصلا وقت مناسبی برای شوخی نیست ، اگر برای صبح بخیر گفتن اومدین ، صبح شما هم

بخیر...بفرمایید بیرون

تای ابروم بالا رفت و نفس بلندی کشیدم.چرا باید با عصبانی شدن و بحث کردن بیخود ، اول

هفته ام و بهم بریزم؟

- این برگه هارو امضا کنید ، لطفا

"لطفا"ش رو با تاکید گفتم تا شاید این ادب و احترامی که ازم میبینی ، وادارش کنه به

خونسردی...اما انگار خانوم مهندس دلش از جای دیگه ای پر بود.

برگه هارو برداشت و ورق زد

- اوه اینا که خیلی گرونه ، میذاشتین منابع انسانی و مالی خرید هارو انجام میدادن

- اشکالی نداره ، تضمین کار من این بوده که اگر نتیجه گرفتم هزینشو بهم برگردونن

زیر برگه هارو امضا کرد و ستمم گرفت

- موفق باشید!

دِ نشد...قرار بود کمکم کنه...زبونم نمیچرخید تا بگم همین امروز میخوام کارو شروع کنم. با این حالی که بنده خدا داشت احتمال دادم ، حس و حالی شبیه روز اول پریود داشته باشه!
- سلامت باشید...

پشتمو کردم بهش و چند قدم دور شدم. شوقِ پروژه ی جدیدی که میتونست برام درآمذا باشه ، بالاخره این زبون و چرخوند!

- امروز میخوام کارو شروع کنم...ترجیحا برای اینکه شما هم در جریان باشید ، امکانش هست ساعت ۱۰ بیایید آزمایشگاه شماره دو؟

سرشو بین دست هاش گرفته بود و نگاهش به میز بود که سرشو بلند کرد
- من برای چی؟

۲۷#

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳,۰۳,۱۸ ۰۴:۴۴]

آخ...چند وقت ترک بانوهای متمدن و کردم ، پاک یادم رفت عادت ماهانه بی حواسی میاره
- قرار بود شما به من کمک کنید!

دوباره سرشو پایین انداخت

- وای نه...

مُصر بودم برای حضورش...

- اوکی، میذاریم برای فردا!

حداقل تا فردا میتونستم بهش فرصت بدم تا خودش و جمع و جور کنه ، یک تا نه روز از توانم خارج بود

- نه ... امروز شروع کنیم... ساعت ده آزمایشگاه!

یه جوری گفت ساعت ده آزمایشگاه که خودم راه خروج و پیش گرفتم.

قوطی مواد اولیه رو توی قفسه های خالی چیدم. یه سری ظروف آزمایشگاهی رو خودم خریدم تا اگر شکست یا خسارتی قرار بود وارد بشه به وسیله های کارخونه صدمه ای زده نشه.

ترازوی دیجیتالی رو به برق زدم و روی صندلی نشستم. محاسبه هارو انجام دادم و مقداری که باید از هر ماده مصرف میکردیم و توی کاغذ نوشتم و چسبوندم به شیشه ی هود... ساعت پنج دقیقه به ده بود ، کش و قوسی به کمرم دادم... طبق برنامه ریزی هام اگر پیش میرفتیم نهایت تا سه ماه دیگه کار جواب میداد.

- سلام

برگشتم سمت صدای فرخزاد... صورتش سرخ تر شده بود و دستشو روی پیشونیش گذاشت - شروع کنیم؟

اول جواب سلامشو دادم و بعد...

- شروع کنیم

ماسک هایی که هرکدوم رو نزدیک به سیصد هزارتومن گرفته بودم از کمد بیرون آوردم

- این چیه؟

بوی شنل نمیداد ، نفس بلندی تری کشیدم و بوی مایه های شوینده بیشتر به مشام رسید

- ماسک ضدنفر! ماسک شیمیایی

- وا ماسک برای چی؟

نگاهی به نوشته ی رو هود کرد و ماسک و سمتش گرفتم

- گفتم که دی مک سرطانزا و نازاکنندست

نگاهی به ماسک بزرگ توی دستش انداخت

- حتما باید بزнім

تک خنده ای زدم

- نه اگه میلی به بچه دار شدن ندارید و از درد سرطان نمیترسید ، نزنید.انتخاب با شماست

نوچی کرد و بهم نگاه کرد ...ماسک و روی صورتم گذاشتم و لبخند زدم.حتما توی دلش

چیزی گفت..پشت اون نگاه تیز و پر حرفه نگفته زیاد بود.

ماسک و که گذاشت ، پشت سرش رفتم و بند هاشو بستم.به خاطر زدن ماسک هم نفس

کشیدن سخت میشد ، هم حرف زدن.چون صدایی که بیرون می اومد بیشتر شبیه وزوزه

مگس بود!

- اینجوری که خفه میشم!

شونه هامو بالا انداختم...کلنجار رفت با ماسک و کمی تکونش داد...خنده ام گرفته بود از بی

حوصلگیش...سمت هود رفتم و کمی شیشه اش و بالا دادم ، چراغشو روشن کردم ،شروع

کردم به توضیح دادن و یکی نبود به من احمق بگه قبل زدن ماسک چرا حرف نزدی که بعد

هر جمله ، این دختر نگه "هان؟؟"

ماسک و برداشتم و نفسمو کلافه بیرون دادم ، همینکه خواست ماسکشو برداره دستمو روی

سری ماسک گذاشتم

- شما برندار...

#۲۸

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۳،۱۸ ۰۴:۴۴]

با عجله توضیحاتی رو بهش گفتم... به نظر حواسش اینجا نبود فقط سرتکون میداد و باشه میگفت.

برای امروز نهایت یک تا دو ساعت کار داشتیم، موقع باز کردن دی مک، اونقدر ترسیده بود و نگران بود که مدام میخندیدم و به خاطر صدای بلند هود و اون ماسک بزرگ متوجه نمیشد.

واقعا کجا به اینا مدرک دادن؟

یادِ نمره ی سیزدهش افتادم و دانشگاهی که خودم تدریس میکردم.

درِ شیشه ی دی مک رو بستم و با تموم شدن کار دستکش هارو درآوردم. ولی فرخزاد با ماسکش در حال جنگ و جدل بود.

دستمو پشت سرش بردم و براش قفل ماسک و باز کردم. وقتی از روی صورتش ماسک و کند و پرت کرد روی میز، از شدت بی رنگی صورتش و پره های کیپ بینیش کمی ترسیدم. رفت سمت پنجره و سرشو تا گردن بیرون برد. دستکش هارو هنوز درنیاورده بود.

ماسکشو برداشتم و توی مشمبا گذاشتم

- خانوم فرخزاد دستکش ها آلودن، دربیارید

امروز به طوریش میشد ، رفتم کنارش و بشکنی جلوی چشم هاش زدم.تکونی خورد و حواسش سر جاش اومد

دستکش هارو توی سطل آشغال انداخت و از اتاق بیرون رفت.

اون از مانتوی چروکش ...اینم از بی احتیاطیش ، یادش رفت دست هاشو بشوره!

مجبور شدم چند ساعت اضافه کار بمونم تا زیر دستگاه هارو خاموش کنم...فردا حول و حوش همین ساعت باید مایع هایی که ساخته بودیم رو ، روی شیشه میکشیدیم. ترافیک خسته ام کرده بود ، سر راه با رستورانی که نزدیک خونه ام بود تماس گرفتم و سفارش غذا دادم.

جلوی در خونه ماشین و نگه داشتم تا ریموت پارکینگ و پیدا کنم ، کسی به شیشه زد و سرمو برگردوندم سمت شیشه...

- سلام

با دیدن نیلوفر ، شیشه رو پایین دادم

- به غسل خانوم ، قدم رنجه فرمودین ، نصفه شبی!

از جلوی ماشین دور زد و سوار شد

- مزه نریز ، چقدر دیر میای خونه...

ماشین و بردم داخل پارکینگ...

- از کی جلوی دری؟

- دو ساعت!

- جدی میگی؟

- آره بخدا ، ولی اشکالی نداره عوضش به حساب شما رفتم خرید کردم.
جعبه ی توی دستش و تکون داد و با خاموش شدن ماشین ، سرمو جلو بردم و گونه ی
برجسته ی خوش رنگش و بوسیدم
- دلم برات یه ذره شده بودا...بی معرفت

#۲۹

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۸,۰۳,۱۳ ۰۴:۴۵]

ناخن های بلندش و زیر گلوم برد تا قلقلکم بده ، اما زودتر فهمیدم و پیاده شدم.
داخل خونه شدیم و بلافاصله با رستوران تماس گرفتم و یه پرس غذا رو دو پرس کردم.
- نیلو من باید دوش بگیرم ، غذاهارو آوردن کارتم روی میزه حساب کن
چادرشو روی مبل انداخت و روسری گل گلی که سرش بود و با وسواس تا کرد
- باشه عزیزم برو
با وجود نیلوفر و سرک هایی که همیشه به کشو و کمد و لپ تاپ و پحتی گوشی موبایلم
میکشید ، هول هولی بدنمو با شامپو بدن شستم و بیرون اومدم.
حدسم درست بود...
- اون گوشیه منه؟
خندید...

- آره رمزشو عوض کردی

حوله رو روی سرم انداختم و بالا تنه ام و تکیه دادم به چارچوب در اتاق...

- با اجازه ی شما...

گوشی و گذاشت روی میز و سمتم اومد ، موهامو با حوله ماساژ داد

- چه خبرا؟

با چشم های بسته خندیدم

- کار جدید پیدا کردم ، نون و آبدار!

- سلامتی ، حق تو بیشتر از این حرفاست...منم...یه مورد خوب برات پیدا کردم...

حرفشو قطع کردم و پرسیدم

- نون و آبدار؟

مشتی به بازوی برهنه ام زد

- شوخی ندارما ، من حامله ام حرصم نده

بعد از چهار تا بچه قد و نیم قد ، دوباره حامله شده بود.

- والا من از وقتی یادمه تو حامله بودی.به شوهرت بگو هرچقدر زور بزنی خدا بهش پسر بده

نیست! والا تو این دوره زمونه پسرا زن که بگیرن محل به خانواده ی خودشون نمیدن ، بازم

دختر میشه غمخوار و عصای دست...

آدمشش و جویید و پشت سرم اومد توی اتاق...

- نیلوفر میخوام حوله ام و باز کنم.

با خنده رفت بیرون در و از همونجا گفت

- بخدا دختره مثل خودته ، خوشتیپ خوش قد و بالا ، پولم داره...

- از زن پولدار خوشم نیامد ، همینجوریش زبون زنای امروز و همیشه کوتاه کرد چه برسه دستش تو جیب خودشم باشه.

- ای بابا ، اونی که دفعه قبل معرفی کردم که نه درس خونده بود نه دانشگاه رفته بود ، گفتی زن تحصیلکرده میخوام

حوله ام و روی بند انداختم و شلوار پوشیدم

- تحصیلکرده باشه ولی کار نکنه ، نجیب و تو سری خورم باشه که من خسته کوفته از سر کار میام یه دور با نیش زبون و سگک کمر بند باهاش معاشقه کنم بعد بخوایم

مشت هاشو به در اتاق زد

- از کی تا حالا تو روانی شدی؟

درو باز کردم و بابت عطری که زده بودم یه نفس عمیق و بلند کشید

- قربون داداشم برم من...ماشالا

#۳۰

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۳,۰۳,۱۸ ۰۴:۴۵]

نوک بینی کوچیکشو فشار دادم و رفتم سمت آشپزخونه...

- نامی جدی میگم ، دیگه وقتشه فکر زن و بچه باشی

- هستم

با ذوق سدراهم شد

- کسی و پیدا کردی؟

- آره

به سینه ام کوید و سرشو روی قلبم گذاشت

- تو دیگه عاشق نمیشی!

آه سنگینی کشید و گونه ام و روی سرش گذاشتم... حق با نیلوفر بود، من سال هاست که عاشق نشدم.

- پیداش نکردی؟

فاصله گرفتم ازش و بشقاب و قاشق چنگال هارو از کابینت بیرون کشیدم، نشست روی صندلی و گفتم

- مگه رفتم دنبالش؟

- خب میرفتی داداشم! میرفتی تکلیف خودتو، دلتو روشن میکردی این که نشد

زندگی... گشتی بین این همه دختر و زنی که باهاشون مراوده داشتی، محیا رو پیدا کنی، ولی دیدی که... بدتر شد حالت...

نمیخواستم حالا که بعد از دو ماه دیدنم اومده، دلش رو بشکنم. و گرنه بهش میگفتم که شنیدن این حرف ها چقدر اذیتم میکنه.

- نیلوفر، من گشتم که میشه، فرق گوشت خام و پخته رو نمیفهمم، زیادی به من بچسبی خودتو با بچتو به لقمه...

همینکه ازم فاصله گرفت زنگ خونه رو زدن، با خنده سمت آیفون رفتم

- شانس آوردی غذا رسید

برای نیلوفر آژانس گرفتم و ظرف های شام و که بهش اجازه نداده بودم بشوره ، خودم شستم.

صدای زنگ پایین موبایلم و شنیدم.برادرم بود...اگر به عزرائیل اعتقاد داشتم ، مطمئن میشدم مرگم نزدیکه که همه همین امروز سراغ برادرشون و میگیرن
- جانم داداش؟

- سلام...میدونی چند بار زنگ زدم!

مثل خودش جواب دادم

- میدونی محل کارم تلفنِ غیرکاری جواب نمیدم
خندید و با صدای سرحالش گفت
- مواد دستت رسید؟

یه جوری میگفت مواد ، انگار خیرش رسیده و دستم شیشه و کریستال رسونده

- آره اتفاقا الانم کشیدم ، جنسش اعلاست

- باز شب شد و تو چرت و پرت گفتن هات شروع شد؟

خودمو روی تخت پرتاب کردم

- موادت ناقصی داره برادر ، یه هفته وقت داری برام وارد کنی ، وگرنه سودش میره تو جیب
یه نفر دیگه

- بابا اونی که تو میخوای پیدا نمیشه ، کل ناصر خسرو رو گشتم

- فردا یه سر میام اونجا ، خودم دنبالش میگردم تو کم کاری کردی

- نه نه پانشی بیای ، خودم میگردم پیدا میکنم!!

یه جوری لحنش عوض شد که حسِ شیشمم رو بیدار کرد

- برای چی نیام؟

#۳۱

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۳،۱۸ ۰۴:۴۶]

خنده ی بیخودی کرد و گفت

- نه منظورم اینه تو به کارت برس ، من یه قولی بهت دادم خودمم انجامش میدم.نگران نباش چند روز بهم وقت بده ایران پیدا نشه سفارش میدم.

توی همین چند ثانیه دلیلی برای اصرارش پیدا نکردم.مثلا چه اشکالی داشت که خودم میرفتم ناصر خسرو دنبال مواد؟

- نامی؟ حواست هست چی میگم؟

نشستم روی تخت و زانوم و خاروندم

- آره شنیدم.باشه ، منتظر میمونم...به خانوم هات سلام برسون

خنده ی پر معنی و بلندی سر داد

- همین حرفارو زدی که سولماز سایه ات و با تیر میزنه.اینورا نمای؟

بی حوصله تکیه دادم به تاج تخت...

- نه پیام آمارتو ازم میگیره دوباره دعواتون میشه

- برو ، برو تو واقعا شبا حالت رو به راه نیست ، چرت و پرت میگی ، کاری نداری؟

نگاهی به ساعتِ خوابِ مونده ی روی دیوار انداختم

- از اولم تو کار داشتی
 خندید و گوشی و قطع کرد...
 چرا برام مهم شد اصرارِ نریمان؟ شاید فقط به خاطر حرف های برادری و واسه اینکه برای
 داداش کوچیکه تمام و کمال کار انجام بده ، گفت نرم ناصر خسرو...
 هرچی که بود ، از تغییر لحن حرف زدنش ، حس خوبی نداشتم!
 مسواک زدم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم ، روزهایی که کار آزمایشگاهی انجام میدادم
 حتما باید یا عرق کاسنی میخوردم یا یه لیوان شیر!...
 قیافه ی بی رنگ و روی فرخزاد یادم اومد...گوشی موبایلم و از جیب شلوار گرم کنم
 درآوردم ، امروز شماره موبایلشو گرفته بود ..توی تلگرام پیداش کردم.عکس پروفایلش یه
 مجسمه ی فرشته بود...عکس قبلیش و باز کردم ...تکیه دادم به دیوار و منتظر بودم تا
 عکسش آپلود بشه...

#۳۲

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۵،۰۳،۱۸ :۰۴]

عکسش باز شد ، شال زرشکی سرش انداخته بود که با وضعیت باز و حالت دار موهاش ،
 همونم روی سرش نمینداخت ، بهتر بود...به قول نیلوفر به این کارها میگن اسم بدنومی!

انگشت اشاره ام و دوبار روی عکسش زدم ، انگار این عکس و موقع گریه ارزش انداخته بودن ،
یه خوشحالی توی لبخندش بود اما چشمهایش...

شونه هامو بی خیال بالا انداختم و عکس قبلترش رو باز کردم ، حدسم درست بود ، عکس
برای تولدش بود و همینطور که یه قاب عکس و توی بغلش گرفته بود ، ارزش عکس انداخته
بودند.

به نظر آدم غمگینی نمی اومد ...عکس های دیگه ی پروفایلش ، فقط مجسمه بود و...
همینطور که داشتم مجسمه هارو نگاه میکردم ،عکس پروفایلشو عوض کرد...عکس حیاط یه
خونه بود با یه تاب فلزی ، عکس خیلی هنری ای گرفته بود .
براش پیام نوشتم "سلام ، بزرگمهر هستم ، حالتون خوبه؟"
پیام و خیلی زود دید ...به تایپینگ بالای صفحه خیره بودم که پیامش اومد "کی شماره ی منو
به شما داده؟"

زدم زیر خنده...دختره ی بی حواس ، صبح خودش شمارشو داده بود.
"خانوم خودتون صبح شماره اتون رو دادید ، بابت کار آزمایشگاهی امروز خواستم حالتون و
پیرسم که گویا هنوز وضعتون مساعد نیست!"

پیام که ارسال شد ، چند دقیقه طول کشید تا پیغام سین بخوره.
"آقا بزرگمهر یه لطفی کنید از این به بعد اگر با من کار داشتید فقط با این شماره در ارتباط
باشید ، شماره ای هم که صبح بهتون دادم و لطفا به کسی از پرسنل کارخونه ندین ، صبح
گویا حواسم سر جاش نبوده و شماره ام و اشتباه بهتون دادم"
یه پیام داده بودم حالش و پیرسم که حسابی داستان شد!
"اوکی حتما شبتون بخیر"

از صفحه تلگرام بیرون اومدم و اینستاگرام و باز کردم.عکس های رفقا رو لایک میزدم که پیام از طرف فرخزاد اومد

"ممنون بابت احوالپرستتون ، خوبم،شب بخیر"

با پوزخند به پیامش نگاه کردم.خوبه که گاهی ادب و احترام حالش میشد.

صبح به سرم زد که بعد خواب برم ناصر خسرو...البته بیشتر به هوای دیدن نریمان،به هوای طرح ترافیک و نبودن جای پارک با مترو رفتم ، شلوغی اول صبح مترو و بوی مطبوع و نامطبوعی که درهم شده بود ، حالمو بد کرد .کتم و از تنم درآوردم و روی دستم انداختم. کیف چرمم رو باز کردم ، کمی به خودم عطر زدم .از توی آینه ی ماشینی که پارک بود به خودم لبخند زدم.الحق که من شایسته ی بهترین ها بودم.

با رد شدن پیرمردی که متعجب نگاهم میکرد ، زیر خنده زدم.بنده خدا اللهم اشفِ کل مریضی گفت و جلوتر از من رفت.

به تاریخ تاسیس مغازه ها نگاه میکردم و شلوغی هاشون ...برادرِ من کار برادرزن هاشو ادامه داد ، با اینکه تحصیلاتی در زمینه ی شیمی نداشت اما خیلی زود توی این کار جا افتاد و گاهی حتی بیشتر از من هم درباره ی مواد مختلف و کارایی هرکدوم میدونست. به مغازه که رسیدم از پشت شیشه نریمان و دیدم ، سخت مشغول حرف زدن با تلفن بود ...با ضرب به شیشه زدم ، اولش نیم نگاه بهم انداخت اما تا متوجه اومدم شد ، از روی صندلی بلند شد و گوشی و روی میز گذاشت.

درو باز کردم و بهم رسید

- اینجا چیکار میکنی؟

اخم هام آنی درهم شد
- جای سلام کردنته؟

#۳۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۵،۰۳،۱۸ :۰۴:۱۶]
دستپاچه خندید و اشاره کرد به صندلی...

- بشین راحت باش ، بگم قهوه بیارن
اومد بره که مچ دستشو گرفتم

- بشین تلفنتو جواب بده ، زیاد نمیومم. قهوه ام صبح خوردم!

پاروی پا انداختم و سعی کردم عصبانیتی که به محض ورود ، بهم منتقل شده بود رو کنترل کنم. شاید زیادی حساس شده بودم.

نریمان پشت میزش نشست و صحبت هاشو با کسی که پای تلفن بود کوتاه کرد.

از پشت سرم و اتاق بزرگی که بود مدام صدای زنگ تلفن و منشی های خانوم می اومد. یاد سولماز افتادم و حرصی که میخورد.

خنده ام و گوشه ی لبم نگه داشتم!

- کار و بار در چه حاله؟

لبه های کتش و از روی شکمش کنار زد

- خداروشکر ، خوبه البته اگه برام نزنن

- چطور؟

- بماند ، تو چرا یه سر به ما نمیزی ، سولماز دیشب سراغتو میگرفت ، پاشو دو سه روز بیا با خنده سرمو عقب کشیدم
- دو سه روز؟ مگه شهرستان زندگی میکنیم؟ نیم ساعت فاصلمونه!
- خوبه میدونی نیم ساعته و نمایید
- خب شماها بیااید
- سولماز وسواس داره...
- خونه ی من از شما تمیزتره!
- نریمان تکیه اش و از صندلی برداشت
- از اون لحاظ نمیگم که...
- سری تگون دادم و بحثو عوض کردم
- چند وقت بود این سمت ها نیومده بودم ، یادش بخیر ، لیسانسم و گرفتم ، تو همین مغازه ها دنبال کار بودم! غافل از اینکه بیشتر آدم هایی که اینجان دیپلمم ندارن!
- نریمان قهقهه ای زد
- دست شما درد نکنه ، من لیسانس فیزیک هسته ای دارم
- به زور سرمو تگون دادن
- آره میدونم ، کیک زرد هسته ای! اصلا از همون وقت بود که تو به کیک هویج و پرتقال علاقه پیدا کردی
- از وقتی اومدی داری سوژه ام میکنیا ، حواسم هست
- حق داشت ، برخورد اولش و تلفن دیشبش ، ذهنمو درگیر کرده بود.
- بگم یه چایی برات بیارن؟

نوچی کردم و بلند شدم

- بهتره برم ، امروز دانشگاه کلاس دارم...

با اینکه تعارف میزد تا بیشتر پیشش بمونم ، اما میز و دور زد و جلوی در ایستاد

- یادت نره ، آخر هفته بیا پیش ما

دست دادیم بهم...

- تا بینم چی میشه. تو کاری نداری...

- نه قربونت بسلامت

هنوز خدانگهدار نگفته بودم که در اتاق منشی باز شد و صدایی که بیش از حد آشنا میزد گفت

- آقای بزرگمهر ، جنابِ سالاری تماس....

سرمو که برگردوندم ، لب های سرخش نیمه باز موند

#۳۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۵,۰۳,۱۸ ۱۷:۰۴]

صدای نفس محکمی که نریمان بیرون فرستاد ، به یادم انداخت که نفس هامو حبس کردم.

- ببخشید

سرشو پایین انداخت و دست هایی که به شدت میلرزید رو پشت کمرش برد.

نمیتونستم نگاهمو از صورتش بردارم ، با اون همه آرایش ، صورت زرد و چشم های گود

افتاده اش توی ذوق میزد.

- نامی بهت توضیح میدم

نگاه دلخور و پر سوالم و سمتِ نریمان کشوندم. دستپاچگی توی صورتش موج میزد.

- بشین حرف بزنیم... محیا توام برو تو اتاق!

محیا... از کی تا حالا صمیمی شده بود باهاش؟

دستگیره ی درو پایین کشیدم و بی توجه به اصرار های نریمان و وقتی که بابت توضیح دادن میخواست ، از کوچه بیرون زدم.

این دختر چرا به این حال و روز افتاده بود؟ اینجا چیکار میکرد؟ چرا نریمان حرفی نزده بود... چرا چرا چرا...

سوار مترو شدم و گوشی موبایلم برای هزارمین بار زنگ خورد ، نریمان بود... چند تا پیام فرستاده بود و چند بار زنگ زده بود.

شماره اش و گرفتم و با اولین بوق جواب داد

- چرا غیبت زد ، یه بار شد به حرف برادر بزرگترت گوش بدی؟

- چیه گوش بدم نریمان؟ محیا اونجا چیکار داره؟

- بابا نموندی که بهت توضیح بدم ، باور کن خودمم دو روزه فهمیدم استخدام

شده. درخواست منشی داده بودیم ، گزینششون با من نبوده ، محیا رو فواد استخدام میکنه... این دختره یه چیزیش هست ، همین امروز و فرداست که اخراجش کنم!

پلک هامو روی هم فشار دادم ، چیزی توی گلویم وول میخورد ، حتما هوای آلوده ی این

منطقه باعثش بود

- نامی گوش میدی چی میگم؟ این محیا با اونیه که تو میشناختی زمین تا آسمون فرق کرده

، خوشنام نیست!

با حرص فریاد خفه ای زدم

- خفه شو نریمان

- باور کن اوضاع خوبی نداره ، به نظرم معتاد شده...کسبه های محل میگویند که...

- که خوردن با تو!

نمیفهمیدم چرا همه چی داشت از دستم در میرفت ، نگاه مسافره های مترو ، "نامی" گفتن های نریمان ، نبضی که درست روی شقیقه ام میزد و فشاری که مغزم محتمل میشد همه و همه رو نمیشد با نفس های عمیق بیرون آورد ، سرفه های سیاه و خشک میخواست این حجم لعنتی وار...سرفه هایی که یکهو و یک باره تا ته قلب و ریه ام و خالی میکرد. بلکه بیرون بیان از تنی که زخمی گذشتست.

#۳۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۳،۱۸ ۰۲:۲۳]

"مهر آوه"

برای بار چندم شماره ی بزرگمهر رو گرفتم ، با اینکه دیروز توضیحاتی درباره ی فیلم کشی بهم داده بود اما میترسیدم اشتباه کنم ، دیشبم که باهم حرف زدیم نگفت امروز نیاید... با ناراحتی به ساعت نگاه کردم ، طبق برنامه ای که نوشته بود باید ساعت ۴ فیلم میکشید. بسم اللهی گفتم و دستکش هارو دستم کردم ، بدم نمی اومد امتحان کنم!

سطح شیشه رو حسابی خشک کردم و زیر هود گذاشتم ، حالا که هود روشن بود میتونستم ماسک نزنم ، این پسره زیادی همه چی رو خطرناک کرده بود.

فیلم کشی که بیشتر شیشه وردنه های آشپزخونه بود برداشتم و ضخامت ۴ رو روی شیشه گذاشتم.بهم گفته بود کمی از محلول ساخته شده رو مثل نوار باریک روی شیشه میریزم و بعد آروم فیلکش و میکشم.

در شیشه رو باز کردم ،اما همینکه یکم کجش کردم تا محلول و بریزم روی شیشه صدای بهم خوردن در اومد و من به هول شیشه رو روی میز گذاشتم

- چیکار میکنی؟

لبخند هول هولی زدم

- سلام دیر کردین خودم میخواستم فیلم بکشم

جلوتر اومد و شیشه ی هود و محکم پایین کشید و صدای برخوردش با فلز پایینِ هود تنمو لرزوند.

- شما میخوای فیلم بکشی؟ بلدی؟ ماسکتون کو؟

صورت سرخش و از نظر گذروندم.

- آقای بزرگمهر زیر هود که...

کیفشو از همون فاصله پرت کرد سمت میز و یه قدم عقب تر رفتم ، با اخم!

- ببخشید تو کارتون دخالت کردم.

اومدم از کنارش رد بشم که آستین روپوشم و گرفت و کشید

- گفته بودم بدون ماسک حق ندارید در اون شیشه رو باز کنید !

داشت گیر بیخود میداد ، اخم هام غلیظتر شد

- منو بگو نگران کار شما بودم! دستمو ول کنید

آستین مانتومو سمت خودش کشید و یهو ول کرد

- دست نبود! آستین بود!!

نگاه خیره و برآقش قدم هامو تند کرد برای دور شدن...

در اتاقم و محکم بستم و نفسمو بیرون دادم ، پسره ی احمق منو بگو که خواسته بودم کمکی بهش بکنم.

قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین میشد که تقه ای به در خورد و تا خواستم از دستگیره ای که درست پشت کمرم بود فاصله بگیرم دستگیره رو پایین داد و دردش ناله ام و بلند کرد

- چتونه شما آقای بزرگمهر؟

همینطور که با دست پشت کمرم و میمالیدم نگاه پر حرصی به صورتش انداختم

- جای دستت درد نکنه است؟

پوزخندی زد و درو محکم تر از خودم بست

- شما میخوایید با خراب کاریتون پروژهِ ی منو به نتیجه نرسونید؟

بلافاصله تای ابروم بالا رفت و با چشم های درشت شده ام ، به نزدیک شدنش خیره شدم - بله؟

تک خنده ای زد

- بله! فکر کردید من احمقم نمیفهمم توی مایعه ای که بیست و چهار ساعت باید میموند تا

بخاراتش پیره ، آب ریختین؟

هاج و واج به فاصله ای که کم و کمترش میکرد خیره شدم...

- من؟ من حتی دستمو نشستم ، فقط دستکش هارو دستم کردم و بعد در شیشه رو باز کردم
 صورتش از عصبانیت به رنگ بنفش نزدیک شده بود. رگ گردنش منو به قدم عقب برد
 - واقعا خجالت آور خانوم مهندس! باور کنید من نیومدم که جای شمارو تنگ کنم! اگه چشم
 دیدن منو ندارید کار و میبرم آزمایشگاه دانشگاه
 کمرم میسوخت وقتی که روی مبل خودم و انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم. نباید
 جلوش کم میاوردم ، بعید نبود که با این حرف و حدیث ها میخواست منو از کارخونه بیرون
 کنه و یا برام پاپوش درست کنه.
 سرمو بلند کردم و پاشدم از روی مبل
 - شما که اینقدر به خودتون و بقیه شک دارید ، بیخود کردین که کارتون و اینجا شروع
 کردین

#۳۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۳،۱۸ ۰۲:۲۴]
 دندون هامو محکم بهم فشار دادم و به دست به کمر شدنش خیره شدم
 - شما تعیین تکلیف میکنید؟ شما کی هستی که بخواید به من بگید چی درسته چی غلط
 مثل خودش تک خنده ی پر حرصی زدم
 - فعلا که پروژه ی تحقیقاتیتون شروع نشده به مشکل خورده و میخوایید همه ی کاسه کوزه
 هاشو سر من خالی کنید! ولی کور خوندین ..نمیذارم منو خراب کنید
 سرشو کج کرد و نفسش رو پر از حرص بیرون داد

- منتظر کاری که کردی باش ، پای حرفتم بمون!

سرشو بالا و پایین کرد و همینطور که سمت در میرفت ، به تهدیدش ادامه داد

- تلافی میکنم

اینبار درو آروم بست. اصلا نفهمیدم چی شد که یهو مثل جن ظاهر شد و بعدم این حرف هارو بهم زد.

با زنگ گوشی موبایلم ، پشت میزم رفتم. شماره نا آشنا بود اما هرکسیم این خط منو نداشت.

- بفرمایید

- سلام خاله مهری... آرشم

هق هق آرش منو به مرز سخته رسوند. دستمو روی قلبم گذاشتم

- جانم؟ چیزی شده؟

بین نفس نفس زدن ها و گریه هاش گفت

- خاله شماره عمو عماد و داری؟ من هرچی زنگ میزنم خاموشه

- عماد برای چی؟ بلایی سرِ دوران اومده؟

- نه خاله... ولی دعوا مون شد ، من از دیشب اومدم از خونه بیرون!!

قلبم ریخت...

دستمو گرفتم به لبه ی میز تا نیفتم

- آرش تو؟ تو با دوران دعوات شده؟ برای چی؟

گریه های بلندش دلمو ریش کرد ، با دست آزادم دکمه های روپوشم و باز کردم و به هر زحمتی بود از تنم درآوردم و پرت کردم روی میز...

- بگو کجایی خودم میام دنبالت

- نه خاله شما نه...دایی بفهمه اومدم پیش شما دعوام میکنه

- دوران غلط کرده!! بگو کجایی؟

- نمیگم!

از من جلوی این بچه چی گفته بود که حتی جرئت نمیکرد بعد این همه ساعت تو کوچه و خیابون موندن ، به من پناه بیاره؟

- نمیگم بهش پیش منی ، عماد و که پیدا کردیم ، میبرمت پیش اون...خوبه؟
چند لحظه سکوت کرد تا اینکه گفت

- باشه خاله ، من نزدیک خونه ی عمو عمادم ، همون پارک نیلوفر...زود میای خاله؟
کیفم و از توی کمد برداشتم
- آره قربونت برم اومدم.

به هول از کارخونه خارج شدم و از حراست خواستم برام آژانس بگیره.همینطور که منتظر آژانس بودم بزرگمهر رو پشت پنجره ی اتاقش دیدم.کلافه دستی به صورتم کشیدم و با وایبره ی موبایلم صفحه رو باز کردم.خودش بود ، بهش گفته بودم به این شماره زنگ نزنه...اما اینبار پیام داده بود "خرابکاریتو کردی داری میری؟"

برگشتم سمت پنجره ای که چند لحظه پیش دیده بودمش...نبود لعنتی
جوابشو ندادم و با اومدن ماشین ، دوییدم سمتش...

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۳،۱۸ ۰۲:۲۴]

توی پارکِ به اون بزرگی پیدا کردن آرش سخت بود ولی اونقدر دوییدم و این طرف و اونطرف رفتم تا بالاخره پیداش کردم.

زیرِ یه درخت نشسته بود با آستین حلقه و شلوارکی که کمی بالاتر از کمی پایین تر از مچ پاهاش بود. یعنی تمام دیشب رو با همین لباس صبح کرده بود؟

- آرش جان...سلام

صورتِ خیس از اشکش سمتم برگشت. انگار که یه معجزه دیده باشه، با اون هیکل درشتش به سختی و به هول از روی زمین بلند شد

- سلام خاله

دستم دور گردنش انداختم و بغلش کردم. گریه هاش شروع شد

- اشکالی نداره عزیز دلم

- دایی و ناراحت کردم، روم نمیشه برگردم...حتما غصه ی منو خورده...

کف دستشو به فرق سرق کوبید

- خاک بر سر من

دستشو گرفتم

- نزن این حرفو قربونت برم؛ بلایی سر تو بیاد داییت دق میکنه!

اشک هاشو پاک کردم و دستش و گرفتم

- بریم خونه ی من، یه دوش بگیر یه شیر داغ بخور، تا من مهرباب و عماد و پیدا کنم،

نگران هیچی نباش

سوار تاکسی دربست شدیم. توی مسیر آروم آروم برای خودش گریه میکرد و زیر لب با خودش حرف میزد. منم مثل آرش خوب میدونستم که الان ممکنه حال دوران چقدر بد باشه. از عماد چند شماره داشتم اما بهم گفت تهران نیست و منم برای اینکه نگرانش نکنم چیزی از دعوا بهش نگفتم. وقتی از مهرابم که چند روزی برای ماموریت رفته بود خارج از شهر، ناامید شدم به آرش گفتم. گریه هاش بغض به گلوم انداخته بود. خودشم نمیدونست باید به کی خبر بده و کی رو واسطه کنه. اما من....

پیام دادم به دوران و نوشتم که امروز دم غروب آرش باهام تماس گرفت و گفت که از خونه زده بیرون

توی پیام نوشتم میبرمش پیش خودم و اگر وضعیت روحیش مساعد هست بهتره خودش بیاد دنبال آرش...

همش منتظر زنگ و تماسی از طرف دوران بودم ولی خبری نشد

وقتی رسیدیم آرش و فرستادم دوش بگیره و لباس هایی که از قبل به خاطر عماد و مهراب توی خونه داشتم براش گذاشتم.

یک کلامم بهم نگفت که سر چی دعواشون شده و دیشب و چطور گذرونده. ناراحت بودم از این حس بدِ غریبگی...

وقتی براش رختخواب پهن کردم، به زور راضی شد حداقل نیم ساعت چشم هاشو روی هم بذاره و به چیزی فکر نکنه.

در اتاق و بستم و روی صندلی میز نهار خوری دو نفره ام نشستم. پیام ها دست دوران رسیده بود اما این که زنگ نمیزد سراغی از آرش بگیره یا حالشو پپرسه جای تعجب داشت...

سرمو روی میز گذاشتم ..امروز همه ی اتفاق ها دست به دست هم داده بود تا بدترین روز رو رقم بزنه. هوس قهوه کردم...برای جلوگیری از سردرد احتمالی تنها راه دوا بود. شیر و داغ کردم و یه قاشق قهوه ی آماده و شکر داخلش ریختم. ساعت نزدیک هشت شب بود...سرکی به اتاق کشیدم و صورت غرق خواب آرش لبخند روی لبم آورد. نمیتونستم حتی حدس بزنم چه اتفاقی بینشون افتاده! محال بود دعوای دوران و آرش به بیرون درز پیدا کنه! من اخلاق دوران و میشناختم اصلا دلش نمیخواست کسی ضعفش رو ببینه ، حتما الان هم بابت اینکه من فهمیدم یا به عماد و مهراب گفتم خیلی شاکیه از دستم... کمی از قهوه ام و خوردم و جلوی تلویزیون نشستم ، دستم به کنترل نرسیده بود که زنگ در پشت سرهم و رگباری به صدا دراومد. وحشت زده بلند شدم و قهوه روی شومیز صورتیم و لگ مشکی ریخت..سوزشش مهم نبود ، مهم فقط این بود که کسی که زنگ درو اینطور میزد حتما توپ پُری هم داشت!

بدون اینکه آیفون و جواب بدم درو باز کردم. دست هام یخ زده بود ، وضع لباسم کاملا بهم ریخته بود ...یقه ی پیرهنمو درست کردم و نگاهی به پایین لباسم انداختم. دستپاچگیم و با مشت کردن دستم کنترل کردم و به محض اینکه از پشت در صدای نفس هاشو شنیدم، درو باز کردم.

#۳۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۹،۰۳،۱۸] ۰۴:۲۱
وای که من خیلی وقت بود ، این همه نترسیده بودم!

- سلام

نگاه پر از خشمش رو از زمین بلند کرد

- بگو بیاد

آب دهنم و قورت دادم و دستگیره درو فشار دادم

- تازه خوابش برده ،

لب هام بهم دوخته شده بود انگار... برای هر کلمه پوست لبم کش می اومد...

دستی به یقه ی پیرهنش کشید و شمرده شمرده گفت

- برو... بیدارش کن... همین... حالا

مردمک های ترسیده ی چشم هام رگ برجسته ی گردنش و پیدا کرد

- دوران جان...

جان گفتم ، جونش و به لبش رسوند...

از لابه لای دندون های بهم کیپ شده اش تاکید کرد!

- خفه شو

دستم رها شد از دستگیره... مثل نفسی که حبس شده بود تا "جان" گفتم رو باور کنه.

- نمیخواست به من چیزی بگه ، هنوزم چیزی نگفته ، دنبال عماد و مهرباب میگشت که از

شانس بدش هیچکدوم تهران نیستن... من اصرار کردم تا...

پاشو توی خونه گذاشت و انگشت اشاره اش و جلوی صورتم گرفت

- تو بیهود کردی

حدسم درست بود ، از اینکه میدونست من متوجه این دعوا و بگو مگو شدم ناراحت بود.

- باشه ، فقط من اشتباه میکنم ، فقط من بیهود میکنم ، فقط منم که باید خفه شم

دست هاشو توی جیب شلوارش کرد و درو با پاش آروم بست.

دخترک کوچیک قلبم ، با مجسمه ای که دستش بود ، پشت سرم پناه گرفت.

- میخوای ازت معذرت بخوام؟

جلوتر می اومد و عقب تر میرفتم...برای چی میخواست از من معذرت خواهی کنه؟

بهتر بود به حرف این لب های لرزون گوش میدادم و دهن باز نمیکردم.

تکیه ام رسید به مبل و ایستادم...نفسش به صورتم خورد و مژه ام لرزید اما سرم و بلند نکردم.

- خواهش میکنم بذار یه ساعت بخوابه بعد ببرش ، این یه ساعت من از خونه میرم که بیشتر از این عصبانی نشی...

سرمو بلند کردم و با پایین افتادن قطره ی اشکم ، زمزمه کردم

- حرص نخور

نفس های تند و سریعش با نگاه کردن به اشکم ، شدت گرفت.

- لازم نکرده ، خودم صداش میکنم

#۳۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۱۹، ۲۲:۰۴]

اومد بره سمت اتاق که سد راهش شدم و خوردم بهش...

- یه لحظه صبر کن ، اون بچه ای که من دیدم از ترسش دیشب یه لحظه ام چشم روی هم

نذاشته . بذار یه ساعت...

جلوتر اومد و هرچقدر خودمو جمع کردم، نتونستم از برخوردمون جلوگیری کنم. کف دست هامو نزدیک سینه اش بردم و با صدایی که نامحسوس میلرزید گفتم

- قهوه بریزم؟

توی یه حرکت پایین لباسمو گرفت و کشید

- ریختی!

نگاهمو از پوزخندش گرفتم تا توی چشم هاش خودمو پیدا کنم.

- دوباره دم میکنم.

نفس هاش آروم تر شد، لااقل از اون تنش لحظه اولش دست برداشت.

با طمانینه سمت آشپزخونه رفتم، قهوه جوش و که روی گاز میذاشتم، سرمو برگردوندم عقب...

در اتاقو آروم باز کرده بود و به داخل اتاق نگاه میکرد، نه فقط من، همه میدونستند آرش تمام زندگیِ دورانه! بعضی وقت ها بهش حسودیم میشد... چقدر بهونه ی آرش و گرفتم و چقدر حالا که بزرگ شدنش رو میبینم شرمندم.

دوران شیر قهوه دوست نداشت، دو تا فنجان آب ریختم و یه قاشق و نیم قهوه... میتونستم تا قبل از جوش اومدنش لباس هامو عوض کنم.

وقتی از آشپزخونه بیرون اومدم، روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود، همینکه نزدیکش شدم و خواستم ازش عبور کنم، چشم هاشو باز کرد.

حرفی نزدم و با عجله خودمو به اتاق رسوندم.

کشوی لباس هامو بیرون کشیدم، تی شرت آستین بلند سبز یشمی داشتم، هنوز مارکش

بهش بود، با عجله مارکشو کندم و لباسو تنم کردم.

توی آینه به رنگ پریدگی صورتم دست کشیدم و رژ لب ملایمی که داشتم و به لبم کشیدم.
به جای لگ هم یه شلوار جین تیره تنم کردم و بیرون اومدم.

پاهشو با ضرب روی زمین میزد ، دیدن همین صحنه دوباره به جونم استرس انداخت.
لابد توی سرش به چیزهایی فکر میکرد که نمیداشت دوران همون مرد آروم باقی بمونه.
فنجون هارو روی سینی گذاشتم و قهوه رو ریختم ، تا خم شدم سینی رو روی میز بذارم ، بلند شد

- من میرم آخر شب میام دنبالش

با ناامیدی نگاهش کردم....چقدر دوشش داشتم و چقدر دلم میخواست حالش خوب بود!
- همیشه نری؟

از کنارم رد شد و تنه ی محکمی بهم زد

- حرفای خودمو که داری تکرار میکنی

گفتم داره به چیزهایی فکر میکنه که نباید فکر کنه!!

- خواهش میکنم.

دستش به دستگیره رسید

- منم خواهش کردم!

آروم نالیدم و پامو به زمین کوییدم

- دوران

نیم رخس و برگردوند سمتم...

- بکش بیرون خودتو ، از روزهایی که رفته و دیگه برنمیگرده

آستین پیرهنشو گرفتم و با لحنی که بیشتر شبیه گول زدن بچه ها بود ، خواهش کردم

- حالا بیا بشینیم قهوه بخوریم ، بعدا وقت داریم که ...

#۴۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۱۸,۰۳,۱۹ ۰۴:۲۲]

دستشو عقب کشید و درو باز کرد.

خم شد تا کفش هاشو پاش کنه. با بغض جلوی در ایستادم و صدای پا از پله ها اومد

- با این وضع واینستا

زانوم و هل داد عقب ، اما تکنون نخوردم. با لبخند دست هامو بغل کردم و به پسر همسایه

سلام کردم

- سلام آقا فرهاد

سرش توی گوشی بود که بی حواس سرشو بلند کرد ، نفس بلندی کشیدم و فرهاد با لبخند

گفت

- به خانوم مهندس ، احوال شما...خوید؟

دوران کمرشو صاف کرد و درست بین من و فرهادی که هنوز بالای پله ها بود ایستاد.

دستی به موهام کشیدم و پشت گوشم فرستادمش

- ممنون ، نیستی کم پیدایی

- ما که هستیم شما نیستین ، بابت این مدت که حواستون به مادرم بود ، خیلی خیلی ممنونم ،

قول میدم جبران کنم

اصلا به دوران نگاه نمیکردم ، فقط حواسم به فرهاد بود!

- امیدوارم!

قهقهه ای زد و وقتی کنار دوران ایستاد از گوشه ی چشمش به نگاه خیره ی دوران که درست به من بود ، گذرا نگاهی انداخت و گفت

- قول دادم!

چشمکی زد و پله هارو با عجله پایین رفت.

ابروهامو بالا انداختم و دست هامو رها کردم کنارم...جسارت نگاه کردن به دوران رو نداشتم ولی پیدا کردم!گاهی لازم بود که بفهمه من دور و اطرافم آدم هایی رو دارم که با یه اشاره یا ترفند میتونم جذبشون کنم.

- واقعا احمقی!

با نهایت خونسردی گفت و تی شرتم و از روی قفسه ی سینه ام توی دستش مچاله کرد

- روز به روز بیشتر داری خودتو از چشمم میندازی

ناامیدانه خندیدم

- چه خوب! پس بعد این همه سال هنوز جای امیدواری هست!

نیشخندی زد و نگاهش بین چشم هام رفت و اومد.

- دیگه نیست! دارم ازدواج میکنم.

صدای افتادن مجسمه ی صلحی که دختر کم توی دستش گرفته بود ، گوشم و پر کرد ...پلکم

پرید

میخواست ازدواج کنه؟ چه بی خبر!

لباسمو رها کرد و با دست هاش پایین تی شرتم و کمی کشید و مرتب کرد.

- اینجوری تکلیف توام روشن میشه ، میتونی با همین هایی که بهشون نخ میدی ، ازدواج کنی...یا معاشرت کنی ، این تصمیم و به خاطر تو دارم میگیرم.من هیچوقت از بلاتکلیفی خسته نشدم اما تو...تو همین الانم ثابت کردی که تحمل بلاتکلیفی و کم محلی رو نداری ، هرچند قبلا هم همینو اثبات کرده بودی ، اما اینبار ، اونی که میره منم مهرآوه!

تمام حواسم به چشم هاش بود که یه لحظه ام بندِ نگاهم نمیشد.فک قفل شده ام و به زور تکون دادم:

- مهری...نه مهرآوه!

سرشو به چپ و راست تکون داد...

- امیدوارم زندگی خوبی برای خودت بسازی،دوست ندارم حیف بشی!

انگشت های دستش و روی شکم گذاشت و آروم هولم داد ، اونقدر بین زمین و هوا بودم که با حرکت ظریف انگشت هاش عقب برم.

در خونه رو بست و بی صدا رفت!

#۴۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۱:۴۴ ۲۱،۰۳،۱۸]

هاج و واج خیره شده بودم به در بسته ای که مدت ها بسته شده بود.ذهنم قفل شده بود ، باور نمیکردم حرف هایی رو که شنیدم.اگر دوران تصمیم به ازدواج گرفته بود ، مهراب و با خبر میکرد و اگر مهراب باخبر بود چرا اصرار کرد که مهمونی رو برم؟

خنده ی عصبی زدم و روی مبل نشستم ، زانوهامو جمع کردم روی مبل و پشت ساق پاهامو گرفتم

امکان نداشت دوران ازدواج کنه ، اونم به خاطر دوران...از کجا معلوم دختری که پیدا کرده با آرش مشکلی نداشته باشه ، حالا مگه پیدا کرده؟
چنگی به موهام زدم و با حرص کشیدمشون...باور نمیکردم ، تا با چشم های خودم نمیدیدم ،
باور نمیکردم.

وقتی چشم باز کردم ، شب از نیمه گذشته بود، به هول سراغ اتاق رفتم و آرش و غرق خواب دیدم ، زمان و از دست داده بودم ، کنار پلک هام خشک شده بود ، صورتمو آب زدم و دستی به پلک های پوف کرده ام کشیدم.
گوشی موبایلم و یادم نمی اومد کجا گذاشتم ، از تلفن خونه به موبایلم زنگ زدم و صداشو از پایین مبلی که روش خوابم برده بود ، پیداش کردم.
شماره ی دوران روی گوشیم افتاده بود ، بی توجه به حرف هایی که زده بود ، به خاطره هایی که مرور کردم ، به اشک هایی که ریختم ، شمارشو گرفتم.
- بله؟

- سلام ، ببخشید خواب بودم

- آرش بیدار نشد؟

صداش خیلی گرفته بود...

- سرماخوردی؟ ...آهان نه ...عصبی میشی تارهای صوتیت میگیره ، شلغم...

میخواستم بگم شلغم بخور اما...تلفن و قطع کرده بود!

گوشی موبایل و پرت کردم روی مبلی ، باید سرمو میکوبیدم به دیوار...نه! حیفه دیوار که مخ
پوک من خط بندازه روش!

منه خر...منه احمق...اگر اونموقع که باید، پای عشق و علاقه ام میموندم الان اینقدر درمونده و تنها نبودم.

خودم باعث شدم ، خودم که کوتاهی کردم ، خودم که بچگی کردم.چه حرف هایی زدم چه حماقت هایی کردم.

- خاله مهری؟؟

سرمو از روی زانوم برداشتم و اشک هامو پاک کردم

- آرش جان ، بیدار شدی؟

دستی به چشم هاش کشید و جلوتر اومد

- گریه میکنی؟

لبخند زدم و تکونی به خودم دادم

- نه قربونت ، سرم درد میکنه از خواب پریدم

جلوتر اومد و آروم بغلش کردم...نشست روی مبل...بوسیدم لپشو...

- تو چرا بیدار شدی؟

- به داییم گفתי اینجام؟

اشک از لابه لای مژه هام پایین افتاد

- نگران بود ، باید بهش میگفتم

- عصبانی شد؟

با خنده لپشو بوسیدم

- داییت کی عصبانی نیست؟

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۱:۴۵ ۲۱،۰۳،۱۸]

دم گوشم خندید

- خاله مهری ، چرا دیگه کمتر میای خونه امون؟ قدیم ها بیشتر بهمون سر میزدی ، پیش دایی بودی!

صورتمو عقب آوردم و نگاهش کردم

- چطور؟

- هیچی خاله ، همینجوری ، آخه وقت هایی که می اومدی حال دایی خوب میشد! با خنده اخم کوتاهی کردم

- بچه دروغ نگو ، یادت رفته چقدر دعوا میکردیم؟

خجالت زده خندید و روشو برگردوند

- دعوا میکردین ولی دایی بازم حالش بهتر بود!

نمیدونستم چقدر میتونم روی آرش حساب باز کنم...هنوزم حرف های دوران برام باورکردنی نبود.

- آرش...داییت...

لبمو گاز گرفتم و آرش دراز کشید روی مبل ، همینطور که سرشو نوازش میکردم گفت

- بگو دیگه خاله ، چی میخواستی بگی؟

زخم روی پیشونیش ، قلبمو به درد میاورد ، دست کشیدم روی زخمش...این درست اشتباه
من بود که هر روز و هر ثانیه جلوی چشمم می اومد.

- آرش ، تو منو میبخشی؟

- من؟ برای چی؟ شما که خیلی مهربونی ، بعد دایی و مامانی شمارو از همه بیشتر دوست
دارم.

دستی که روی گونه اش بود گرفت و ناغافل بوسید.مُردم از خجالت!

پیشونیش و بوسیدم و لحاف نازکی که روی زمین انداخته بودم و برداشتم و روش کشیدم

- بخواب قربونت برم ، صبح خودم میبرمت پیش دایی ، نگران هیچی نباش

- خاله یادته هر هفته منو میبردی بیرون؟ دایی نگرانم میشد که یه وقت توی پارک ارم
وسیله ی بازی هاش خراب نشه یا سقوط نکنیم.

پشت سرمو تکیه دادم به مبل و خندیدم

- نگران تو بود !

- آره همیشه شما که با پیکانت می اومدی دنبالم ، غر میزد...خاله فردا منو با پیکان میبری
خونه؟

- آره قربونت برم ، با پیکان میریم

خندید...

- روشن میشه؟

آروم زدم به سرش...

- درست حرف بزن ، پیکان بابای من ، لوکس ترین ماشین دنیاست

خنده هاش مثل دوران بود.خوبه که آرش برای من میخندید وگرنه شاید یادم رفته بود.

- همیشه مثل چند سال پیش ، منو هر هفته ببری بیرون؟
 - کم با داییت میری تفریح؟ فکر کردی خبر ندارم با مهراب و عماد ماهی یه بار استخر و تفریح میری؟
 - دایی میخواد ازدواج کنه !
 سرمو از مبل جدا کردم و خیره شدم به آرشی که پلک هاشو روی هم فشار میداد
 - با کی؟
 - با دختر خاله نرگس ، توی کارگاه دایی کار میکنه !
 نفسم رفت و گلوم کیپ هم شد ، حس میکردم یه نفر تمام اکسیژن بالای سرمو داره نفس میکشه و پره های بینیم کیپ شده.
 آرش سرشو از روی پاهام برداشت ،
 - خوبی خاله مهری؟
 به زور لبخند زدم و بلند شدم
 - من میرم سرجام بخوابم ، توام بهتره بری بخوابی ، صبح زود میبرمت پیش دوران

□۴۳

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۱:۴۵ ۲۱,۰۳,۱۸]

در اتاق و بستم و پشت در زانو زدم.

همه چی تموم شد !

تا صبح چشم روی هم نذاشتم ، هی غلت زدم و هی خاطره ورق زدم...خاطره ی روزهایی که مثل برق و باد گذشت و من چقدر امیدوار بودم به ادامه دار بودنش...

"پله های دانشگاه رو پشت سرهم پایین اومدم و با دیدن دوران که لنگ لنگ کنان از روی صندلی بلند شده بود و سمت می اومد ،براش دست تکون دادم - سلام ، معلوم هست کجایی؟ چرا تلفنت و جواب نمیدی؟ وقتی رسیدم بهش پشت سرهم سرفه کردم ،کلاسورم و از دستم گرفت و کوبید به قفسه ی سینه ام

- نگفتم مقنعه کوتاه نپوش؟ نگفتم از پله ها اینجوری ندو بیا پایین... سرفه های خشکی که پشت سرهم میزدم نمیذاشت جوابشو بدم.

- اینجوری میدوئی که سرفه ات میگیره

بطری آب و سمتم گرفت ،چند قلیپی خوردم و مقنعه ام که عقب تر رفته بود ، جلو کشید.

- وای دوران ، خدا خیرت بده چقدر تشنه ام بود

با پشت دست دهنمو پاک کردم و در بطری و بستم.

- نوش جان...بریم؟

اولین قدم و به سمت درب خروجی برداشتیم ، نگاهی به پای راستش انداختم

- آخه تو اذیت میشی

اخم هاش توی هم رفت و نیم رخش به سمتم برگشت

- مهری من ده ساله پام شل میزنه!!

دوباره داشت شروع میکرد که بازوشو توی دستم گرفتم و تند و تند گفتم

- باشه ببخشید ، حواسم نبود...

نگاهی به اطرافمون انداخت و بازشو از دستم آروم بیرون کشید

- بذار از این در بریم بیرون ، بعد بچسب بهم

با خنده براش گردنی تکون دادم و رفتم سمت خروجی خانوم ها...

امروز قرار بود اولین ماهگرد دوستیمون و جشن بگیریم.همینطور که پشت درب خروجی

ایستاده بود و منتظر دوران بودم ، نگاهش کردم.

چقدر دوشش داشتم ، حتی با همین شل زدن هایی که اوایل خیلی به چشمم می اومد و مدام

از عماد دلیلشو میپرسیدم ، برعکس من عماد و مهراب براشون مهم نبود...حتی مونا...اما من

و زرین ، کنجکاو بودیم که بدونیم چه اتفاقی براش افتاده.بالاخره یه روز که دورهم بودیم

تعریف کرد...برای نقاشی یه ساختمون با پدرش میره تا به عمو و پدرش کمک کنه که میفته

زمین...گویا پول دوا و درمون نداشتن و به موقع به پاش نمیرسه...اینطوری میمونه! هنوزم

بهش عادت نکردم و یه وقتایی که میخوام ببرمتم بازار و لاله زار ، مدام ازش میپرسم "اذیت

نمیشی؟"

- به چی میخندی کائولن؟

خنده هام شدت گرفت

- وقتی کائولن صدام میزنی ، دلم ضعف میره

کنار هم از پله ها پایین اومدیم...

- قول بده قهرم که کردیم باز به من بگی مهری ، باز صدام بزنی کائولن

زیپ کاپشنشو بالا کشید و یقه ی اسکی زیر گلوش رو مرتب کرد

- من وقتی قهر میکنم که دیگه نخوام ببینمت...وقتیم نبینمت دیگه کی صدات بزنی؟!

□۴۴

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۱:۴۶ ۲۱،۰۳،۱۸]

با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم و مقنعه ای که حسابی جلو داد و عقب تر دادم

- یه خدایی نکرده به دهنِت بیار!

سرشو خم کرد و دم گوشم صدام زد

- مهری

زود از قیافه ای که گرفته بودم براش ، بیرون اومدم

- الهی قربونت بره مهری ، اینجوری صدام نزن

قهقهه ی مردونه ای زد و با لذت به نگاه دو همکلاسی دانشگاهم که متعجب مارو زیر نظر

گرفته بودند ، خیره شدم.

دوران از اون پسرهای ناشناخته و مرموزی بود که از روز اول مورد توجه خیلی از دخترای

کلاس قرار گرفته بود ، اینو خوب فهمیده بودم برای همین از مهراب خواستم تا یه روز که

قرار بیرون داشتیم ، دوران رو هم دعوت کنه...بماند که وقتی فهمیده بود دختر همراهشون

هست ، ممانعت کرده بود و بهونه آورده بود...اما وقتی اومد همون بار اول ، بعد همون خنده

ای که روی لبش نشوندم دیگه موندگار شد.

مهراب چقدر دستم مینداخت و بهم تیکه می اومد که با اولین تیری که به سمت دوران پرتاب کردم ، اسیر شد! اما اینطور نبود...دوران هیچ چیز رو بروز نمیداد...این من بودم که بهش پیشنهاد دوستی دادم و ارزش خواستم به هیچکس نگه ، حتی اگر جوابش منفی بود. جواب پیامو نداد ، روزی که کلاس داشتیم از استرس دستام میلرزید و مدام احساس نفس تنگی میکردم. صدای خنده های عماد که اومد و پشت سرش دوران وارد کلاس شد ، یه لحظه نفسم رفت چون ترسیدم بهشون گفته باشه که من چه پیشنهادی بهش دادم. سرمو پایین انداختم و جواب سلام هاشونو تک و توک دادم ، خودمو مشغول آهنگ گوش دادن نشون دادم. وقتی نشست پشت سرم ، تپش قلبم و توی دهنم حس کردم. من حتی به زرین هم نگفته بودم که چه خریدی کردم. کف دستمو جلوی دهنم گود کردم و چندبار نفس کشیدم. با اومدن استاد نیم خیز شدیم. همون بدو ورود حضور و غیاب کرد ، موقع "بله" گفتن دوران ، چقدر حسرت بار با خودم تکرار کردم که کاش این بله رو به پیشنهاد من میگفت!

نیم ساعت اول کلاس مه و مات بودم ، استادم اینو خوب فهمید ، وسط درس دادنش گفت که پایینترین نمره ی کلاس به جای اینکه یه آقا باشه خانوم بوده! منکه میدونستم چه گندی زدم امتحانو ، ولی برای بقیه حسابی ماجراجویانه شده بود. چند نفر به استاد گفتن که کی بوده اون یه نفر...

منم با پرویی تمام دستمو بلند کردم و گفتم من بودم! از پشت سرم اصلا صدای خنده نمی اومد ولی بقیه بچه های کلاس و حتی استاد با صدای بلند بهم خندیدن.

لگدی به کیفم زدم و جامدادیم و توش انداختم. کسل کننده ترین کلاس بود برام. چندبار گوشی و چک کردم به امید اینکه دوران شاید با دیدن من یادش افتاده باشه که چه پیشنهادی بهش دادم و حalam خواسته جواب بده ولی زهی خیال باطل... کلاس که تموم شد مثل موشک فرار کردم و رفتم خونه.

خواهرمو تازه از بیمارستان آورده بودند، مامان برامون غذا گرم کرد.. کمکش کردم و سفره رو چیدم، هرچقدر پاپیم شدم که چی شده و چرا ناراحتم حرفی نزدم. بعد نهار و شستن ظرف ها، رفتم توی اتاقم، کیفمو از روی زمین برداشتم و پرت کردم روی تخت... وسط اتاق با حرص نشستم و زانو هامو جمع کردم، همینطور که پشت پام دست میکشیدم نگاهم افتاد به جیب بغل کیفم... یه چیزی توی جیبش بود که قبلا نبود! چهار دست و پا سمت کیف رفتم و از جیب بغل کیسه ی سفیدی که بود بیرون کشیدم... باور کردنی نبود، یه مجسمه ی فرشته ی سفید توی جیبم گذاشته بود."

□۴۵

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۰۵ ۲۳،۰۳،۱۸]

- سلام صبح بخیر

با صدای آرش سرمو بلند کردم

- سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟

پایین لباسشو مرتب کرد و گفت

- آره خاله ، ممنون

از روی صندلی بلند شدم و سمت گاز رفتم

- تا من چایی میریزم بدو برو صورتتو بشور و بیا...

- چشم

صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی که اومد سرمو پایین انداختم و نوک انگشت های پامو با درد جمع کردم. فکر میکنم وقتش رسیده بود که مسکن های قوی ای که سابق بر این میخوردم و دوباره از کمد بیرون بکشم.

این درد های آشنا برای روزهایی بود که با زجر ، دردهامو مخفی کردم تا خانواده ام فقط نگران خواهر کوچیکترم باشن و لااقل برای من درد نکشن!

صبحونه رو که خوردیم به خاطر آرش سراغ سوییچ پیکانم رفتم.

سوار که شد برای اینکه حال و هواشو عوض کنم و کمی از استرسش کم کنم ، دستمال یزدیم و از داشبورد برداشتم و با حالت لاتی شروع کردم به تمیز کردن شیشه ی جلوی ماشین...

- بریم داداش؟

خندید و دستی به صورتش کشید

- بریم...تند برو خاله

بسم الله گفتم استارت ماشین و زدم.یه آهنگ قدیمی پر خاطره پخش کردم تا درست اول

صبح ، مثل زندانی های اعدامی ، کار دلمو تموم کنم!

پر از خاطره بود این ماشین...خاطره هایی که امروز اگر بهشون فکر میکردم منو از پا درمیآورد ،

فقط به خاطر آرش ، گفتم و خندیدم ...آهنگ و با صدای بلند میخوندم و بشکن های ریز میزدم.

میخواستم لااقل دلهره و ترس و از آرش دور کنم...حریف خودم که نمیشدم. وقتی رسیدیم در خونه باز بود و کارگرها در رفت و آمد خالی کردن بارهای رسیده بودند. تا جلوی در همراه آرش رفتم.خم شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم.

- داییت و بغل کن ، هیچی تو دلش نیست ، نمیدونم حق با کدومتون بوده ولی...دوران بیشترین کسی که تو زندگیش دوست داره تویی نه هیچکس دیگه!

سرشو خفیف تکون داد و با "ببخشید "گفتن کارگری که میخواست از پشت سرم رد بشه ، مجبور شدم کمی به جلو برم...درست رو به روی در...

همینکه سرمو چرخوندم دوران و دیدم! با خانومی که کنارش ایستاده بود و سعی داشت کلاه حصیری بذاره روی سر دوران...

چندبار به بالا و پایین پریدن دختره خیره شدم ، این دل،این چشم ، این قلب ، حتی این نفس...نمیتونست ببینه لحظه هایی رو که حتی تصور کردنش نابودم میکرد.

دوران کلاه و از دختر گرفت و روی شاخه ی درخت گذاشت.اخم نداشت...عصبانی نبود...حتی...حتی...لبخند زد!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۰۶ ۲۳،۰۳،۱۸]

نفهمیدم چطور از آرش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم ، به قدری حالم بد بود که بین راه از ماشین پیاده شدم و با گالون آبی که توی صندوق عقب ماشین بود ، صورتمو شستم. طاقت نیاوردم و شماره ی عماد و گرفتم.

- سلام ، خواب بودی؟

- سلام نه دیگه باید بیدار میشدم.

صدای خواب آلودش توی گوش ی پیچید

- مهر آوه داری گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

مشتمو پی در پی کوبیدم به فرمون ماشین...

- عماد عماد عماد

- چیه؟؟

- تو میدونستی دوران میخواد ازدواج کنه؟

سکوت کرد و جیغ کشیدم

- میدونستی و نگفتی؟

- تو الان کجایی؟ پیام باهم حرف بزنیم

گوشه ی سرمو کوبیدم به شیشه ی ماشین...

- پس میدونستی

- یه فکرای ی کرده...اما جدی نگرفتمش.برای همینم...

گوشی و قطع کردم و پیشونیم و چسبوندم به فرمون ماشین...هق هق بی صدای من به یاد

تمام روزهای خوشی بود که قدرشو ندونستم و حالا خاطره هاش دلم و زیر و رو میکرد.

"ساندویچ های فلافل که خریده بودیم و توی کیسه گذاشتیم و دست به دست هم از سربالایی دربند، بالا رفتیم. به خاطر پاهاش مراعات میکردم و قدم هامو آروم برمیداشتم. زیاد اهل حرف زدن نبود و برعکس من که همیشه وراج بودم و عادت داشتم با آب و تاب و پر سر و صدا حرف بزnm و بگم و بخندم، اون فقط یه لبخند کوچیک میزد و گاهی مثل بادیگارد ها، نگاهی به دور و برمون مینداخت و به محض رسیدن کسی، دستشو پشت کمرم میذاشت و ازم مراقبت میکرد.

با اینکه دلم میخواست حالا حالاها بالا بریم از کوه، ولی وقتی دیدم عرق روی پیشونیش نشسته، دستمالو برداشتم و روی پیشونیش کشیدم
- قربونت برم من.. خسته شدی؟

چشم هاشو بست و خندید

- امان از اضافه وزن

یه شکمش که یکم جلو اومده بود زد و از صدای طبل ماندش خنده ام گرفت

- نشونه ی مردی این شکم!

دستمال و ازم گرفت و پشت گردنش کشید

- پس نشونه ها عوض شده! قبلا ها زور بازو و سگک کمر بند بود

با خنده دستمو دور بازوش حلقه کردم

- یه چی بگو بهت بیاد... تو و کتک زدن! چه محال خنده داری

نفس بلندی کشید و موی بافتمو کشید

- کائولین، بریم که آفتابش الان کبابمون میکنه

یکم اگر پایین میرفتیم از کوه و سراشیبی که بود ، میتونستیم زیر سایه درخت بشینیم.

- نه بریم همین پایین..گشمنه ، خسته ام شدم

جلوتر رفتم و بالای سراشیبی ایستادم

- نیفتیم؟

کنارم ایستاد و گفت

- نگران نباش

یه لحظه به خاطر پاش ترسیدم...پوست لبمو کندم و پشت لباسشو گرفتم ، یکم که پایین

رفت دستمو گرفت

- دوران میخوای برگردیم؟

خندید

- ترسیدی؟

آخرین قدم و که برداشت و رسیدیم پایین ، نفسمو با خیال راحت بیرون دادم

- به خاطر پای تو ترسیدم!

۴۷#

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۰۶ ۲۳،۰۳،۱۸]

دوباره صورتش بهم ریخت و اخم بین پیشونیش نشست

- تو تا به این پای من عادت کنی، پیرم میکنی

خندیدم و پشت سرش ،کمرشو گرفتم

- ببخشید ببخشید

نشستیم زیر سایه ی درخت...

دوران پاهاشو دراز کرد و من بطری آب و به گونه اش چسبوندم

- کاش بقیه ام می اومدن

سرشو به درخت تکیه داده بود که نوچی کرد و گفت

- دو نفری بیرون رفتن یه حال دیگه میده

ذوق زده از حرفش خندیدم و شالم و روی شونه ام انداختم.

نگاهی به بالای سرمون و محل عبور کوه نورد ها انداخت

- شالتو سرت کن یکی رد میشه

بی خیال تیکه دادم کنارش و بازو هامون بهم چسبید

- سه شنبه اونم کله ی ظهر کسی کوه نمیاد جز ما!

هوا گرم بود و ما حسابی عرق کرده بودیم ، اما زیر سایه ی درخت و آبی که از جلوی پامون

رد میشد ، سوز سرما به راه افتاد.

دست هامو بغل کردم...

- مگه گشتن نبود؟

به ساندویچ ها نگاهی انداختم و گفتم

- وقت هست

نگاهی به صورتم انداخت ، نگاهش که طولانی شد با تعجب لبخند زدم

- چرا اینجوری نگام میکنی؟

بطری آب و باز کرد و تا نیمه سرکشید...وقتی بطری و توی کیسه انداخت پرسید

- سر دته؟

- نه

- ولی بغلِ من که می‌گه سر دته!

ذوق زده خودمو توی بغلش انداختم، به کوتاهیِ هر بار بغلم کرد و شونه به شونه اش نشستم. یک کاکائویی که اندازه کف دستمونم نمیشد، از توی کیسه درآوردیم و روش شمع شماره یک و گذاشتیم.

دوران با فندکش شمع و روشن کرد و یک و جلوی صورتم گرفت

- مالِ من شدنت مبارک

چشمامو بستم و آرزو کردم... وقتی شمع و فوت کردم، سرمو روی شونه اش گذاشتم

- دوران.. میدونستی تو یه خونه ی کوچیک روو شونه هات داری؟

خندید، اولش آروم و کوتاه، اما وقتی که انگشت هامو روی سرشونه اش حرکت دادم،

بلندتر شد صدای دلنوازِ خنده هاش "

ماشین و جلوی کارخونه پارک کردم و توی آینه نگاهی به چشم های قرمز و صورتم

انداختم، دیگه وقتی برای آرایش کردن نداشتم همینجوریشم با دو ساعت تاخیر رسیده

بودم

با عجله پله هارو بالا رفتم و سرسری جواب کارگرو دادم، روپوشم و از کمد درآوردم و با

عجله دکمه هاشو بستم. سرم به شدت درد میکرد و پاهام قوتی برای راه رفتن نداشت.

دکمه ی آخرم و نبسته بودم که در اتاق و زدن و یکی از کارگرها داخل اومد...همون اول وقت بار جدید آورده بودن و حضور من بعنوان کسی که لیست خرید هارو چک میکنه و تست میگیره الزامی بوده.

اینقدر همه چی بهم ریخته بود که تا رسیدم به جلوی در پشتی کارخونه ، کارگری که بار آورده بود بلند شد و با قلدری نگاهی به من انداخت و گفت

- زکی ، ما دو ساعته الاف این خانومیم! شما که میگفتین مهندس مهندس

صداش زیادی بالا بود ، همینطور که لیست هارو چک میکردم گفتم

- صداتو بیار پایین ، همینارم قرار بود دیروز بیارین!

با لمپنی جلو اومد...بوی سیگارش بینم رو سوزوند.

لیست و چک میکردم که با خنده گفت

- تو سن و سال شما بهتر نیست که...

- حرف اضافه بزنی پرتت میکنم بیرون!

اونقدری صدام بالا بود که بقیه کارگرهایی که دورتر ایستاده بودن سرپر خونن و نگاهمون کنند.

با اخم هایی که توی هم بود نگاهش کردم و لیست و جلوی چشم هاش تگون دادم

- اینجوری که داری منو نگاه میکنی ، معلومه الحمدالله مردمک هات کار میکنند...یه نگاه

بنداز به اینایی که دورشون خط کشیدم...ناقص..منم جنس ناقص تحویل نمیگیرم.

برگه رو زدم به سینه اش و در خودکارم و گذاشتم

- سلامت!

صدای بحث کردنش با مسئول حراست می اومد ، وقتی دید بهش بی توجهم صداشو بلند تر کرد.

برگشتم سمتش ... با توپِ پر...

- چه خبرته؟ گفتم بسلامت نشیدی؟

#۴۸

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۴۴ ۲۶,۰۳,۱۸] "نامی"

از پنجره نگاهی به پایین انداختم ، دختره نیومده حسابی گرد و خاک به پا کرده بود ، طوری داد میزد و جوابِ راننده کامیون و میداد که کنجاو شدم و پنجره رو باز کردم. راننده کامیون که حسابی چاق بود ، اصلا کم نمیآورد ولی همینکه یه حرفی و به فرخزاد زد ، یکی از کارگرها هجوم برد سمت راننده...

با اومدن دو تا از هیکلی های حراست ، راننده رو بیرون کردند و فرخزاد هم برگشت داخل کارخونه...

ماسکم و روی صورتم گذاشتم ...بهتر بود توی این کارخونه ای که هر لحظه پشت سر یکی حرف میزدند و پنبه ی یکی رو میزدن ، سرم و به کار خودم گرم میکردم.

فعلا که یه موشی توی این آزمایشگاه پیدا شده بود که بدش نمیداد کار منو به گند بکشه!

- سلام!

با صدای گرفته ی فرخزاد سرمو از جلوی هود عقب آوردم ، سری تگون دادم و جوابشو دادم

- کاری هست من انجام بدم؟

با خنده ماسک و از روی صورتم برداشتم

- نه! دیگه به کمک شما احتیاجی ندارم..همون بار قبل برای هفت پشتم بسه

شاکی شد...

- یعنی چی؟ شما مثل اینکه به همه چی شک داری...گفتم من...

دستمو بالا آوردم و بعد از هیس طولانی ای گفتم

- من چند روزه که خیلی بهم ریخته ام ، مثل اون راننده ام سرم برای بحث و دعوا درد

نمیکنه خانوم مهندس ، پس بهتره تمومش کنیم.نیت شما واقعا خیره

دست به کمر شد و کلافه نفسشو بیرون داد

- تنها از پشش برمیایید؟

پوزخندی زدم و در حالی که ماسک و روی صورتم میذاشتم گفتم

- تنهایی که سخته ولی به کمک هرکسی هم احتیاجی ندارم

پشتمو بهش کردم و روپوشم و کشید

- آقای دکتر بزرگمهر...

با تاخیر و تعلل برگشتم سمتش

- موفق باشید آقای دکتر!

در آزمایشگاه و محکم بهم کوبید و رفت...نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و گزارش

آزمایشگاهم و کامل کردم.تمام مدت حواسم به دختره بود.

از پنجره ی سرتاسری آزمایشگاه میدیدمش که مدام با کارگرها دعوا میکنه. صداشو نمیشنیدم، کارم که تموم شد ماسک هارو توی کیسه ی مخصوصش گذاشتم و انداختم توی کمد...

چراغ های آزمایشگاه و خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم. همون راننده با همراهش اومده بود توی سالن و دنبال فرخزاد اینور و اونور میرفت. از حرفاشون فهمیدم باری که آورده ناقصی داره.

بی توجه به سر و صداهای بلندشون که حواس همه رو پرت کرده بود از کنارشون رد شدم. فرخزاد صورتش سرخ شده بود از عصبانیت... شایگان و دیدم که از در کارخونه اومد داخل و به محض اینکه حراست باهاش حرف زد دوید داخل...

وقتی ذهنم به شدت درگیر بود ترجیح میدادم یه جای ساکت برم که حتی صدای یه قطره ی آبم نیاد! این دو سه روز که خونه نرفته بودم و خواب کاملی هم نداشتم بیشتر کنترل خودمو از دست میدادم.

نگاهی به عدد و ارقامی که روی تابلو دستگاه خورده بود کردم، به نظر همه چی مرتب می اومد...

- بزرگمهر؟؟

- به آقای شایگان... کم پیدایی

دست دادیم بهم...

- چطوری؟

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۴۵ ۲۶,۰۳,۱۸]

لیوان یه بار مصرف آبو سرکشید و با چشم و ابرو اشاره کرد به فرخزاد

- میبینی که افتضاح...لج کرده بار و تحویل نمیگیره

از گوشه ی چشم به فرخزاد نگاهی انداختم

- دختره دیوونست! اینهمه داد میزنه صداش نمیگیره؟

- هیس...یکی صداتو میشنوه.با اینکه کسی از این خوشش نیاد ولی رئیس پشتشه....حواست

باشه پیش کسی از این دختر بد نگی...به خاطر خودت میگم.

- به نظر منکه هیچی حالیش نیست! با پارتی بازی استخدام شده

شایگان لیوان آب و پرت کرد سمت سطل آشغال

- ای بابا ، نامی بی خیال این آدم شو...من برم یه گزارش بدم به رئیس ...فعلا

سری تکون دادم...

- برو ...ببینم میتونی صدای اینو بیاری پایین...رو مخمه!

نوحی کرد و با عجله رفت سمت فرخزاد...

ساعت ۸ شب بود که همزمان با فرخزاد از کارخونه بیرون اومدیم.وقتی سوار پیکانش شد

خنده ام گرفت.به استایلش پیکان سواری نمی اومد...

وقتی از کنارش با ماشین رد شدم پامو روی پدال گاز فشار دادم و تصویرش توی آینه شد
قدِ یه نخود!

پوست دستم میسوخت ، پشت چراغ قرمز که نگه داشتم ، کرمی که از داروخونه خریده بودم
و به دست هام زدم . از توی آینه ی ماشین دنبال فرخزاد میگشتم . ساعتِ اخر کارم دیدم که
یه سر رفتم توی آزمایشگاه... کم کم میفهمیدم که حدسم درست بوده! فرخزاد نمیذاشت
کارها درست پیش بره و از همه بدتر با رفتارش توی کارخونه و سر و صداهایی که همین
امروز به پا کرد حسابی بهم ریخت .

بعد سه روز میخواستم برگردم خونه... طبقه بالایی این چند روز بنایی داشت و منم که با این
اعصاب نمیتونستم تحمل کنم .

توی آسانسور یقه ی پیرهنم و که زیر کت گیر کرده بود بیرون کشیدم . و با توقف کابین ،
پیاده شدم .

به محض ورودم به خونه ، روشن و خاموش شدن پیغامگیر گوشی پوزخند روی لبم آورد .
بدون اینکه چراغ هارو روشن کنم ، خودمو به مبل رسوندم و کنار تلفن نشستم . دکمه ی
پیغامگیر و زدم ...

"الو... نامی... عزیزم... کجایی؟" ...

صدای لعنتیش که توی سکوت خونه میپیچید حالمو بد میکرد . همون شب بعد از دیدنِ محیا
، رفتم سراغ کسی که سال ها پیش مشتریش بودم . نتونستم قولی که به خودم داده بودم و
بشکونم . ده دقیقه ام پیشش نمودم و از خونه زدم بیرون ...
پیغام بعدی روی اسپیکر رفت .

"داداش گلم، کجایی فدات شم ، گوشت چرا خاموشه؟ یه خبر از خودت بهم بده ، نریمان همه چیو برام تعریف کرده نگرانتم فدات شم..."

منتظر همین صدا بودم ، شمارشو گرفتم...

- الو نامی؟

- سلام...

سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم.

- خوبی نیلو؟

زد زیر گریه...

- نه خوب نیستم ، وقتی تو مارو بی خبر میذاری دلم هزار راه میره. کجا بودی صد بار اومدیم دم خونه ات..

- نریمان که آدرس پاتوق های منو داره! می اومدید همونجا پیدام میکردین

۵۰

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۴۵ ۲۶,۰۳,۱۸]

- خاک بر سر من! تو مگه به خودت و من قول نداده بودی که...

تکیه ام و از مبل برداشتم و دکمه های لباسمو باز کردم

- خواهر من ، این نصیحت هاتو بذار برای اونی که تعهد داره ، تو مسائل منم بیشتر از این

دخالت نکن! زنگ زدم از نگرانی درت بیارم ، سلام برسون...فعلا

خواستم گوشی و قطع کنم که صدام زد

- نامی جان...

- جانم نیلو؟

- اگه شام نداری برات با آژانس بفرستم

یه آستینم و تازه از دستم درآورده بودم که زدم زیر خنده...

- خواهر من تا تو از اون سر شهر غذا بفرستی که سرد میشه ، زنگ میزنم از بیرون یه چیزی

میگیرم...فقط به نریمان نگو خونه ام ، حوصلشو ندارم...

- باشه عزیزم،مراقب خودت باش

- فعلا

لباسم و انداختم روی دسته ی مبل و دراز کشیدم.

دیدن محیا ، پیش نریمان منو دوباره همون نامی سابق کرده بود! خودمم تحملِ نامی سابق

شدن و نداشتم ، اونم درست وقتی که خیال میکردم از گذشته هیچ چیز یادم نمونده

اما...پشت هر پلکی که میزنم یه خاطره است که داره یادم میاد!

"هوا خیلی سرد بود و بارش برف و بارون باهم قاطی شده بود، اولین خونه ی مستقلم

پارکینگ نداشت و مجبور بودم ماشین و جلوی در بذارم.وقتی کلید و توی قفل چرخوندم و

داخل ساختمون سه طبقه ی قدیمی شدم ، صدای جیغ و فریاد از طبقه ی دوم به گوشم

رسید.اون زمان من ساکن طبقه ی اول بودم و به خاطر همین دعوایی که اخیرا بیشتر هم

شده بود ، طبقه ی سوم خونه اش و گذاشته بود برای فروش یا رهن و خودش واحد رو خالی

کرده بود.

با پولی که من داشتم و وضعیت بد مالیم مجبور بودم این خونه رو تحمل کنم ، همین متراژ و توی همین محل اگر میخواستم پیدا کنم ، باید دو سه برابر این قیمت پول میدادم. در ساختمون و باز کردم و صداها بیشتر شد ، باز همون دختری که به نظر خواهر مسعود می اومد ، جیغ میکشید.

کلافه پله هارو بالا رفتم و سعی کردم حس شنواییم و از کار بندازم و برای آرامش خودم هم شده به فحش و حرف هایی که از بالا شنیده میشد ، گوش ند.

کیفم و پرت کردم روی زمین و ولو شدم روی مبل...سر و صداهاى بالا به شدت زیاد بود طوری که به راحتی میشد حرف هاشون و شنید.حرف از ارث و میراث و حق یتیم بود.از این حرف های تکراری که توی روزنامه و اخبار هم میشد پیداشون کرد.

کف دست هامو روی گوشم گذاشتم اما صدای جیغ بلندی که از بالا اومد ، حواسمو جمع خودش کرد.به نظر می اومد که دختری رو داره کتک میزنه.

صدای التماس هاشو میشنیدم ، حتی صدای افتادن مبل و بدو بدو های توی خونه رو... لعنت به شیطان فرستادم و از روی مبل بلند شدم.پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و به محض رسیدن به در، مشتمو محکم کوبیدم.اونقدر محکم که با دومین ضربه در چوبی گود افتاد. مسعود با صورت سرخ و عصبیش درو باز کرد

- چته؟

- مرتیکه تو چته؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون ، مثل اینکه ما اینجا داریم زندگی میکنیم!

اینجارو با باغ وحش اشتباه گرفتی؟

دستی به یقه ی خونی پیرهنش کشید و روشو کرد سمت داخل خونه و به کسی که نمیدیدمش گفت

- پاشو گم شو برو بیرون ، پاشو و گرنه میگم به جرم مزاحمت برای درو همسایه بدنت دست پلیس...پاشو تنِ لش

□۵۱

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۴۶ ۲۶،۰۳،۱۸]

مرتیکه ی احمق تا خرخره خورده بود و مدام سکسکه میکرد. گوشمو تیز شد پی ناله ای که از خونه اش می اومد.

نفسمو محکم بیرون فرستادم و مچ دست مسعود و موقع رفتن گرفتم

- این آخرین باریه که زنگ نمیزنم به پلیس...بار آخرت باشه! من مثل واحد بالایی نیستم

که بذارم برم...ایندفعه یه کاری میکنم تو دمت و بذاری رو کولت و بری...فهمیدی؟

بوی تند و تیزش چینی به بینیم انداخت ، جون کند و بعد از سکسکه ای که زد با خنده گفت

- نامی جان ، دعوا نداریم که ، این زبون بسته ام پرتشم میکنم بیرون...برو حله داداش

با اکراه دستشو رها کردم و از پله ها پایین اومدم.

هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای جیغ های بلند و گوش خراشِ دختره

اومد.مسعود انگار تلاش میکرد تا اونو از خونه بیرون بندازه.

کلید انداختم و درو باز کردم ولی یهو صدای بلند افتادن چیزی اومد که به هول دوییدم بالا...

دیدن یه تیکه گوشتی که افتاده بود توی راه پله و رد خون بدنش روی هر پله جا انداخته بود

، شوکه ام کرد.

- پاش لیز خورد افتاد...

مسعود دستپاچه بالای سر دختره رفت...خشکم زده بود
سرشو بلند کرد و وقتی دید چشم هاش بسته است به صورت دختره زد...

- محیا...خودتو به موش مردگی نزن ، هی...

زل زده بودم به قفسه ی سینه ی دختره...بالا و پایین نمیشد
تکونی به خودم دادم و مردمک چشم هامو سمت مسعود کشوندم
- ببین نفس...نفس میکشه؟!

کف دستمو روی قلبم گذاشتم و سرشو گذاشت روی سینه ی دختره...
- آره ..این مثل گربه ، صدتا جون داره
خودشم ترسیده بود...اما کمتر از من!

با عجله برگشتم پایین و زنگ زدم اورژانس ...بعدم با پلیس تماس گرفتم...مسعود بغیر از
اعتیاد داشتن این چند وقت هربار که دیده بودمش ، مست بود.

پلیس زودتر از اورژانس رسید و مسعود و با خودش برد.تهدیدم کرد و داد و بیداد راه
انداخت گفت میگه که منم تو خونه ام رفت و آمد دارم و زن و دختر میبرم میارم...داشت
دری وری میگفت ، بغیر از نیلوفر و یکی دوبارم بچه های دانشگاه ، با کسی رفت و آمد
نداشتم.

همون موقع که مسعود و بردن ، به همسایه بالایمون زنگ زدم و گفتم اگر شکایتی داره بره
پاسگاه نزدیک خونه تا برای شهادت هم امضا بده.

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۴۶ ۲۶،۰۳،۱۸]

دختره رو با اورژانس بردیم بیمارستان دولتی....مجبور بودم خودم همراهیشون کنم چون کسی و بغیر از مسعود نمیشناختم.

تمام مدتی که بی هوش بود، من بیرون اتاق منتظر نشستم.

شاید یکی دو ساعت گذشته بود که پرستار بهم گفت مریض به هوش اومده.وقتی رفتم داخل اتاق شش تخته، نمیدونستم کدومشون خواهر مسعوده...موقعی که آوردنش اونقدر صورتش خونی و آش و لاش بود که هیچی از قیافش یادم نبود، نگاهی به تخت ها انداختم. خنده ام گرفت! دو سه نفرشون زیادی آش و لاش بودن...

بالا سر اولین تخت رفتم، مانتو و شال مشکی، درست مثل خواهر مسعود تنش بود...اما اگر مادرم زنده بود، همسن و سال همین زن میشد.

رفتم سراغ تخت کناریش...ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و چهره اش معلوم نبود.اینم مثل چهارتای کناریش لباس بیمارستان تنش بود...اما...یه شباهتی به خواهر مسعود داشت.

موهاش...

نزدیکتر رفتم و وقتی متوجه حضورم شد، دستشو از روی پیشونیش برداشت و پایین آورد. مژه های پُر و مشکیش به اندازه ی ابروهای پهنش به چشم می اومد.مخصوصا همون ابرویی که بینش شکستگی داشت.

- سلام...

صدای گرفته اش به نشونی بود تا ثابت کنه همون خانوم محترمی که ماهفته ای دوسه بار با صدای جیغ هاش بیدار میشیم!

با خنده نگاهش کردم...

- مسعود گفت صدتا جون داری!

اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد وقتی که آروم خندید و به خاطر کبودی زیر چشمش "آخ" گفت.

محیا با همه ی مریض های اون اتاق به فرق بزرگ داشت...اونم موهاش بود."

با صدای میوی گربه به هول از روی مبل پریدم و اولین خاطره مثل برق و باد از جلوی چشم هام عبور کرد.

بلند شدم و چراغ هارو یکی یکی روشن کردم.

- ملوس...تویی؟

خم شدم و نگاهی به پایین میز نهار خوری انداختم.یه هفته ای بود که مریض شده بود و پیش دامپزشک برده بودمش.

با میو کردن بعدیش رد صدارو گرفتم ، زیر مبل نشسته بود و با چشم های سبزش زل زده بود بهم...

- سلام پدرسوخته...تو کی برگشتی؟

آروم آروم از زیر مبل بیرون اومد ...حسابی پر بود و رنگ موهاش خاکستری بود.برعکس خودم سفیدی چشم هاش به نارنجی میزد و تپله های سبزش برق عجیبی داشت.

بغلش کردم و پشت سرهم بوسیدمش....دلم براش تنگ شده بود.

شماره ی فریدون و گرفتم ،اون کلید خونه ام و داشت ، تقریبا یک ساعت قبل اینکه برسم ملوس و میاره خونه و به خاطر یه حیوون بی زبون دیگه که اورژانسی میارنش درمونگاه ، مجبور میشه بره .

- بردیش حموم؟

- نه ، فکر کنم پنج روز پیش بردمش ، توام که گفتی موهاشو نزنم

- واقعا چرا حیون و بیهوش میکنید تا موهاشو بزیند؟

- به تو چه !!

با خنده ملوس و روی سینه ام خوابوندم

- خاک بر سرت ، ادبیات حرف زدنت همین بوده که ملوسم باهات حموم نمیداد! قهقهه ای زد و گفت

- منم اگر با تو می اومدم حموم دیگه به بقیه رو نمیدادم.

- امشب که خسته ام ولی فردا میبرمش

- پس منتظر چنگ خوردن باش ، گربه ات مثل خودته ...

نفسِ پرصدایی کشیدم و توی گوشی فوت کردم

- گربه ی من نیست! صاحبش پیدا شده!

صدای شوخ فریدون تغییر کرد

- کی؟ محیا؟ جدی میگی؟

- آره...دو روز پیش دیدمش.

- حالش خوب بود؟

جوابی ندادم و پرسیدم

- حالت خوبه؟
- چشم هامو بستم.
- تا قبل دیدن ملوس داشتم بهتر میشدم ولی حالا...
- حرف زدی باهاش؟ این مدت کجا بوده؟ خودش اومد سراغت؟
- ول کن فریدون...شام بیا اینجا
- نمیتونم...فرداشب ولی میام.
- باشه ، دستتم درد نکنه بابت ملوس...کاری باری؟
- نه مراقب خودت باش.فعلا
- گوشی و روی پایه اش گذاشتم و ملوس و از روی سینه ام جداکردم.
- زل زده بود بهم ...زیر گلوش و آروم نوازش دادم.
- خوبه موهای تو مثل محیا نیست...
- گردنی تکون داد و روی سینه ام راه رفت...نزدیکم که رسید صورتم و کنار صورتش گذاشتم.
- دم گوشش زمزمه کردم
- موهاش فر بود دستام لاش گیر میکرد ! طول کشید تا بفهمم اونکه گیر کرده دستم نبوده،دلم بوده..
- فرار کرد از زیر دستم و از مبل خودشو پایین انداخت...
- روی زمین دراز کشید و با سرانگشت هامو سرشو نوازش دادم.

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۳۲ ۲۷،۰۳،۱۸]

"از خواهر مسعود خبری نداشتم تا اینکه یه روز دیدم سر و صدای جابجایی اثاث از طبقه بالا میاد ، از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداختم ، مسعود داشت اسباب کشی میکرد...همون موقع هم که از کلانتری آزاد شد چندبار تهدید و دعوا داشتیم ، حتی یه بارش تا جون داشتم کتک خوردم و تا تونستم زدمش ، با اون هیکل گندش از بالای پله ها هلم داد پایین و اون لحظه ، چهره ی محیا جلوی چشم هام اومد...بعد اون باشگاه ثبت نام کردم ، روز و شبم شد ورزش...ورزشی که سال های تحصیل کارشناسی کنار گذاشته بودمش.

یکی دو روز بعد از رفتنِ مسعود یه روز زنگ خونه رو زدن. آیفون و جواب دادم ، محیا بود...دعوتش کردم بیاد داخل و توی حیاط موند.

ملوس توی بغلش بود و ظاهرش یکم عوض شده بود ، موهاشو کامل زیر شالش فرستاده بود و آرایش ملایمی داشت.وقتی بهش گفتم مسعود اسباب کشی کرده ، مه و مات شد...زد به صورتش و شروع کرد به گریه کردن...با خودش یه حرف هایی زمزمه میکرد که من ازش سر درنمیآوردم...براش یه لیوان آب آوردم ،بارون تازه نم زده بود ،خم شدم سمتش و به موهای فری که کنار صورتش اومده بود خیره شدم...

- گریه های من خنده داره؟

صداش...یه تنِ بخصوص داشت...وقتی با بغض حرف میزد بیشتر حواس آدمو پرت خودش میکرد

- گریه هات؟ نه! موهاات منو یاد ماکارونی میندازه.از بچگی دوست داشتم

از قیافش معلوم بود که حوصله ی شوخی نداره و تلاش من برای عوض کردن بحث بی فایده است.

با التماس نگاهم کرد

- شما آدرسشو دارید؟

کمرمو صاف کردم و دست هامو توی جیب شلوارم فرو بردم

- میخوای دوباره بری سراغش و کتکت بزنه؟ وکیل بگیره

خندید...پر درد!

- کو پولش؟!

- کار کن..این همه دختر همسن و سال تو دارن کار میکنن خرج خانواده میدن ، توام که نه

کوری نه چلاق...کار کن!

از لبه ی باغچه بلند شد و ملوس و بیشتر به خودش فشار داد

- گربه ام و ازم میخری؟

یه قدم عقب رفتم و دست هامو بالا آوردم

- ابداء...من از حیوونا متنفرم.

- کسی و سراغ داری بخوادش؟ بخدا واکسن هاشم زدم

- چطور پول واکسن و جور کردی؟

توی فکر رفت و همینطور که به ملوس نگاه میکرد گفت

- برادر یکی از دوست های دبیرستانم با گربه های خودش اینم میبره.

- همینجوری مجانی؟

کوتاه نگاهم کرد و قدمی به سمت در برداشت.بین راه ایستاد و برگشت سمتم

- شما میتونید منو جایی معرفی کنید برای کار؟
- میتونستم معرفیت نکردم ، خیلی جیغ میزنی!
- خندید...اولش آروم اما بعد لب هاشو پشت سرِ ملوس پنهون کرد.
- میتونم به دوستم معرفیت کنم مادرش صبح تا شب خونه تنهاست.براش باید غذا بپزی و خونه اش و مرتب کنی ، داروهاشم سر وقت بهش بدی ، پیرزنِ سرحالیه...البته پیرزن که نیست.از تو بر و رو دار تره...ولی خب رفیقم نگران شه...هستی؟
- زل زده بود به نقطه ای روی دیوار که پیداش نمیکردم!
- کار بهتری سراغ ندارید؟

#۵۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۳۳ ۲۷،۰۳،۱۸]

تک خنده ای زدم و سمتش رفتم

- دیپلم گرفتی؟

- آره

- دیپلم چی؟

- فنی و حرفه ای

یکم فکر کردم و چونه ام و خاروندم

- پس بیا دوش حموم منو درست کن

چشم هاش گرد شد و زود اخم کرد

- چیه بابا نگفتم که بیا منو بشور...! با دیپلم فنی حرفه ای به زن جماعت کار میدن؟ میخوای تو رو بکنم منشی برادرم؟ پرو!!

اخم هاش بیشتر توی هم رفت و عصبانی تر شدم... پشتشو بهم کرد و رفت سمت در... از همونجا با صدای بلند گفتم
- دیگه نینمت اینورا!...

درو تا نیمه باز کرد ، اومد بره که... موند.

- میشه... شماره دوستتون و بهم بدین؟

نمیدونستم اعتمادی که بهش کردم درست بود یا نه اما اعتماد کردم. خیلی زود اعتماد کردم. شماره ی موبایلشو ازش گرفتم و سر اولین قرار با بهروز ، همراهش رفتم. مرتب تر لباس پوشیده بود ، خیلی بهش محل ندادم البته بیشتر به خاطر بی محلی خودش بود! به بهروز گفت که یه گربه ای داره که نمیتونه از خودش جداش کنه ، مادر بهروز همون لحظه چسبید به محیا و عکس های گربه رو توی گوشیش نگاه کرد. توی حرف ها گفت خونه اش جنوب تهرانه... بهروز با تعجب نگاهم کرد و به محیا گفت میتونه خودشو به موقع برسونه . اونم خیلی زود قسم و آیه خورد که خودش و به موقع میرسونه.

وقتی کارشو خونه ی مادر بهروز شروع کرد ، دورادور ازش خبر میگرفتم. البته وقتی بهش پیام میدادم جوابمو نمیداد ، همون یکی دوبارم کافی بود برای اینکه شمارشو از گوشیم پاک کنم و فقط هراز گاهی بابت دعا های خیر بهروز و تشکرات ویژه اش بابت معرفی کردن محیا ، منم سراغی از این دختر بگیرم... از کار کردن محیا نزدیک یک سال و نیم گذشت تا مادر بهروز فوت کرد... تمام سه ماهی که توی بیمارستان بستری بود محیا هر شب کنارش

میموند. سرخاک هم ، کم از بهروز گریه نمیکرد... دو سه ماه بعد یه روز بهم زنگ زد و باهام قرار گذاشت.

- چه خبرا؟

دستی به گونه اش کشید

- سلامتی... شما خویید

- ممنون.. کاری داشتین با من؟

- بله... من یه تشکر بهتون بدهکار بودم. این مدت اگر شما منو به آقا بهروز و خانوادش معرفی نمیکردین معلوم نبود که....

حالا که مادر بهروز مرده بود و بیکار شده بود یادش افتاد که از من تشکر کنه! معلوم بود که داره مقدمه چینی میکنه تا کار دیگه ای براش دست و پا کنم.

- راستش مزاحتمون شدم تا یه کار دیگه ای اگر سراغ دارین بهم معرفی کنید.

#۵۵

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۳:۳۳ ۲۷,۰۳,۱۸]

فنجون قهوه رو نزدیک لبم بردم

- فکر کنم بقیه مادرهای دوستانم یا مردن یا نیاز به مراقبت ندارن ولی... بازم چشم یه نگاه به لیست توی گوشیم میندازم اگر موردی بود معرفیتون میکنم!

حقش بود... یکی دوبار بعضی از اخلاق هاش حسابی تو مخم رفته بود.

- وکیل گرفتی؟

- نه! برادرم مسعود... دو ماهه فوت شده...

سرشو پایین انداخت و ناباورانه پرسیدم

- جدی؟ برای چی؟

- مرگ مغزی...

فنجون و روی میز گذاشتم و تکیه ام و از صندلی برداشتم

- حالا میخوای چیکار کنی؟

- راستش همسر مسعود مون بهم یه قولایی داده اما بعید میدونم حالا که خانواده ی زنش از

شر مسعود راحت شدن ، بذارن از اون پول چیزی به من برسه. این مدت اونقدر به مسعود

سر و کله زدم و به نتیجه نرسیدم که حالا توان مقابله با برادرهای سیمین و ندارم. با پرایدی

که مادر آقا بهروز به نامم زدن میتونم سرویس مدرسه بشم یا راننده تاکسی اما تصمیم دارم

بفروشمش و باهاش خونه رهن کنم. جایی و ندارم بمونم.

- مگه میشه کس و کاری نداشته باشی؟

بعد کلی آه و ناله ای که کشید ، زمزمه کرد

- من به خاطر مسعود و پدرم خوشنام نیستم. کسی رام نمیده

تو فکر فرو رفته بودم که گفت

- فقط شما بهم اعتماد کردین

انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم

- چرا به بهروز نمیگید براتون کار جور کنه؟ من واقعا خودمم به زور استخدام شدم!

- اشکالی نداره ، به هر حال من مدیون شما هستم ، امروز مهمون منید ، تعارف نکنید اگر

چیز دیگه ای میل دارید بگید براتون بیارن

لبخند کوتاهی زدم و به این فکر کردم که کی رو میتونم پیدا کنم غیر نریمان که بتونه خیلی زود برای این دختر کار دست و پا کنه..

- من بستنی شکلاتی میخوام... برای شما هم سفارش بدم؟
پلک زدم و به لبخندش خیره شدم... درست کنار لب های صورتیش یه حلقه از موهای فَرش تَکون میخورد."

#۵۶

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۸,۰۳,۱۸ ۰۵:۲۰]
"مهر آوه"

لحاف و روی سرم کشیدم و صورتمو به بالش فشار دادم. سر گیجه امونم و بریده بود... همین نیم ساعت پیش که زرین و راهی کردم تا عروسی دختر خالش بره. با اینکه دلم میخواست پیشم بمونه و با حرف هاش حواسمو پرت کنه از همه چی و همه کس اما منکه بهتر میدونست مادرش چقدر حساسه و اگر عروسی رو زرین نره، ممکنه چه بلاهایی سرش بیاد. نگاهی به گوشی موبایلم انداختم، آرش چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و بابت موندنش توی خونه ام و رسیدگی بهش، تشکر کرد.

صداش خیلی سر حال نبود، یکم باهاش حرف زدم و ارزش خواستم مراعات بدخلقی های داییشو بکنه و همه حرف هایی که بینشون رد و بدل شده و من چیزی ارزش نمیدونم و بذاره به پای نگرانی دوران.

فردا تولد آرش بود... بهم گفت داییش قبل رفتن به کارگاه بهش گفته که هر مهمونی رو که دلش میخواد برای جشن فردا دعوت کنه. اونم منو دعوت کرد، حتی اصرار کرد که اگر دوسش دارم و دلم میخواد باهام قهر نکنه، مهمونیش و برم. کش و قوسی به بدنم دادم و برای دم کردن قهوه بلند شدم. لابد اون دختر هم الان داره کمکشون میکنه!

به فکر و خیالم پوزخندی زدم و سرمو روی میز گذاشتم. آخرین تولدی که آرش کنار پدر و مادرش بود و خوب به خاطره داشتم.

"از صبح توی دانشگاه با بچه ها مشورت میکردیم که کادو برای آرش چی بخریم. مروارید همه ی مارو دعوت کرده بود، منم قرار بود برای اولین بار با خواهر دوران رو به رو بشم. بعد کلاس با مونا و زرین رفتیم یه عالمه خرت و پرت خریدیم، از لباس ورزشی و توپ بازی گرفته تا بازی های فکری... آخرشم وقتی خرید هامون و توی ماشین مهرباب گذاشتیم تا فردا با خودش بیاره، خرید هامون و مسخره کرد و گفت چشم بازار و درآوردیم! سه روز میشد که دوران و ندیده بودم، روز جشن با ماشین مهرباب رفتیم و همون بدو ورود با دیدن صورت زیبای خواهرش حسابی ذوقم خوابید! من به زیبایی خواهرش نبودم و حتی به خوش زبونیش... حسابی باهام گرم گرفت و ازم استقبال کرد و من مثل دستپاچه ها فقط تک کلمه تونستم حرف بزنم و لکنت هم گرفتم.

به احترام خانواده ی دوران، مثل مونا و زرین لباس مناسب پوشیده بودم. دوست های آرش یک ساعت بیشتر نموندن و بقیه جشن مناسب بزرگسال ها بود. نه خبری از بزن و برقص آنچنانی بود نه چیزی که انتظارشو داشتم. شوهر خواهر دوران که سلام درست و حسابیم باهامون نکرد. عین برج زهرمار بود... مثل خواهرش! اما مروارید با همه بگو و بخند میکرد

..با اینکه میتونست جشن کسل کننده پیش بره اما بازی هایی که دوران پیشنهاد میداد، حال و هومون و عوض کرد.

شام و که خوردیم مهمون ها کم کم بلند شدند.البته ما زودتر از بقیه برای پوشیدن لباس به اتاق رفتیم.دوران خودش میخواست منو برسونه...

برعکس اینکه فکر میکردم بعد سه روز کلی حرف واسه گفتن داشته باشه و باهم بگیم و بخندیم ولی خیلی ساکت بود ،حتی به نظرم بی حوصله ام می اومد.به پر و پاش نیچیدم چون میدونستم دوران وقتی از دستم ناراحت بشه خودم بیشتر دق میکنم.

یه هفته مثل عذاب گذشت چون دوران نبود...مدام همراه پدرش کار میکرد و کلاس های دانشگاهم یکی درمیان می اومد.حرف زدن ماهم شده بود آخرشب هایی که مامانم مدام به هوای خواهر مریضم سرکی به اتاق میکشید و من مجبور بودم تلفن و زود قطع کنم! درست بعد همون هفته ، اون سفره لعنتی رو خواهرش رفت.سفری که بازگشت نداشت "

□۵۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۸،۰۳،۱۸ ۰۵:۲۰]

مرور خاطره های تلخی که همیشه پیشی میگرفتن از خاطره های خوش ، منو تا صبح بیدار نگه میداشت.صبح با چشم های قرمز و گیج خواب رفتم کارخونه...

از طرف رئیس نامه اومده بود که امروز بار از طرف یه شهرستان دیگه برامون فرستاده میشه و باید خودم تحویل بگیرم.

به محض رسیدنم مجبور شدم چند ساعت روی پا بایستم و بارهارو بررسی کنم. شمارش وزن و تعداد هر جعبه توی سردخونه انجام میشد.

با لرزی که به تنم افتاده بود، مجبور بودم وجب به وجب چشم به چرخونم و با دقت میوه هارو بررسی کنم.

– خسته نباشید خانوم مهندس

با صدای بزرگمهر، سرمو از لای جعبه های پرتقال بیرون آوردم

– سلام... کاری داشتین؟

دست هاشو توی جیب روپوش سفید و مرتبش برد

– نه، اومدم یه نگاهی بندازم، البته اگر اشکالی نداره

لپ هام یخ زده بود، مثل سر انگشت های دستم که مدام به خودکار فشارشون میدادم.

– اشکالی نداره راحت باشین

یه سری سوال پرسید درباره ی این که میوه هارو از کجا گرفتیم و حجمشون چقدره و قراره چه میزان مصرف بشه.

با حوصله همه رو توضیح دادم و پای آخرین برگه رو امضا زدم.

– سردتونه؟

با چشمم برگه هارو دید میزدم که جواب دادم

– بله خیلی

خندید...

– رنگتون مثل گچ دیوار شده

بدون اینکه نگاهش کنم سمت درب خروجی رفتم

- پس بهتره تا پس نیفتادم برم بیرون. فعلا
دنبالم اومد و هرچقدر قدم هامو بیشتر تند میکردم ، کوتاه نمی اومد!
باتعجب ایستادم
- شما چیزی میخواید به من بگید؟
پیشونیش و با حرصی که سعی داشت کنترلش کنه خاروند
- یه نفر این وسط داره منو اذیت میکنه! فکر نمیکنم اون یه نفر شما باشید... یعنی...
نگاهی به در بسته ی آزمایشگاه انداختم و بعد به بزرگمهر
- بازم اتفاقی افتاده؟
دستی به گردنش کشید و نفسشو با تاسف بیرون فرستاد
- یه نفر توی ظرف پی دی اف گرمی ده هزار تومنه من ، آب ریخته!
یه لحظه نفسم بند اومد و برگه ها از دستم افتاد روی زمین...
نگاهش به برگه ها افتاد و خم شد تا برشون داره
- دارید جدی میگید؟ یا میخواید برای خودتون بازار گرمی کنید؟
از اون چهره ی پر آرامشی که به خودش گرفته بود یهو بیرون اومد
- یعنی چی؟ مگه من مسخره ام؟
من بدتر از اون...
- مسخره که نمیدونم ولی ما تا حالا از این اتفاق ها نداشتیم ، یه شبه با حضور شما صد تا
اتفاق داره پیش میاد!
- ...اینجوریه پس؟
پلک هامو محکم روی هم فشار دادم و شمردم شمردم گفتم

- جناب آقای دکتر...بهتره خودتون مراقب وسایلتون باشید! توی اون آزمایشگاه همه ی کمد ها قفل داره ، به جای اینکه وسایلتون و روی میز نامرتب رها کنید ، خیلی شیک و مرتب بذاریدشون توی کمد تا بقیه رو دزد نکنید!

پوزخند صدا دارش چشم هامو باز کرد

- من وسایلمو توی کمد هایی میذارم که بغیر از خودم، شما هم کلیدشو دارید!

- منظورتون اینه که من...؟

دستشو بالا آورد..درست نزدیک صورتم!

- بهتون بار قبل هم گفتم ، من با این سن و سال دیگه حوصله ی این بچه بازی هارو ندارم.خواهش میکنم اگر...

پامو کوبیدم زمین و با عصبانیت بین حرفش اومدم

- آقای دکتر ، خواهش میکنم تمومش کنید.من از لحاظ روحی اونقدر بهم ریخته هستم که الان همه ی آرزوم اینه که زودتر پروژه ی شما نتیجه بده تا منم راحت بشم.

پوزخندش فشار خونم و بالاتر برد...

- چرا شما فکر میکنید که من...

□۵۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۸،۰۳،۱۸ ۲۱:۰۵]

- خانوم فرخزاد ، مگه آزمایشگاه دوربین نداره؟
انگشت اشاره ام روی هوا موند.

- چرا داره

- خب ، چکش کنیم!

فکر خوبی بود...

- باشه ، چک میکنیم

پاهام از درد داشت منفجر میشد ، ولی باید میرفتیم دفتر حراست...

با چند تا نامه و تلفنی که نزدیک به یک ساعت طول کشید بالاخره به ما اجازه دادن تا فیلم آزمایشگاه رو چک کنیم.

خم شده بود سمت مانیتور و منتظر بودم حالا که فیلم روی دور تند هست با دقت ورود آدم هارو به آزمایشگاه ببینم که یهو وسط فیلم تصویر سیاه شد...سیاه که نه ، قطع شد!

- چی شد؟

خنده ی بزرگمهر مشتمو محکم کرد

- به چی میخندین شما؟

یه جوری از روی صندلی بلند شد که صندلی پرت شد روی زمین و صداش گوشمو کر کرد. مسئول دوربین هارو صدا زدم و فیلمو بهش نشون دادم.بهبونه های الکی و بیخودش صدامو درآورد.وقتی به خودم اومدم که راهی دفتر مرکزی کارخونه شده بودم و میخوامستم شخصا با رئیس صحبت کنم!

توضیحاتی که بهش دادم حسابی غافلگیرش کرد.از بزرگمهر بد نگفتم ولی رک و راحت بهشون اطلاع دادم که بزرگمهر به من اعتماد نداره و خیال میکنه که من دارم توی کارهاش دردسر درست میکنم.

به دونفر از بچه های آی تی شرکت تماس گرفت و ازشون خواست سیستم های تصویری آزمایشگاه و چک کنند و خیلی زود دوربین هارو در صورت ایراد تغییر بدن.
با بزرگمهر هم تماس گرفت و ازش خواست بیاد دفتر مرکزی...درست وقتی که من برگشتم بزرگمهر راهی دفتر شد.

بیشتر از هفت ساعت بود که یه لحظه ام آرام و قرار نداشتم و مدام راه رفته بودم.وقتی روی صندلی و پشت میزم نشستم که پاهام سر شده بود و زانو هام درد میکرد.

چند ثانیه از چشم روی هم گذاشتمم نگذشته بود که گوشی موبایلم زنگ خورد...بدون اینکه نگاهی به شما بندازم جواب دادم

- بله؟

- سلام خاله مهری...آرشم

سرمو برداشتم از روی میز

- سلام عزیزم.جانم؟

- خاله کجایی؟

بی حواس نگاهی به ساعت انداختم

- کارخونه

- خاله تولدمه ، هنوز راه نیفتادی؟

با درد خندیدم

- میخوای داییت سر جفتمون و گوش تاگوش ببره؟

صداشو پایین آورد و توی گوشی نفسشو فوت کرد

- خاله وقتی میگه مهموناتو خودت دعوت کن ، پس بدون که احتمال اینو میده که من شمارم دعوت میکنم! بیا دیگه

اصلا به ذهنم نرسیده بود حرفی که آرش زد! قطعا دوران خوب میدونست که رابطه ی من و آرش باهم خیلی خوبه و همیشه تولد هاش منو دعوت کرده حالا چه رفته باشم چه نرفته باشم!

- یعنی پیام؟

- اگه کادوام نخریدی اشکالی نداره خاله ، بیا

- قربونت برم ، یه هفته است کادوتو خریدم.

خندید ، پر ذوق...

- ایول...فعلا خدافظ

تنها چیزی که بهم انگیزه داد رفتن به تولد بود...کیفم و برداشتم و قبل رفتنم سری به آزمایشگاه زدم ، دوربین های جدید و نصب کرده بودند و تمام کمد هارو قفل جدید زده بودند به مسئولشون گفتم تا اومدن مهندس بزرگمهر باید بمونند و کلید هارو به خودش تحویل بدن.

□۵۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۲۲ ۲۸،۰۳،۱۸]

اونقدر با عجله لباس پوشیده بودم و هول هولی آرایش کرده بودم که اصلا از سر و ریختم راضی نبودم. اما ذوق دیدن دوران و حرف زدن باهاش به همه چی می ارزید. ساعت نزدیک نه شب بود که رسیدم. بعد چندبار زنگ زدن و در کوبیدن بالاخره یکی از کارگراها درو باز کرد.

به محض ورودم متوجه شدم که کارگراها به قولی شیفت شب موندن و همه مشغول به کار هستند. سرکی به کارگاه کشیدم و وقتی دیدم چراغ هاش خاموشه با همون پا دردی که قدم هامو بی جون میکرد، تندتر راه رفتم.

جلوی در آرش ایستاده بود، جعبه ی کادو رو که توی دستم دید، ایولی گفت و پله هارو پایین اومد

- خاله تلسکوپ خریدی؟

صورتشو بوسیدم

- آخرین مدل و بهترینشو...

جعبه ی بزرگ بینمون فاصله انداخته بود.

- خاله خیلی کار خوبی کردی اومدی، همش منتظرت بودم

- بقیه نیومدن؟

- هیچکدوم!

کفش هامو درآوردم و با خنده پرسیدم

- دعوتشون نکردی؟

لپ های سرخش دلمو برد

- آخه دوستای خودمو گفتم...

در که باز شد با دیدن پسرهایی که شاید قد و قوارشون حتی درشت تر از آرش بود ، دقیق به معنی حرفش پی بردم! واقعا دوست هاشو دعوت کرده بود و حضور من توی اون جمع فقط باعث معذب شدنشون میشد.

کادوم که روی میز گذاشتم سراغی از دوران گرفتم و آرش بهم گفت توی انباری پشت کارخونه مشغول تمیز کردن انباری هست.

دو تا ساندویچ الویه برای خودمون توی سینی گذاشتم و رفتم سراغ دوران...

لای در باز بود ، لباس مرتبی تنش بود و به خودشم رسیده بود. با لبخند به گرد و خاکی که روی پیرهنش نشسته بود نگاه کردم

- سلام!

انگار انتظارشو نداشت منو ببینه! با تعجب نگاهی به سرتاپام انداخت

- سلام

دوباره خودش و مشغول به کار کرد. جلوتر رفتم و گفتم

- اینجا چیکار میکنی؟ با این لباس و...

سرشو که برگردوند سمتم ، از اخم ظریف بین ابروهاش حرفی که میخواستم بزنم یادم رفت!

هول شدم و گفتم

- به خدا آرش دعوتم کرد.

اخمش غلیظتر شد و دستپاچه تر گفتم

- گفت تو بهش اجازه دادی مهموناشو خودش دعوت کنه. خب منم....

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم

- اومدم که باهم حرف بزنیم! ما هنوزم...

- ما؟ مایی وجود داره؟ ...ببین منو!
- سرمو بلند نکردم و نگاهمو از سینی برنداشتم
- با توام! دعوت شدی به جشن تولد ، پس برو پیش همونا بذار من به کارم برسم
- از کنارم رد شد و مثل آهنربا دنبالش رفتم
- دوران جان
- نوچی کرد و جعبه ای که دستش بود رو انداخت روی زمین...
- صدام نکن...
- کلافگی دوران به منم سرایت کرد...سینی و گذاشتم روی همون جعبه...
- خب بشین ساندویچ هامون و بخوریم.
- کار دارم ، فردا باید اینجا تحویل گندم بدم !
- با شنیدن اسم گندم ناخواسته یاد همون دختر افتادم.
- نشستم روی زمین و یکی از ساندویچ هارو برداشتم ، به روی خودم نیاوردم اون اسم و...
- گندم با چوب ،چارپایه های تزینی درست میکنه.میخوام اینجا رو بهش بدم...
- گندم کیه؟

۶۰ □

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۲۸، ۰۵:۲۳]
نمیخواستم بیرسم اما دلم راضی نشد.

- همونی که قراره باهاش ازدواج کنم... یازده سال از من کوچیکتره! اما بالغه.. بچه نیست... به خاطر مشکلاتشون از سن پایین کار کرده...

گازی به لقمه ام زدم و مزه ی خوب الویه رو چشیدم.

- یاد آخرین جشن تولد آرش افتادم ، دستپخت خواهرت خیلی خوب بود

زبونم یه چیز میگفت دلم یه چی دیگه! حرف دلم همون قطره ی اشکی بود که زیر نگاه خیره اش از چشمم افتاد

- یه مدته که همش خاطره هامون یادم میاد... شبها فرشته ام و بغل میگیرم میخوابم.

گاز دیگه ای به لقمه ام زدم و به صورت خیسم دست کشیدم

- گوشه هاش لب پر شده ، آخه یه بار از دستم افتاد ، رنگ سفیدشم به خاطر دستمال هایی که روش میکشم کنده شده ،

آروم خندیدم

- خب مال چند سال پیشه! رنگ خاکِ توش معلومه... اسمش چی بود؟ همون که صدام

میزدی ، میگفتی بهترین جنس خاک رس برای ساختن مجسمه هاست ، اونم مجسمه فرشته.

لقمه ام و قورت دادم و اشک هام بیرون ریخت

- صدام میزدی کائولین... یعنی دیگه بهم نمیگی؟

پشتش بهم بود و سعی داشت کمد قدیمی چوبی رو تکون بده.

بلند شدم و سمتش رفتم:

- داری کم کم حسرتِ یه بار دیگه اسمو شنیدن از زبونتو به قیمت جونم میخری، آرومِ جون!

خندید... از اون خنده هایی که برای خودت تاسف میخوری که چرا ایستادی و نگاه میکنی

- دیوونه ای... احمقی! این بازی دیگه باید تموم بشه... میخوام به همه بگم که....

با خاموش شدن چراغ حرفش نیمه تموم موند.

لگدی به جعبه ها زد و همینطور که سمت در میرفت گفت

- برق رفت

پشت سرش راه افتادم ، با فاصله ی خیلی کم... از تاریکی میترسیدم ، برعکس آرش و دوست

هاش که انگار این برق رفتن و به فال نیک گرفته بودند و حسابی سر و صدا به راه انداخته

بودند

کنتر برق و چک کرد ... ایرادی نداشت.

رفت سمت خونه و به مهمونهای آرش گفت ، غذاهاشون و بیارن و توی حیاط بخورن.

چند تا از چراغ های حیاط با باتری کار میکرد و روشن مونده بود.

پسرها با خنده در حالی که هر کدومشون یه ظرف و نوشابه دستشون گرفته بودند رفتن

سمت حیاط پشتی...

من اما پشت سر دوران داخل خونه ای شدم که حتی جلوی پام نمیتونستم ببینم.

- دنبال چی میگردی؟

جوابم نداد و کنارش ایستادم ،

- گندشو درآوردن دیگه... دم به دقیقه برق ها میره

- ولی سمت ما اینجور نیست!!

حرفم باعث شد کمرشو صاف کنه و با پوزخندی که توی تاریکی کم رنگ بود نگاهم کنه

- خب شما اون بالا مالاها خونه داری ،

از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد. صدای بهم خوردن درکابینت ها می اومد.

همینطور که انگشت اشاره ام و روی سنگ کابینت میکشیدم ، گفتم

- اولین بار که بهم گفתי دوست دارم ، زمین و زمان و برای چند لحظه فراموش کردم ، فکر کردم شاید اشتباه شنیدم...یادته دست هامو گرفتی ، گفתי یه لحظه ام نمیخوای رهام کنی ، نفس به نفس کنارم میمونی...یادته نه؟ مگه چند وقته که از اون حرفا و روزا گذشته که به یادت نیاد...؟

کشوی کابینت رو بیرون کشید و پر سر و صدا دنبال چراغ قوه گشت

- لعنتی ، معلوم نیست کجا گذاشتمش ، بین سمت توئه

به روی خودش نیاورد حرف هایی که زدمو...یه قدم نزدیک تر رفتم ، بسته چوب کبریت و از کشوی کنار گاز برداشت و روشن کرد ، فکر نمیکرد اینقدر نزدیکش شده باشم ، وقتی که برگشت سمتم و شمع و بالا گرفت پلکش پرید

- تو منو به خودت مبتلا کردی ، اما ترسیدی ، عقب کشیدی و تنهام گذاشتی

مردمک های سیاه چشم هاش لرزید

- تمومش کن الان وقتش نیست

به حرارت شمعی که کم کم خاموش میشد چشم دوختم ، خیلی زود یکی دیگه روشن کرد

□۶۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۲۳ ۲۸,۰۳,۱۸]

- تا جلوی در باهات میام ، بهتره بری ، برق های این منطقه دیر به دیر وصل میشه

سرمو خفیف تکون دادم... انگشت های دستم رو سمت قلبش بردم ، عقب تر از این نمیتونست بره... گرمای سینه اش رو لمس کردم.

- تو کی پیدات شد که من نفهمیدم؟

تپش های تند قلبش شروع شد.. مثل اشک های من ، به صورتش خیره شدم

- کاش میتونستم روح و روانمو در بیارم ، بگم نگاه چیکارش کردی!!

نگاهشو ازم گرفت ، چشم دوخت به مچ دستم ، به خاموش شدن کبریت خیره شدم و جعبه ای که خالی شده بود.

توی تاریکی ، فقط هاله ای از هیبت مردونه اش به چشم می اومد.
با بغض زمزمه کردم

- عشق همینه که تو بدترین مرد دنیایی ولی من بازم عاشقتم...

انگشت اشاره اش و جلوی صورتم تکون داد

- من بدترین مرد دنیام؟ من؟

انگشت های دستم شروع کرد به درد... مشتتون کردم و درد بیشتر شد

- آره تو! تو که بخشیدن بلد نیستی... تو که میخوای منو دق بدی... تو یه درصدم نمیخوای قبول کنی تقصیر توام بود.

جعبه ی کوچیک کبریت و پرت کرد روی گاز و دست به کمر جلو اومد

- تقصیر من؟ من که میخوام بچه ی خواهرمو خودم بزرگ کنم و تو موافق نبودی؟ یادت

رفته چقدر متنفر بودی از اینکه آرش و ما بزرگ کنیم؟ بدبخت...! تو اگه به روی خودت

نمیاری و داری از رابطه ی خودت و آرش سواستفاده میکنی ، من خوب یادمه... حالا که دیگه

امیدی نداری چسبیدی به این بچه؟ میخوای بهش بگم که صبح تا شب دم گوشم حرف میزدی که آرش و بفرستم شهرستان یا بدم به فامیل پدرش که بتونیم زندگی کنیم؟

کف دستمو نزدیک لبش بردم

- نه تو رو خدا ، نگي بهش...همين الانم از خجالت ميميرم وقتی صدام ميزنه...من اونموقع بچه بودم...من...

- بچه که نبودی ، زرنگ بازی هاتو يادت رفته؟

- دایی!

با صدای آرش هاج و واج به چشم های خیره ی دوران نگاه کردم.

به پشت سرم نگاهی انداخت

- جانم ؟

- بچه ها میخوان ...میخوان بابت غذا ازتون..تشکر کنن

تک تک کلمه هارو با بغض گفتم ، با صدایی که میلرزید و سعی میکرد کنترلش کنه.

دوران که از کنارم عبور کرد ، دستمو روی صورتم گذاشتم.آرش همه ی حرف هارو شنیده بود! مطمئنم که شنیده بود

با تعلل برگشتم سمت در...از پشت شیشه نگاهشو ازم گرفت و پله هارو پایین رفت.

منتظر موندم توی آشپزخونه...همش توی سرم فکر میکردم که چطور برای آرش توضیح بدم تا از دستم دلخور نشه.هی راه رفتم و از درد انگشت هایی که داشت به داخل جمع میشد ، بی صدا نالیدم.

وقتی صدای دوران و شنیدم که آروم با آرش حرف میزدم از خونه بیرون اومدم.

روی پله ها نشسته بودند و دوران دستشو دورِ گردنِ آرشى انداخته بود که با دست صورتشو پوشونده بود و گریه میکرد.

دوران متوجه حضورم شد...نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

- ماشین آوردی؟

نشستم کنار آرش و به محض اینکه بازوم بهش خورد با عجله بلند شد و دوید داخل خونه.

دوران به مسیر رفتن آرش نگاه کرد و من با بغض زمزمه کردم

- خیلی نامردی

به اشکی که از چشمم راهی شده بود نگاه کرد

- نمیخواستم بشنوه...ناخواسته بود!

- الان خوشحالی؟

بلند شد و پر حرص گفت

- تمومش کن...از چی باید خوشحال باشم؟ از گریه های بچه ی یتیم خواهرم؟

با گریه سرچرخوندم سمت پنجره ی اتاقِ آرش...باید براش توضیح میدادم.شاید بهم حق میداد.

بلند شدم و بی توجه به ممانعت دوران ، پشت در اتاق آرش ایستادم

- آرش...درو باز کن باهم حرف بزنیم.تو همه چی رو نمیدونی.

دوران دست هاشو توی جیب شلوارش برد و تکیه داد به مبل...نگاهش...نامیدانه بود!

- به خدا من اونموقع بچه بودم ، پدر و مادرم میخواستن از ایران برن ، آرش...

خم شدم و دست روی زانو هام گذاشتم،با گریه به صورت دوران نگاه کردم.چطور میتونست

سکوت کنه و حرفی نزنه؟

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰۳، ۲۸، ۲۴: ۰۵]

کف دست هامو به در زدم

- آرش... من وقتی با دوران آشنا شدم که از بی توجه خانواده ام میخواستم خودکشی کنم! به قرآن راست میگم! میدونی که من یه خواهر معلول دارم... میدونی از وقتی که به دنیا اومد مریض بود و مادر و پدرم همه ی هم و غمشون خواهرم بود... من و برادر کوچیکم در دامون و توی دلمون میریختیم و به مادرم نمیگفتم، چون میدیدم داره مثل یه شمع ذره ذره آب میشه. من و فراموش کرده بودن چون میتونستم راه برم، میتونستم حرف بزنم، میتونستم غذامو خودم بخورم! من از همه قوی تر بودم! منو یادشون رفت! از همون روزی که ماهور به دنیا اومد من فراموش شدم... ولی یه بارم بهشون نگفتم! میدونی چرا؟... چون دوششون دارم.

نفسم بالا نمی اومد، دست کشیدم به زیر گلوم و صورتم و نزدیک در بردم - میترسیدم تو که بیای، دوران منو یادش بره! مثل پدر و مادرم... ترسیدم تو که مریض بشی، داییت شب و نصفه شب منو خونه تنها بذاره ببرت بیمارستان، ترسیدم مثل همون روزا شب تا صبح خونه تنها بمونم با برادری که از وحشت خواهر معلولم فقط به من میچسبید!! زانو هام خم شد و پشت در نشستم.

- دلم برای داداشم تنگ شده... امسال دانشگاه قبول شده، یه وقتایی زنگ میزنه بهم... رمق و جون بدنم به انتها میرسید، وا رفتم روی زمین و سرم و با چارچوب در ننگه داشتم.

دیگه اشک هام بی صدا پایین می افتادن .. با هر کدومشون من بودم که روی زمین ریخته میشدم. بدون اینکه کسی نگهم داره ، کمکم کنه،

- به سیاوش گفتم همون حرف هایی که به داییت زدمو...اون قبول کرد!

- بسه مهر آوه...بلند شو

خم شد و مچ دستمو گرفت...حتی به صورتم نگاه نکرد

- دوران

- مُرد!

محترمانه منو سوار آژانس کرد...محترمانه منو بیرون انداخت از خونه ای که برای من خونه ی امید بود...محترمانه نگاهم نکرد و وقتی بهم گفت "رسیدی خبر بده" نگاهشو از زمین برنداشت!

معلولیت ماهور ، از همون بدو تولد بود.همه ی خانواده رو توی شوک فرو برد.ماهور بچه بود که دو برادر بزرگم برای کار و کاسبی از ایران رفتند...وضعمون خیلی خوب نبود ، خودشون بعد سربازی پول جمع کردند...اونم در حد پول بلیط هواپیما...

اونا که رفتن مادرم بیشتر غصه خورد ، غصه پسرهایی که معلوم نبود روزشون و چجوری شب میکردند...غصه ی پدری که با معلولیت خواهرم دیگه نه اعصاب کار داشت نه سیاست کارو...کم کم شریک هاش از کارخونه حذفش کردند و سهامشو با پایینترین قیمت خریدن.هرچی پول جمع شده بود یا برای برادرهام فرستاده میشد ، یا خرج دوا و درمان ماهور...بزرگتر شده بودیم که ماهور بیماری دیگه ای گرفت که مدام تن و بدنش لمس میشد و درد میکشید.هنوز بعضی شبا صدای گریه ها و ناله هاشو میشنوم.شبى نبود که راحت بخوابیم ، روزی نبود که با لبخند بیدار بشیم.

حتی منم گاهی به خاطر مادرم ، از ماهور مراقبت میکردم ، بغلش میکردم میبوسیدمش ،
براش کادو میخریدم...جلوی ماهور لباس های قشنگ تنم نمیکردم...حتی به خاطرش
نمیدویدم.خوشحالی نمیکردم.یه وقتایی که تلاش میکرد تا از روی صندلی بلند بشه و دنبالم
بیاد ، میمردم و زنده میشدم.مامانم بهم اشاره میکرد که بشینم و جلوی چشم ماهور با آهنگ
تلوزیون نرقصم!

اشک های مادرم کم کم بی رنگ شد...بی صدا...دیگه گریه نمیکرد ، فقط یه وقتایی انگشت
هاشو میکشید پایین چشمش ،فقط یه وقتایی نفس میکشید و ما میفهمیدیم زندهست!
مادرم که حامله شد ، یکم حال و هوامون تغییر کرد ، بخصوص وقتی فهمیدیم بچه
پسره...ماهان دو سه سالش بود که بیماری ماهور عود کرد.اونقدر همه چی یهو بهم ریخت
که من نفهمیدم کی دانشگاه قبول شدم و کی سر کلاس نشستم!
همه ی خوشیم ساعت هایی بود که دانشگاه کلاس داشتم و میتونستم خونه نباشم!
همه ی تلاشمو میکردم تا ساعت های کلاسمو بهم ریخته بردارم و تقریبا هر روز هفته رو برم
دانشگاه...نه برای دوران! اون اوایل فقط به خاطر فرار از خونه...

وقتی حرف رفتن زدن که دکترها از خواهرم قطع امید کردند.مامان و بابام طاقت دیدن
دردهای ماهور و نداشتند.وضع مالی یکی از برادرانم بهتر شده بود ، پیشنهاد داد که همگی
بریم آلمان...هرچیم داریم بفروشیم و با خودمون پول ببریم...من اما...دوران و داشتم.
مخالفت کردم برای رفتن...بابام گفت اگر ازدواج کنی میتونی ایران بمونی...من به دوران
گفتم اما حضور آرش همه چی رو بهم ریخت.

نه خانواده ی دوران حاضر بودند توی اون روزها و لحظه های تلخ ، بیان خواستگاریم و نه
مادرم به خاطر آرش رضایت کامل داشت.اگر دست دست میکردم منو با خودشون
میبردن...نمیتونستم صبر کنم!

□۶۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۲:۲۶۳۰،۰۳،۱۸]

صبح خواب موندم و دیر رفتم کارخونه ، رئیس همراه پسر بزرگش برای نظارت کارخونه
اومده بود ، خدا روشکر اونقدر کارمند چاپلوس دور و ورم بود که با رئیس فقط سلام و علیک
کوتاهی کردم و مشغول کار خودم شدم.

برای کمک به آزمایشگاه و تست ساندیس ها رفتم.آزمایشگاه ما و جایی که آقای بزرگمهر
کار میکرد با شیشه های سرتاسری جدا شده بود.

بین کار نگاهی به داخل آزمایشگاهش انداختم...سرشو روی میزش گذاشته بود

- سلام

با تاخیر سرشو بلند کرد و چشم هاشو مالید

- سلام !

- کلید هارو تحویل گرفتین؟

بلند شد از پشت میز...

- دیشب چند بار بهتون زنگ زدم جواب ندادین

- لابد به شماره ای که گفتم زنگ نزید ، اون خط به خاطر اینکه برای کارمه همیشه همراهمه.

"اوهوم" خفیفی گفت و شیشه ی هود و بالا داد.فیلمی که کشیده بود مثل یه دستمال کاغذی پهن بود.از توی لگن برداشت و سمتم آورد.

- پر از چین و چروکه!

بدون دستکش بود ، برای همین غشا رو ازش گرفتم
- نباید باشه؟

- نه...بار اول یادتونه چقدر صاف بود؟

- بله...همونایی که من کشیدم

خنده ی کوتاهی کرد

- به نظر من غشا کشیدن ، مثل ترشی انداختن میمونه! باید به دستت بیفته !
گوشه ی لبم خندید

- پس به کمکم احتیاج دارید؟

سرشو تکونی داد و با فاصله ازم ایستاد

- بگی نگی...فقط برای فیلم کشیدن...فکر میکنم اون زمان آرامش کافی رو ندارم و عجله ای که میکنم کارمو خراب میکنه.شما اعتماد به نفس و آرامشون بیشتره از منه.

خبر از دلم نداشت...دلی که رنگ آرامش ندیده بود تا بحال!

- باشه...هروقت لازم بود بگید من کمک میکنم.پی وی دی اف و چیکار کردین؟

- دوباره سفارش دادم.

- سه میلیون؟
 - گرونترم شده... دلار هر روز داره میره بالا
 با ناراحتی غشارو توی لگن آب انداختم.
 - به آقای علوی میگم برای نصب ستاپ کمکتون کنه.
 پشت میزش نشست
 - نه لازم نیست.. حس خوبی بهشون ندارم!!
 دست هامو بغل کردم و با خستگی نگاهش کردم
 - آقای بزرگمهر فکر میکنم شما به همه بدبین هستید و قطعاً ریشه در گذشته ی شما داره!
 جناب علوی کارمند متعهد کارخونه ی ماست!
 اخم هاش توی هم رفت
 - یعنی من مریضم؟

#۶۴

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۳،۱۸، ۳۰، ۲۷:۰۲]

- منظورم این نیست آقای مهندس...نمیدونم شاید من این مدت خیلی درگیرم ، متوجه رفتار
 دیگرون نسبت به شما نیستم! ممکنه اینجا بهم حسادت کنند اما خرابکاری اونم به شکلی که
 شما میگرد...

بلند شد از روی صندلی و لبمو گاز گرفتم

از توی کمد ظرف سفیدی رو آورد و درشو با عصبانیت باز کرد.

- یه نگاه بهش بندازید

پودر سفیدی که گوله گوله شده بود

- حق با شماست ، امیدوارم حداقل باور کنید که من قصد آسیب رساندن به کارتون و ندارم.

در ظرف و بست و انداختش توی کمد ، بهم خوردن در کمد اونقدری صدا دار بود که نگاهی به اطرافم انداختم...

- برای خرید پمپ یکی دوجا رفتم اما قیمت ها مختلفه ، میخوام با حداقل قیمت ستاپ و جمع کنم.

دستمو پشت پلک هام گذاشتم و فشار دادم

- یه خانومی و میشناسم که برای پالایشگاه ها قطعات میفرسته ، دو سه بارم اینجا اومده ،

دستگاه های خط یک رو اونا چک میکنند چون از خودشونم خریداری شده.میخوایید

شمارشو بهتون بدم تماس بگیرید؟

سیگارشو از پاکت بیرون کشید و چشم هام تیز شد به مارک سیگار...توی ایران پیدا نمیشد...

به هوای دادن شماره تلفن چند قدم به جلو رفتم و نگاهم دقیق تر شد روی پاکت...

- میکشید؟

آب دهنمو قورت دادم

- شماره رو ،روی همین کاغذ مینویسم.بگید از طرف من تماس میگیرد

فندکشو از کشوی زیر میز کامپیوتر برداشت و با اولین پوکی که کشید ، همه حواسم جمع

بوی سیگار شد.نفسشو بیرون فرستاد و عمیق هوارو به ریه هام فرستادم

- اسمش چیه؟
- کوتاه خندید...
- پس میکشید!
- نه بیشتر بو میکشم!
- بلندتر خندید
- دور از جون شما ، سگ ها بو میکشن!
- بی دغدغه شونه هامو بالا انداختم
- ترجیح میدادم سگ باشم تا آدم
- تای ابروش به طور واضحی بالا رفت
- من همینجوریم شمارو نمیتونم تحمل کنم! چه برسه به سگ...متنفرم از حیوونا
- خوییه حیوونا اینه که بی زبونن...شنیدید که میگن حیوونی زبون که نداره !
- منکه یه گربه دارم ،صبح تا شبم داره یا جیغ میکشه یا میو میکنه!
- در خودکار و بستم و با خنده گفتم
- شما که از حیوونا متنفرید
- دوره زمونه ی بدی شده! از اونایی که خوشمون میاد دوریم ، اونایی که بدمون میاد
- میچسبن بهمون...
- به حرفش فکر کردم...یادم نمی اومد از کسی متنفرم باشم.
- تلفنشو برداشت و شماره رو گرفت.
- شما حرف میزنید؟

#۶۵

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۲:۲۷ ۳۰،۰۳،۱۸]

گوشی رو گرفتم و همینطور که بوق میزد ازش پرسیدم

- مارک و نوع پمپو بنویسید

روی کاغذ یادداشت کرد...داشتم ناامید میشدم از جواب دادن تلفن که نورا جواب داد

- بفرمایید

- سلام خانوم مهندس...فرخزاد هستم ، مهر آوه!

با کمی مکث شناخت

- سلام مهندس جان ، حال شما خانوم...خوبی؟

- ممنون ، با زحمتهای ما نورا جان

- نگو که دستگاه ها خراب شده!

- نه نه...خدا روشکر خط رو به راهه ، یه زحمت کوچیک داشتم

- جونم بگو

- یه پمپ میخوام نیم اسب بخار ،

- خب مونتاژ شده یا اصل

گوشی رو روی شونه ام گذاشتم و از بزرگمهر پرسیدم

- مونتاژ شده کارمو راه میندازه

- باشه تا یه ساعت دیگه میفرستم

- ببخشید قیمتشم

- قابل شمارو نداره

خندیدم

- ممنون

- دویست

- باشه خیلی لطف کردین..خوشحال شدم صداتون و شنیدم

- منم همینطور عزیزم.خدانگهدار

تلفن و سر جاش گذاشتم و رو به بزرگمهری که خیره شده بود بهم گفتم

- گفت دویست...خوبه؟

- عالیه...کی میفرسته

دست هامو توی جیب روپوشم کردم

- یه ساعت دیگه

خوشحال شد و لبخند روی صورتش نشست

- دمش گرم...زنه؟

- آره چطور مگه؟

سری تکون داد و پوک محکمی به سیگارش زد ، چشم دوخته بودم به دودش که با خنده

دستشو توی هوا تکون داد و دودی که سمتم می اومد و پخش و پلا کرد

- بهتره برم توی حیاط ...توی محیط آزمایشگاه سیگار کشیدن ممنوعه!

از کنارم رد شد و نفس بلندتری کشیدم.

وقتی از سرکار برگشتم، پله های خونه رو بی اشتیاق بالا اومدم.
دنبال دسته کلیدم میگشتم که صدای مادرم میخکوب نگهم داشت
- سلام عزیز دلم!

خشکم زده بود، بغلم کرد و پدرم با لبخند از روی پله ها بلند شد
- سورپرایز مادرت باعث شد دو ساعت پشت در خونه ات بشینیم... سلام دخترم
لال و درمونده نگاهشون میکردم،
- ماهور؟ ماهور خوبه؟

مادرم لبخند زد، پر غصه... پیرشده بود

- خوبه، گفتیم چند روز بیاییم پیش تو، هردو دلتنگت بودیم.
مغزم هیچ دستوری نمیداد، هنگ کرده بودم، درو باز کردم و تعارفشون کردم که داخل بیان
- خوش اومدین... خیلی خوش اومدین

#۶۶

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۲:۲۸ ۳۰،۰۳،۱۸]

چراغ هارو دستپاچه روشن کردم و مقنعه ام و از سرم درآوردم

- من هول شدم... چرا اینقدر بی خبر!

بابا لبخند روی لب داشت، نشست روی مبل و نگاه تحسین برانگیزش بهم رسید
- چرا باید مزاحم کار خانوم مهندس بشیم؟ همین دو سه هفته ام از کار و زندگی میفتی

- دو سه هفته قرار بود بمونن...؟ باید خوشحال باشم یا...
 در یخچال و باز کردم و پارچ شربت و برداشتم. مادرم صورتش خیلی چروک شده بود ،
 موهاشم تقریبا یک دست سفید...
 - دوران کجاست مادر؟
 دوران؟ وای من...
 لیوان از دستم افتاد...
 - چی شد؟
 خم شدم سمت زمین و با معذبی گفتم
 - چیزی نیست ، غافلگیرم کردین دارم هی دسته گل به آب میدم
 - جارو خاک اندازت کجاست
 - تو همون کابینت کنار پاته مامان
 دست های یخ زده ام و پشت ساق پام بردم.
 - یه ماهه زنگ به من نزده !
 - گرفتاره مامان... میبینی که هنوزم نیومده. یعنی دو شبه که خونه نمیاد
 - وا... یعنی چی؟ وقتی بهت میگم زودتر عروسی بگیرید برای همینه. تو رو تنها میذاره؟
 با هر سوال مادرم سطل آب یخ روی تنم میریختن...
 - سفارش های جدید گرفته سرش شلوغه. بعضی شبا من میرم کارگاه میمونم.
 - حالا بهش بگو ما اومدیم بیاد... بعدم قرار نبود تو رو تنها بذاره!
 صورت مادرم و پر استرس بوسیدم
 - مگه من بچه ام...

- آگه یه عروسی مفصل میگرفتین و فقط سر و تهشو توی محضر هم نمیآوردید ، الان برای تو و ما احترام بیشتری قائل بود. راحت به دستت آورده که قدر نمیدونه بابا مثل من زد زیر خنده...اون از ته دل من از عمق نگرانی هام.

- خانوم ، بهتر از این دوماه گیر ما می اومد؟

مادرم صورتم و قاب گرفت با دست هاش...

- دختر به این ماهی ، به این قشنگی ، چرا گیرمون نمی اومد؟ همین پسر خواهرم ، جونشو برای مهر آوه میداد...هنوزم مجرده!

با خنده دستشو بوسیدم

- الهی فدات بشم...نگران من نباش ، من زندگیم فوق العادست ، با دورانم حالم خیلی خوبه...خیلی

- بهش زنگ بزن بگو ما اومدیم

لبمو گاز گرفتم و به هوای عوض کردن لباس هام رفتم توی اتاق...

داشتم میمردم ، نشستم لبه ی تخت و شماره ی دوران و گرفتم. جواب نمیداد...چند بار پشت سرهم زنگ زدم و آخرین بار تلفنشو خاموش کرد!

حالا به مادرم چی میگفتم؟ اگر شک میکرد؟ اگر...

#۶۷

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۲:۲۸ ۳۰،۰۳،۱۸]

از ترس اینکه زرین به هوای نشون دادن عکس های عروسی پانشه بیاد خونه ام، بهش زنگ زدم و گفتم که مادر و پدرم اومدن ، باورش نمیشد ، خیال میکرد دارم دروغ میگم تا اینهمه راه و به هوای من نیاد...یه ذره که گوشی و سمت پذیرایی نگه داشتم و صدای حرف زدن مادرم و شنید تازه باور کرد.

برنج و بار گذاشتم و برای شام از بیرون سفارش دادم...مادرم خیلی حساس بود ، از وقتیم رسیده بود مدام از دوران پرسید و سوال و جوابم کرد.هربارم با تلفن بهش زنگ میزدم همینکارو میکرد ، به همین خاطرم تماس هامو کم و کمتر کردم تا مجبور نباشم دروغ بگم. کباب و جوجه از بیرون گرفتم ، امید داشتم به زرین که دوران و پیدا کنه و بهش خبر بده که شب بیاد خونه ام ، حداقل امشب و می اومد و برای شب های بعد بهونه جور میکردیم.

- منتظر دوران نیمونی؟

- نه بابا جان ، اون تا بیاد دیروقت میشه.شما میل کنید

مادرم با کش سری که بهش داده بودم موهاشو روی شونه اش بافت و روی صندلی نشست.

- کاش ماهانم می آوردین..

- درس داشت قربونت برم .همه اونجا دلتنگتیم.یادت هست آخرین بار کی اومدی؟

- قربونت برم ۱۵ ماه پیش اونجا بودم.یه طوری میگی انگار دو سه ساله بهتون سر نزدم.به خدا نمیشد...

- دفعه آخرم که دوران نیومد.

- گرفتار پدر و مادرشه ، یکم مریض حالن..

مادرم از گوشه ی چشم نگاهم کرد

- بهت گفتم با این مرد نمیتونی زندگی عادی داشته باشی !
 - مامان تو رو خدا اگر اومد این حرفارو فراموش کن ، چیزی نگي ناراحت بشه !
 اخم های مادرم درهم شد
 - اگه بیاد؟ خوبه والا...مردم دوما داری منم خدا بهم دوما داده.نه به اون همه عجلتون برای
 فرستادن رضایت نامه ی ازدواجت از پدرت ، نه به اون مراسم ساده و زندگی بی سرو
 صداتون !
 کف دستمو کوتاه روی صورتم کشیدم و با لبخند به پدرم گفتم
 - از پسرش دور شده حالش بده؟!
 بابا خندید...
 - تا اینجا بهونه ی ماهور و گرفت
 کاش نمی اومدن...اونم این موقع ، بیخبر! حالا اگر دوران نمی اومد...اگر لج میکرد؟ اصلا دلم
 نمیخواد بین این همه گرفتاری و دغدغه اونارو اسیر ماجرای خودم کنم.
 بعد غذا ظرف هارو با مادرم شستیم ، کلی حرف نزده باهم داشتیم ، بیشتر مادرم حرف میزد
 ، از نامزد برادر بزرگم میگفت که ایرانی نیستند.بین حرف های خوش ، ناخوشی اومد.
 حرف که ماهور رسید مادرم بغض کرد ، با هر تعریفی که از حال ماهور میگفت ، بدنم درد
 میگرفت و بغضم سنگین تر میشد.
 بین حرفاشون فهمیدم که پدرم مدتی اونجا مشغول به کار شده.کار پدرمو نگفت...انگار
 همینم نمیخواستن من بدونم.

باید بهشون کمک میکردم ، حالا که ازشون دور بودم باید دستشونو میگرفتم تا غصه پول و نخورن ، منکه خرجی نداشتم.همینم کمتر میکردم.

استکان های چایی رو روی میز گذاشتم و کنار پدرم نشستم.

یه چشمم به ساعت مچیم بود و یه چشمم به مادرم که جلوی اتاقم ایستاده بود

- تختو چرا فروختی؟

آب دهنمو قورت دادم و زانوهامو روی مبل جمع کردم

- رو زمین میخوابیم.

از پدرم خجالت میکشیدم و حساسیت مادرم دستپاچه ام میکرد

- خانوم بیا بشین چاییت سرد شد

مادرم کنارم نشست ،روی مبل دراز کشیدم و سرمو روی پاهاش گذاشتم.

دستشو بوسیدم و بو کشیدم عطر تنشو...

- دلم براتون یه ذره شده بود.باورم نمیشه اومدین!!

پدرم خندید و مادرم سرمو بوسید

- روز گاره...اونموقع که دوتا پسرا رفتن ، خیال میکردم تا آخر عمرم دیگه ازشون دور

میمونم و بی خبر! ولی چی شد...تو موندی ایران و ماها ازت بی خبریم!

با صدای زنگ آیفون ، به هول بلند شدم.نفسم حبس شده بود توی سینه..

- بله؟

- منم!

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۳، ۰۳، ۳۰، ۱۹: ۲۲]

صدای دوران، خیالمو برای لحظه ای راحت کرد.

درو زدم و به مادرم گفتم که دوران بود. پدرم بلند شد و مادرم درو باز نگه داشت.
خدا خدا می‌کردم بدو ورود دوران، مادرم بهش حرفی نزنه. اما خدا روشکر همه چی خوب
پیش رفت!

مادرم وقتی دوران و دید، دستشو روی قلبش گذاشت
- سلام به روی ماهت

دوران مادرمو بغل کرد و موقع روبوسی نگاهمون باهم تلاقی پیدا کرد.
خوش و بش هاشون ایستاده و تقریباً جلوی در انجام شد. جعبه ی شیرینی و از دوران گرفتم
و با دسته گلی که آورده بود، بردم توی آشپزخونه.

سرمو لابه لای گل ها بردم و عمیق نفس کشیدم. گوشم به حرف هاشون بود ولی انگار
نمیشنیدم. همه فکر و ذهنم درگیر این سه هفته ای بود که نمیدونستم قراره چطور پیش بره.
گل هارو توی گلدون گذاشتم، یه ظرف از کابینت درآوردم و جعبه ی شیرینی و باز
کردم... یادش بود که مادرم این شیرینی هارو خیلی دوست داره و خوب درست میکنه
- مهر آوه یه لحظه میای؟

دوران صدام زد، "باشه" ی پر ترس اما محکمی گفتم. گلدون و بردم توی پذیرایی و شیرینی
و روی میز گذاشتم.

با یه ببخشید رو به مادرم و پدرم، داخل اتاق شدم و دوران درو بست.

- میدونستی قراره بیان نه؟ واسه همین هی رفتی و اومدی؟

انگشت های دستمو بین هم بردم و عقب رفتم تا اونم به هوای من ، از جلوی در کنار بره

- به خدا منم نمیدونستم

عصبانی بود ، صورتش سرخ شده بود و به ارغوانی میزد

- تا کی میمونن؟

انگشت اشاره ام و بین دندون هام گرفتم و فشار دادم.

مچ دستمو گرفت و محکم پایین کشید

- حرف بزن

مردم و زنده شدم تا گفتم

- سه هفته!

اخم هاش باز شد و صورتش کاملا متعجب و گیج به نزدیکم شد

- چی؟

- این همه راه نیومدن که دو روزه برن! سه هفته میمونن اما نگران نباش ، میگم تو کار داری ، نمیتونی هر شب بهم سر بزنی. اصلا یه بهونه...

کف دستشو بلند کرد و ناغافل روی دهنم گذاشت. لرزیدم از وحشت...

- هیچی نگو

#۶۹

#سیاه - سرفه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۲۰ ۳۰،۰۳،۱۸]

پلک هامو روی هم گذاشتم تا قرمزی چشم هاش بیشتر از این نابودم نکنه.

زبری پوست دستش، فشاری که مطمئنا از بی حواسیش به لب هام می اومد، نفسمو برد.

وحشت زده دستمو روی سینه اش گذاشتم و با عقب رفتنش، تونستم نفس بکشم

- قول میدم...خودم درستش میکنم...تو فقط چیزی جلوشون نگو، اونا گناه دارن...خب؟

نشست روی صندلی و سرشو بین دست هاش گرفت

پنجره ی اتاقم و باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

لباس توی خونه داشت، براش آوردم و کنار پاش گذاشتم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم.

دوران و پدرم باهم حرف میزدند و من و مامان باهم، الکی تعریف دروغ از زندگیم میکردم، بلد بودم چطور تعریف کنم تا مادرم باور کنه.

کم نذاشتم و با خنده و خوشی براش از سفرهای رفته و نرفته امون گفتم. خیس عرق شده بودم از خجالت!

ساعت نزدیک یک شب بود، رختخواب و برای پدر و مادرم پهن کردم و بعد کلی بیخودی راه رفتن توی آشپزخونه و وقت گذروندن، رفتم توی اتاق خواب...

دوران رختخواب هارو ننداخته بود، فقط یه بالش و بغلش گرفته بود و روی زمین طاق باز دراز کشیده بود.

تی شرت سفیدی از کشوم برداشتم و توی حموم عوض کردم.

تشک و روی زمین انداختم، حواسم به دوران بود و پلکی که نمیزد!

- نمیخوای بخوابی؟

نیم خیز شد و تشک خودش و کنارم انداخت ، لباس هاشو عوض کرده بود ، جورابشو گوله کرد و انداخت زیر تخت...

دراز کشیدم و لحاف و تا گردنم بالا کشیدم.نمیدونستم کدوم سمتی بخوابم ، از دوران میترسیدم ولی اگر پشتمو بهش میکردم یه چیزی بهم میگفت.

پیامکی برای گوشی موبایلش اومد ، بلند شد و تلفنشو از شارژ بیرون کشید.

پشتمو بهش کردم و گوشی موبایلم و روشن کردم.بزرگمهر بهم پیام داده بود که فردا ساعت ۳ میتونم فیلم هارو بکشم.داشتم جوابشو میدادم که متوجه دراز کشیدن دوران شدم.تمام بدنم منقبض شد!

- نمیشد ما تو اتاق بزرگه بخوابیم؟

لبمو گاز گرفتم و طاق باز شدم

- جات تنگه؟

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد

- این مسخره بازی قراره هر شب تکرار بشه؟

به پهلوی شدم...

- از فرداشب نیا ، بگو کار دارم ، یا بگو آرشیو اومده تهران باید...

سرشو یهو برگردوند سمتم

- بهشون گفتمی آرشیو شهرستانه؟

پلک هامو پایین انداختم

- فقط میخواستم خیالشون از من راحت باشه!

پوزخندی زد و ساعد دستشو روی چشم هاش گذاشت

- منو بگو عظم دادم دست تو ، دلم برات سوخت!
- آره دلت سوخت ولی خیلی دیر!...
کف دستش جمع شد و مشتش ،یکی دو وجب سرمو روی بالش عقب تر برد.

#۷۰

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۳، ۳۰، ۲۴:۲۲]

"نامی"

چایی ساز و روشن کردم و غذای ملوس و توی ظرف های مخصوصش ریختم.
- بیا صبحونه ات ، تنبل!
روی مبل تکونی به گوش هاش داد و بدون اینکه تکونی بخوره نگاهم کرد.
- یه ذره اگه به مادرت رفته بودی ، این وضع زندگی من نبود! پاشو تکنون بده خودتو
روشو ازم برگردوند و با قدم های تند سمتش رفتم ، همینکه چنگ انداختم بهش ، صدای
عجیب و غریبی از خودش درآورد
یاد محیا افتادم و جیغ های بنفشش!
ملوس و بردم بالای سر ظرف غذاش...
- امروز باید بیشتر تنها بمونی ، من کارم طول میکشه...دختر خوبی باش کار خرابی نکن

تکونی به دمش داد و داخل اتاق رفتم ، صبح زود برای ورزش بیرون رفتم ، شرجی بودم هوا و فعالیت زیادم ، باعث شده بود عرق کنم.سرسری دوش گرفتم و لباس های اتو کرده ام و از توی کمد بیرون آوردم.ملوس لای دست و پام میرفت و می اومد که زنگ در خونه خورد. همینطور که دکمه هامو میبستم سمت آیفون رفتم.نریمان بود...

فقط به خاطر اینکه احتمال دادم ماشینمو توی پارکینگ دیده باشه ، درو به روش باز کردم. شلوارم و عوض کردم و کیفم و از اتاق بیرون آوردم.

- سلام

با کفش داشت می اومد داخل

- کفش هاتو دربیار!

چشمش به ملوسی که پشت پام قايم شده بود افتاد

- تو خونه ات گربه داری بعد از کثیفی کفش من شاکی میشی؟

بی حوصله نگاهی بهش انداختم

- اول صبحی اومدی دعوا؟

تک خنده ای زد و کفش هاشو دراورد

- نه بابا...اومدم صبحونه رو باهم بخوریم

صبحونه مفصلی درکار نبود...دو تا تخم مرغ انداختم براش و سر میز نشستیم.

- باید در مورد محیا باهم حرف بزنیم

گازی به لقمه ی نون پنیرم زدم

- مهم نیست.

- چی مهم نیست؟

- اینکه تو دفتر تو چه غلطی میکرد!

پوزخند زد

- حالا شد... اصلش همینه. شما یه گذشته ای داشتین، تموم شد رفت! دیر به حرفم گوش

دادی ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست... تو زندگیتو نجات دادی.

به حرف های احمقانه اش پوزخندی زدم. من زندگیم از بعد محیا شکست خورد! نابود شد!

مگه این دو سه سال تونستم زندگی کنم که حالا خیال کنم خودمو نجاتم دادم؟

- من بیرونش کردم... بچه ها میگن شرکت صالح استخدام شده. تایپ و زبانش خوبه خب!

هر دوی این هارو خودم بهش یاد داده بودم...

درد گذشته دوباره به جونم افتاد...

#۷۱

#سیاه - سرفه

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۲، ۵۵:۰۳]

"از مترو که پیاده شدم لعنتی به خودم فرستادم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم، دو ساعت توقف مترو و حجم آدم هایی که نفس هاشون و از رگ گردنم نزدیک تر احساس میکردی کلافم کرده بود.

دستی به عرق پشت گردنم کشیدم و بلند کیف چرمیم رو روی دوشم جابجا کردم. با نگاهی به ساعت، دستم اومد که تا الان محیا از خونه ام رفته.

قدم های بعدی رو آهسته تر برداشتم و سوزِ سرمایی که به صورتم میخورد و طاقت آوردم. باید اولین فرصت کاپشنِ درست و حسابی میخریدم، با وجود دو تا لباس و بافت یقه اسکی و این کاپشن زیرتی حتما دوباره سرما میخوردم.

درو باز کردم و قبض هایی که پشت در روی جاکفشی گذاشته بودند و برداشتم. خونه نبودم که بخواد پول قبضم آنچنانی بیاد.

کلید و توی قفل چرخوندم و داخل شدم. حدسم درست بود، همه چراغ ها خاموش بود و بوی تمیزی و برنج تازه دم خونه رو پر کرده بود.

با لبخند دست بردم سمت اولین کلیدِ پذیرایی و روشنش کردم. به محض سر چرخوندم محیا رو دیدم، روی مبل خوابش برده بود.

سریع چراغ و خاموش کردم و نزدیک تر رفتم. بهم گفته بود برای سر زدن به مادر بزرگ پدریش زودتر میره. موهای فر و خوش حالتش از مبل پایین افتاده بود، زانو زدم و با خنده دستم و حلقه کردم بین تار موهایش... تکونی خورد و زود عقب کشیدم.

نور گوشی موبایلم و روی دست هاش انداختم، پای تلفن بهم گفت پشت دستش لک های قهوه ای درآورده. همین امروز از داروخونه نزدیک شرکت براش کرم خریدم. کرم های گرونی شد، با اینکه قبلش تصمیم داشتم از حقوق ماهیانه اش کم کنم ولی دلم نیومد و قیمت و فاکتور های خرید و ریختم دور...

نور و روی انگشت های دستش انداختم، لک ها خیلی پر رنگ نبود ولی از بار اولی که دیده بودم بیشتر شده بود.

کیفمو باز کردم و داروهاشو روی میز گذاشتم.

بوی غذا باعث شد سرکی به آشپزخونه بزنم. زیر خورش کرفس و خاموش کرده بود ولی برنج روشن بود ، قاشقی که کنار گاز گذاشته بود و توی قابلامه خورش زد. طعمش خیلی مال نبود ، با لب و لوچه ی آویزون کشوی ادویه جات و باز کردم. توی زمان کوتاهی که تا خوردن دو لپی این غذا داشتم تونستم بهش نمک و آبلیمو اضافه کنم.

با خروپوفی که محیا به راه انداخته بود ، سر و صدای من موقع دیدن ملوس روی تخت هم بیدارش نکرد.

گربه رو از موهاش گرفتم و از تخت پایین آوردمش، صدبار به محیا گفته بودم ملوس و توی اتاق من نیاره... لگد آرومی به باسن گربه زدم و در حالی که دکمه های پیرهن مردونه ام و باز میکردم به خودنمایی دندون هاش خیره شدم.

#۷۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۲، ۵۵:۰۳]

- دخترای همسن تو سیبیلشونو میزنن نکبت!

دو تا تار بلند سفید داشت جلوی لب هاش... لباسمو که در آوردم زبونشو روی لب هاش کشید

- هیز! حیا کن... به هر حال با لیس هم نمیتونی منو راضی کنی... گم شو بیرون

سعی کردم با حالت لگد زدن نزدیکش برم تا بترسه و بره بیرون ، ولی اینقدر تنبلش کرده بود محیا که فقط روشو ازم برگردوند و توی خودش جمع شد

- چی شد ؟ ترسیدی؟

ناخن هامو روی گوشتش فرو بردم و جیغ بلندی کشید، محیا اگر بیدار بود و میدید چه
بلاهایی سر گربه اش میارم حتما از باسن دارم میزد!
دوش گرفتم خیلی طول نکشید، گرمکن و بافت صورتی روشنی که خودش برام خریده
بودم و پوشیدم.

خیال کردم وقتی بیرون پیام از حموم، بیدار شده باشه ولی غرق خواب بود.
بالای سرش رفتم و کف دستم و روی لبه ی مبل گذاشتم، کمی به سمتش خم شدم
- محیا... محیا جان

نوک بینی کوچیکش توی چشم هام برق زد، با انگشت شصت و اشاره ام ناغافل نوک بینیش
و گرفتم و فشار دادم.
جیغ بلند و کر کننده ای کشید و نشست

- نامی!!

دستامو باز کردم

- جانِ نامی؟

موهاشو با حرص خاروند و روی پاش مشت زد

- ترسیدم

- بایدم بترسی، بهت گفتم شب ها خطرناک میشم. چرا موندی؟

تازه انگار با این حرف بود که به خودش اومد و از روی مبل بلند شد

- خاک بر سرم... ساعت چنده؟

به ساعت اشاره کردم

- خاک تو سرت، ساعت نه!

بی هوا و به هول بلند شد تا ساعت و بینه که پاش خورد به لبه ی مبل و دوباره از همون جیغ های متنفرکننده زد

- موشِ کور ، عینکتو بزن وقتی لنز نداری

انگشت پاشو میمالید که با صورت جمع شده از دردش گفت

- برام آژانس میگیری؟

نمیخواستم بره!

- نه ، دیگه دیروخته ، تا بری اسلامشهر دیر شده ، بمون صبح برو

- خواهش میکنم ، آخه قول دادم بهش

- زنگ بزن بگو فردا میای

تلفن و کنار دستش گذاشتم و دستمو بین موهاش بردم و مشت کردم.

- نامی...اذیت نکن

#۷۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۱۸, ۰۴, ۰۲, ۵۶:۰۳]

- دلم میخواد گیساتو پیچم لای دستم و هی بکشمت اینور اونور

دستی به چشم هاش کشید و شماره گرفت

- شام بخوریم که گشتمه

آروم زدم توی سرش و نشستم روی زمین ،

- خورشت و تازه گرم کردم.

مادر بزرگش تلفن و جواب داد ، همینطور که مشغول حرف زدن بود ، دستامو دو پهلوی
 کمرش بردم و کشیدمش توی بغلِ خودم .
 آرنج دستشو به قفسه ی سینه ام زد ، محکم تر دستمو دور شکمش پیچیدم .
 بی حرف سرم رو خم کردم و عطر موهاشو بلعیدم . میون اینهمه خستگی و اضطراب ، میون
 درهم برهمی روزها ، انگار فقط همدیگه رو داشتیم .
 تلفنش که تموم شد ، پشت سرش روی سینه ام آروم گرفت . بوی تنش موجی از آرامش و
 هیجان بود .
 صدای نفس هاش نشون از حال خوبش میداد ، اما من ...
 انگشت های دستشو لابه لای انگشت هام پیچید
 - چطوری ؟
 دم گوشش خندیدم .
 - خوبم !
 نیم رخش به سمتم برگشت ، توی چشم هام همیشه دنبال چی میگشت ؟
 - خوب واقعی ؟
 تنگ در آغوشش گرفتم
 - خوب بغلِ تو لازم !
 گونه ام و بوسید و صورتشو کنار صورتم نگه داشتم .
 بعد از چند دقیقه بی حرف ، آروم گرفتن ، برگشت سمتِ خودم .
 - با داداشت حرفت شده ؟ یا باز نیلوفر به خاطر من دعوات کرده ؟
 موهاشو پشت گوشش بردم

- قربونت برم مگه من بچه ام که دعوا می کنند؟

دست هاشو توی دستم گرفتم و گفتم

- کاش نمیگفتی بهم محرمیم! اصلا به دروغی سرهم میکردیم بهش میگفتیم، حق دارن

نگران تو باشن

نفس گرفتم از زانو چرخوندمش

- بایدم با وجود تو نگران من باشن...خودت و اون گربه ی نکبت که زل زده به ما!

ملوس جلوی در اتاقم نشسته بود و بدون هیچ پلک زدن زل زده بود بهمون...

همینکه محیا صداش زد ، تند و باعجله جلو اومد و خودشو توی بغل محیا انداخت.

من رفتم سراغش موهاش...سه دسته کردم و آروم آروم شروع به بافتن موهای کردم که

روز اول دیدارمون سیاه بود و حالا ، رگه های سفید و خاکستری توش موج میزد.

۷۴#

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۲، ۵۶:۰۳]

به ظاهر من دست محیارو گرفتم ، با کارهای تایپی که از دانشگاه میاوردم خونه ، یا خونه ی

رفقای که جور میکردم تا برای کارهای خونه بره و از بعد یه مدتی دیگه همونم دلم نمی

اومد.بابت کارهایی که خودم از پیشش برمی اومدم بهش پول میدادم تا نره خونه ی مردم و

بتونه با خرج تایپ مقاله و درست کردن پاورپوینت تحقیق ها ، درآمدشو دربیاره.

- اونقدری که به ملوس محبت میکنی ، به من محبت میکردی الان بچمون بغلت بود!

پایین موهاش توی دستش بود که بلند شد و بافتشو گرفت و روی شونه اش انداخت

- فعلا که من به دزد بی خانمانم که هر لحظه ممکنه سرتو رو زیر آب کنم بلند شدم و همراهش سمت آشپزخونه رفتم

- منو بگو حرفای خواهرم و به تو گفتم! البته تو خواب و بیدار ازم حرف کشیدیا صندلی و برام عقب کشید و اشاره کرد بشینم

- خواب و بیدار نه عزیزم. جنابعالی تب کرده بودین ، تو خواب اینقدر داد و بیداد کردی که مجبور شدم پیام بالای سرت ، بعدم که خودت بهتر میدونی تو خواب چقدر حرف میزنی ظرف سالاد شیرازی و روی میز گذاشت و برای خودم توی کاسه ریختم

- محیا ، اگه برای اجاره ی خونه ات طرف داره بامبول درمیاره ، بیا همینجا ، این یکی اتاق مال تو... قول میدم اذیتت نکنم.

پشتش بهم بود ، خندید و سرشو تگون داد

- من به تو اعتماد نمیکنم.

ساعت از یک گذشته بود و فرخزاد هنوز نیومده بود ، من آدم به شدت خرافاتی بودم! هربار فرخزاد فیلم غشارو کشیده بود به ترک هم روی سطحش پیدا نمیشد. شماره ی موبایلش و به ناچار گرفتم و منتظر موندم تا جواب بدم.

- بله؟

- سلام بزرگمهر هستم

- با اون یکی شماره تماس بگیرید!

گوشی و قطع کرد و هاج و واج به صفحه ی موبایلم خیره شدم. دختره ی پرو...

- سلام!

صداش نزدیک تر از پشت گوشی شد. برگشتم سمت در و گوشی موبایلشو کنار صورتش
تکون داد

۷۵#

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۳:۵۶۰۲،۰۴،۱۸]

- گفته بودم با اون یکی خط تماس بگیرید
گوشی موبایلم و مثل خودش تکون دادم
- اون یکی خط خاموش بود!

الکی گفتم ولی تیرم خورد به هدف...

- آخ حق دارین ، شرمنده.. من دیشب دیروقت خوابیدم ، صبح خواب موندم
نگاهی به ساعت انداختم و با خنده سمتش رفتم

- از پوف چشم هاتون معلومه که خواب کاملی داشتین خانوم مهندس!
بوی شنلش و عمیق نفس کشیدم و معذب دست به صورتش کشید

- پدر و مادرم بعد از مدت ها اومدن ایران ، دستپاچه شدم. انگار وسط زمین و هوام... فکر
کردم این سه هفته رو مرخصی بگیرم!

برق از سه فازم پرید

- بله؟؟ خانوم کار من پس چی میشه؟

جلوتر اومد و به محلولی که توی شیشه بود نگاه کرد

- برای این کار میام، نهایت یکی دو ساعت وقتمو میگیره.

امروز قبل اومدنش از یکی دونفر یواشکی حرف هایی شنیده بودم که تهش میشد زیر آب زدن خانوم مهندس!

از اون روزی که نداشتی بود بارهارو تحویل بگیرن، خط تولید با تاخیر کار افتاده بود، خروجی کم شده بود و از یه طرفم به شهرستان ها به موقع محصول نرسیده بود، تقریباً همه رو به جون هم انداخته بود و یه تنه ام پای تصمیمش مونده بود.

- آقای بزرگمهر؟

- بله؟

- امروز دوباره بار آوردن؟

نمیدونستم چی بگم.. بار اومده بود، خودم دیدم از در پشتی انبار تحویل گرفتن و شایگان جای فرخزاد اجازه ی ورود و خروج کامیون و داد!

- نمیدونم از آقای شایگان پرسید

چند قدم سمت در رفت و از اتاقک شیشه ای نگاهی به بیرون انداخت

- ولی اومده... ما آلبالو تو انبار نداشتیم ولی اینی که داره تولید میشه...

هنوز جمله اشو کامل نکرده بود که مثل جاش در رفت. پشت سرش رفتم... شایگان و گوشه ی دیوار خفت کرد و شروع کرد به سوال پیچ کردن.

مرد گنده، لال شده بود و هاج و واج به صورت برافروخته ی فرخزاد نگاه میکرد.

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۴، ۰۵: ۰۸]

- بار و چطور تحویل گرفتین؟ امضا منو جعل کردین؟

چشم‌ام گرد شد و زل زدم به صورت شایگان... منتظر بودم جواب فرخزاد و بده که...

- واقعا براتون متاسفم، مجبورم گزارش بدم

یه جوری برگشت که شونه اش محکم به بازوم خورد و خودش از درد، دست کشید به سرشونه هاش...

از کنارمون رد شد و نزدیکتر شدم به شایگان

- گند زدی؟

کف دستشو روی لب هاش کشید

- ریدم!

دست هامو توی جیب روپوشم بردم و با سر حرفشو تایید کردم

- بوش میاد!

بهتر بود توی این دعوا دخالت نمی‌کردم و به کارهای مربوط به خودم میرسیدم.

برای کمک به واحد آزمایشگاه کنترل کیفیت توسط فرخزاد احضار شدم. چند نمونه از انواع میوه هایی که رسیده بود و برام ریخت تو سبد و داد دستم.

- آزمایش هایی که باید گرفته بشه رو همونجا نوشتم، کمک خانوم پرور کنید تا یه ساعت

دیگه نتایج و بهم بگید. ممنون

نگاهی به ظاهر میوه ها انداختم

- بدبختا سالمی که!

- آقای بزرگمهر!

اسممو با یه لحنی صدا زد که شونه های شل و وارفته ام صاف شد

- بله؟

اشاره کرد به در خروجی سردخونه...

- بیرون

خفیف سرمو تکون دادم و محترمانه از سردخونه بیرون زدم.

کارهای آزمایشگاهی و همیشه ترجیح میدادم ، دقت زیادی میخواست که همینم باعث میشد منو از فکر و خیال بیرون بکشه و همه ی حواسم و معطوف به کار کنه.

هرچند در راه کمک به خانوم پرور مجبور شدم بوی گند عرقی که از مانتوش به شعاع ده کیلومتر ساطع میشد رو تحمل کنم.

فرخزاد یک ساعت به ما مهلت داده بود و تمام این یک ساعت ، پرور مدام با گوشیش حرف میزد و پیام میفرستاد. آخر سرم گزارش هایی که خودم همه ی زحمتشو کشیده بودم و گرفت و برد.

دستم هامو شستم و انگشت اشاره ام و به ابرو هام کشیدم. یه مدت به سرم زده بود و مدام تمیزش میکردم ، بعدم که در می اومد به خودم فحش و لعنت میفرستادم... اما حالا شده بود همون ابروهای پر پشت و بهم ریخته ، اما مردونه!

ساعت نزدیک ۴ بود ، برای خودم نسکافه درست کردم و بیرون اومدم از اتاق ، همینطور که بالای پله ها و روی سکوی بلندی که اتاق ها کنارهم قرار گرفته بود ، راه میرفتم ، دنبال فرخزاد گشتم تا اگر دیدمش دعوتش کنم به نسکافه و درباره ی پروژه ام حرف بزنیم.

خیلی طول نکشید که صداشو شنیدم. دستم به لبه ی نرده ها گرفتم و کمی به جلو خم شدم. جلوی در ورودی انبار ایستاده بود و با شایگان حرف میزد. با اینکه مدتی با شایگان رفیق صمیمی بودم و کم خبر از پدر سوخته بازی هاش نداشتم ، ولی جعل امضا فقط یه دلیل میتونست داشته باشه که اونم سود بردنِ خود شایگان از کسی بود که بارهای میوه رو فرستاده بود.

#۷۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۴، ۰۵:۰۸]

همون بالا منتظر موندم تا حرفشون تموم بشه ، حواسم به طعم خوبه نسکافه بود که فرخزاد سمت دیگه ی سالن رفت.

از پله ها پایین اومدم تا شایگان و سوال پیچ کنم ، با تلفن یواشکی حرف میزد ، متوجه من شد ولی فاصله گرفت. مرتیکه نمیخواست به حرف هاش گوش بدم. شونه ای بالا انداختم و سمت انبار ها رفتم.

سر به سر گذاشتن با فرخزاد ، قاطی شدن بودی شنل با نسکافه ، برای پایان ساعت کاری لازم بود!

جعبه های بزرگی رو کامیون های ایسوزو ، کنار انبار میچیدند، تمام ساعت کاری امروز و فرخزاد سرپا گذرونده بود ، به نسکافه ی مونده ی لیوانم نگاهی انداختم و همینطور که لیوانم و تگون تگون میدادم ، قدم برداشتم ،

صدای محکم فرخزاد دوباره به گوشم رسید ، لعنتی یکم باید به حنجره ی خودش هم فکر میکرد! حالا گوشِ ما به درک...

با فاصله ازشون ایستادم ،چند تا سرفه کرد و رو به مردِ جوونی که زیادی احساس لاتی میکرد، تذکر میداد که راننده هاشو متقاعد کنه تا به حرف رئیس انبار گوش بدن. بازوی راستم و تکیه دادم به دیوار ...اصولا از دعوای زن با مرد خوشم می اومد...اونم از نوع فرخزادش که اصلا کم نمیآورد.

دلایل و توضیحاتی که برای راننده میآورد کاملا درست و به جا بود.

یه قلپ دیگه از نسکافه ام خوردم ، فرخزاد پله های انبار و بالا رفت و پسره هم پشت سرش ،نمیدونم چی گفت که فرخزاد وسط پله ها ایستاد وانگشت اشارشو جلوی پسره تگون داد...پسره هم عصبانی شد و به راننده ای که دورتر از منم سمت دیگه ی انبار ایستاده بود گفت ، "بچین بره بابا"

فرخزاد با عصبانیت به راننده ای که پشت ایسوزو نشسته بود نگاه کرد ،همینکه یکی دو پله رو پایین اومد ،یهو تعادلش بهم خورد و شیش هفتا پله ی باقی مونده رو خورد زمین... مات و مبهوت به صحنه ی غلت خوردنش روی پله ها و بعدم باصورت زمین خوردنش خیره شدم.

اینقدر همه چیز تند و سریع پیش رفت که نفس حبس شده ام ، منو به سرفه انداخت. وقتی پسره بالای سرش رفت با پوزخند خم شد سمتش...یه چیزی گفت و کمرشو صاف کرد ،به کسی که توی دیدم نبود ، اشاره کرد و با خنده انگشت شصتشو زیر گلوش کشید. لیوان از دستم افتاد...نفهمیدم چطور خودمو رسوندم بهش ، با لگد محکمی که به شکمش زدم پرت شد روی زمین و تا خواست به خودش بجنبه ، کف پامو کوبیدم توی صورتش...

فرخزاد خیلی زود از روی زمین بلند شد ، صورت پسره رو فشار میدادم روی زمین...

- چه غلطی کردی مرتیکه؟

فشار دست هامو بیشتر کردم و ناله اش بلند تر شد...فرخزاد خودشو رسوند بهمون...بازومو

گرفت و التماس کرد

- آقای بزرگمهر ، پام لیز خورد ، ولش کنید...

هنوز پوزخند مزخرف و حرکتی که کرده بود توی ذهنم بود ، پشت یقه اش و گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. بچه های انبار میدویدن سمتون و فرخزاد همینطور که آرنج دستشو بغل کرده بود و رنگش پریده بود ، التماس بقیه میکرد که جلوی دعواری بگیرن.

۷۸#

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۶ ۰۴،۰۴،۱۸]

اگر مداخله ی بقیه نبود ، بیشتر از چیزی که حقش بود بهش میزدم! دو تا از مو سفیدای انبار دستمو گرفتم و در حالی که نفس نفس میزد ، خم شدم و کف دست هامو سر زانو هام گذاشتم.

راننده هایی که پیمانکار همون پسره بودند ، داد و بیداد راه انداخته بودند و حراست هم سرو کله اش پیدا شده بود.

چشم چرخوندم به هوای فرخزاد ، تکیه داده بود به نرده ها و دو تا کتفشو گرفته بود ، یکی از خانوم های آزمایشگاه بهش رسید و دستشو که سمت شونه های فرخزاد برد ، با ترس عقب کشید و امتناع کرد.

لعنتی فرستادم و کمرمو صاف کردم ، صورت خونی پسر به لطف حراست که کشون کشون تا اتاقی که نزدیک بود ، بردنش و از جلوی چشم هام گورشو گم کرد .

رفتم سمت فرخزاد... خیلی جلوی خودشو میگرفت تا گریه نکنه ، همینطور که برای مسئول حراست توضیح میداد که چه اتفاقی افتاده کنارشون ایستادم .

- بخواد شکایت کنه ، منم شکایت میکنم ، اونقدری گاف دستم داره که بتونم کل پیمانکاریشون و بیچاره کنم .

مروتی ، مسئول حراست ، نیم نگاهی به من انداخت ، از نگاه کردنش متوجه میشدم که از من خوشش نمیاد!

- شما دیدید که ایشون و هل بده؟

بدون اینکه حرف بزنم فقط سرمو تکون دادم

- ما دوربین هارو چک میکنیم!

بازهم همون کارو کردم و نفسشو محکم بیرون فرستاد و به سمت همون اتاقی که جلوش چند نفر ایستاده بودند رفت .

برای هیچکدومشون اهمیت نداشت حال و اوضاع فرخزاد؟ این همه پله رو غلت زده بود و زمین خورده بود! حالا چون ندیده بودن ، باور نمیکردن؟ یا چون بزرگمهر بدون اینکه خم به ابروش بیاره ، همچنان تند و تیز حرف میزد؟

- گفتین پاتون لیز خورد؟

دندون هاشو محکم روی هم فشار داد ، به پشت سرم نگاه میکرد و حواسش به سر و صدایی بود که از اتاق می اومد

- نباید دخالت میکردین ، میتونن ازتون شکایت کنن

- به درک !

روپوش سفیدش خاکی شده بود ، نگاهشو روی صورتم چرخوند

- اگر خواستن ازتون شکایت کنند ، نگران نباشید ، من چند مورد...

دست راستشو تا آرنج خم کرده بود و با انگشت های دست چپش آروم آروم روی دستش فشار میاورد

- شاید شکسته...

همینکه دستمو جلو بردم تا آستین مانتوشو بالا بزنم ، یه قدم عقب رفت و "آخ" آرومی گفت - چیزی نیست ، خداروشکر سرم به جایی نخورد.

یه جوری توی خودش جمع شده بود و با شونه های افتاده راه میرفت که نتونستم نگاهمو ازش بگیرم.

چجوری میتونست این همه درد و پنهان کنه ، من دیده بودم افتادنشو...

هرکسی جای اون بود ، نمیتونست روی پاهاش راه بره...

چنگی به موهام زدم و تصویر محیا و صبوری هاش توی درد ، سراغم اومد.چندبار با سر

انگشت هام به پلکم فشار آوردم بلکه تصویرش بره از سرم...اما...

#۷۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۴، ۰۶:۰۸]

"همه چی توی شرکت بهم ریخته بود ، اعلام کرده بودن که آخر ماه تعدیل نیرو دارن و اسم من درست جزو اولین نفرهای تعدیل شده بود ، نمیخواستم این موضوع و محیا بدونه ، حتی به نریمان هم امروز حرفی نزده بودم. خرید هایی که گفته بود و فقط به خاطر نداشتن پول انجام نداده بودم ، چند بار زنگ درو زدم و کلاهمو که روش برف نشسته بود تکوندم. بالاخره درو باز کرد ...با این ظاهر بهم ریخته ، معلوم بود که سر حال نیستم.

تکونی به فکم دادم و سعی کردم لبخند زدن و تمرین کنم.
پشت در رسیدم و کفش هامو توی جاکفشی که خودش برای خونه امون خریده بود ، گذاشتم.

- سلام خانوم ...

توی نور های زردی که روشن کرده بود هم میشد فهمید حالش خوب نیست.

- سلام ، خسته نباشی

درو بستم و کیفمو گرفت

- چیزی شده محیا؟

لبخند تصعنی زد

- نه

کلافه نگاهش کردم

- شده نمیخوای بگی

همون لبخند مزخرفو روی لبش نگه داشت

- چیزی نیست ، نیم ساعت پیش خواستم پله هارو دستمال بکشم ، که پام لیز خورد ، یکم

درد گرفت

زانو زدم روی زمین و پاچه ی شلوارشو بالا زدم ، ورم کرده بود
- نکنه استخونت در رفته...

با خنده خم شد و پاچه شلوارشو پایین داد

- نه بابا ، چیزی نیست ، با زردچوبه و تخم مرغ میبندمش خوب میشه.

منتظر موندم تا راه رفتنشو ببینم اما همینطوری زل زده بود بهم

- محیا میتونی راه بری

- آره به خدا ، پس چجوری اومدم درو برات باز کردم؟!

- به سختی! خیلی طولش دادی

موهاشو خاروند و با حالت معذبی گفت

- دستشویی بودم

رفتم سمت اتاق و لباس هامو عوض کردم ، از همون لای در که سرک میکشیدم میدیدم اصلا

نمیتونه راحت راه بره و هر از گاهی می ایسته و به مچ ورم کرده ی پاش دست میکشه.

#۸۰

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۷ ۰۴،۰۴،۱۸]

کیف پول و هرجایی که بوی پول ازش در می اومد و گشتم ، نهایتا پنجاه تومن داشتم و

حساب های بانکیم همه خالی...

در کمد و محکم بهم کوبیدم و مشتمو به جعبه ای زدم که همیشه هر وقت سراغش رفته بودم

یه چیزی تهش مونده بود.

- نامی؟

مشت هامو پشت کمرم بردم... با همون پایی که باعث میشد نتونه راحت راه بره اومد داخل

اتاق

- جعبه ات و شکوندی؟

مثل خودش مصنوعی خندیدن و یاد گرفته بودم

- مگه قلکه که بشکنه ، از دستم افتاد

پول های اسکناس و پول خوردهارو از زمین برداشت و توی جعبه ریخت

- اشکالی نداره یکی واست میخرم. شکلِ همینو مغازه ی...

نگاهم به انگشت های پاش بود و لاک قرمزی که زده بود

- خیلی درد داری؟

- نه ..یکم فقط ضرب دیده ، همین!

همین نبود... تمام مدتی که شام و آماده میکرد و کمکش میکردم تا میز رو بچینه ، حواسم به

راه رفتنش حتی به جمع شدن صورتش وقتی که بی هوا پام بهش میخورد ، بود.

ظرف هارو خودم شستم ...آخرین لیوان و آب میزدم که نگاهی به پذیرایی کوچیک خونه

انداختم و باهم نگامون تلاقی پیدا کرد

- بهتری؟

لبخند زد

- آره

شیر آب و بستم و دست هامو با دستمال خشک کردم. شاید مجبور میشدم به نریمان رو

بندازم و ارزش پول بخوام.

کرم های دستی که برایش خریده بودم و برداشتم ، کنارش نشستم و به سمتم برگشت ، روی پاش لحاف کشیده بود تا من ورمشو نبینم .

کرمو پشت دستش زدم و آروم دست روی دست هاش کشیدم .

- داره کم کم لک های دستم میره

به چشم هام نگاه نمیکرد و من زل زده بودم به صورتش...

- میگم ایندفعه کرمم تموم شد ، دیگه نخر ، لازم نیست ، بین چقدر کمرنگ شدن .

نگاهم به حلقه ی اشکی بود که پشت پلک هاش سفت و محکم نگه داشته بود

- نامی به حرفام گوش میدی؟

بالاخره کوتاه و گذرا نگاهم کرد

- آره ، گوش میدم

- دستت درد نکنه ، من یکم بخوابم ، یکی دو ساعت دیگه آخرین فایل هارو آماده کنم ، فردا

با خودت ببری دانشگاه...

دست هاشو که حالا لیز شده بود ، از دستم بیرون کشید و روی کاناپه رو به رویی دراز کشید .

- شبنمون بخیر

چشماشو بست و لحاف و روی سرش کشید...اما شبنمون بخیر نبود چون نیمه های شب از

صدای ناله هاش بیدار شدم .

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۷ ۰۴،۰۴،۱۸]

بعد از کلی گزارش و دنگ و فنگ ، برگشتم توی اتاقم و روپوش پاره ام و توی کیفم گذاشتم.

فرخزاد تمام مدت توی اتاقش بود و حتی حراست و پلیسی که خودشون خبر کرده بودند هم برای تکمیل گزارش به اتاقش رفتن.

یقه ی پیرهنم رو صاف کردم و به جلوی موهام دست کشیدم. پشت دستم زخم شده بود و جای چنگ مرتیکه ، روش مونده بود ، باید سراغ فرخزاد میرفتم و حالی ازش میپرسیدم. همینکه از اتاق بیرون اومدم دیدمش ، مثل اینکه اونم میخواست به من سر بزنه.

- ببخشید آقای بزرگمهر امروز براتون دردرس درست کردم!

دست راستش و توی بغلش گرفت

- خواهش میکنم ، فکر میکنم که باید برید درمونگاه ، حتما شب بدن درد میگیرید.

رنگ و روش نشون میداد حالش اصلا خوب نیست ، حتی با آرایشی که تا حالا روی صورتش ندیده بودم!

- فرصت نمیکنم ، امیدوارم با استراحت خوب بشه

- تشریف میبرید عروسی؟

گونه هاش سرخ شد و سرشو پایین انداخت

- نه...یعنی...

زود فهمید قصدشو از این کار!...

- آهان ، به هوای پدر و مادرتون میخواید مخفی کاری کنید!

سرشو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد

- درست نمیگم؟

خفیف سرشو تگون داد

- نگران میشن

- مطمئن باشید امشب نمیتونید بخوابید ، چون این دستی که شما بغل گرفتین حتما در رفته!

بدنتونم ضرب دیده...اگر برید پیش ...

- با زردچوبه میبندمش ، خوب میشه!

به دستش نگاه میکرد و من توی سرم خاطره ی محیارو مرور میکردم ...چرا شبیهش بود؟

"مهر آوه"

ترافیک به شدت سنگین بود ، با این وضع میرسیدم خونه ، دیگه فرصتی برای آشپزی نداشتم و دوباره باید غذا از بیرون میگرفتم.

نگاهی به دستم انداختم و به انگشت کوچیکم که نمیتونستم تکونش بدم. حسابی ورم کرده بود آرنجم و از روی مانتو کاملاً میفهمیدم.

حق با بزرگمهر بود ، باید میرفتم درمونگاه اما با این وضع ترافیک اگه قبل از خوابیدن پدر و مادرم میرسیدم خونه ، باید خداروشکر میکردم.

دست چپمو به پهلوم رسوندم ، حتی با نزدیک شدن انگشت های دستم درد و احساس میکردم.

زرین بهم زنگ زد ، تا خودِ خونه باهاش حرف زدم و بهش گفتم که حالم خوبه و جای نگرانی نیست ، اصرار داشت که بیاد دم خونه و حتما ببینتم اما در حضور مادر و پدرم ترجیح میدادم زرین نیاد.

زنگ خونه رو که زدم ، مادرم از پشت آیفون گفت

- داشتم نگران میشد ، تلفنت چرا اشغال بود

لبخند زدم و از پشت آیفون براش بوس فرستادم

- شرمنده قربونت برم

درو باز کرد و با عجله و صد البته بی تفاوت به دردهایی که کم کم سراغم می اومدند ، خودمو به خونه رسوندم.

مادر و پدرم هردو جلوی در ایستاده بودند ، براشون دست تگون دادم و با لبخند پهنی که روی لب داشتم سلام کردم.

همون لحظه که مادرم و میبوسیدم ، دوران پشت سر پدرم ظاهر شد...

همه ی دردهایی که مخفی کرده بودمشون ، با دوران بهم سلام کردند!

اما من با لبخند نگاهش کردم ، ممنونش بودم ، با حرفای دیشبش اصلا فکرشم نمیکردم که امشبو بیاد...اما اومده بود.

کیفمو ازم گرفت و کفش هامو با دستی که میتونستم بهتر تکونش بدم روی پله گذاشتم.

- دیر کردی

دم گوشم گفت ، درست وقتی که داخل خونه شدم

- ببخشید

به محض ورودم بوی قورمه سبزی مشاممو پر کرد. مقنعه ام و از سرم کشیدم و رو به مادرم پرسیدم

– مامان تو قورمه گذاشتی؟

۸۲#

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۸ ۰۴،۰۴،۱۸]

مادرم لیوان های چایی که خورده بودند و به آشپزخونه برد و گفت
– نه ، دوران زحمتشو کشیده ،

ابروهام بالا رفت .. به دوران نگاه کردم

– از کی اینجایی؟

– غذارو از کارگاه آوردم...

پدرم به جای دوران جواب داد

– دو ساعتی میشه اومده ، منتظر تو بودیم

– قربونت برم بابا ، الان لباسامو عوض میکنم میام

در اتاقو بستم و با عجله دکمه های مانتوم و باز کردم ، عجله ای که با وجود درد خیلی سریع پیش نمیرفت.

با دیدن ورم دستم ، یه لحظه مه و مات موندم. چی میتونستم بپوشم که این ورم و مخفی کنه؟

کشوی لباس هامو به سختی بیرون کشیدم، باید آستین بلند پیدا میکردم... یکی یکی لباس هارو بیرون میکشیدم و به محض دیدن سر و وضع لباس های باز و آستین کوتاهم، آهم بلند میشد.

با تقه ای که به در خورد، پشت کمد پنهون شدم
- بله؟

دوران درو باز کرد و بالا تنه ی برهنه ام و پشت کمد قایم کردم
- میز و بچینم یا میخوای دوش بگیری؟

انگار فهمیده بود وضعیت لباسم درست نیست، برای همین داخل نیومده بود...
- بچین الان میام.

درو بست و نفسمو بیرون فرستادم.

بالاخره یه لباس قدیمی رنگ و رو رفته پیدا کردم که آستین های گشاد و بلندی داشت.
با دست چپم مشکل داشتم، اونقدر در میکرد که موقع لباس پوشیدن چند بار لبمو گاز گرفتم و ناله ام و خفه کردم.

قید عوض کردن شلوارمو زدم، بوی غذایی که دوران برای من و خانواده ام درست کرده بود، هوش از سرم برده بود.

با همه ی دردی که تحمل میکردم یه لبخند عمیق روی لب هام بود که عمق شیرینشو فقط خودم حس میکردم.

از اتاق بیرون اومدم و یک راست رفتم پشت صندلی ای که پدرم برام عقب کشیده بود، نشستم و با یه نفس عمیق، فراموش کردم لحظه هایی رو که به سختی توی کارخونه گذروندم

- چه بو و برنگی راه انداختین ، خستگیم در رفت .
مادرم لبخند زد و کاسه ی سالاد و جلوم گذاشت
- من دیدم دوران قورمه آورده ، پاشدم سالاد شیرازی که دوست داری و برات درست کردم. خسته نباشی قربونت برم
- بشقاب ته دیگ و از دست دوران قاپ زدم و یه تیکه بزرگ توی دهنم گذاشتم .
پدرم خندش گرفته بود ،
- مگه نهار نخوردی؟
با دست چیم چنگال و برداشتم
- نه بابا ، امروز سرم خیلی شلوغ بود
دوران کنارم نشست و به پدرم تعارف زد تا غذارو شروع کنه. من اما با همون دستی که درد میکرد قاشق و برداشتم .
- دوران ، کاش مامان اینا حالا حالا ها اینجا بمونن که تو واسم غذا درست کنی
بین لبخندهایی که روی لب نشست ، خنده ی سرخوشانه ی من از همیشه شادتر بود... یادم نمی اومد آخرین بار کی اینجور به قهقهه افتاده بودم و شیرینی لبخند به دلم رخنه کرده بود .
توی سکوتی که حین غذا خوردن به راه افتاده بود ، با دست راستم قاشق و به دهنم رسوندم. لذت بخش ترین دردی که توی عمرم کشیده بودم همین بود!!
- به چی میخندی مهر آوه جان؟
لیوان نوشابه ام و برداشتم و قلیپی خوردم
- داشتم به این فکر میکردم که کم کم مسئولیت غذا پختن و بسپرم به دوران... تا حالا قورمه ی به این خوشمزگی درست نکرده بود

مادرم حرفمو تایید کرد...

توی سرخوشی های خودم غرق بودم که به هوای برداشتن پارچ آب نزدیکم شد و دم گوشم

زمزمه کرد

- کار گندمه ، نه من!

۸۳#

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۲:۳۱ ۰۶,۰۴,۱۸]

پارچ آب و برداشت و درست توی لیوانی که جلوی بشقابم بود ، آب ریخت...

پلک نمیزدم بابت اینکه اشکی نریزم.

نمیدونم چرا یهو همه ی جونم درد گرفت ، دست راستم بیشتر...

قاشق و توی بشقابم گذاشتم و با دستی که کمتر درد میکرد لیوان آبی که دوران برام ریخته بود و به لبم رسوندم.

خیلی تشنه ام بود ، انگار هرچیزی که از گلوم پایین فرستاده بودم توی یه کویر بی آب و

علف گیر کرده بود ، دو لیوان آب کافی بود برای پایین فرستادن بغضی که زیر نگاه دوران

سنگین تر میشد.

برنج هایی که خورشتی شده بود و یه طرف بشقابم فرستادم ، برنج و همینجا درست کرده

بود دوران...

قاشق های ماست و روی برنج خالی کردم ،مادر و پدرم از امکانات پزشکی آلمان ، تعریف میکردند و پوزخندِ دوران درست جوابِ کار من بود.

چند قاشق برنج و ماست خوردم و بشقاب و توی سینک گذاشتم

- چه زود سیر شدی مهر آوه جان

- مامان تند تند خوردم.

با یه معذرت خواهی ، بابت تلفن زدن به کسی ، رفتم توی اتاق...

مزه ی سبزیِ قورمه از دهنم نمیرفت ، مثل دیوونه ها کشو و کیفمو گشتم تا آدامس یا شکلاتی پیدا کنم که این مزه ی به شدت خوب اما تلخ و ازم بگیره.

چشمم افتاد به جعبه ی کوچیکی که ته کدم گذاشته بودم ...همین جعبه رو هم خودش برام درست کرده بود...

یه روزی ازم قول گرفته بود سیگارهایی که خریده بودم و بذارم تو همین جعبه، قفلشو باز کردم ...خالی خالی بود!

چرا هیچوقت نتونستم سر قولم با دوران بمونم؟

با سر و صدای جمع کردن بشقاب ها ،از اتاق بیرون اومدم.بابا و دوران جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بودند ، کف دستمو روی کمر بابا گذاشتم

- شما مهمون مایید ، شرمنده نکنید ، من خودم میشورم.

بابا نگاهی به صورتم انداخت و سریع به بهونه ی برداشتن ظرف ها سرمو پایین انداختم

- تو خسته ای ، به دوران جان هم گفتم...آلمان شستشو ظرف ها با کسی که دیر از سر سفره بلند بشه! من همیشه آخرین نفرم بابا!

روی پنجه های پام بلند شدم و صورتشو بوسیدم

- فدات بشم من ، اینجا از این خبرا نیست ، برو قربونت
به زور راضی شد دست هاشو آب بکشه و کمک مادرم کنه تا خورشت رو توی یه ظرف خالی
کنن.
- دست راستم و اصلا نمیتونستم تکون بدم ،مخصوصا زیر نگاه های دوران...
- من میشورم ، تو برو
جوابمو نداد و مایع ظرفشویی و برداشت.با بیرون رفتن پدر و مادرم ، نفس راحتی کشیدم و
دستمو جلو بردم تا مایع و ازش بگیرم
- بده به من...
مایع و ازش گرفتم و روی اسکاچ ریختم.چرا نمیرفت؟
اولین بشقاب و شستم و با یه دست آب کشیدم ،
- اون دستت چلاق شده؟
به زور دستمو جلو کشیدم و انگشت هامو روی کف های باقی مونده رو ظرف کشیدم.
- دوران برو پیش پدر و مادرم!
- امر دیگه ای باشه؟
آب دهنمو قورت دادم ،همینکه دستمو بالا بردم تا در کابینت بالای سرمو باز کنم ، از درد
نالای خفیفی کردم و بشقاب از دستم افتاد ، اگر دوران حواسش نبود ، بشقاب میفتاد
زمین...
- دستت چی شده؟

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۱ ۰۶،۰۴،۱۸]

کف دست هامو لبه ی سینک فشار دادم.

- هیچی

شیر آب و بست و دستاشو نزدیک آستین های لباسم آورد. عقب کشیدم و با پشت پاش نگهم داشت

- بذار بینم

خودمو عقب کشیدم و در حالی که سرمو برگردونده بودم سمت پذیرایی التماسش کردم - تو رو خدا، الان وقتش نیست...

دستمو عقب کشیدم و تونستم ازش دور شم. اگر چشمم به نگاهش میفتاد میزدم زیر

گریه... در یخچال و باز کردم و از میوه هایی که داشتیم توی ظرف چیدم،

دائم متوجه نگاه سنگین دوران میشدم اما به روی خودم نمیآوردم و با احتیاط میوه هارو توی ظرف میذاشتم.

موقع برداشتن ظرفی که حالا سنگین شده بود، با دست چپم ظرف و به شکمم فشار آوردم و آروم بلندش کردم. وقتی رسیدم به میز پذیرایی پدرم به هول بلند شد

- دختر این چه مدل میوه آوردن، میفتاد زمین!

خندیدم و با گرفتن ظرف توسط پدرم، تازه درد توی دست هام پیچید.

نمیدونستم برنامه ی دوران چیه، شب و میمونه یا میره، همش خدا خدا میکردم که پدر و

مادرم زودتر خوابشون بگیره، تا بتونم برم توی اتاق و نگاهی به دستم بندازم.

ساعت دوازده نشده بود که مادرم گفت فردا صبح زود با خاله ام و خانواده اش میرن بهشت زهرا و بعدم نهار و شام دعوت شدند ، مادرم اصرار کرد که من و دوران هم همراهشون بریم ، اما هرکدوممون بهونه کار و خستگی رو آوردیم .

وقتی دوران رختخواب هارو پهن کرد ، فهمیدم امشبم میمونه .

با این دردی که داشتم ، ترجیح میدادم شبو تنها بگذرونم. مسواکمو زدم و رفتم توی اتاق... داشت آروم آروم با تلفنش حرف میزد، یه حسی بهم میگفت اونی که پشت خطه یه دختره! من حرف زدن های دوران پای تلفن و از حفظ بودم...

روی زمین دراز کشیدم و لحاف و تا نیمه روی بدنم کشیدم. حس میکردم فکم و نمیتونم تکون بدم ، لرز به تنم افتاده بود ، سعی کردم به پهلوی بستم اما هر سمتی که غلت میزدم با درد همزمان میشد.

- خوردی زمین؟

جوابشو ندادم و پلک هامو بستم... سایه اش روی سرم افتاد و متوجه شدم

- مهر آوه ، پاشو ببینم دستتو

لحاف و از روم کشید

- ول کن دوران ، خوابم میاد بالای سرمم هی رژه نرو!

زانو زد کنارم، یهو که دستشو روی دستم گذاشت و انگشت هاشو فشار داد ، از درد صورتمو

به بالش فشار دادم و پامو به محکم به زمین کوبیدم

فهمیدم چقدر درد دارم ، دستاشو پشت کمرم برد و بلندم کرد. همینطور که نشسته بودم با ناله

لب هامو روی هم فشار دادم.

- تصادف کردی؟

آستین مانتوم با اینکه گشاد بود ، ولی درست از برآمدگی آرنج دستم بالا نمیرفت.

- بستی دستتو؟

خندیدم ، با درد...

- آره بستم... با روسری!

خنده های بی صدا و الکیم ، کفریش کرد ، آستین لباسمو از دو طرف گرفت و کشید... صدای

جر خوردن آستین لباس ، و معلوم شدن ورم دستم ، خنده رو از روی لبم برد.

وحشت کردم یه لحظه... نگاهم افتاد به دوران...

- از پله ها خوردم زمین ، فکر کنم ضرب دیده.

دستم از لابه لای دستش بیرون کشیدم و بغل کردم.

- مثل یه بچه شده... نیگا...

کف دست چپمو زیر آرنجم گذاشتم و آروم آروم تکون دادم

- خنده داره ، مگه نه؟

نگاهش از روی دستم برداشته شد ، زل زد به صورتم... به گونه ی راستم بیشتر خیره شد

- از چندتا پله خوردی زمین؟

#۸۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۱ ۰۶،۰۴،۱۸]

دستاشو سمت پهلوهام برد

- بدنت چی؟

پایین لباسمو توی دستش گرفت

- فقط دستم ضرب...

نذاشت حرفم تموم بشه ، لباسمو تا زیر سینه بالا کشید و من سعی کردم جلوی دیدشو

بگیرم...اما...خودمم ندیده بودم این کبودی هارو

- پاشو بریم درمونگاه ، پاشو

بلند شد و لباسمو پایین دادم.

- نمیخواد ، فردا میرم دلت برای من نسوزه!

کمد لباس هارو باز کرده بود و کت بهاره اش و برمیداشت

- پاشو تا عربده نکشیدم.

با خنده ی مخفیانه ای روی زمین دراز کشیدم و لحافمو انداختم روی بدنم...

- قورمه سبزی کوفت شد؟

صورتشو برگردوند سمتم و با حرص اسمو صدا زد

- مهر آوه!!

سرمو روی بالش گذاشتم و موهام ریخت روی صورتم

- جانم؟

پلک هاشو روی هم فشار داد

- پاشو لباساتو بپوش باید بریم.

با همه ی دردهام لبخند زدم

- من دیگه با تو بهشتم نمیام!!

صدای پاهاش بهم نزدیک شد...

قبل اینکه چیزی بگه گفتم

- شبت بخیر

لحاف و روی سرم کشیدم. با درد خوابم نمیبرد ولی باید میخوابیدم... شاید بیشتر از یه ساعت دوران بالای سرم راه رفت ، من اونقدر بی حرکت بودم که چند بار لحاف و از روی سرم برداشت و دوباره آروم روی صورتم انداخت. میترسید مرده باشم!

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم ، دوران زودتر از من از اتاق بیرون رفت و من نگران بیدار شدن پدر و مادرم بودم.

دست راستمو بغل گرفتم و آروم از زمین بلند شدم.

- کیه دوران؟

- زرین!

چشم های سرخ و موهای بهم ریخته اش ، برای چند ثانیه جلوی چشم هام موند ، رد شد از کنارم و نگاهم افتاد به در اتاق کناری که باز بود ، پدر و مادرم رفته بودند و مارو بیدار نکرده بودند.

نشستم روی مبل تکی و موهای بهم ریخته ام و با دست مرتب کردم. صدای دوییدن زرین از پله ها می اومد...

- سلام...

سرمو بلند کردم و به هوای بغل کردن زرین بلند شدم. اما همینکه درو بست و نگاهی به دست ورم کرده ام انداخت ، سرجایی که بود ایستاد.

- چه وضعیه مهرآوه ، چرا دکتر نرفتی؟!

دوران از اتاق بیرون اومد و قبل اینکه بره توی آشپزخونه گفت

- منتظر بود تو ببریش!

زرین تا چشمم به دوران افتاد صورتش سرخ شد

- چرا من؟ نامزدِ محترمش ببرتش! میخوای برای این کارم یکی دیگه رو صدا بزنیم؟

دوران لیوانشو روی میز کوبوند

- فکر بدی نیست، زنگ بزنی داداشت بیاد!

نشستم روی مبل و سرمو بین دست هام گرفتم.

- دوباره شروع نکنید من حالم خوب نیست!

زرین کیفشو روی مبل انداخت و سمت دوران رفت

- برادر من هر گهی باشه از تو بهتر بود!!

سرمو عقب بردم تا دوران ببینتم و حرفی نزنه که زرین و ناراحت کنه! اما...

- برادر تو؟ سیاوش و میگی دیگه؟ خب فکر کنم لازمه که روشنت کنم...یه چیزایی رو توهم نمیدونی، اگر بدونی اون زبون دراز تو کوتاه میکنی

#۸۶

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۲ ۰۶،۰۴،۱۸]

بلند شدم و پشت سر زرین ایستادم، کف دستمو بالا آوردم، جلوی چشم های دوران...

- چرا نگم بهش؟ بذار بدونه باعث شد چه بلایی سرتو بیاد!

از کنار زرین رد شدم و خودمو رسوندم به دوران...

- بذار بگه مهری ، بذار همه ی کاسه کوزه هارو سر تو خالی کنه ، دوران عادتشه ، بلد نیست مرد باشه!

دستم روی بازوی دوران گذاشتم

- تو رو خدا ادامه نده...

- چرا؟ نکنه دلت برای برادر محترمش...

انگشت های دستم روی لب هاش گذاشتم و پیشونیم و تکیه دادم به شونه اش...

- الهی که من بمیرم و همتون راحت بشید ، بسه تو رو خدا...

صدای نفس های پر خشمش کم کم آرام شد.

چشم هامو باز کردم و پیشونیم و کمی متمایل کردم. زرین نشسته بود روی مبل و بی صدا

اشک میریخت ، اون چه گناهی کرده بود؟؟ فقط به من پیشنهاد داد حالا که دوران ، بهونه

میاره و پا جلو نمیزاره بذار یکی رو که بهش اعتماد داریم ، به خانواده ام معرفی کنیم و اونارو

راهی آلمان کنیم... زرین برادرشو بهم معرفی کرد!

- الان صبحونه درست میکنم ، دورهم بخوریم

رفتم توی آشپزخونه و دوران بازومو گرفت

- کوفت بخوریم ، بذار حالا که بحث باز شده حرف بزنیم ، از چی میترسی؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم و خیره نگاهش کردم.

- از تنها شدن!

صدای زرین بلند شد و شروع کرد به تعریف کردن اتفاق هایی که من هر روز صبح ، جای

صبح بخیر گفتن به خدا ، باهم مرورشون میکردیم!

دوران هم پا به پا زرین ، جلو میرفت ، همه ی حرف هایی که این مدت روی دلشون مونده بود بهم میگفتند و من مثل گوشت قربونی یا سمتِ زرین میرفتم تا سمت دوران ، تا جلوی این حرف هارو بگیرم.

وقتی از هردوشون ناامید شدم ، لباس های محل کارم و تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم ، زرین با گریه روی زمین نشسته بود و چشمش که بهم افتاد گفت - الهی بمیرم برات این همه سال هر حرفی و به جون خریدی ، گذاشتی هرکی هرچی دلش میخواد بهت بگه....

دستی به چشم هام کشیدم و به دوران نگاه کوتاهی انداختم.

- من دارم میرم ، خیلی ممنون که حرمت این همه سال دوستی و رفاقت و نگه داشتید!!
کفش هامو پام کردم و پله هارو پایین اومدم...

زرین و دوران عادت داشتند چند ماه یک بار ،دعوا کنند و از خجالتِ هم در بیان.شاید تنها کسی که میتونست حالمو خوب کنه ، آرش بود.

حالا که میدونستم دوران ، حالا حالا به بحث و جدلش با زرین ادامه میده ، میتونستم به آرش سر بزنم.

در کارگاه نیمه باز بود ، زنگ خونه رو چند بار زدم و کسی جواب نداد ،اما وقتی زنگ کارگاه و زدم یه دختری که صدای معصوم و قشنگی داشت ، آیفون و برداشت ...سراغ آرش و گرفتم و گفت که صداش میزنه.

با این حس و حالی که هر لحظه ممکن بود زمینم بزنه ، جلوی در تکیه دادم به دیوار های آجری...

من خودمو به اون دختر معرفی نکردم، چون ترسیدم آرش وقتی بفهمه من پشت درم ، سراغم نیاد...

چند دقیقه ای طول کشید تا صدای باز شدن در ، پلک هامو باز کرد.

کت و شلوار مدرسه اش تنش بود و لقمه ی نون بربریش و دستش گرفته بود.

- سلام

لقمه رو از جلوی لب هاش پایین آورد و نگاهش ازم برداشته شد، جواب سلاممو خیلی کوتاه داد.

- آرش قهری باهام؟

شونه های آویزونش ، لپ هایی که دیگه با خنده بالا نمی اومد و نگاهی که ازم گرفته بود ، قلبمو به درد آورد

- همیشه تو منو ببخشی؟

- قهر نیستم خاله

#۸۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۲ ۰۶،۰۴،۱۸]

صورتشو بین دست هام گرفتم و پیشونیش و بوسیدم.

- من اشتباه کردم ، تو میتونستی برام جای برادرمو پر کنی ، ولی از دستت دادم...فقط بدون ،

هرجایی که باشی ، هرجایی که باشم ، همیشه برات دعا میکنم سلامت باشی...

صورتمو کنار صورتش گذاشتم.مثل همیشه بغلم نکرد!

فقط یه دستشو آروم پشت همون شونه ای میکشید که درد میکرد. انگار همون نوازش های کوتاه هم برای خاموش کردنِ ثانیه ایِ دردهام کافی بود.

- فکر کنم داییت از امشب بمونه خونه پیش تو...

- اشکالی نداره خاله ، گفت بهم که مامان و بابات اومدن ... من از تنهایی نمیترسم

موهای روی پیشونیش و با انگشت های دستم مرتب کردم و توی برق نگاهش خیره شدم - ولی من میتروسم.

"نامی"

اعلام کرده بودند که ساعت ۱۱ جلسه توی ساختمان مرکزی برگزار میشه. موهامو جلوی آینه شونه زدم و از عطری که توی کشوم گذاشته بودم زیر گلو و نبضم زدم.

فرخزاد هنوز نیومده بود ، تا الانم منتظرش مونده بودم که اگر اومد کارخونه باهم بریم تهران ولی دیگه زمان و داشتم از دست میدادم.

سری به غشاهایی که کشیده بودم ، زدم ... چین و چروکش از پدربزرگ خدایا مرزمم بیشتر بود. زیر لب فحشی بهشون دادم و در هود و محکم بستم.

از لابه لای خط تولید ها که عبور میکردم ، همه جا حرف از دعوای دیروز بود ، کسی از فرخزاد و زمین خوردنش حرف نمیزد ، فقط از کتکی که من زده بودم حرف شنیده میشد!

نمیدونم چرا ولی حتی خودِ منم ، این مدتی که مشغول به کار بودم هیچوقت نسبت به

همکارهای زن ، احساس خوبی نداشتم ، بخصوص اون هایی که رده هاشون بالاتر از خودم بود.

ولی فرخزاد با وجود اینکه از روز اول خیال میکردم ، از روی پارتی بازی استخدام شده اما بهم ثابت شد که کاربلد تر از این حرف هاست.

ماشینم بیرونِ کارخونه پارک بود ، همینکه کلید و از جیبم درآوردم تاکسی زرد رنگی پارک کرد و فرخزاد با دستی که بغل کرده بود پیاده شد.

- سلام آقا مهندس...چیزی شده؟

نگاهمو از دستش گرفتم و به صورت زردش دوختم

- یادتون رفته امروز ساختمون مرکزی جلسه هست؟ فکر کردم یک راست تشریف بردید همونجا

در تاکسی و بست و یکی دو قدم جلو اومد

- وای راست میگید.من یادم رفته بود...پس بذارید تاکسی و نگه دارم با همین برگردیم تهران

- ماشین هست شما تشریف بیارید

#۸۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۳ ۰۶،۰۴،۱۸]

مردد بود...

نزدیکش که شدم ، جلوی نوری که آفتاب به چشم هاش میزد و گرفتم

- برای دستتون رفتید دکتر؟

تصنعی خندید

- نه وقت نشد... کرایه تاکسی و حساب کنم ، باهم بریم
قدم های من هم بلندتر بود هم تند تر... کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و باهم سوار ماشین
شدیم.

- کمر بندتونو ببندید
دست راستشو نمیتونست تکون بده ، حتی با دست چپش هم مشکل داشت.
همینطور که ماشین حرکت میکرد ، دستمو از جلوی بدنش رد کردم و کمر بند ماشین و
گرفتم...

- دستتون درد نکنه
"خواهش میکنی" ی گفتم و گوشی موبایلشو که برای بار چندم زنگ میخورد ، خاموش کرد
- امروز نیروی انتظامی نیاوردن برای شما؟
پوزخندی زد و از توی آئینه به ماشین پشت سرم نگاهی انداختم
- نه..
سکوتمون طولانی شد... فقط به خاطر اینکه حس میکردم اصلا اینجا نیست و داره به یه چیز
دیگه فکر میکنه.

متوجه نگاه طولانیم شد ، پلک زد و صورتشو سمتم برگردوند.

- آخرین باری که یکی به خاطرم دعوا کرد و خوب یادمه. در عرض چند ثانیه همه چی بهم
ریخت ، مات و مبهوت آدم هایی بودم که به خاطر من ، بهم مشت و لگد
میزدن.... هیچکدومشون از زندگی و دنیای اون یکی باخبر نبود... لااقل همه چی رو
نمیدونست... حالا که سال ها از اون روز میگذره ، مدام به این فکر میکنم که هر کسی که

ملاقات میکنیم در حال جنگ ، تو میدونی که ما هیچ چیز دربارش نمیدونیم! پس نتیجه اش
میشه همینکه باهم مهربون باشیم!
ناخودآگاه ترکیب صورتش که امروز عجیب معصوم شده بود ، با حرفی که زد ، منو به خنده
انداخت...

- به چی میخندین آقای دکتر!

خنده ام بلندتر شد و گفتم

- دِ نشد ، قرار بود مهربون باشیم ، شما وقتی عصبانی میشید منو دکتر خطاب میکنید.

نگاهشو ازم گرفت و با اخم زل زد به مسیر رو به رو...

- میشه پپرسم چند سالتونه؟

تای ابروش بالا رفت و زخم روی گونه اش به چشمم اومد...

- سن خانوم و نباید پرسید

- خواهش کنم چطور؟

پلک زد و با جدیت گفت

- یه ماه دیگه ، سی و یک سالم میشه

یکم بیشتر از سنش نشون میداد...

- سی و چهار به بالا میزنی!

اون صورتِ جدیش رنگِ معصومیت گرفت.

- غصه زیاد میخورم!

شونه هامو بالا انداختم

- منم غصه زیاد خوردم ، سختیم زیاد کشیدیم. تو کارتونم خواایدم! ولی... برای شما خانوم ها که راحت تره

#۸۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲:۳۳ ۰۶،۰۴،۱۸] منظورم و نفهمید

- چی راحت تره؟

امروز یه حالی بود ، مثل دختر بچه های دبستانی که کسی دعواشون کرده و میخوان پنهونش کنند.

- من هر روز صبح ورزش میکنم ، باشگاه میرم ، شاید باورش سخت باشه اما شبا تا کرمِ دور چشممو نزنم خوابم نمیره.

یهو زد زیر خنده و دستشو جلوی دهنش گرفت

- خنده نداره ، جدی میگم... شیش ماه یه بار میرم دکتر پوست!

خنده اش بیشتر شد و مدام بین خنده هاش معذرت خواهی میکرد.

خنده هاش لبخند روی لبم آورد ، تا حالا ندیده بودم اینطور راحت بخنده و از شدت خنده توی چشم هاش حلقه ی اشک جمع بشه.

خوش خنده بود... به شدت خنده های قشنگی داشت

- میدونستی قشنگ میخندی؟

به ثانیه نکشید که خودشو جمع و جور کرد ، حتی از حالت شل و ولی که روی صندلی نشسته بود ، بیرون اومد و با شونه های صاف و ابروهای درهم کشیده نگاهشو به مسیر دوخت .

- ازت تعریف میکنن ، ناراحت میشی؟

- میشه با من صمیمی حرف بزنی ، حس خوبی نمیگیرم!

کم کم داشت تغییر حالتش بهم برمیخورد!

- شما نگرانتم میشن بهت برمیخوره!؟

جوابمو نداد ، خم شدم سمت داشبور ماشین و بازش کردم ، از توش کارتِ دکتر روانشناسی که این سال ها پیدا کرده بودمش و برداشتم و سمتش گرفتم .

- یه وقت ازش بگیر ، شاید کمکتون کرد

کارت و از دستم گرفت و اسم روی کارتو خوند

- دکتر کوهیار ایزدپناه...فوق تخصص...

- من سال هاست بیمارشم! به خاطر همون حرفی که زدیدی! به خاطر همون میدون جنگ!!

- اونوقت نتیجه ی دکتر روانشناس رفتن شده کرم دور چشم؟

چرا باهاش یهو صمیمی شدم که حالا بخواد بابت حرفی که خودم ، بهش زدم ، دستم بندازه؟

- از کسی که نمره ی دفاعش سیزده بوده و بالاترین نمره ی ارشدش ۱۵،۲۵ طراحی

راکتور...بیشتر از اینم انتظار نمیره !

بازم اطلاعاتمو از دوره ی دانشجوییش به رخ کشیدم و صورتش سرخ شد .

قبل اینکه حرفی بزنه و توی اون سری که هزارتا سودا توش موج میزد دنبال جواب بگرده

، کارتو از دست کشیدم و شیشه ی ماشین و دادم پایین ...درست وقتی که کارتو از شیشه

پرت کردم بیرون ، گفتم

- من میترسیدم از تنهایی ، ولی وقتی رفتم پیش دکتر روانشناس ، تازه فهمیدم که هیچوقت تنها نبودم. چون خودمو یادم رفته بود... من خودمو پیدا کردم. نامی بزرگمهری که برعکس فامیلیش خیلی کوچیک شده بود، تحقیر شده بود ... دست خودمو گرفتم ، خاک و خل سرزانه‌هاشو تگوندم ، حتی زخم هاشو خودم بستم....

#۹۰

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۸, ۰۴, ۰۹, ۵۸:۰۷]

به محض ورودمون به سازمان ، فرخزاد به سالن دیگه ای که بیشتر بچه های دفتر مرکزی و مدیران فروش حضور داشتند ، رفت...

من اما ترجیح دادم به محوطه ی بیرون برم و سیگار روشن کنم.

تکیه دادم به سکویی که نمونه ی محصولات رو چیده بودند ، آب میوه هاش خیلی هم مال نبود ، البته من هم مثل بقیه متوجه بهتر شدن طعم و مزه و کیفیت شده بودم.

- آقا بزرگمهر؟

تکیه ام و از سکو برداشتم و دو طرف کتم رو بهم نزدیک کردم. فرخزاد و رئیس کارخونه سمتم اومدند ، پیشقدم شدم برای دست دادن...

- سلام عرض میکنم.

رئیس نگاهی به فرخزاد انداخت و با لبخند گفت

- آقای بزرگمهر ، مهر آوه همیشه مراعات کارگروهارو میکنه ،اما شما بگید که بخش پیمانکاری مقصر بودند یا حواس پرتی سرکار خانوم منجر به حادثه شد.

بی حوصله از توضیحاتی که انگار باید از اول برای رئیس میگفتم ، نفسی گرفتم

- خانوم فرخزاد زیادی مراعات میکنند!

ابروهاش بالا رفت و با اخم رو به فرخزاد گفت

- میگم قرارداد با پیمانکارو فسخ کنند.

درست وقتی که فرخزاد میخواست حرفی به میون بکشه.رئیس از کنارمون رد شد

- نمیشد نگید؟

حواسم به رئیس بود و پسری که دور و اطرافش پرسه میزد

- من دروغ نمیگم

- گاهی وقتا لازم نیست حقیقتو بگیم!

- اتفاقا اینجا لازمه...اگه به جای روز ، شب بود ، فکر کردید فقط از پله ها پرت میشدین پایین؟

دستی به پیشونیش کشید و با بی حالی نگاهی به ساعت مچیش انداخت

- من شیفت شب نیام

خیره شدم بهش ، اونقدری که خودش متوجه شد و سرشو بلند کرد.

- الان جلسه شروع میشه.

بازم خیره موندم بهش...وسط ابروش درست یه قسمتی رو هاشور زده بود ، البته نه پیش یه آرایشگر درست و حسابی ، پایینش ریخته بود و مجبور شده بود مداد بکشه.

- حوصله جلسه رو ندارم. باید بشینیم بچه های دفتر مرکزی و فروش حرف بزنند و نمودار نشون بدن که مثلا بگن هرچی فروش هست و خرید ، از ماست!

توی این مدت اولین باری بود که شکایت میکرد

- از خانوم های دفتر مرکزی خوشتون نمیاد

درست همین لحظه اشاره ام به خانوم بسیار شیک و مجلسی ای بود که از کنارمون با کفش های پاشنه بلندش رد شد!

نگاهشو طولانی از اون خانوم گرفت

- بغیر خانوم ، پرسنل مرد هم داره

و حالا اشاره اش با چشم و ابرو به پشت سر من بود... به پسری که حسابی به خودش رسیده بود و سر و وضع خوبی داشت.

ناخودآگاه از گروکشی که کرده بود ، خنده ام گرفت.

- بدم نیست... ولی از شما حداقل پنج سال کوچیکتره ها!

متوجه ساییده شدن دندان هاش شدم!

- شما چجوری میتونید سنو درست حدس بزنید؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و با تعجب پرسیدم

- سی و یه سالت نیست؟

- ضمیر افعالتون و تغییر ندید! نه متاسفانه من بیست و نه سالمه!!

یقین خنده هام به خودش هم سرایت کرد ، خوب میدونست که بیشتر از سنش نشون میده.

انگشت های ورم کرده ی دست راستشو جلوی دهنش گرفت

- هیس...

به کبودی انگشت کوچیکش خیره شدمو خنده ام کمرنگ شد
 - میدونی درد چیه؟ اصلا درد و میتونی حس کنی؟
 متوجه لحنِ سوالم نشد... مثل دختر بچه های چهار ساله به دستش نگاه کرد و گفت
 - اتفاقا خیلی درد داره ، کاش خوب بشه ، برای فیلم کشیدن های شما لازمش دارم.
 انگشتِ نگین دارشو توی انگشتش چرخوند
 - این دیگه درم نمیاد

#۹۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۵۹ ۰۹،۰۴،۱۸]

نفسمو پر حرص بیرون فرستادم و پلک هامو بهم فشار دادم، احمق بود!!
 با شروع جلسه ، فرخزاد کاملاً هوشیار و سر حال شد... صداقتش درباره ی عدم علاقه اش به
 خانوم های دفتر مرکزی کاملاً ملموس بود ، با هر جمله ای که خانوم صدر، رئیس بخش
 فروش میزد ، یه چیزی توی کاغذ یادداشت میکرد و پایان هر بحث با عدد و ارقامی که
 مونده بودم از کجاش درمیاره ، حرفو سمت بچه های کارخونه برمیگردوند.
 تا حالا این مدل دعوای پنهان ندیده بودم ، بی شک جزو بهترین جلسه های عمرم همین
 جلسه بود ، وقتی که فرخزاد با تیزی نکته هارو یادداشت میکرد و چه مستقیم و چه غیر
 مستقیم ثابت میکرد اطلاعات دفتر مرکزی کامل نیست.

بعد از تموم شدن جلسه و تقدیر و تشکرات رئیس از تمامی پرسنل ، سرمو نزدیک مقنعه ی سورمه ای مرتبش کردم

- خسته نباشی

پوزخندِ کنج لبش پر رنگ شد و نفس راحتی کشید

- دیدی داشتن همه چیو به اسم خودشون میزدن؟

اخم هامو درهم کردم و جمله ی خودش رو تحویلش دادم

- لطفا ، ضمیر افعالتون و تغییر ندید!

جا خورد و با تعجب نگاهم کرد ، از نزدیک خیلی هم بد نبود!

چشمکی زدم و فرخزاد معذب لبخند زد.

- بریم؟

برگه هایی که یادداشت کرده بود ، مرتب کرد و لای پوشه گذاشت

- مگه نهار نمیدن؟

شبهه بچه هایی شده بود که توی مهمونی آبروی آدم رو میبرن

- نه ،

با ناراحتی پوشه رو به مقنعه اش چسبوند

- ای وای ، من گشتمه...چرا نهار نمیدن

پوفی کردم و انتهای ابروم و خاروندم

- ضایع بازی درنیار ، صداتو میشنون!

دو سه تا گوش اون دور و ور بود ، حالا شاید بیشتر توجهشون به خاطر اولین حضور من توی

جلسه ی رسمی کارخونه بود ، اما به هرجهت ، رفتار فرخزاد درست نبود.

آروم زمزمه کرد "ضعف کردم"

از جیب کتم آبنبات شکلاتیم رو درآوردم و سمتش گرفتم.

- نهار بریم بیرون؟

شکلات و گرفت و سریع باز کرد

- نه ، دو سه ساعت دیگه برم خونه یه چیزی میخورم. ممنون...من یه لحظه برم پیش رئیس و

میام...

با عجله دور شد و به محض رفتنش ، دو نفر از خانوم های فوق العاده محترم دفتر مرکزی

سمتم اومدند.

- چی سفارش بدیم؟

درست از وقتی که برگشت و دید با خانوم های دفتر مرکزی در حال خندیدن و گپ زدنم

سرو سنگین شده بود!

- من جوجه کباب با برنج.

منو رو سمتم گرفت و عینک دودیش رو از روی میز برداشت تا توی جعبه اش بذاره

- نوشابه سالاد؟

- نه ممنون

با خنده نگاهی به منو انداختم و سفارش دو پرس غذا دادم.

- بعد غذا بریم همین درمونگاه کناری دستتون و نشون بدیم

نگاهی به جای در و دیوار سریع برگشت سمتم

- نه من خوبم!

تکیه ام از میز گرفتم

- نکنه میترسید؟

پلکش پرید...

- نه

#۹۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۵۹ ۰۹،۰۴،۱۸]

تک خنده ای زدم و برای منحرف کردن بحث یا حداقل برای ارضای حس کنجکاویش پرسید

- درباره ی پروژۀ اتون که به اون خانوم های محترم حرفی نزدیک؟

- مگه بچه ام؟

دستشو توی هوا تگون داد

- مردا همه بچه ان فقط ادای آدم بزرگه رو درمیارن که انصافا هم خوب بلدید!

وقتی با حرص حرف میزد، رگی که درست از وسط پیشونیش به سمت ابروهاش می اومد،

برجسته میشد!

- ولی واقعا محترم بودن

- کی؟

- همون خانوم هایی که شما سر جلسه هرچی گفتن و با عدد و ارقام و صدای رساتون تکذیب

کردید!

با حس رضایتی گردنشو تکون داد

- از آدم هایی که یه گوشه کناری وایمیستن و از روی دست بقیه تقلب میکنند ، خوشم
نمیاد...درسته که غیبت کردن درست نیست اما صرفا جهت اطلاع عرض میکنم که فریب
بعضی هارو نخورید

پس دیده بود که شماره ی یکی از همون خانوم هارو گرفته بودم.

- از من گفتن بود جناب دکتر بزرگمهر!

خندیدم ، اونقدری که دستشو روی لبش گذاشت و به میزهای کناری نگاهی انداخت

- هیس...شما خنده هات خیلی صدا داره!

ترکیب جمله هاش افتضاح بود ، بلندتر خندیدم و پر حرص خیره شد بهم...

- لطفا رعایت ادب کنید

سرمو به چپ و راست تکون دادم

- چشم خانوم معلم

خیلی وقت بود کسی رو "خانوم معلم" خطاب نکرده بودم!

"قبض های برقی که جلوی در انداخته شده بود و برداشتم ، زیر همون قبض هم برای تلفن
خونه رو گذاشته بودند ، صد و بیست و هفت برای تلفن خیلی زیاد بود ، من اصولا با کسی
حرف نمیزدم و محل کارمم گاهی در حد چند ثانیه به دقیقه هم نمیرسید احوال محیارو
میپرسیدم.

قبض هارو روی دستم میزدم که همسایه ی واحد کناری از خونه بیرون اومد ، سلام کردم و
جواب سلاممو سر و سنگین داد ، بار های قبلی که باهم برخورد داشتیم ، اینطور نبود! فکر

کردم شاید امروز کلا حوصله سلام و احوالپرسی نداره ، کلید و توی قفل چرخوندم ، هنوز پامو داخل خونه نذاشته بودم که صدام زد. گفت ما اینجا آسایش نداریم یه هفته است داریم تحمل میکنیم ،دیگه هر روز ظهر باید منتظر یه جیغ و دادی از خونه ی شما باشیم

۹۳#

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۵۹ ۰۹،۰۴،۱۸]

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم من صبح زود میرم همین ساعتی که میبینی برمیگردم! پوزخند زد و گفت شما که بله ولی خانومتون برو بیا زیاد داره! عصبانی شدم و صدامو بردم بالا "مرتیکه حرف دهننتو بفهم" اگر زن و بچه اش نمی اومدن جلوی در و التماسش نمیکردند ، از خجالت هم در می اومدیم. محیا خونه نبود و تلفنشم خاموش بود ، فقط احتمال اومدن نریمان و میدادم ، زنگ زدم بهش و از خواب بیدارش کردم ، گفت روحشم خبر نداره و بعدم شروع کرد به دری وری گفتن ، که من از روز اول بهت گفته بودم این دختره بی کس و کاره و برای خونه و زندگی تو نقشه داره.

خونه زندگی اجاره ای و جیب خالی من نیازی به نقشه نداشت.نمیتونستم حرفشو باور کنم ، من فقط به محیا اعتماد داشتم.بارها نریمان و با زن و دختر دیده بودم ، فکر میکردم کافر همه را به کیش خود پندارد!

تا صبح توی خونه راه رفتم و چشم روی هم نذاشتم.وقتی محیا اومد ،برام نون تازه خریده بود و یه کیسه ی سبزی هم دستش بود.

حتی مهلت ندادم کفش هاشو دربیاره ، درو بستم و سوال پیچش کردم ، هول شد و رنگش پرید ، همون لحظه بود که شکم به یقین تبدیل شد... محیا به من دروغ گفته بود !
برادرش مسعود زنده بود!

"مهر آوه"

با زنگ مهراب ، قبل از اینکه سِرْم دومم توی درمونگاه تموم بشه ، برگشتم خونه...
بزرگمهر بعد از غذا اصرار کرد بریم درمونگاه ، اولش قبول نکردم اما وقتی که گفت ممکنه راننده ایسوزو ازش شکایت کنه و اونوقته که من بابت نسخه ی پزشک و احتمال شکستگی دستم میتونم جلوی این شکایت رو بگیرم ، راضی شدم...
دکتر با همون معاینه ی اولش ، گفت باید دستمو تا آرنج گچ بگیرم... همه ی اینا به کنار لحظه ی جا انداختن دستم ، مُردم و زنده شدم از درد...
دکتری که هم سن و سال بابای خودم بود ، کلی دعوام کرد که از منی به این سن و سال بعیده و چرا زودتر نرفتم جایی دستم رو نشون بدم.
بزرگمهر هم مثل بابابزرگ ها برمیخورد میکرد و پای هر جمله ی دکتر نقطه میذاشت!
از شدت درد و ترسم موقع جا انداختن ، بهم سِرْم زدند... اگر مهراب زنگ نمیزد و به قول بزرگمهر گوشی موبایلم و سرویس نمیکرد ، شاید تا انتهای سِرْم دوم هم خواب میموندم.
کلید و از کیفم درمیاوردم که مهراب صدام زد. بنده خدا تو ماشینش منتظر مونده بود تا برسم.

- ببخشید تورو خدا

جعبه ی شیرینی و از صندلی ماشینش برداشت و اشاره کرد به دستم

- چی شده؟ خدا بد نده

- طوری نیست ، متاسفانه مجبور شدم گچ بگیرم...حتما مامانم کلی غصه امو میخوره!

خم شده بود تا سوییچ و از کنار فرمون برداره که خیره نگاهم کرد

- چیه؟

سرشو خفیف تگون داد

- هیچی

۹۴#

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۰۰ ۰۹,۰۴,۱۸]

درو باز کردم و باهم از پله ها بالا رفتیم. کفش هامو درمیاوردم که گفت

- دوران هم زنگ زدم بیاد!

با ناراحتی درو نگه داشتم تا داخل بیاد

- دوران برای چی؟

- زرین صبح بهم زنگ زد ، همه چیو تعریف کرد ،بالاخره که باید تکلیف همه چی روشن

بشه!؟

درو بستم و با صدای پایینی زمزمه کردم

- میخواد صیغه نامه رو زودتر از موعدهش فسخ کنه؟

جعبه رو روی میز گذاشت و در حالی که کتش رو پشت بهم درمیاورد گفت

- آره!!

دستمو بغل گرفتم و به سینه ام فشار دادم ، کاش بچه داشتم! لااقل وقت های تنهایی یکی کنارم بود...

لباس هامو عوض کردم و به مادرم زنگ زدم ، بهم گفت شب خونه نمیان چون یه سر رفتن دماوند...حس خوبی به دماوند رفتنشون نداشتم اونم فقط به این دلیل که سال ها پیش ، با خاله ام زمینی و مشترکی خریده بودیم و توی مدت مریضی ماهور که خانواده ام مجبور بودند مدام پول قرض کنند ، خاله ام یه روز به مادرم میگه که سهم زمین رو با همون قرض ها از مادرم خریده!

پدرم قبول نمیکرد و دعوای خانوادگی بالا گرفت...حالا چطور شده بود که رفته بودن دماوند ، سر درنمیاوردم.

از سر و صدای توی آشپزخونه فهمیدم که مهراب برای خودش چایی گذاشته ، دستی به صورتم کشیدم و یقه ی لباسمو مرتب کردم ، پیرهنی که شبیه لباس های مردونه بود ، حسرت مرتب کردن یقه ی پیرهنشو سال هاست که به دوش میکشتم!

گوشی موبایلم و توی جیب شلوار جینم گذاشته بودم که به محض خروجم از اتاق زنگ خورد.

مهراب برام میوه پوست کنده بود ، تلفن و که جواب دادم بشقاب میوه رو از روی پیشخون به سمتم گرفت

- سلام آقای بزرگمهر

- سلام...رسیدین منزل؟

- بله ممنون ، چند دقیقه ای میشه...خیلی امروز بهتون زحمت دادم ، لطف کردین

- خواهش میکنم، اجازه که ندادین برسو نمتون.

- با مترو زودتر میرسیدم ، دوستم منتظرم بود
- بله ، ماشالا ایشون تلاش وافری در بیدار کردن شما داشت
- با خنده لبمو گاز گرفتم و حرفی نزد
- مسکن هاتون و به وقتش بخورید ، فردا میبینمتون
- باشه حتما ، بازم ممنون
- گوشی موبایل و روی میز گذاشتم ،
- کی بود؟
- همکارم...میخواست حالمو پیرسه
- آهانی گفت و بالشی که روی کاناپه بود رو پشت کمرم گذاشت
- شنیدم از پله ها افتادی!
- با ذوق احمقانه ای که به دلم افتاده بود پرسیدم
- از کی؟

#۹۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۰ ۰۹،۰۴،۱۸]

نشست رو به روم و لحاف نازکی که تا کرده بودم و زیر همون بالش گذاشته بودم رو باز کرد

- دوران!

پلک زدم و لحاف و روم انداخت...

- من آدم خرافاتی نیستم ولی شما چشم خوردید!

به حرفش خندیدم...

- یادته چقدر دوسم داشت!

نشست روی مبل و پا روی پا انداخت

- یادته چقدر دوشش داشتی؟ کی اول از همه راهشو جدا کرد مهرآوه؟

با شرمندگی لب زدم

- من!..ولی دلیل داشتم برای کارم. پدر و مادرم منو با خودشون میبردن، دوران چجوری

میخواست بیاد سراغم برم گردونه؟

- من هیچوقت نخواستم توی زندگیتون دخالت کنم، چون میدونستم دوران اگر سر لج بیفته

دیگه همیشه جلوشو گرفت، متاسفانه همینم شد...نمیدونم شاید اگر خواهر دوران اون زمان

تصادف نمیکرد، اون بلاها سر خانواده ی دوران نمی اومد، یا حتی بیماری خواهر تو روز به

روز بدتر میشد و پدر و مادرت اصرار نمیکردن که تو همراهشون بری، الان وضعت این

نبود!

با بغض نگاهمو دوختم به نوک انگشت های دستم که از گچ بیرون زده بود

- ولی مهرباب، یادت باشه که هیچکدوم از این اتفاق ها دست من نبود!

نفسمو بیرون فرستاد، اونقدر پر صدا که ناخودآگاه نگاهش کردم. چشم دوخته بود به ساعت

مچیش

- دوران میخواد تو رو واسطه کنه؟ برای چی؟ من که حرفی ندارم

- ظهر بهم زنگ زد...

وسط حرفش اومدم

- میخواد زن بگیره؟

دستی به پیشونیش کشید و کوتاه خندید

- یه چیزایی می‌گه اما ، من بهتر از تو می‌شناسمش ، محاله!

اشکم درست از چشمی افتاد که مماس بود به بالش

- اسمش گندمه ، خودش بهم گفت.

نگاهم کرد با اخم...

- یه شب ، محله مارو بارون و تگرگ گرفته بود ، اومد دم خونه امون که همین جمله ی تو رو

بهم بگه...اما به جای گندم ، گفت سیاوش ، گفت برادر زرین...تو بازی خوردی مهرآوه! از

کسی که خودتم میدونی اون زمان دوران و دوست داشت!!

- قرار بود یه مدت محرم باشیم فقط تا وقتی که پدر و مادرم از ایران برن!

- آره به قول تو یه مدت ، یه مدت سه ماه بود مهرآوه ولی پدر و مادرت نرفتن و تو مجبور

شدی این بازی مسخره رو هی ادامه بدی ، چرا نمی‌خوای قبول کنی تو با دستای خودت....

دستامو کوتاه بالا آوردم

- من همه چیو قبول دارم ، گفتم که ببخشید!

کلافه دست به صورتش کشید،یه بار...دوبار...

- منم بودم کنار نمی‌اومدم ، دوران تو رو خیلی دوست داشت ، فقط اون زمان وقت هیچی

نبود...هیچی! اون خودشم فراموش کرده بود ، یه پاش خونه ی پدر و مادرش بود ، یه پاش

بیمارستان به خاطر آرش...ماجرای توام که...قوزِ بالا قوز...هرکی بود کم می‌آورد ، تو حرف

شاید یکی مثل زرین ، مثل مونا حتی مثل عماد پیدا بشه که تقصیر و بندازه گردن دوران...اما

من...مثل بقیه فکر نمی‌کنم.کسی اون مصیبت و ندیده بود که بخواد درک کنه...کسی جای اون

نبود که بتونه قضاوت کنه.

- منو چی؟ منو درک میکنی؟

۹۶#

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۰۰ ۰۹,۰۴,۱۸]

- تو رو نه!! چه دلیلی داشت پدر و مادرت تو رو بذارن برن... حالا که موندی چی شد؟ نه دوران و داری نه پدر و مادرتو... ظهر که بهم زنگ زد، گفت تو حتی درد دستتو از اونا پنهون میکنی... چرا مهر آوه؟ تو خودتو از همه دور میکنی که بابتِ تو نگران نشن؟ آخه چه ایده ای پشت این تصمیم داری؟ یه نگاه به خودت بنداز؟ زندگی ماشینی که برای خودت ساختی راضی کنندست؟ صبح تا غروب کار، شبم شام و خواب؟ به ولله پیش پدر و مادرت رفته بودی زندگیت از الان بهتر بود، حتی بدون دوران! اشک هام شدت بیشتری گرفت و مهرباب با ناراحتی از روی مبل بلند شد - مهر آوه!

لحاف و روی سرم کشیدم و بی صدا برای روزهایی که دستی دستی، از دست داده بودم اشک ریختم.

با صدای حرف زدن دوران و مهرباب، چشم باز کردم. چندبار پلک زدم و دستی که سالم بود و تکیه گاهم قرار دادم و از حالت دراز کش دراومدم

- سلام

دوران لیوان چاییشو روی میز گذاشت و جوابمو داد ، لحاف و کامل از روم برداشتم و نگاه به ساعت انداختم ، همینکه سرمو چرخوندم و نگاهِ دوران و به دستِ گچ گرفته ام دیدم از مهرباب پرسیدم

- چرا بیدارم نکردی؟

صورت مهرباب سرخ بود ،دستی به صورتش کشید

- فکر کنم بدترین وقت و برای حرف زدن گذاشتیم ، اوضاع تو خوب نیست ، به زرین زنگ میزنم امشب و بیاد پیشت تا پدر و مادرت بیان ، ما هم یه روز دیگه حرف میزنیم.

از روی مبل بلند شد و مچ دستشو گرفتم

- نه زنگ نزن ، حرف بزنی من خوبم

برگشت و دستمو بین دست هاش گرفت.

- مهرآوه کنار بیا!! شیش ماه پیشم که فکر کرده بودی پدر و مادرت میخوان بیان و تو رو

غافلگیر کنن ، گفتم صیغه رو تمدید نکن اما دلایل خودتو داشتی ، اما بهتره تمومش

کنید...من نگران جفتتونم.نگرانِ تو بیشتر...این مرده ، راحت میتونه عاشق بشه بعدم بذاره

کنار ، اما تو دختری...تو شبیه خیلی ها نیستی ، سخت عاشق میشی،بیست و نه سالته مهرآوه ،

اگر بری پیش مادر و پدرت حرفی نیست ولی فکر روزهای تنهایی و پیریت و کردی ، چشم

رو هم بذاری میرسه! شک نکن.

تجسم کردم خودمو...به وقت پیری و تنهایی! غریب تر از همین روزهام بودم...

- پدر و مادرم که رفتن ، صیغه رو باطل کنیم.اشکالی نداره؟

دوران و نگاه نمیکردم ، چشم های ندارم سمتِ صورتِ مهربابی بود که جلوی مبل زانو زده

بود و با نگرانی دستمو نوازش میکرد.

حرف داشتم... خیلی حرف !

اما خودم توانِ گفتن نداشتم. مهرباب صورتشو سمت دوران برگردوند... سری تکون داد و دوباره خیره شد بهم.

اشک هامو پاک کرد و آروم اسمو زمزمه کرد...

- من تا آخره همین هفته میخوام صیغه نامه رو باطل کنم. نمیتونم هرشب پاشم پیام اینجا

#۹۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۰۹، ۰۱:۰۸]

اخم های مهرباب، دوران و نشونه گرفت و من با صدایی که به شدت میلرزید، گفتم

- باشه، فردا صبح برو باطلش کن!! دیگه ام... پاتو توی خونه ی من نذار! خوبه؟

پوزخندی زد و قبل اینکه حرفی بزنه صدای پیامک گوشیش دراومد، انگشتشو روی صفحه ی

گوشی کشید و یهو از روی مبل بلند شد و با صدایی که تحت کنترلش نبود، ناسزایی گفت و

گوشی موبایلشو جلوی صورتم گرفت

- وقتی خودتو به مظلومیت میزنی دلم میخواد یه بلایی یا سر تو بیارم یا خودم...

گوشی پرت کرد سمت صورتم و خورد به گونه ام، مهرباب بلند شد و بازوی دوران و

گرفت...

زرین عکس های نامزدی منو سیاوش و برای دوران فرستاده بود.

- بسه دوران

درخواستِ آرومِ مهرباب و با صدای بلند جواب داد

- ورق بزن اون عکس هارو ، توی آشغال اون لحظه به من فکر کردی؟
چند عکس گذشت و رسیدم به عکسی که سیاوش لب هامو میبوسید...قراره ما نامزدی ساده ای بود که به دلیل وضعیت بد مالیمون خانواده ی زرین تقبل کردند ، قرار بود خیلی خودمونی باشه ، اما ۴۰۰ تا مهمون دعوت کرده بودند.قرار بود سیاوش حریم نگه داره اما...
گوشی موبایل و از دستم گرفت و پیام های زرین و آورد.چشم هام تار میدید ، یه کلمه میدیدم دو کلمه نمیدیدم.
- خوب بخون ، ببین چی نوشته! کصافت...
میترسیدم دستش بهم برسه و مهراب کم بیاره ، بلند شدم و گوشی به دست آروم آروم راه رفتم..زرین از سفر کیش من و سیاوش نوشته بود! با جزئیات...خجالت کشیدم از خودم و گوشی موبایل و روی میز گذاشتم.
- داری زرین و ازم میگیری!
صورت برافروخته اش سمتم برگشت
- دارم زرین و ازت میگیرم؟
نزدیک تر اومد و با التماس به مهرابی که کلافه و خسته نگاهش بین هردوی ما در رفت و آمد بود خیره شدم.
- میخوای برگردی سمت سیاوش؟ آره?...بهتر بود از من!خانواده دار...با پدر و مادر...پولدار...
کوبید با پاش و فریاد زد
- سالم!
عقبتر رفتم و جلوتر اومد...مهراب حریفش نمیشد.

- پیام های زرین و برات بخونم؟ شاید آروم بشی...نه؟ میخواست بهت آرامش بده مگه؟
گوشی موبایلشو برداشت و مهراب سرشو بین دست هاش گرفت
- بس کن دوران ، تمومش کن...
عرق روی پیشونی دوران نشسته بود ، حتی بین یقه ی پیرهن مردونه اش که تازه دیدم
اولین دکمه اش افتاده و یقش باز مونده.
- سیاوش برام تعریف کرد که مهر آوه خودش راضی بوده ، اون شب حالش بد میشه از
شدت ناراحتی خانواده اش...سیاوش میبرتش درمونگاه ، وقتی برمیگردن...
بقیه اش و میدونستم...انگشت هامو روی لبش گذاشتم و دور از چشم مهراب زمزمه کردم
- نگو ، خجالت میکشم
اشک هامو نمیدید ، مردمک چشم هاش بین پیام ها در گردش بود.
- بیا خودت بخون...این عکسو ببین

#۹۸

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹,۰۴,۱۸ :۰۸:۰۱]
گوشی و جلوی صورتم گرفت و پلک هامو بهم فشار دادم. ندیده بودم عکس سر شونه های
برهنه ام و که از لحاف سفید بیرون زده بود و دست سیاوش زیر سرم بود.
- باز کن چشمتو مهری...
پلک های مهری از هم فاصله گرفت!

اشک هایی که پناه گرفته بودند پشت پلک هام ،یکی یکی آزاد شدند.ریخت قطره هایی که حکم پشیمونی داشت و هیچکس باور نمیکرد.

- تو که...می دونی...سیاوش

فکم میلرزید و اجازه نمیداد راحت حرف بزنم ،

- چی ؟

نیم رخ صورتشو نزدیکم آورده بود تا حرفامو بشنوه.میترسیدم ازش...از رگ گردنی که بیرون زده بود ، از صورتی که به ارغوانی میزد ،از چشم هایی که توی کاسه ی خون تصویر منو نشون میداد

عقب تر رفتم و از چهارچوب در اتاق گذشتم.

یهو اومد تو و در اتاق و قفل کرد.

نفسم برای یه لحظه حبس شد...مات و مبهوت عقب تر رفتم و مهراب به در کوبید

- دوران درو باز کن ، دیوونه بازی درنیار

- خب حالا بگو ، از من که خجالت نمیکشی؟ هان

گوشی موبایلشو جلوی دهنم گرفت و گفت

- حرفاتو ضبط میکنم برای زرین میفرستم ، بگو از برادرش

لبمو گاز گرفتم و هق هق بی صدامو پشت دست هامو پنهون کردم.

کف دستشو به کنار سرم و درست به کمد چوبی که باهم برای اتاقم خریده بود کوبید

- حرف بزن مهرآوه

گوشی و گرفتم و پشت کمرم قایم کردم.

- به زرین نگو...برادرشو خیلی دوست داره ، نمیخوام تصورش از سیاوش بهم بریزه!به تو میگم فقط...برادرش مریض بود ، مریض روحی،مریض جسمی ، من ...من نمیدونستم تا وقتی که رفتیم سفر...به خدا نمیخواستم بهم دست بزنه این حرفا دروغه ،حرفای خود سیاوش واسه اینکه منو خراب کنه.اون از اولم میدونست من عاشق تو بودم.ولی از بعد اون سفر ، پاشد اومد خونه امون ، جلوی پدر و مادرم آبرومو برد ، گفت شبا میشینم عکس تو رو نگاه میکنم ، با تو حرف میزنم ، گفت تو سر دخترتون یه نفر دیگست ، یکی که روز و شب به اون فکر میکنه.من و سیاوش یه قراری بین هم داشتیم ، قرار بود بعد رفتن پدر و مادرم نامزدی و بهم بزنیم .اما اون سفر ، سیاوش و لو داد من تازه فهمیدم که چه غلطی کردم ...ترسید به زرین بگم ، به خانواده اش بگم که شیشه مصرف میکنه ، بگم که یه توهمی دیوونیست... فریاد کشید سرم...

- چرا رفتی باهاش؟

کف دست های سردمو روی گونه هام گذاشتم

- به خدا زرین به سیاوش اصرار میکنه ،بعدم پدر و مادرش راضی میشن و برای من بلیط میگیرن ، کاش نمیرفتم!

دستاشو پشت کمرم آورد تا گوشی موبایل و ازم بگیره

- باید این حرفارو جلوی زرین بزنی تا اینقدر به من پیام نده و دیوونه ام کنه!..بده من اون بی صاحبو

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۲ ۰۹،۰۴،۱۸]

شونه هام درد میکرد و زورِ دوران به من میچربید. گوشی موبایل و گرفت و پیام های زرین و جلوی چشم هام گرفت.

باورم نمیشد این پیام هارو زرین براش فرستاده باشه. زرین به دوران گفته بود که من عاشق برادرش شده بودم! میگفت اگه دوشش نداشتم و ازش بدم می اومد چرا هدیه هاشو نگه داشته؟

میخواستم برم سمت در اتاق و کلید و توی قفل بچرخونم که فهمید و کلید و برداشت.

- دوران درو باز کن من دارم سخته میکنم...

رفت سمت کمد لباس هام ، هرچی لباس اون تو داشتم و ریخت بیرون... زرین حتی آدرس دقیقِ کادوهای برادرش و داشت!

یکی یکی هر جعبه و لباسی که قايم کرده بودم و پرت میکرد سمتم. یا میخورد به شونه ام یا

به پام ، یا با دستِ آزادم ، مانع میشدم به صورتم بخوره

با گریه به مجسمه های روی کمد اشاره کردم

- این همه یادگاری از تو نگه داشتم ، نمیبینی؟ رفتی سراغ اینا؟

پیرهن کوتاه قرمزی که سیاوش برام خریده بود رو برداشت و با همون لباس چندبار پیاپی به تنم زد.

- دوران...

نه فریاد های مهرباب ، نه گریه های بی صدای من... دوران دلش خیلی پر بود ، اونقدری که

حتی رحم نکرد به یادگاری های خودش ، مجسمه هارو یا به دیوار اتاق کوبید ، یا به زمین

...تنها امیدم اولین مجسمه ی فرشته ای بود که خودش توی کیفم گذاشته بود.

بلند شدم و با یه دستم گرفتمش ، زورم بهش نمیرسید ، حتی زور زبون التماسم و اشک هام .
مجسمه رو کوبید به دیوار و من پای تیکه تیکه های فرشته ام نشستم .

- شکست !

با گریه یه تیکه اش و برداشتم ، زانوشو خم کرد و آرنج دستشو سر زانوش گذاشته بود ،

لباسمو توی دست مشت کرده بود

با حق حق هر کدوم از تیکه هارو جمع کردم

- تا حالا از دستم نیفتاده بود! خیلی مراقبش بودم...هر روز صبح بهش سلام میگفتم...جوابمو

میداد! وقتی تنها بودم حرف زدن با فرشته ای که تو برام ساخته بودی آرومم میکرد...میگم ،

همیشه یه کائولینی پیدا کنی که جنسش نرم باشه؟ ببین این مجسمه هات قشنگه ها ولی

...ولی وقتی بغلش میکنی میفهمی یه سنگ و بغل کردی! یه تیکه خاک و ...کاش دستاشون

تکون میخورد ..بغلشون میکردی ، نوازشت میکردن ، حالا حرف نزد نزد ، مهم نیست ، من

جای هر دومون حرف میزنم...یکی دیگه برام میسازی؟

آرنج دستی رو که روی زانوی خم شده اش گذاشته بود ، بلند کرد و انگشت هاشو روی

چشمش کشید .

تکه های دلمو از روی زمین جمع کردم و گفتم

- پس دیگه واقعا دوسم نداری...باشه! من دیگه نمیام پیشت، نمیام دورت بگردم ، نمیام

اونقدر بگم " صدات میتونه صدتا سلول مُرده بدنمو زنده کنه " که کلافه بشی ، نمیام بمونم

کنار تو، شب تا صبح التماس کنم تا نگاهم کنی، نه...میرم گم و گور میشم...برای تو که

راحتت ، این منم که تموم میشه عمرم...

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۴،۱۱،۰۰:۰۸]

دوران به سختی از روی زمین بلند شد ، نگاهش میکردم اما نیم نگاهشتم سمتم نمیچرخید ، حواسش نبود ، نزدیک بود پاشو بذاره روی تیکه های مجسمه ای که شکسته بود - دوران...

ایستاد و دو زانو رفتم نزدیکش ، تیکه ی مجسمه رو برداشتم و نشونش دادم - حواست نبود!

نگاهی به دور و اطرافش انداخت ، به خرده های دلم کاش نگاهی میکرد . در اتاق و با کلید باز کرد و به محض بیرون رفتنش مهرباب سرش فریاد کشید . دستمو روی قلبم گذاشتم ، آروم آروم شمردم و نفس کشیدم. انگار تپش های قلبم از شماره افتاده بود ، حسش نمیکردم .

مردمک چشم هام مدام بین خرده های مجسمه ها میچرخید ، هر تیکه اشو میدونستم برای کدوم مجسمه است. بعضی هاش خیلی خرد شده بود. با هیچ چسبی نمیشد درستش کرد .

با صدای باز شدن در اتاق سرمو برگردوندم... مهرباب با ناراحتی نگاهم کرد

- من اتاقو تمیز میکنم. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن

دست شکسته ام و بالا آوردم و گردن شکسته ام خم شد

- نیازی نیست... خودم تمیزش میکنم... مامان و بابام امشب نمیان.

- شب و تنهایی؟

هیچ شبی تنها نبودم وقتی با مجسمه هام حرف میزدم. اما از امشب ، شب های تنهایی من

شروع میشد

- آره

اشکم و پاک کردم و مهراب به هوای دوران که صداش زد ، از اتاق بیرون رفت .
 همه ی بدنم درد میکرد ، دوران فقط با همین لباس قرمزی که اون گوشه مچاله شده ، منو
 زد ، ولی چرا حس میکنم زیر دست و پاهاش جوون دادم و مُردم ؟
 ضربه ای به در خورد و دورانی با پاییی که انگار امروز سر ناسازگاری برداشته بود و بیشتر از
 قبل کنارش کشیده میشد ، به اتاق اومد .
 جلوی پام زانو زد ، انگشت اشاره اش و جلوی چشم هام تکون داد
 - من کاری به این ندارم که تا کجا میخوای به حماقت ها میدون بدی ، ولی دیگه نه میخوام
 بینمت نه صداتو بشنوم . به هر دلیلی مهر آوه ، به هر دلیلی حتی مرگ من ، پا نشو بیا
 کارگاه...اگه من و دیدی تو راهتو کج کن! بذار هر دومون سر عقل بیاییم...
 اشاره کرد به صورتش و گفت
 - بین منو...پیرم کردی...خسته ام...از خودم بدم میاد...فقط اسم مرد بودن و دنبال خودم
 میکشم
 مشت زد به پاش...
 - مثل همین پای لعنتی...
 پلک زدم و اشک هام صورتم و پوشوند. پاکشون کردم تا بینم صورت گرفته و درهمشو...
 - چرا سیر نمیشم از دیدنت؟
 پلک هاشو روی هم فشار داد و چنگ زد به موهایش
 - وای وای از دست تو ،
 مچ دستشو گرفتم تا موهایش روها کنه ،
 - دوران ، به خدا یه چیزی توی سینه ام کمه ، دلی که کندی و بُردی...

دستشو محکم عقب کشید و با ترس بدنم منقبض شد.

غریب گیر آورده بود؟

انگشت های دستش و به شقیقه هاش زد ، اونقدر محکم که دلم ریخت

- مهر آوه ، فقط بذار زندگی کنم ، از امشب تا صد سال دیگه ای که زنده باشی دعا کن برام ،

دعا کن که بری ، از مغزم ، از زندگیم ، از دلم ...دلم ..دلم

انگشت های دستشو گرفتم و نگه داشتم

- بومرنگ نیست که بره و برگرده ،دله! میره دیگه برنمیگرده ها!

گریه های پر التماس من ، کلافش کرده بود.

گوشه ی چشم های نم زده اش و پشت دستش پنهون کرد.

- دارم میرم ،امیدوارم از این به بعد فقط خبرهای خوب دربارت بشنوم!

وای از لحظه های خداحافظی ، وقتی که دلت رضا نیست به رفتن و عقلت نمیفهمه چه تصمیمی

باید بگیره.

همینکه نیم خیز شد ، آستین لباسشو گرفتم

- میشه بغلت کنم؟

انگار صدامو نشنید ، یا اون چیزی رو که انتظارشو داشت نشنیده بود !

متعجب نگاهش بین اجزای صورتم در رفت و آمد بود.خیالشو راحت کردم

- به خدا دیگه نمیام پیشت

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۱، ۰۰:۰۸]

منتظر نمودم ، دستامو باز کردم و روی دو زانوم بلند شدم ، بغلش کردم و از جایی بین گودی گردن و شونه اش ، نفس عمیق کشیدم. احتیاج داشتم به بوی تنی که همیشه روی لباس هام احساسش میکردم.

محکم تر دست هامو دورش حلقه کردم ، تگون نمیخورد ، مثل مجسمه هاش شده بود پیرمرد!

گونه اش و بوسیدم و صورتشو برگردوند ، نفس های داغش میخورد به گردنم... دست کشیدم پشت سرش ، آروم آروم نوازشش کردم

- من اینهمه نگران پدر و مادر بودم ، حتی نگران زرین که نمیخواست جلوی شما غرورش ازهم پیاشه ، اما... تو که همه جونم بودی رو یادم رفته بود ، ببخش منو دوران ، میدونم خیلی اذیت کردم ، میدونم دلتو شکستم ، میدونم غرورتو جلوی همه زیرپام له کردم ...باور کن نمیخواستم ازت دور شم ، طاقت دوری چند ساعته تو رو نداشتم چه برسه به فاصله اینجا تا

بدنشو عقب کشید و با ترس و دلهره کمی فاصله گرفتم. چشم های سرخ و حلقه های اشکشو ازم پنهون میکرد.

شونه ی راستشو ، بوسیدم و با لبخند دست کشیدم به یقه ی پیرهنش تا حسرت مرتب کردن لباسشو لحظه ی آخر نداشته باشم.

- گفته بودم بهت یه خونه روی شونه هات داری، یادته؟

دستم گرفت و فشار داد، نه اونقدری که دردم بگیره... انگار میخواست یه چیزی بهم بگه که بابت گفتنش پناه برده بود به دست هاش...

پره های بینیش بهم چسبیده شد و نفسشو پر صدا بیرون فرستاد.

- مراقب خودت باش مهری!

مهری گفتنش، پلکشو پروند! چند بار پلک زد و نگاهش دو دو زد توی صورتم... معطل نکرد و با یه خدانه‌دار کوتاه رفت که رفت

من اما بین خرده های شکسته ی دلم، نشستم... به تنم نگاه میکردم، به سرخی بازوم که به خاطر زدن های دوران، با لباسی که سیاوش برام خریده بود.

بو کشیدم لباس تنمو، یقه امو کشیدم روی بینیم، عطر تنش چسبیده بود به بند بند وجودم! لیوان آب سردی که مهرباب برام آورد و سرکشیدم و لبخند زدم

- خوبم مهرباب، برو تو خسته ای

به بهم ریختگی اتاق نگاه کرد و گفت

- اگر شب پدر و مادرت میان و مشکلی نداری میمونم، میترسم تنهات بذارم

لبخندم پهن تر شد

- خوبم به خدا... برو، اینجوری بیشتر عذاب وجدان میگیرم... من دیگه پوستم کلفت

شده، برو نگران من نباش، فقط بهم بگو امروز نقش تو چی بود؟

یهو قیافه ی مغمومش با خنده های من، درهم شکست.

- خیر سرم اومده بودم دوران وحشی، بلایی سرت نیاره!

دست به صورتم کشیدم و اشاره کردم به وضعیت اتاق...

- دیدی که دلش نیامد بلایی سر من بیاره، مجسمه هامو شکوند

خنده اش کمرنگ شد

- دیگه بدتر... کیه که ندونه ، جونت به این مجسمه هاست؟

سرمو خفیف تکون دادم

- فدای سرش... ولی...

سرمو برگردوندم سمتش و هاج و واج پرسیدم

- واقعا رفت؟

"نامی"

کثیف کاری ملوس و از روی زمین جمع میکردم و هر بار که چشمم بهش میخورد ، روشو ازم
برمیگردوند

- باید دمت و بگیرم پرتت کنم تو حموم ، تا از تاریکی و تنهایی سخته کنی! کصافت اون

خاک هارو برای خودم نریختم ، گورتو گم کن میخوای برینی برو سر اون قبرِ من که اندازه
تپه ی خاک شده برین!

دمشو تکونی داد و این دفعه کاملا چرخید و پشتشو بهم کرد!

برای خالی شدن حرصم لگدی به کمرش زدم و جیغ کشید

- درد! باید سگِ خانوم یعقوبی و بگیرم یکی دو روز بیارم پایین ، حسابِ کار دستت بیاد...
رفت روی بالشش و با چشم هاش زل زد بهم

- بوی صاحبِت به مشامت خورده که دیگه از من حرف شنوی نداری! نشونت میدم...

کصافتی هاشو ریختم توی سطل آشغال و جارو و خاک انداز و بردم توی بالکن...

برای خودم شیر قهوه درست کردم و مقاله ای که تازه پرینت گرفته بودم و برداشتم و نشستم پشت میزِ کارم.

بعضی اصطلاحات رو که ممکن بود معانی مختلفی داشته باشند ، از دیکشنری تخصصی پیدا کردم و زیر هر کلمه یا جمله یادداشت کردم.

با صدای دینگ گوشی موبایلم ، از کشوی میز بیرون آوردمش ، فرزند توی تلگرام پیام داده بود "سلام آقای بزرگمهر ، شبتون بخیر ، من فردا نمیتونم پیام کارخونه ، لطف میکنید ورودی های انبار و لیست خروجی هارو به جای من چک کنید ، ممنون جبران میکنم

#۱۰۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۱، ۰۸:۰۸]

با اینکه همیشه زمان درس و تحقیق سعی میکردم که از گوشی موبایل و تلویزیون فاصله بگیرم اما امروز که فرزند توی درمونها خوابش برد ، حس کنجکاوی به من غلبه کرد و گوشی موبایلشو برداشتم. فکر نمیکردم اینستاگرام داشته باشه ، از طرف اکانت خودم فالو کردمش و با گوشی خودشم قبول کردم.

همون موقع که زنگ زدم و حالشو پرسیدم ، یه بار دیگه نشستم و عکس هاو متن هاشو نگاه کردم. یه حس و حال غریبی داشت. از خانواده اش فقط یکی دوتا عکس گذاشته بود که کاملاً معلوم بود قدیمیه...از خواهرشم که معلول بود چند تا عکس با پی نوشت های خیلی غمگین نوشته بود.

حتی به دونه عکس تکی ام از خودش پیدا نکردم، فقط صفحه اش پر بود از مجسمه ها و جعبه های کوچک قدیمی که روش طرح های برجسته ی گل کنده کاری شده بود. دست خودم نبود ولی نسبت به این آدم به حس غریزی عجیب و غریبی پیدا کرده بودم که شاید سال ها پیش فقط نسبت به محیا داشتم!

زندگی پنهان محیا برام جالب بود...اونم مثل فرخزاد اجازه ی آشنایی نمیداد تا بالاخره با دروغی که بابت فوت برادرش بهم گفت، کم کم نزدیکی ما بهم شروع شد. تمام مدتی که توی خونه ام کار میکرد، یا بهتر بگم زندگی میکرد، هیچوقت بهش دست نزدم...شاید تماس های کوچیک، آغوش های نیم دقیقه ای و در جمع یکی دوبار بوسه از سر عشق...اما همیشه حریمشو نگه داشتم تا وقتی که امید داشتم خودش راضی باشه.

دوست نداشتم احساسم درگیر فرخزاد بشه، اما به چیزی داشت که منو سمت خودش میکشید. از بعد محیا، توی محیط دانشگاه یا جمع های دوستانه، حتی محل کارم، پیش نیومده بود کسی مثل فرخزاد که منو از پیله ام بیرون بکشه و بشم همون پسر کنجکاو و سرزنده...

گاهی سر به سر گذاشتن ها با فرخزاد بهم حس نشاط میداد، ولی بیشتر وقت ها تناقضی که گاهی توی نگاهش، کلامش، حتی خنده هاش پیدا میکردم، منو کنجکاو میکرد تا بیشتر ارزش بدونم.

نمیتونم روی این احساس اسم عشق و علاقه بذارم. بیشتر جاذبست...جاذبه ی دختری که به نظر شبیه همین مجسمه ها سنگ و سخته اما مطمئنم نرسیده به لمس صورتش، تمام سنگ هایی که شده نقاب، ترک بخوره و بریزه!

بلافاصله نوشتم "حالتون خوب نیست؟"

پیامو دید ولی با تاخیر نوشت "متأسفانه دستم خیلی درد میکنه ، فردا رو استراحت میکنم اما حتما پس فردا میام ، نگران کارتون نباشید آقای مهندس"

نگران کارم نبودم...

"مراقب خودتون باشید ، فردا لیست هارو چک میکنم".

عکس پروفایلشو داشت عوض میکرد ...حواسم به عکس جدیدش بود که نوشت "ممنون ،شب بخیر"

بی خیال پیام دادن شدم و عکسشو باز کردم ، عکس دست های خودشو گذاشته بود ، با لاک های قرمز و ناخن های بلندش ،داشت یه رز قرمز و از شاخه جدا میکرد ، صورتش توی عکس نبود ولی این انگشتر همیشه توی دست های خودش بود به خاطر همینم فهمیدم که عکس برای خودش.یهو چشمم افتاد به شماره های بالای عکس...تمام عکس های قبلیش رو پاک کرده بود...اون مجسمه ها...که شاید بیشتر از پنجاه یا شصت تا عکس میشد رو پاک کرده بود.

حواسم به عکس بود که شماره ای روی گوشیم افتاد،ناشناس بود...فکر کردم این وقت شب شاید خود فرخزاد باشه و از همون خطی که لج کرده بودم و سیوش نکرده بودم زنگ زده...
- بفرمایید...الو؟...الووو؟

گوشی و از دم گوشم عقب کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم ، تماس قطع نشده بود.

- الو ، بفرمایید

- سلام

تکیه ام و از صندلی برداشتم و با تعجب به کسی که پشت خط گفتم

- سلام...امرتون؟

- نشناختی؟

به همون مدت زمان کوتاهی که تکیه امو از صندلی برداشته بودم ، برگشتم...انگار صاحب همون صدا ، با دست های ظریف و ناخن های همیشه از ته گرفته اش ، زد تخت سینه ام و هولم داد عقب...

- نامی؟

مچ دستمو تکون دادم و تلفن رو از گوشم فاصله دادم.

- کارتو بگو

- پس شناختی

#۱۰۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۰۱ ۱۱،۰۴،۱۸]

سکوت کردم و مشت دستمو روی پام گذاشتم

- میخوام باهات حرف بزن ،

با انگشت شصتی که از مشت دستم بیرون مونده بود ، زیر پلکم رو فشار دادم

- در مورد چی؟

- در مورد همون گذشته ای که شده عذاب وجدان و نمیداره نفس بکشم.

سوزش زیر پلکم ، طعنه میزد به دلم!

- نیازی نیست ، همون موقع هم بهت گفتم ، من جای تو نبودم ، درست یا غلط به تصمیمی که

گرفتی احترام گذاشتم!

- ولی ترکم کردی!

پلک پایینمو اونقدر کشیدم که چشمام سوخت و مجبور شدم رهانش کنم.

- من ترکت نکردم ، میدونی که هنوز همون خونه ام! تو بار و بندیل تو جمع کردی و رفتی

ناخنِ شصتم داشت فرو میرفت زیر پلکی که تازه زخم هاش خوب شده بود!

صداش لرزید وقتی که گفت

- خجالت میکشیدم بمونم! تو نه ازم سوالی میپرسیدی نه میذاشتی حرف بزنم...

مشت دستمو کوبیدم روی میز و انگشت شصتم از ترس ، خودشو توی مشت فرو برد!

- بهت گفتم که حرفای دیگرون و باور نمیکنم!

داشت گریه میکرد...

- ولی باور کردی ، من قبول دارم بهت دروغ گفتم ، اما ترسیدم کنارم بذاری...ترسیدم دلت

برام نسوزه ، برام کار جور نکنی ، بهم پناه ندی

خندیدم با پلک های بسته...بابت گربه ای که درست جلوی پام نشسته بود و به دقت به حرف

هام گوش میداد.شاید صدای محیا رو شنیده بود!...

- جنگ زده بودی ؟

- آره بودم...جنگ زده بودم ، هستم!

- پس دوباره پناه میخوای؟

گریه ها و هق هق هایی که توی گوشی میپیچد ، مهلت حرف زدن نمیداد...

- میدونم بهت اعتماد نداری ، میدونم دیگه هیچی مثل روز اولش نمیشه ، اما به حرمت تک

تک روز و شب هایی که کنار هم بودیم ، قسمت میدم ، بذار پیام باهم حرف بزنیم...تو رو

خدا!

صدای گریه هاش نباید روی من تاثیری میگذاشت

- به نریمان میگم برت گردونه سرِ کار ، یا برات یه کارِ خوب پیدا کنه...

آروم شد یهو صداش...نفس هایی که توی گوشِ میفرستاد ، راه ریه هامو باز میکرد.

با صدایی که به شدت پایین بود و برای شنیده شدنش ، باید همه ی حواس شش گانه ام و

درگیر میکردم گفت

- من کار نمیخوام ، تو رو میخوام!

نفسمو بیرون فرستادم و با خنده آرنج دستمو روی میز گذاشتم و مشتم و آروم آروم به وسط

ابروهام زدم

- همیشه دنبال کار بودی ، دنبال درآمد...چه خوب که بعد از چهارسال نوبت به من رسید.

- به جونِ محیا ، تمام این سال ها با تو زندگی کردم.همش با تو حرف زدم ، توی سرم

خاطره ساختم....انگار که هستی.

مشت هام آروم آروم سنگین شد!

- تو خیالتم بهم دروغ میگفتی؟

- تو خیالم تو بهم شک نداشتی...

سنگین تر از بار قبل ضربه زدم و تا گره ای که بین ابروهام نشسته بود بشکنه!

- پس همیشه آزارت میدادم و حرفی نمیزدی

- تقصیر تو نبود...

بین حرفش اومدم...

- همیشه تقصیرا گردنِ یه نفر دیگست.ولی دیگه مهم نیست ، من یاد گرفتم زندگی کنم!

توام زندگی کن...بی من...برای تک تک لحظه هایی که باهات داشتم پشیمونم.شاید تقصیر

من بود...هرچی که بود گذشته ، نمیخوام ببینمت ، نمیخوام صداتو بشنوم ، نمیخوام یادم
بیاری روزهایی که قدِ جوون مرگ شدنم طول کشید تا از یادم بره...
- نامی...نامی...

صدای بوق ممتد تلفن.. پرت شدم گوشی موبایل سمتِ گربه ای که منتظر شنیدنِ صدای
محیا بود ...حتی پاره شدن کاغذ های تا نخورده ای که مرتب و تمیز روی میز گذاشته شده
بود...هیچ کدوم دوا ی درد نبودند.مشتِ من مدام به مردمک چشم هایی میخورد که عشق رو
باور کرده بودند.

#۱۰۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۴،۱۸] ۰۶:۳۵

لیست ورودی و خروجی رو عکس گرفتم و توی تلگرام فرستاد ، از اول صبح ، مدام بهش
گزارش داده بودم و مدام با همون صدای گرفته یا شاید سرما خورده اش برام وویس
فرستاده بود و گفته بود نذارم پیمانکار جدید کارهارو ماست مالی کنه.
آخرین عکس که ارسال شد ، گونه امو روی میز گذاشتم و با موبایلم به چشم هام نگاه کرد
که زیر هر دو پلکم سرخ بود.

شماره ی فرخزاد روی گوشیم افتاد ، بدون اینکه سلام کنم گفتم
- میدونی مثل بچه هایی میمونی که اگر یه روزم مدرسه نرن مدام دلشوره ی درس و معلم و
دارن؟ کشتی ما رو!
با صدای خش دار و گرفته اش گفت

- ببخشید ، واقعا شرمنده ام ، وضعیتم خوب نبود و گرنه حتما می اومدم.
- با اینکه امروز کارهای خودم کم بود اما به خاطر فرخزاد از صبح روی پا بودم.
- اشکالی نداره ، بهتر شدی؟
- فعلا توی حال و هوای خودش بود و به تغییر افعال کاری نداشت
- بهترم ، یه ساعت دیگه راه میفتم میام...
- با تعجب پرسیدم
- برای چی؟
- از دفتر مرکزی زنگ زدن ، یکی چغولی کرده و گزارش های ساعت کاریم و رد کرده!...
- تای ابروم بالا رفت و از روی صندلی بلند شدم
- به کسی چه ربطی داره؟
- شما که وضعیت مرخصی هارو میدونید ، هیچکدوم از مدیرا مثل من کار نمیکنند ، این چند وقت اونقدر دیر و زود کردم که بالاخره صداشون دراومد.
- صبح یکی دو تا از پرسنل بابت گیرهایی که بهشون دادم صداشون دراومد و پشت فرخزاد یه چیزایی گفتن ، ولی نمیدونستم کی گزارش این تاخیرهارو فرستاده
- هر جور که راحتید ، البته فکر کنم نه شب هم خروجی محصول داریم
- بله ، به هوای همونا دارم میام. شما ست آپتون راه اندازی شد؟
- بی حوصله به شیلنگ و سرپیچ هایی که گوشه ی اتاقم انداخته بودم ، نگاهی کردم
- حسش نبود...نه
- پس میام باهم راش میندازیم.بازم دستتون درد نکنه...
- خواهش میکنم ، فعلا

گوشی موبایلم و توی جیب روپوشم انداختم و بالای سرِ مخزن شیشه ای ۷لیتری و پمپ رفتم. باید کم کم تست های غشاهایی که ساخته بودیم و شروع میکردیم. ولی انگار همه چیز داشت دست به دست هم میدادم تا روحیه منو ضعیف کنه.

انگشت های اشاره ام و روی چشم هام گذاشتم و فشار دادم.

دور ناخن های شصتم و چسب زخم پیچیده بودم تا به عادت مزخرفم رحم کنم به پلک های پایین چشمم.

شایگان با تلفن اتاقم تماس گرفت و چند دقیقه ای به هوای سیگار کشیدن رفتیم به محوطه ی انبار...

از فرخزاد کینه به دل گرفته بود ، برعکس بار قبل که هرچقدر من پشت سر فرخزاد حرف زدم و اون شمامتم کرد اینبار ، همه چیز برعکس شد. با این حساب فهمیدم اونی که به دفترمرکزی گزارش فرستاده و از نبود فرخزاد شکایت کرده ، کی بوده.

#۱۰۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۴،۱۸] ۰۶:۳۶

سیگارم که تموم شد ، دستکش های وینیلی رو از کمد بیرون آوردم ، فقط جهت جلوگیری بابت زخم شدن پوست دستم ، به خاطر باز و بسته کردنِ سرپیچ ها و مهره ها ، دستکش دست کردم ، وگرنه که با ماده ی خطرناکی سر و کار نداشتم.

فندق سیگارم و روی لبه ی شیلنگ چرخوندم ، تا از حالت منقبض خارج بشه و بتونم روی لوله ی ورودی پمپ جا بزنمش...

طراحی دستگاه و نحوه بسته شدنش رو توی کاغذ نوشته بودم ، نگاهی به ورقی که روی میز بود انداختم. به نظریه چیزی کم بود ، دیشب تا خود صبح بیدار بودم و برای طراحی همین چند مرحله خودم و بیدار نگه داشته بودم.

- آقای بزرگمهر...؟

یکی از خانوم های آزمایشگاه بود ، فامیلش و یادم نمی اومد - بله؟

- ما میتونیم دستگاه اسپکت شمارو استفاده کنیم؟
سرمو تکنون دادم و سمت دستگاه رفتم

- چند تا نمونه میخوایید

الکی خندید و تکونی به شونه هاش داد

- والا نمیدونم. امروز که خانوم فرخزاد نیست ، میتونیم خلاصش کنیم گزارش هار... نهایتا پنج تا!

پوزخند زدم ، تست هایی که هر روز باید انجام میدادند بالای بیست تا بود!

- شما کارتون چطور پیش میره؟

حوصله حرف زدن نداشتم ، بخصوص با کسی که بلد نبود درست آدامس بجوئه!
- بد نیست.

به جای اینکه دم دستگاه وایسه و تست هاشو بگیره ، رفت سمت ست آپ...

- وای این لوله ها چین؟! چقدر بامزه است.

دستگاه و کالیبره میکردم که نیم نگاهی به آرایش غلیظ صورتش انداختم و توی دلم با پوزخند گفتم ، اونی که بامزست لوله ی منه!

- میتونید از دستگاه استفاده کنید!

رفتم سمت ست آپ و سعی کردم با هر زور و ضربی شده سر لوله پمپ و بفرستم توی شیلنگ...

- وای چقدر سخته ،میخوایید کمکتون کنم؟

به ناخن های بلندش نگاه کردم و بعد همون نگاه سنگین و رسوندم به صورتش...

- نمیخوایید به کار خودتون برسید؟

اینقدر پرو بود که به روی خودش نیاورد

- امروز خانوم فرخزاد نیست ، ما یه نفسی میکشیم

خم شد و دستشو جلو آورد

- بذارید من پمپ و نگه دارم شما زور بزنید!

کم کم داشت دهنِ منو باز میکرد تا حرف نامربوطی بهش بزنم که معنی پمپ و زور و کاملاً بهش بفهمونم!

- میشه بذارید من کارمو بکنم؟

پلک زد و لبخند تصنعی زد

- باشه ، ولی هروقت کمک احتیاج داشتید من هستم...با اجازه

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۴،۱۸] ۰۶:۳۶

با اینکه دو قدم ازم دور شود ولی با رفتنش نفسمو بیرون فرستادم و زور محکم تری به

شیلنگ زدم

بالاخره جا رفت...به طرح نگاهی انداختم و ظرف بزرگ شیشه ای که مخصوص پساب صنعتی

(مخلوط آب و رنگ خوراکی) رو برداشتم.

- شما میخوایید جداسازی رنگ انجام بدین؟

نمیدونم چرا فکر میکرد با بالا پایین شدن صداش میتونه منو تحت تاثیر قرار بده.

همینطور که سرم پایین بود و خروجی ستاپ که درست ته ظرف بود و نگاه میکردم گفتم

- بله

- من یه مقاله چند وقت پیش خوندم، میگفت با تخم شربتی هم میشه رنگ و از آب جدا

کرد!

شیلنگ و اندازه گرفتم و با کاتر بریدم

- چه جالب،

- آره تازه میگفت که میتونید تخم هاشو بذارید خشک بشه!

خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم

- بعدم لابد میشه با تخماش یه قل دو قل بازی کرد!

صورتش سرخ شد ولی زل زد به صورتم و خندید

- چه بامزه

طعم تلخی توی دهنم احساس کردم، بلند شدم و بقیه کارو رها کردم، بهتر بود تا اومدن

فرخزاد صبر میکردم...یا شاید لااقل تا تموم شدن کار این خانوم محترم!

نزدیک ظهر بود و بارهای شهرستان پر میشد، تکیه دادم به دیوار و سیگارمو روشن کردم، چند پوک بیشتر نکشیده بودم که فرخزاد با دست گچ گرفته اش و سری که پایین بود، آروم آروم از ورودی کارخونه داخل اومد.

سمتش رفتم...

- سلام

سرشو بلند کرد و رنگ پریدگی صورتش پلک هامو با فاصله و باز نگه داشت

- سلام، خوب هستین؟ خسته نباشید...تشریف نبردین؟

فکم و تکونی دادم و پوک سیگارمو ناخواسته توی صورتش فوت کردم.بوی شنل و سیگار فوق العاده بود! میشد عمیق نفس کشید

- نه دیگه، موندم بیای جبران کنی!

بینیشو خاروند و مثل خودم نفس عمیق کشید

- جبران؟ آهان بابت کارهای امروز؟

خندیدم و چشم هامو ریز کردم

- دقیقا!

- باشه هرکاری باشه تا ساعت نه شب که خروجی هارو بخوام یادداشت کنم، براتون انجام میدم.

به رنگ نداشته ی صورتش و چشم هایی که هنوز سرخ بود، خیره شدم

- خوبی؟

پلک زد و دستی به چونه ی مقنعه اش کشید

- بله ممنون،

رسمی بود هنوز! کاملاً رسمی و پر ملاحظه

۱۰۷#

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۴،۱۸ ۰۲:۴۶]

بعد از نیم ساعتی که بین خط ها گشت زد و مواردی که بهم سپرده بود و چک کرد ، اومد
توی اتاقم...

نسکافه هایی که درست کرده بودم و روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم.
با دقت داشت چیزی یادداشت میکرد
- قشنگ معلومه عدد سازی کرده!

خندیدم و لیوانمو برداشتم

- کی؟

- خانوم مَرَدی!

از فامیلش خنده ام گرفت

- آهان همون خانومی که دستگاه اسپکت و لازم داشت

خودکارو روی میز گذاشت و با نارضایتی به ورق نگاهی انداخت

- فقط به نظر میاد ۵ تای اول و درست نوشته باشه ، اشکالی نداره ، شاید دیده منی که

مدیرشم نیومده ، فکر کرده کارِ امروزو میتونه مثل خودم جدی بگیره!

با خنده پاروی پا انداختم و سرمو تکیه دادم به صندلی

- چه جالب تنبلیِ پرسنل و توجیه میکنی!

لبخند زد و لیوان و برداشت ، اما قبلش گاز بزرگی به بیسکوئیت زد

- من سخت نمیگیرم! همیشه یه راهی واسه بخشش باید پیدا کرد

- پس چرا با من از اول لج بودی؟

بی حال خندید و دست به چشمش کشید

- من نمیدونم چرا با شما لج بودم ، البته رفتار شما هم بی تاثیر نبود. اما مهمتر از این حرفا من کلا با پرسنل مرد ، راحت نیستم و به مراتب بیشتر بهشون سخت میگیرم... خانوم ها گناه دارن!

کاش ظهر بود و بحث شیرین تخم شربتی من و سرکار خانوم مردی رو میشنید!

- فکر کنم لازمه خودم براتون یه وقت بگیرم!

جلو اومد و بیسکوئیت دیگه ای از روی میز برداشت و این بار کلشو توی دهن کوچیکش جا داد و نامفهوم پرسید

- از کی؟

- دکتر روانشناس!

اخم کرد و لیوان و از جلوی لبش پایین آورد

- ولی گویا کرم دور چشمتون قلابی از آب دراومده... زخم شده پلک هاتون

نوک انگشتمو جای زخم ها گذاشتم

- تیک عصبی دارم! اینجوری پلک هامو میکشم

ناخن های چسب زده ام و زیر پلک هام گذاشته بودم و میخواستم بکشم که تکیه اشو از صندلی برداشت و با نگرانی جلو اومد

- خب جلوی خودتون و بگیرید ، برید پیش دکترتون

نگرانیش بیشتر شبیه هم دردی بود. مثل کسی که خودش این درد و تحمل کرده باشه
- باید برم ، اون گذشته ای که منو به این روز انداخته داره به سرعت برق و باد راه خودشو
پیدا میکنه که بیاد سراغم

#۱۰۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۳، ۰۲:۴۶]

صورت مغمومش رو پایین انداخت

- من اما تازه همین دیشب ، طوفان و رد کردم!

دستاشو بالا آورد و تکونشون داد ، با خنده

- اما زنده ام... زندگی همینه دیگه ، از چیزایی که میترسی فرار میکنی ولی میبینی نیم ساعته

سر کوچه منتظرت تسبیح میچرخون... نمیدونم قراره از فردا چی پیش بیاد ولی سبک

شدم. مثل بچه ای که تازه به دنیا اومده

- پس حالت خوب شد که اومدی

با لبخند دستشو دور لیوان پیچید

- خیلی سخته ، مشکل اونجاست که خوب شروع میشه و بد تموم میشه! گاهییم اصلا تموم

نمیشه ، بعد ول میشه برای خودش ، ول میشیم برای خودمون!

چقدر ساده و راحت خودشو لو میداد بین حرف هاش!

- عاشق بودی؟

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و سرشو توی گردنش فرو برد، مثل لاک پشت شده بود

- من با شما زود لج کردم ، الانم زود دارم صمیمی میشم! نمیدونم چرا ولی حس میکنم ما

دردِ مشترک داریم...

حرفشو تایید کردم

- دقیقا همینطوره... حرفامون بین خودمون میمونه. در ضمن میخوام بگم تو دوماه ، با یه نفر به

جایی میتونی بررسی که تو دو سال با یکی دیگه نرسیدی ، آدما مهمن! اما منم مثل خودت

ترجیح میدم حرفا بین خودمون بمونه.

سرشو کج کرد

- باشه

صدامو پایین آوردم و به چشم هام اشاره کردم

- در مورد کرم دور چشم به کسی چیزی نگو ، قول میدم واست بخرم!

کوتاه خندید و لیوان و که جلوی لبش آورد ، خنده اش بیشتر شد

- کاش همه چی با کرم درمون میشد ، من الان نیاز به پماد سوختگی دارم!

خندیدم و سرمو تکیه دادم به صندلی ، با چشم های بسته به خنده هاش گوش دادم.. بدش

نمی اومد بشینیم و تا صبح حرف بزیم.

- تا صبح میخوای بمونی کارخونه؟

- راستتش از خودم فرار کردم ، گذاشتمش خونه بمونه ، میترسم برم سراغش

خنده ام گرفت از دستِ آدم هایی که این روزها دنبال پناهگاه میگشتند.

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۶,۰۴,۱۸ ۰۶:۳۹]

درست چند شب بعد که همسایه ی طبقه پایینمون درباره ی محیا بهم گفت و رفت و آمد هاش ، تا خود صبح بیدار نشستم ، مثل دیوونه ها شده بودم ، حرف های نریمان توی سرم تکرار میشد. مدام از محیا بد میگفت ، میگفت به این دخترهای بی کس و کار نباید اعتماد کردم.

گفتم بهش محیا دختره ، حریم داره ، شخصیت داره... میخندید میگفت تو احمقی ، دو روز دیگه همون خونه ی تو رو میکنه مکان کصافت کاری هاش...

زده بود به سرم و هی دور تختخواب دو نفره ی اتاقم راه میرفتم، همونجایی که چندبار محیا رو توی بغل خودم تصور کرده بودم و حالا باید خیال میکردم که غیر از من با مردهای دیگه ای هم خواب بوده.

محیا زیربار نمیرفت ، میگفت دارن براش حرف در میارن که بی پنااهش کنند ، میگفت ممکنه کار مسعود باشه ولی چه دلیلی داشت برادری که یه عمر از این خواهر فراری و متنفر بود ، به خاطر بی خونه کردنش این همه نقشه بکشه؟

با آرامش حرف زدم باهاش ، بهش گفتم اگر بهم دروغ داره میگه بهترین راه حرف راستو گفته ، بهش گفتم نه بیکارت میکنم نه از خونه میندازمت بیرون... فقط حرف بزن باهام.

هیچی نمیگفت، فقط گریه میکرد و لباس هاشو میریخت توی چمدونی که خودم واسش خریده بودم.

چمدون و همون روز وسط اتاق خالی کردم و باهاش اتمام حجت کردم که اگر پاشو از خونه ام بذاره بیرون و برنگرده، خودمو زنده نمیذارم!

چمدونم انداختم سر کوچه...

نرفت، موند، اما دیگه هیچی مثل سابق نشد. بهش مشکوک شده بودم. دیر میرفتم و زود می اومدم... همینم باعث شد خیلی زود کارمو از دست بدم.

با پراید قدیمی که تازه خریده بودم، زدم تو کار مسافرکشی، فقط واسه اینکه بتونم محیارو زیر نظر بگیرم... بعضی وقت ها منو میپیچوند، میگفت بیرونم ولی خونه بود، میگفت کتابفروشم ولی من لابه لای قفسه ی کتاب ها دنبال فرِ موهاش میگشتم و نبود!

این میون، مزاحم تلفنی های خونه، شب و نصفه شب صدای پیچ هایی که از اتاقش می اومد، دیوونه ام میکرد.

شاید بیشترین ضربه رو همون روزها، نریمان زد. روزی نبود که باهام تماس نگیره و از محیا نگه!

کم کم نهار و شام خوردن هامون از هم جدا شد... دقیقا شدیم یه همخونه ی ساده! فقط یه سلام و یه شب بخیر... پاپی رفت و آمدش نمیشدم، گوش نمیدادم به تلفن هاش، حتی نمیپرسیدم ازش وقتی که خونه نبودم، نهار خورده؟!

زیر یه سقف بودیم ولی فاصله امون صد تا سقفو تا آسمون رد میکرد.

یه شب درمیون خونه اومدنش که شروع شد، صدام دراومد! اعتراض کردم و پرس و جو... جواب سربالا میداد، میگفت کار پیدا کرده راهش دوره، بعدم با دخترِ صاحب کاره

دوسته ، بعضی شبها میمونه همونجا. قانع شدم ، دنبالش کردم ، واقعا میرفت توی یه ساختمون که دفتر انتشارات بود ، اسم معروفی داشت...یکی و فرستادم پرس و جو کنه و فهمیدم اونجا کار تایپ رمان انجام میده.

گویا رمان هایی و میاوردن که توی دفتر نوشته شده بوده و برای تایپ خود انتشارات اقدام میکرد.

خیالم یکم راحت شد ، شبها وقتی برمیگشت گاهی من شام میپختم ، میز و باهم میچیدم ، درباره ی موضوع رمان ها حرف میزد که چقدر بعضی هاشون آبکی بود و چقدر بعضی هاشون واقعیت.

بعضی وقتا میاورد خونه ، یا من میخوندم یا خودش ، اونوقت بعد شام ، موقع چایی خوردن با خودمون درباره ی انتهای رمان حدس میزدیم و شرط میبستیم. شرط و اونی میبرد که حدس میزد دختر داستان به کی رسیده.

من همیشه میباختم!

ساعت نه شب، فرخزاد لیست خروجی هارو چک کرد و اومد کمکم...

با یه دست که کاری ازش برنمی اومد...

- میخوای جفت پا وایسا روی پمپ ، من این لعنتی رو دریارم ، بسط نزدم بهش

با خنده کف پاشو روی پمپ گذاشت

- یه پایی وایمیستم

رفت بالا ولی انگاری به خاطر افت فشارش نمیتونست تعادلشو حفظ کنه. میخندید و مدام می

اومد پایین

با یه چشم باز و یه چشم بسته سرمو بلند کردم و گفتم

- ساعت خوابت گذشته، شیش میزنی مهندس

خنده ی کوتاهی زد

- نه قول میدم دیگه نیفتم

#۱۱۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۶،۰۴،۱۸] ۰۶:۴۰

رفت روی پمپ و تونستم شیلنگ و دریارم. مدتی که کار میکردم برای خودش روی صندلی

نشسته بود. حرف میزد و گاهی یه صدایی ازش درمی اومد.

شده بود شبیه ملوس... نگاهم میکرد، اما حواسش پیشم نبود. آدم ها تنها که میشن همه غم

و غصه هاشون از نو میشه، کز میکنن یه گوشه با اینکه میدونن حالشون بد میشه ولی باز

خاطره هاشون رو مرور میکنند، هی ورق میزنن، ورق میزنن... ورق میزنن!

- سرکار خانوم؟!

تکونی خورد و بلند شد

- بله؟

- خوابی؟

دستی به پلک هاش کشید

- نه اصلا!

- خوبه ، یه غشا بردار بیار تست کنیم!

با لبخند سمت غشاهایی که توی لگن آب غوطه ور بود ، رفت و پرسید

- رنگ خوراکی برداشتین؟

قوٹی رنگ و برداشتم و باز کردم ، رنگ های صنعتی خوراکی ، کافه بود فقط اندازه ی سر سوزن به دست بخوره ، رنگش به سختی پاک میشد. با احتیاط محلول با غلظت ۵۰ درست کردم. رنگ برلیانت بلو ، آبی یا بهتر بگم سورمه ای قشنگی بود که برای ساندیس ها استفاده میشد.

غشارو توی قسمت تعبیه شده ی دستگاه گذاشت ، با اینکه نصب همین دم و دستگاه و تستشون بیشتر از چهار ساعت طول کشیده بود ، اما فرخزاد سر حالتر از من به نظر میرسید... سر حال که نه ، لااقل مثل من مدام خمیازه نمیکشید.

- به شب بیداری عادت داری؟

کنارم زانو زد و به دستگاه دبی سنج نگاه کرد

- تقریبا ، دو سه ساعت خواب کافیمه. بزنم پمپ و به برق؟

خوب بلد بود با کار ، از خودش فرار کنه!

مثل من!

- بزن

بسم الله گفت و پمپ و به برق زد ، دبی که در واقع همون شدت عبور آب از روی سطح غشا به حساب می اومد رو آروم آروم زیاد کردم.

به نظر همه چی داشت خوب پیش میرفت ، ما منتظر بودیم آب وقتی از روی غشا عبور میکنه ، قطره قطره پایین بیفته اما یهو مثل آب شیلنگ با شدت پایین ریخت و سریع پمپ و از برق کشیدم

- چی شد؟

کلافه دکه های بالای روپوشم و باز کردم و دستکش هامو از دستم بیرون کشیدم
- لعنتی پاره شد

"چی" دوم رو به هوای عصبانیت من ، آروم گفت
- نتونست شدت آب و تحمل کنه.

کمکم کرد با همون یه دستش تا پیچ های سل رو باز کنم و وضعیت غشارو بررسی کنیم.یه قاج بزرگ وسطش افتاده بود
- لعنتی

رفتم عقب و تکیه دادم به میز...ولی فرخزاد با صبر و حوصله غشارو برداشت و سل و با آب شست

- اشکالی نداره ، حتما یه مشکلی هست که با خوندن مقاله هایی که روی این موضوع کار کردن ، متوجه میشید...تازه تست اول بود! ما اینجا پروژو ای داشتیم که بعد دو سال تازه نتیجه داده.

لبخند پهن تری زد

- ما اول راهیم

شاید اثر بی خوابی بود ، خودمم انتظار نداشتم معجزه رخ بده و همون اول کار نتیجه بگیرم.
- پساب و خالی کنم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پاکت سیگارم و از کشو بیرون آوردم
- نه ، بمونه

نشستم پشت صندلی و سرمو بین دست هام گرفتم. فرخزاد چند لحظه ای توی اتاق موند ، اما
با زنگ موبایلش ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

همینطور که طول آزمایشگاه و راه میرفتم ، نگاهی به محوطه ی انبار انداختم ، فرخزاد فکر
اینو نمیکرد که نیمه شب ، توی حیاط و محوطه ی انبار کسی نیست و طبق معمول قطعا بچه
های حراست خوابند! برای خودش راه میرفت و با تلفن حرف میزد...منتظر موندم تا تماسش
قطع بشه و بیاد داخل ولی بعد حدود بیست دقیقه تماس نشست روی سکو و درست توی
تاریک ترین قسمت انبار!

خودش گفت همین دیشب طوفان و پشت سر گذاشته ولی اینطور به نظر نمی اومد ، انگار
هنوز بدنش داغ بود و مثل کسی که تیر خورده و نفهمیده ، داره راه میره و میدوئه!
از پله ها که پایین می اومدم ، آخرین پیام محیارو که درست برای نیم ساعت پیش بود خوندم
"برگشتم چون زخمِ حرفِ کسی که دوشش داری ، خوب نمیشه!"
مثل بقیه پیام هاش بی جواب گذاشتمش...

- خانوم فرخزاد؟!

بلند شد و پشت مانتوشو تکوند

- چی شد دوباره تست کنیم؟

سیگارمو روشن کردم و چشمش مثل آدم های صد سال گشته ، به سیگارم موند

- میکشی؟

آب دهنشو قورت داد

- نه توی کارخونه

خندیدم و با انگشت اشاره ام روی پاکت زدم و یه نخ بیرون اومد

- پس بذار برای بیرون کارخونه.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سریع سیگارو گرفت و توی جیبش انداخت

- من برم توی اتاقم بخوابم تا پنج صبح که مواد اولیه برسه، شما کاری با من ندارید؟

سرمو تگون دادم و جای خودش روی سکو نشستم.

#۱۱۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۱۸ ۱۶,۰۴,۱۸]

اول صبح توی محیط کار به خاطر درگیری دونفر از کارگراها، حسابی سر و صدا به پا شد ، چون دیشبم و عملاً نخوابیده بود ، حوصله سر و صدا هم نداشتم. گزارش هارو برای فرخزاد فرستادم و راهی دانشگاه شدم.

سر و وضع موهام و لباس هام خیلی بد نبود اما هرکسی به صورتم نگاه میکرد متوجه میشد دیشب نخوابیدم.

جزوه هایی که باید دانشجوها همراه خودشون میاوردن و به انتشارات دادم تا به تعداد بچه های کلاس ، کپی کنه.

توی راهرو به سوال یکی از دانشجوها جواب میدادم که تلفنم زنگ خورد. شماره ی محیا بود ...بی اهمیت به تماسش سمت کلاس رفتم.

هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدایی آشنا، اسمو به زبون آورد
نفسمو توی سینه حبس کردم تا به قدرت سینه ی صاف و صورت سرزنده ام اضافه کنم.

- نامی...منم، محیا

کنارم ایستاد و از گوشه ی چشم، قسمتی از موهای فرش که بیرون مقنعه تاب میخورد، پلکم
رو پروند.

- الان کلاس دارم، بعدا حرف میزنیم

دستگیره ی درو کامل پایین کشیدم و به محض اولین قدم از پشت سرم شنیدم

- میشه بشینم نگات کنم؟

جوابی ندادم و پشت سرم داخل کلاس اومد.

باور کردنی نبود اما بدون استرس یا هرگونه تشویشی پشت میزم ایستادم و بدون حضور و
غیابِ اولِ جلسه، درس دادن و شروع کردم.نگاهی که بین هردومون رد و بدل میشد و
گاهی خیلی کوتاه بود و به اندازه ی جرقه برای من میموند.

ظاهرش از روزی که توی مغازه ی نریمان دیده بودم، تغییر کرده بود.نکه بهتر شده باشه اما
مرتب تر و موجه تر اومده بود.با یه آرایش ملایمی که همیشه ازش میخواستم!
تایم اول کلاس، یک ساعته تموم شد و برای ارائه یکی از دانشجوها از پشت میزم بلند شدم
و کنار دانشجوها روی صندلی نشستم.حالا میتونستم راحت نفس بکشم و سنگینیِ یه نگاهی
رو که با بقیه زمین تا آسمون فرق میکرد رو حس کنم.

بعد از کنفرانس دو گروهی که تقریبا یک ساعت طول کشید، ده دقیقه استراحت دادم و
پشت میزم برگشتم.سوال های مختصر و بیخودِ دانشجوهای که اول ترم نگران نمره و
پروژه بودند، جواب میدادم که محیا موقرانه قدم برداشت و جلوی میز ایستاد.

- کلاست کی تموم میشه؟

جزوه هارو دسته بندی کردم و جواب دادم

- تو که از زمان شروع کلاس خبر داشتی از پایانش خبر نداری؟

لبخند زد و صدای خنده ی کوتاهش به گوشم رسید

- پایان قصه دست توئه!

همین دیشب بود که یادِ رمان هایی افتادم که باهم میخوندیم و پایانش رو حدس میزدیم.

- نیم ساعت دیگه تموم میشه. برو بشین

"چشم"ی گفت و همینطور که پشتش بهم بود ، انتهای کلاس رفت.

قبل از اینکه کلاس و تموم کنم ، بلند شد و بیرون رفت. تمرکزم درست همون لحظه بهم

ریخت...

با سوال یکی از پسرهایی که به نظر میخواست مچ منو توی قسمت حلِ ریاضی مسئله بگیره

، تایم کلاس بیشتر شد. همه ی حواسم و جمع کردم تا آتو دستشون ندم. درست توی لحظه

ای که گیر یه قسمت ساده ی سوال بودم ، محیا در کلاس و باز کرد و داخل اومد.

نفسمو آروم فرستادم و جواب آخر ، وقتی که هنوز روی صندلی نشسته بود ، پای تخته نوشتم

و با رضایت اعلام کردم "تمام!"

سوار ماشین شدیم و شیشه هارو به خاطر کلوین کلاینی که حسابی به خودش زده بود ، پایین

دادم!

- خب کجا بریم؟

به پهلوشد و به در تکیه داد

- هر جایی که تو راحتی!
پوزخندی زدم و نگاهمو روی چشم هاش نگه داشتم
- من تو اتاق خوابم راحتم
گوشه ی لبش لرزید
- یه حرفی بزن بهت بیاد!
تکیه دادم به صندلی و نوک انگشت هامو با ضرب روی فرمون زدم
- اتفاقا خیلی بهم میاد ، مثل عطری که زدی ، مثل ناخن های کاشتت ، مثل ابروهای هاشور
خورده ات ، مثل ساعت گرون قیمتت!
- ولی من از اتاق خواب کسی اینارو بر نداشتم!
تای ابروم بالا رفت و تحسینش کردم
- چه خوب، میگفتی که حرفای نریمان و در و همسایه دربارت اشتباهه ، منم که همیشه باور
کردم

#۱۱۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۶، ۱۸:۰۸]

نفسی کشید و دست هاشو بغل کرد

- باور نکردی ، وگرنه امروز سالگرد محرمیتمون و یادت نمیرفت
نگاهمو ازش گرفتم و ماشین و روشن کردم

- محیا بهتره گذشته رو بیرون نکشی ، تو به من بدهکار نیستی ، فکر میکنم دو سال همخونه ی کسی بودم که هم دانشگاهیمم بود.همین!
- ماشین حرکت کرد و محیا در حالی که کمر بندشو میبست گفت
- همین؟؟ آره نامی؟
- نامی گفتنش ،تیر خلاص به حساب می اومد ، اونم برای کسی که توی ترک بود.
- کار جدید پیدا کردی؟
- آره
- با سرعتی که بیش از حد مجاز بود ، ماشین و توی اتوبان انداختم
- چه خوب!
- خیلی وقته دارم کار میکنم ، خونه اجاره کردم.
- خندیدم...
- با برادرزاده اوضاع خوب شد؟
- مسعود فوت شده
- بلندتر خندیدم
- دروغگو
- به خدا راست میگم ، تونستم سهمو ازش بگیرم ، البته نه همشو..در حد همین که خونه اجاره کنم و ماشین بخرم
- تحسینش کردم
- پس ماشینم داری؟

- به گرونی ماشین تو نیست. نامی من نیومدم که بگم چی دارم و چی ندارم، یه حرفی نریمان بهم زد که دیگه دلم نمیخواد مثل این چند سال روی گذشته سرپوش بذارم و به سکوتم ادامه بدم.

- من الان هیچی نمیخوام از گذشته بدونم. اونقدر تو کارم گیر و گور افتاده که فاتحه ی خودمم دارم میخونم چه برسه به تو! بیا خیلی محترمانه بریم شام بخوریم و قرار بعدی رو بذاریم برای هر وقتی که من حسشو داشتم...
به نیم رخش نگاه کردم و تارِ فر خورده ی موهاش...
- باشه؟

پلک زد، قطره ی اشکی که گاهی فریبنده میشد پایین افتاد - مزاحمت نمیشم.

سرعتمو کمتر کردم و دستمال و از داشبور برداشتم
- بگیر اشکاتو پاک کن، میدونی از بوی گریه بدم میاد!
دستمال و روی چشم هاش گذاشت و خندید
- گریه مگه بو داره؟

سرعت ماشین و کم کردم و نیم نگاهی به خنده هاش انداختم
- آره از نظر من فقط از اسهال و استفراغ بوی گند نمیاد، این گریه ست که گند میزنه به همه چی!

توی رستوران سفارش غذاها رو داده بودیم و منتظر بودم تا محیا از سرویس بهداشتی بیرون بیاد.. سر و شکلش منو یاد حرف های نریمان مینداخت، همون زمان هم، لحظه ای نبود که حرف های نریمان و با خودم مرور نکنم!

حالا هم با این چشم های گود افتاده ای که با یه من آرایش هم هنوز گودیش مشخص بود و با لب هایی به خاطر خوردن رژ لب تازه تیرگیش مشخص شده بود ، یه حس بدی تو وجودم مدام میگفت محیا معتاد شده!

لعنتی فرستادم به نریمان و لیوانمو پر از آب کردم. تو فکر حرف های نریمان بودم که شماره فرخزاد روی خط تلفنیم افتاد.

- بله؟

- سلام آقای مهندس... صورت جلسه رو تحویلم ندادین

- ببخشید ، یادم رفت روی میز کارم هست.

- اشکالی نداره برم؟

- نه خواهش میکنم مشکلی نیست ، هنوز نرفتی خونه؟

صداش به اندازه ی کافی بی حال و بی رمق بود

- نه ، صبح میرم...

- صبح تو اتاق خوابت برد؟

سکوت کرد و با اومدن محیا ، فقط برای اینکه کنجکاوش نکنم ، سر و ته تماس و با یه

خداحافظی جمع کردم.

#۱۱۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۶، ۰۶:۲۳]

"مهر آوه"

از کارخونه که بیرون اومدم ، به هوای صبحونه برای پدر و مادرم آش و حلیم خریدم ، با نون تازه!

معذب دیدنشون بودم ، وقتی رسیدم که مادر چایی رو دم گذاشته بود ، با وضعیت گچ دستم دوش گرفتن برام سخت بود ، اما چاره ای نداشتم بعد از دو شب کارخونه موندن دیگه خودم نمیتونستم خودمو تحمل کنم!

لباس هامو عوض میکردم که مادرم توی اتاق اومد - دوران نمیاد؟

آب دهنمو قورت دادم و کمکم کرد تا لباسمو از دستم رد کنم - نه مامان ، مادرش حالش خوب نیست مجبور شد بره شهرستان. میدونی که به خانواده اش چقدر حساسه.

- به من دروغ میگی؟

لبخند زدم و صورت نگرانشو بوسیدم

- نه چه دروغی... شما باز نگران شدی؟

- به خدا یه لحظه نمیتونم بدون نگرانی چشم روی هم بذارم. دیشب برادرت زنگ زد گفت ماهور حالش خوش نیست!

- شاید به خاطر دوری شماست... چرا اومدین؟

بغض کرده بود و چشم هاش سرخ شده بود

- هم دلم برای تو تنگ شده بود، هم گفتیم بیاییم زمینی که داریم و بذاریم برای فروش... خرج و مخارج ماهور و ماهان روی دوش برادرهاست سنگینی میکنه. من و بابات به خدا خجالت میکشیم!

لباسو پایین کشیدم و دست هامو دور کمرش پیچیدم

- فدای تو بشم. خجالت برای چی؟ مگه من مردم؟ تا حالا یه هزاریم ازم نگرفتین اما از حالا میخوام پا به پای برادرها کمکتون کنم. اتفاقا اگر شما نمی اومدین من ماه بعد تصمیم داشتم یکی دو هفته بیام و یه مقداری از پس انداز هامم به بابا بدم.

صداشو پایین آورد و نیم نگاهی به در نیمه باز انداخت

- نه مادر... همینجوریشم پدرت داره روز به روز پیرتر میشه. دیگه راضی نیست تو برای ما خرج کنی

- خرج چی؟ ماهور خواهر منم هست... ماهان برادرمه! برای غریبه که نمیخوام کمک کنم. به جای اینکه اون زمین انقولات دارو بخوایید بفروشید، همین پول هست... مگه بار قبل به من وکالت ندادین؟ اون زمین مشکل داره مادریه من.. فروش نمیره مگه صد میلیون پول وکیل بدی که بیفته دنبال کارهاست... همین پولو از من قبول کنید تا بعد خدا بزرگه!

سرشو به چپ و راست تگون داد

- اصلا... تو تنهایی پول لازم داری

- تنها نیستم! دوران هست... همین الانشم نمیداره من یه قرون خرج کنم مگه بخوام برای خودم چیزی بخرم.

رفتم سراغ کمد و کادوهایی که از سیاوش نگه داشته بودم و نشونش دادم

- بین ، حتی براتون کادو هم خریده بودم. میخواستم به تلافی این دوسالی که نیومدم دیدنتون دسته پر پیام... بعضی هاشم دوران برام خریده..
- لبمو گاز گرفتم و پیرهن قرمزی و به مادرم نشون دادم. خندید و اشک هاشو پاک کرد
- دوران عاشق رنگ قرمز
- با صدای بلند خندیدم و به شیطنت چشم های مادرم دلم گرفت.
- الان بابا میاد... نخند ماما!
- دستشو جلوی دهنش گرفت و لباسو انداختم توی کمد... یکی از عطرها رو از جعبه درآوردم ، بین سه عطری که داشتم فقط همین نشکسته بود.
- بوش کن... میدونه شغل دوست دارم ، چند تا برام خریده بود.
- گرونه که... چه نیازی به این همه ولخرجی
- عطر و توی جعبه اش گذاشتم
- منم بهش میگم ولی گوش نمیده ، میگه دلم میخواد بهترین عطرها رو بزنی ، بهترین لباسو بپوشی... به خدا نصفه اینایی که تو کمد هست و تا حالا نپوشیدم یا نهایت یکی دوبار
- مهر آوه میدونم شما جوونا بهتر از ما میدونید و بلدید ، ولی مادر این چند روزی که ما اومدیم ، یه روز ندیدم تو به خودت برسی و مرتب باشی!
- در کمد و بستم و به نشانه ی اعتراض پشت دستم زدم
- ماما؟ دستت درد نکنه! من نامرتبم؟
- خندید و از روی زمین بلند شد
- نه مادر... بین همین دو شب سرکار موندن واسه زنی مثل تو که خودش خونه و زندگی داره ، چه معنی داره؟ تو میای اونقدر خسته ای که دوران هم از ذوق میندازی!

نمیدونم کدوم روز مادرم توی وجود دوران ذوق دیده بود که بودن من اون ذوق و ارزش گرفته بود.

- من خیلیم بلام

با خنده شونه هاشو تکون داد

- چشمم روشن ، چی بلدی؟

گونه های سرخم و پشت دست هایی که برای پنهون کردن خنده هام جلوی صورتم گرفته بودم ، پنهون کردم

- مامان مامان... خجالتم نده.

صورتمو بوسید و دستی به گونه هام کشید

- قربونت برم که چشمت خسته است

خستگی رو پیشکش کردم به خودم ، به خانواده ام ، بعد از صبحانه هر سه باهم به پارکی که نزدیک خونه بود رفتیم ، با حرفام تونستم پدرم و راضی کنم تا قبل فروش زمین و اقداماتی که ممکن بود مدت زمانی طول بکشه ، پول رو از من بگیرن و برای برادرم بفرستند

#۱۱۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۶:۰۷:۲۳]

کارهای خرید دلار و واریز پول به حساب برادرم رو همون روز انجام دادیم و برای نهار مهمونشون کردم به هتلی که از خونه ام خیلی فاصله داشت. برای منی که یه عمر وانمود کرده

بودم که همه چیز رو به راه و مرتبه ، سخت نبود. میگفتم ، میخندیدم ، ریسه میرفتم حتی ، بدون اینکه ذره ای شک به دل مادرم بندازم حتی به دوران زنگ زدم...تماسی که کاملاً یک طرفه بود و کسی پشت خط با من حرف نمیزد.

هوا تاریک شده بود که برگشتیم ، مادرم اصرار داشت به پدرم ، تا تماس بگیره با دوران و حال خانواده اش رو پپرسه. وحشت و نگرانی شده بود برام عادت.

دستپاچه و نگران توی اتاقم راه میرفتم و همه ی حواسم شده بود گوش ، پی حرف های پدرم.

سلام و احوالپرسیشون خیلی طول نکشید...نمیتونستم از لحن پدرم بفهمم که دوران چطور جوابش و داده.

انگار برای خوب کردن حالِ دیگران ، حالِ خودمو بد کردن شده بود وظیفه

چایی ریختم و برای پدرم بردم توی بالکن ، به محض ورودم گفت روسری روی سرم بندازم...شالمو برداشتم و کنارش نشستم

- چه سرمایی خورده این پسر ، صداش در نمی اومد

لبمو گاز گرفتم و به تارهای صوتیِ قشنگش فکر کردم ، وقتی که عصبانی میشد صداش میگرفت ، بدون اینکه دادی زده باشه ، فریادی کشیده باشه.

- توی کارگاه بیشتر با رکابی میگرده ، میگه فعالیت میکنم بدنم عرق میکنه بدم میاد

- سوز بهاره ، باید مراقب خودش باشه.

- خیالت راحت بابا ، الان خانوم جونش حسابی ارزش مراقبت میکنه ، سالم و سر حال

برمیگرده.

- گفت مجبوره یکی دو هفته بمونه!

بی انصاف...پس برای خداحافظی با پدر و مادرم نمیخواست بیاد؟

- لابد حال مادرش خوب نیست

- تو نمیخواستی همراهش بری؟ ما مزاحمت نباشی؟

- نه قربونت برم چه حرفیه ، شما مراحمی...فوقش یه روزه میرم و برمیگردم.کارم این روزها تو کارخونه زیاد شده.نمیتونم طولانی مرخصی بگیرم.

نم نم بارون شروع شد ، دستامو بردم بیرون سقف بالکن ،بابا به هوای اینکه سرما نخوره زود رفت داخل خونه اما من...بوی خاک بارون زده رو با دنیا عوض نمیکردم.

بوی خوشِ خاطره هایی که صدسال هم از این عمر بگذره ، با هر بالاو پایینی از یادم نمیره...

"مدتی بود که احساس میکردم اوضاع روحی دوران مناسب نیست ، بی حوصله شده بود ،

خیلی به حرف هام گوش نمیداد و گاهی حتی حس میکردم به زور میاد و منو میبینه.

کمتر بهش زنگ زدم ، کمتر بهش پیام دادم ، ولی همینکه ساعت از دوازده میگذشت ، شروع

میکرد به نوشتن ، پیام های ساده مثل "چطوری؟ خبری ازت نیست" پای نقطه به نقطه ی

احوالپرسی سادش گریه میکردم از سر خوشحالی !

مدام به زرین میگفتم دوران ازم خسته شده ، براش جذابیت ندارم ، ولی مردِ شب های

تنهایی من ، عاشقانه حرف زدن بلد بود.تمام روز به عقربه های ساعت لعنتی نگاه میکردم و

کنار دردهای خواهرم میشستم ، تا ساعت برسه به دوازده..چند روز ندیدنش بی تابم کرد ،

فکر کردم حالا که پدر و مادرش رفتن شهرستان میتونم سر زده برم دم خونشون و

غافلگیرش کنم ، یا حتی دعوتش کنم به فلاولی سر چهارراهشون...کیفم کولیم حسابی

سنگین میکرد ، سر هر دو شونه ام و گرفته بودم و مثل گیج و ویج های آدرس گم کرده ،

سر کوچه می ایستادم و تا انتهاشو نگاه میکردم ، یکی دوباری که با بچه های دانشگاه اومده بودیم ، توی مسیر اونقدر مشغول حرف زدن و گفتن و خندیدن بودیم که دقیق اسم کوچه رو به یاد نداشتم.

خسته شدم و داخل یه مغازه رفتم ، بطری آب معدنیم رو سر میکشیدم که ماشینِ یه قالیشویی از سر کوچه دور زد و نزدیک همون مغازه ایستاد.

توی سایه پناه گرفتم و با چشم های بسته آخرین قطره ی آب و قورت دادم.همینکه چشم هامو باز کردم ، دو نفر از وانت پیاده شدند ، یکیشون با پاییی که لنگ میزد ، پشت به من منتظر ایستاده بود تا همکارهاش فرش و روی شونه اش بذارن.قلبم شروع کرد به تند زدن ، فقط به خاطر شباهتی که درست همون مرد با دوران داشت.

بطری و بین دست هام فشار دادم و قدمی به جلو برداشتم ، در یکی از آپارتمان ها باز شد و نفسم توی سینه حبس! وقتی که برگشت ، به محض دیدن نیم رخش خودمو پشت درخت قایم کردم.با پاییی که کنار خودش میکشید ، فرش و جلوی در آپارتمان برد ، تار شد چشم هام اما دیدم که خودش تنهایی فرش و برد داخل ساختمون

#۱۱۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۶،۰۴،۱۸ ۲۳:۰۷]

بطری له شد میون دستم و افتاد زمین...چشمم به دو نفری بود که بیرون وانت ایستاده بودند ، نمیدونم چرا کمکش نرفتن ، دوران چند دقیقه بعد برگشت ...نفس نفس میزد و کف

دستشو به پیشونیش کشید. وقتی دومین فرش و روی شونه اش گذاشتن ، زانوهام شل شد ، منکه میدونستم چقدر زانوهاش درد میکنه. حالا میفهمیدم بعد از تموم شدن کلاس ها ، هرچقدر بهش اصرار میکردم که بریم توی محوطه ی بیرون ، یا بریم قدم بزنیم ، امتناع میکرد.

حتی چند بار سر کلاس دیده بودم که زانوهاش فشار میده و گاهی بازوهاشو تکونی میده و از مهراب میخواد که شونه هاشو ماساژ بده.

منتظر موندم تا از پله ها بیاد پایین...دوران به من نگفته بود شغلشو عوض کرده...من مشکلی با کارش نداشتم ولی با این پا چه دلیلی داشت کارگری ؟ شماره ی موبایلشو گرفتم ، جواب داد و همون اول حرفش گفت - خانومی کار دارم ، نیم ساعت دیگه خونه ام بهت زنگ میزنم با بغض باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم.

نیم ساعت فرصت اشک ریختن داشتم ، نیم ساعت زمان برای پیدا کردن خونه هم بود. جلوی درخونشون منتظر نشستم ، تا پیداش شد. از ته کوچه اشون که می اومد ، سرش پایین بود و پاهاش و بیشتر و پر درد تر میکشید. میفهمیدم درد داره ، گاهی چند لحظه ای به هوای سر به سر گذاشتن با پسر بچه هایی که بازی میکردند ، می ایستاد و دوباره راه میفتاد. طاقت نیاوردم و بلند شدم ، زودتر از رسیدنش به خونه صداش زدم - دوران؟؟

با تعجب سرشو بلند کرد و برای چند لحظه ای بی حرکت ایستاد.

بغضمو قورت دادم

- سلام

جلو اومد و دستمو گرفت

- نگفتی میای اینجا؟

پلک زدم و یه تیغه های عرقی که روی لباسش راه پیدا کرده بود ، خیره شدم

- دلم برات تنگ شده بود.

سمت خونه راه افتادیم و کلیدشو از جیب شلوار جینش بیرون آورد

- خوب کردی اومدی ، لباسمو عوض کنیم بریم بگردیم

فشار انگشت هامو به دستش بیشتر کردم

- نه ، یه چایی بخورم میرم کار دارم

سرشو چرخوند سمتم و به خاطر اینکه مژه های خیسم زیر نور آفتاب برق نزنه ، سرمو پایین

انداختم

کلید انداخت و درو باز کرد...جلوتر ازش پله هارو پایین رفتم و روی تاب نشستم.

پشت سرم رفت و تکونی به تاب داد

- سفت بگیر نیفتی

لبخند محوی روی لبم نشست و دست هامو دور زنجیر محکم پیچیدم

با هرتابی که میخوردم ، تصویر دوران پشت پلک هام می نشست ،وقتی که فرش و بلند کرد

، وقتی که روی شونه اش گذاشت و صورتش جمع شد ،حتی لحظه ای که پاشو بلند کرد تا

روی اولین پله ها بذاره.

ناغافل بغضم سرباز کرد و با اولین پقی که زدم ، تاب و نگه داشت

- چی شد؟

صورت‌مو با دست هام پنهون کردم، سعی میکرد انگشت های دست‌مو سمت خودش بکشه، اما من سفت و محکم صورت‌مو پوشونده بودم

- مهری، اتفاقی افتاده؟ بابت این یکی دوماه ناراحتی؟ به خدا کار جدید پیدا کردم

زانو زد و آرنج دست هاشو سر زانو هام گذاشت و مچ هر دو دست‌مو گرفت

- مهری خانوم، کائولین خوش بوی من! به خدا میخواستم شیرینی کار جدیدمو بهت بدم، هی به اتفاقی افتاد و نشد... قول میدم از این به بعد بیشتر باهم باشیم. خوبه؟

وقتی میدید جوابی به حرف هاش نمیدم، پرسیدم

- اصلا به خاطر من گریه میکنی؟

دست هامو از جلوی صورتم پایین آوردم. آفتاب درست روی چشم هاش افتاده بود و دلم داشت ضعف میرفت برای قطره ی عرقی که روی پیشونیش نشسته بود.

- چرا بهم نگفتی؟

اشک هامو پاک کرد و هر دو دست‌مو محکم گرفت

- الان که گفتم

نگاهم دو دو میزد بین چشم هایی که مدام روی اجزای صورتم در رفت و آمد بود...

- من دیدمت دوران

پلکش پرید و با تعجب حرفمو تکرار کرد

- دیدمت وقتی فرش بردی توی اون ساختمون... با این پا...

بلند شد و اخم هاش توی هم رفت

- کار، کاره... با این پا با اون پا نداره، دارم راه میرم، حالا به چیزیم روی کولم باشه چی

میشه مگه؟

#۱۱۶

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۶، ۰۷:۲۳]

دستی پشت گردنش کشید و بازومو گرفت

- بریم توی حیاط صورتتو بشور منم این لباسو عوض کنم ، خیس عرقم...

جرئت نکردم حرف بیشتری بزنم ، کنارش راه افتادم و موقع پایین اومدن از پله های دالون ، دستشو پشت کمرم گذاشت تا جلوتر راه برم ، حتم داشتم اینکارو برای این کرد تا نبینم موقع پایین اومدن از پله ها درد میکشه.

صورتمو آب زدم و توی حیاط چند لحظه ای موندم ، از توی اتاقک کوچیکش باهام حرف میزد... کوتاه جواب میدادم و از لای پرده ای که کامل نیفتاده بود ، نگاهش میکردم.

رکابی سفید تنش بود و برای خودش دور اتاق دنبال چیزی میگشت. پرده رو کنار تر زدم... از توی قفسه یه قوطی کرم برداشت ، بازش کرد و با عجله سر انگشت هاشو به قوطی زد و کرم سفیدی رو به سر شونه هاش زد.

کف دستمو به دهنم فشار دادم ، پینه بسته بود سر شونه هاش!!

- مهربی خوبی؟

پرده رو انداختم و لبِ حوض کوچیکشون نشستم.

آروم آروم در حالی که پایین لباسشو توی تنش مرتب میکرد ، پله هارو بالا اومد

- دعا کن بارون بیاد!...

به هوای خستگی صورتش و پایی که سر ناسازگاری برداشته بود ، خودمو به خستگی زدم
 - همیشه همینجا بمونیم.یه چایی بخورم و رفع زحمت میکنم.قول میدم
 کف دستمو کنار صورتتم نگه داشته بودم ، خم شد با نوک انگشت اشاره اش کف دستمو
 قلقلک داد

- قول میدی؟

سرمو تگون دادم و پلک هامو باز و بسته کردم

- به جون مهری

نفسشو با خیال راحت تری بیرون فرستاد و دست هاشو توی جیب شلوارش کرد

- پس برم اول یه شربت بیارم با شیرینی بخوریم تا بعد نوبت برسه به چایی

بهونه دستم میداد راه رفتنش ، صورتمو برگردونم سمت دیگه ی حیاط ،مجسمه هایی که

گذاشته بود بیرون و روی هرکدومشون یه پارچه انداخته بود وسوسه ام کرد.

با اینکه همیشه تا قبل تموم شدن کارش خوشش نمی اومد مجسمه هاشو ببینم ، اما اینبار

طمع کردم ،با هول و ولا پارچه هارو برمیداشتم و نگاه گذرایی به مجسمه ها مینداختم.هنوز

به آخرین مجسمه نرسیده بودم که توییخم کرد

- مهری!!!

با ترس تکونی خوردم و دست هامو پشت کمرم بردم

- ترسوندیم

اخم هاشو غلیظتر کرد

- همه رو دیدی؟

اشاره کردم به همون مجسمه ی آخر

- نه به خدا...این و ندیدم...میشه که؟

سریع ستمم اومد و بازومو گرفت و سمت خودش کشید

- چرا به حرفام گوش نمیدی؟

سایه اش روی سرم افتاده بود و دل کوچیک دخترکم ذوق زده فقط لبخند میزد

- ببخشید

چشم هاش روی صورتم به گردش افتاد و با خنده ، پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت

- خوشت میاد عذابم بدی ، یا واقعا دست خودت نیست؟

با خنده دستامو به بازوش گرفتم و کمرمو عقب بردم...خنده هام لبخند روی لبش

میاورد.اونم درست وقتی که اعتراف کرد

- چشمت داره دهن منطقمو سرویس میکنه "" !

#۱۱۷

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۷,۰۴,۱۸ ۲۳:۳۴]

"نامی"

فکر سرکار رفتن و از سرم بیرون کردم ، مخم داشت از درد منفجر میشد و دکتر جواب تلفن

هامو نمیداد ،هرچند بار هم با مطب تماس گرفتم ،تلفن رفت روی پیغامگیر و چون خودش

گفته بود به هیچ وجه پامو بیمارستان نذارم ، سعی کردم با روش هایی که خودش بهم گفته

بود ، روح و روانمو کنترل کنم.

ملوس و بغل کردم و سوار ماشین شدم. گشت زدن تو خیابون ، اونم درست وقتی که تازه نم بارون زده بود ، شاید برای من مثل خودکشی میموند اما ترجیح میدادمش به خونه موندن! صدای ضبط و بلند کردم و ملوس و روی صندلی کناری گذاشتم ، اونقدر تنبل و بدتر از خودم بی حوصله بود که روی همون صندلی مچاله شد و زل زد بهم...

- قشنگتر از من ندیدی؟

انگشتمو زدم توی سرش و جیغی کشید

- هم سن و سالای تو دوتا بچه پس انداختن ، تو هنوز داری جیغ میزنی؟!

چونه اش و روی دستش گذاشت و دهن دره ای کرد

- دیشب خیلی اذیت شدی ، من شرمنده ام

از حرف احمقانه ی خودم خنده ام گرفت و ملوس و روشو ازم برگردوند.

تمام دیشب و باهاش حرف زدم و تا پلک هاشو میبست یه تکونی بهش میدادم یا توی بغلم

حسابی فشارش میدادم...خل شده بودم! میترسیدم تنهایی بزنه به سرم و قیدِ هرچی قول و

قرار و بزنم و فراموش کنم خودِ نامی رو...

آهنگی پلی شد ، غمگین بود ،قرار بود به وقتِ بی حوصله و دنبال بهونه گشتن ، نرم سراغ

این فولدر لعنتی...

چندبار انگشت اشارم رفت سمت ترک بعدی اما هربار یه بیت از شعر بیشتر میچسبید به

روحم!

آرنج دستمو لبه ی شیشه گذاشتم و چشم دوختم به آسمون...

آخرین باری که پیش کوهیار رفتم ، گفتم بهش که از یه جایی به بعد دیگه آدم حالش خوب

نمیشه ، فقط گاهی یه جاهایی یادش میره که حالش خوب نیست ، تا دوباره یادش بیاد!

دیدن محیا، موهای فری که فقط به هوای بازی با دل من، انگشتشو دورش حلقه میکرد و پشت گوشش میفرستاد...دستی دستی منو برد به روزهایی که خیال میکردم اگه هیچی توی این دنیا ندارم که بابت سینه سپر کنم و امید داشته باشم به فردا، باز کسی هست که وقتی برمیکردم خونه، درو به روم باز میکنه، هرچقدر باهاش حرف بزنم، کم نمیاریم و صد تا روز و شب و باهام میگذرونیم. ولی چی شد؟ اون همه اعتماد و کاخ آرزو هام یه بار فرو ریخت.

پوفی کشیدم و به ماشین کناری نگاهی انداختم، به دست سفیدی که لا به لای انگشت های لاک خورده اش سیگار گرفته بود.

شاید متوجه نگاه طولانیم شد که دستی برام تگون داد و با خنده چیزی گفت.
حوصله ی لاس زدن نداشتمو با سبز شدن چراغ پامو روی پدال گاز فشار دادم.
زنگ تلفنم خورد و شماره فرخزاد افتاد.

- سلام

- سلام آقای مهندس، تشریف نمیارید؟

شیشه ی ماشین و یکم پایین دادم

- نه، بارون زده بود، حس کار نداشتم

خندید...

- منم همینطور، همش تو حیاط کارخونه دارم راه میرم.

یهو به سرم زد

- پیام دنبالت بریم دربند؟

مکث کرد و با من گفت

- آخه...اممم...

- بی خیال خودم میرم

- نه پیام ولی من با اجازتون میخوام ماده های غشارو درست کنم ، الان تازه حلال و ریختم

توی ظرف ، زنگ زده بودم جای مگنت هارو بپرسم

- من عجله ندارم تو عجله داری؟

- آخه کاری نداشتم گفتم خوشحالتون کنم!

- باشه خوشحال شدم ، محلول هارو بریز تو ظرف دور ریز

ناراحت شد و صداش تغییر کرد

- باز کلامون میره تو هَما...بده میخوام کمک کنم؟

- الان دقیقا کجایی؟

- تو اتاق آزمایشگاه!

- پس با ایمو بهت زنگ میزنم

#۱۱۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۴،۱۸ ۲۳:۳۵]

تلفن و قطع کردم و سریع شمارشو توی ایمو گرفتم ، با پیام تصویری باید میدیدم که ماسک و دستکش ها روی میز هست یا نه.

ماشین و کناری متوقف کردم و منتظر موندم تا جوابمو بده ، به محض اومدن تصویر ، ماسک و جلوی صورتش تکون داد و زدم زیر خنده

- میخواستی مچ منو بگیري مهندس؟

ماسک و روی میز گذاشت و دستاشو بالا آورد ، چند لا دستکش توی دستش بود

ملوس توی بغلم اومد و به فرخزاد گفتم

- بد ضایع شدم؟ تابلو بود؟

نگاهش به ملوس بود و صورت جدیش به محض دیدن ملوس ، بچگونه شده

- ای جونم ، چقدر خوشگلی شما...سلام!

ملوس خیز برداشت از بغلم و رفت سمت دوربینِ گوشی...با یه دست نگهش داشتم و زدم توی سرش

- باز تو یه چیز خوردنی دیدی؟!!

ملوس و گذاشتم روی صندلی و دوربین و برداشتم

- ببر دوربینو زیر هود...

یکم ناشی بود ، دوربین و بد گرفته بود و نمیتونست زاویه درستشو تشخیص بده..

- پی وی دی اف هم ریختم ، فقط مونده ماده ی دوم.

به نظر که همه چی مرتب می اومد ، آرامش فرخزاد توی کار همه چی رو طبق منطق جلو میبرد!

- پس تا بریج هارو بریزی منم رسیدم ، زنگ زدم بیا پایین

با خنده ماسکو از روی میز برداشت و دوربین و یه جایی تعبیه کرد تا تکون نخوره.همینطور

که با کش ماسک ور میرفت گفت

- اخراجمون میکنن!

- به درک!

خندید و ماسک و روی صورتش گذاشت، دیگه صداش واضح نبود فقط دستشو تگون داد و تماس و قطع کرد.

با وجود ترافیک، خیلی دیر رسیدم دم کارخونه، تا زنگ زدم جواب داد و گفت که داره میاد.

منتظر موندم و ملوس و گذاشتم روی صندلی عقب... کیف چرمشو بالای سرش نگه داشته بود و میدوید سمت ماشین.

همینکه سوار شد بوی شنلش با خنده درهم شد

- چه بارونیه، خدا امروز هر آرزویی کنیم نه نیاره!

به ذوقش پوزخندی زدم و گفتم

- اول سلام!

با یه ببخشید مقنعه اش و مرتب کرد

- بله ببخشید! سلام

خندیدم و ماشین و راه انداختم، کاپشن و پالتویی همراهش نبود، بخاری و روشن کردم و دریچه هارو سمتم تنظیم کردم.

چشمش افتاد به ملوس و از روی صندلی برش داشت، فرخزادی که توی ماشینم نشسته بود و دم به دقیقه ملوس و میبوسید و به خودش میچسبوند، شبیه اون خانوم مهندسِ سرسخت و جدی محیط کار نبود.

حتی به زبونِ بچگونه با ملوس حرف میزد...دیگه کم کم حوصله ام داشت از بی توجهیش سر میرفت

- ماده ها آماده شد؟

صورت پشمالوی ملوس و صورت خودش نگه داشت

- بله

نگاه چندی آوری بهش انداختم

- موی گربه مریضی میاره

#۱۱۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۴،۱۸ ۲۳:۳۷]

خندید و دست کشید به موهای ملوس

- آخی ، دلتون میاد ..خیلی تمیزه

- به زور دارم نگهش میدارم

- چرا؟

- از حیوون خوشم نمیاد...الحمدالله هم دورم پرِ حیونِ دوپاست!

به خودش اشاره کرد و گفت

- دور از جونِ بعضی ها

خندیدم

- آگه تا دیروز فکر کردم آدمی امروز به این نتیجه رسیدم که یه تخته ات کمه ولی قیافه ی آدم حسابی هارو داری

از همون خنده هایی کرد که منتظرش بودم.

نگاهمو از صورتش گرفتم و ماشین و توی سربالایی دربند پارک کردم.

- لباس گرم نپوشیدی؟

- نه خوبه...

پیاده شدم و زیپ کاپشنمو بالا کشیدم، اینجا تنها جایی بود برای من، که هیچ خاطره ی ثبت شده ای ازش نداشتم، پس تا میشد نفس عمیق کشیدم...

پتوهای مسافرتی رو برداشتم و به فرخزاد دادم. دور خودش پیچید و ملوس و توی بغلش پنهون کرد

- بده خودم میذارمش زیر کاپشنم

- میخوام بغل خودم باشه!

جلوتر راه افتاد و کاپوت و محکم بستم! تو قرارهای دو نفره شنیده بودم نباید بچه مچه با خودمون ببریم.

سربالایی رو کنار هم بالا رفتیم، هردو ساکت بودیم... فرخزاد هر قدمی که برمیداشت نفسشو آروم بیرون میداد و گاهی آهی هم میکشید. چرا فکرشو نکرده بودم که من اگر از دربند و دار و درختش خاطره ندارم، شاید این دختر به اندازه ی موهای نم خورده ی روی پیشونیش خاطره داشته باشه.

- خسته شدی بشینیم؟

قطره های بارون زیر پلک هاش ریخته بود.

- بالاتر نریم...

نگاهی که ازم گرفت شکم رو به یقین تبدیل کرد... زیر سایه ی درختی که فرخزاد میگفت "خشک شده" نشستیم، ملوس از آب وحشت داشت و رودخونه ای که پر تلاطم از جلوی پاهامون گذر میکرد، ملوس و ترسونده بود.

با فاصله کنار فرخزاد نشستم... حواسش نه به خودش بود نه به ملوس... اصلا تو یه عالمِ دیگه ای سیر میکرد - خوبی؟

- به نظر میاد زندگی یه دلک بزرگ باشه که هر روز میخواد بخندونت اما نمیتونه!... فقط به خاطر چشماش!

حلقه ی اشکی که توی چشم هاش اومد، با پلک زدنش محو شد و پایین افتاد. اشکشو پاک کرد و گفت

- شما منو یاد برادرم میندازین، وقتی که ایران بود! من درد هامو از همه پنهون میکردم ولی وقتی اون می اومد خونه، حتی خودمم پنهون میکردم ازش، چون تا چشمش بهم میفتاد و بهم زل میزد دستم رو میشد.

- کجاست برادرت؟

- خیلی وقته ایران نیست... دیگه یکم باهاش غریبه شدم. اونم درگیر زندگی و زن و بچه اش... مرد خوییه اما همسرش بساز نیست! شایدم چون پدر و مادرم باهاشون زندگی میکنند...

- پس دلت برای برادرت تنگ شده... باهاش اینجا اومدی؟

لحاف و بیشتر دور خودش و ملوس پیچید

- نه ، من و دوستم زیر همین درخت نشسته بودیم ، خیلی سال پیش !
 با شیطنت سرمو نزدیکش بردم
 - خب بقیش ؟

#۱۲۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۷، ۳۸:۲۳]

سر شو عقب کشید و بی رمق خندید

- آقای بزرگمهر!! همین دیگه..بقیه نداره

- میگفتی امروزم بیاد ، آشنا شیم باهاش!

- منظورم منشیِ رئیس نیست!

ناکس فهمیده بود نگاه های اون روزم به منشی رو...

- بچه پرو...از یه طرفم به من میگی شبیه داداشمی ، منو میبری بالا ، بعد حرف از زرین

رفیقت میزنی که بکویم زمین؟

دستشو توی هوا تگون داد

- ناراحت نشین ، به خدا شوخی کردم...شما آدم خیلی خوبی هستین فقط ظاهر تون غلط

اندازه

لحاف و روی سرم کشیدم و مثل روسری پایین چونه ام و گرفتم...خندید و خنده هاش

نذاشت حرفمو بزن ...میخواستم بهش بگم از وقتی با تو گشتم دارم شبیه خاله زنک ها

میشم.اما نمیداشت ، لحاف و از زیر چونه ام میکشید

- چقدر بارون و دوست داشت!

دوباره با کنجکاوی سرمو نزدیکش بردم

- کی؟

اینبار عقب نرفت ، پلک زد و مژه های تاب خورده ی رو به بالاش ، نم دار شد

- همونی که دوشش داشتم

- دیگه نداریش؟

سرشو برگردوند سمتم... پلک زد و لبش رو به پایین انحنا پیدا کرد

- میدونی مثل دختر بچه ها بغض میکنی فرخزاد؟!

لب هاش شد دو خط موازی خندون... چقدر خوب بلد بود تغییر حال دادن و... برعکس من!

دستمو پشت کمرش گذاشتم

- بیا یه سر برو پیش دکترم... حال منو خوب کرد! لااقل بهم یاد داد چطوری زندگی کنم وقتی که عالم و آدم و کائنات میخواستن از پا درم بیارن...

توی فکر رفتم، با ناراحتی لبخند زدم و گفتم :

- حال و روزمون ، حال و روز علی سنتوریه! همون موقه ها که با پتو نشسته بود یه گوشه از بلندی... سرد بود ، سوز داشت، چون دلش تنگ بود!

حرفمو با تکیه دادن های خفیف سرش تایید کرد... ملوس و گرفتم ازش و توی کاپشنم پنهونش کردم.

چشم های ملوس بهم اخطار میداد...

گریه های بی صدای فرخزاد نه از چشمم پنهون میموند نه از گوشم! آروم زدم به شونه اش...

- هی... بسه دیگه

بینیش و بالا کشید و با یه دندگی نگاهم کرد و گفت

- اصلا هم دوشش ندارم

خندیدم ، اولش آروم اما همینکه مقتدرانه ابروهاشو درهم کشیده بود و اشک هاش به سلابه

میکشیدنش، بیشتر شد خنده هام

- بین میگن زنی که در حال گریه کردن بگه "دوست ندارم" بیشتر از زنی دوست داره که

در حال خندیدن بگه "خیلی دوست دارم"

ملوس و انداختم توی بغلش و گفتم

- احمقی ، چون هنوزم عاشقی

#۱۲۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۹،۰۴،۱۸ ۲۲:۳۹]

- بذار ازت یه عکس بگیرم بذاری ایسنتاگرام ، زیرشم بنویس "وقتی چشمت پر از اشک

میشه و اما اگه لبخند نزنی باختی"

گوشی موبایلم و جلوی صورتش تنظیم میکردم که کف دستشو روی نیم صورتش گرفت

- نه آقای بزرگمهر ، لطفا

عکس و انداختم و بی توجه به اعتراضش مشغول ادیت عکس شدم ، یه بخش توی نرم افزار گوشیم بود که عکس و مدلِ قدیمی میکرد و حال و هواشو مثل فیلم های چند دهه ی پیش...

- بین خوب شد؟

نگاه کرد به عکس...

- آره ، من همیشه از عکسای خودم خوشم نیاد ولی این یکی...
وسط حرفش اومدم

- برای همینم از خودت توی اینستاگرام عکس نداشتی؟

- آره یعنی...

سوتی دادم و سکوتش به معنی این بود که متوجه حرفم شده!

با چشم های گرد ستمم برگشت

- شما عکس های منو از کجا دیدین؟

آب دهنمو قورت دادم و عادی گفتم

- فالو کردم خودتم قبول کردی!!

گوشه ی لبش و گاز گرفت و مثل خنگ ها شروع کرد به فکر کردن...

- شما مطمئنید من قبول کردم؟

خندیدم و توپ و انداختم توی زمینش...درست چند متری دروازه!

- آره وگرنه چجوری تونستم؟

بنده خدا اونقدر گرفتاری داشت که خودشم یادش نمی اومد کی اینکارو کرده ، منم که با بی انصافی گل و زده بودم.

عکس و براش توی تلگرام فرستادم

- بذار دیگه

خندید و گوشی موبایلشو از جیبش درآورد

- من خیلی اهل عکس گذاشتن نیستم.

- چرا مجسمه هارو پاک کردی؟

حرکت انگشت های دستش متوقف شد...قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

- عکس های تلگرامتو میگم! احيانا اونی که دوشش داری مجسمه هارو برات میخریده؟

خجالت زده خندید و گونه هاش سرخ شد

- خودش درست میکنه

خنده ام گرفت از حالت حرف زدنش...قهقهه ای زدم و گفتم

- چه هنرمند ، آدرس بده مشتری شیم ، شاید منم کسی و پیدا کردم که مجسمه دوست

داشت ، هنر ساختنشو ندارم ولی پول خریدشو که دارم!

اینستاگرام گوشیش و باز کرد و کمی نزدیکم شد ، عکس هایی که قبلا دیده بودم و نشونم

داد و با ذوق فراوان درباره ی هر مجسمه و نحوه ی ساختش توضیح داد ، طوری که انگار

خودشم برای لحظه به لحظه ساختن این مجسمه ها وقت گذاشته بود!

روی یکی از عکس ها زد ، آدرس پیج فرشته هارو تگ کرده بود و نشونم داد

- این پیجش هست ، میتونی اینترنتی سفارش بدی ..بین چقدر این مجسمه جدید قشنگه!

گوشی موبایلش و گرفتم و به عکس مجسمه ها و زمان پست گذاشتنش نگاهی انداختم.

- مجسمه های تو خیلی قدیمیه؟

یه جواری محو عکس ها شده بود که انگار تا حالا ندیده!

- هوی با توام
- تکونی خورد و اخم هاش درهم شد
- بله مجسمه های من برای دو تا چهار سال پیشه
- پس دو ساله باهاش قهری؟
- هووم؟
- صفحه ی گوشی رو خاموش کردم تا حواسشو بده به من!
- میگم دو ساله باهاش قهری؟
- چونه اش و سر زانوهایش گذاشت
- من قهر نیستم ، اونه که قهره...
- چشمکی زدم و با خنده پرسیدم
- چیکار کردی ؟
- نگاهشو ازم گرفت و چشم دوخت به رودخونه...
- بگو چیکار نکردی!

۱۲۲#

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۹،۰۴،۱۸ ۲۲:۳۹]

- پس خودت گند زدی! از زنایی که اشتباه میکنند خوشم نیاید ، اشتباه واسه مرداست که نه منطق درست و حسابی دارن نه عقل! زن باید عاقل باشه ، با سیاست ...اصلا زنان که باید همیشه مرد باشن...ما که اوضامون از اولم معلوم بود.
- خندید با صدای بلند!
- غلط کردم و گذاشتن واسه همین وقت ها سرمو بالا انداختم
- فایده نداره ، فراموشش کن ، من نمیدونم چیکار کردی ولی دیگه هیچی مثل روز اولش نمیشه...رابطتون و میگم.
- با ناامیدی نگاهم کرد و پر حرص چشم دوختم به صورتش..
- این اشک و آه شما ، گند میزنه به همه ی باورهایی که یه عمر با خودمون بزرگش کردیم.پاشو بریم ...پاشو
- دست خودم نبود ، یهو از کوره در رفتم ، چون فرخزاد و با محیا مقایسه کردم...شباهت هردو نفر دلخورم کرد.خیال میکردم اونی که اشتباه کرده ،حداقل تو مورد فرخزاد ، پسره داستان بوده...اما متاسفانه بازم شرط و باختم!
- تا سوار شدن ماشین و راه افتادنمون ، حرفی بینمون رد و بدل نشد.
- برسونت خونه؟
- ساعت ۵ جلسه داریم...شما نمیایید؟
- با حرص مشتت روی فرمون ماشین زدم
- چه خبره هی جلسه جلسه...هیچ حرف مهمی هم که نمیگید!
- شما نیاید ، منو فقط یه جایی پیاده کنید که نزدیک باشه به دفتر مرکزی

سرمو خفیف تکون دادم و پامو روی پدال گاز فشار دادم. صدای بلند آهنگ نمیداشت بخوابه ،
مدام روی صندلی تکون میخورد.

کم کردم صدارو کم کردم ،اما انگار یه طوریش شده بود
- خوبی؟

معذب روی صندلی نشست
- بله

با اینکه اصلا شبیه خنگ ها نبود ولی وقتی خودشو به خنگی میزد ، دست خودم نبود
خندیدن!

جلوی دفتر مرکزی پیادش کردم، با عجله ازم خداحافظی کرد و داخل ساختمون رفت. شاید
اگر منم به زور استخدام شده بودم برای ساعت ورود و خروج و جلسات رسمی اینهمه نگران
بودم!

سوار ماشین شدم و راه افتادم.. حس خونه رفتن نداشتم. بین شماره هایی که روی گوشیم
افتاده بود ، دنبال کسی میگشتم که تا شب پیشش بمونم. همون موقع که عکس های
پروفایلشون و نگاه میکردم ، شماره ی کوهیار روی گوشیم افتاد.

منطقی به نظر نمی اومد ولی از حالت شل و ولی که روی صندلی نشسته بودم ، خارج شدم
- سلام

- سلام بر نامی زمان!

- چطوری دکتر ، نیستی که ، دیگه سرت شلوغ شده نمیشه پیدات کرد
خندید و گفت

- هستم پسر ، سفر کوتاهی داشتم که تازه برگشتم ، امروز مطبم، اگر حس مطب اومدن نداری ساعت ۸ خونه ام... خوشحال میشم ببینمت
- با اینکه حسابی دلم گپ های مردونه ی دونفرمون و میخواست اما تعارفشو رد کردم
- نه شب که دیگه دیر وقت میشه ، شما هم خسته اید ، باشه برای فردا اگر که...
- من امروز دلم میخواد ببینمت
- خندیدم....
- بهم نظر داری دکتر ؟
- مردونه خندیدنش ، منو یاد دایی علیم مینداخت
- در جذابیت شما شکی نیست اما اگر بنا به قیاس باشه ، گویا من بهترم!
- قهقهه ی خنده های مردونمون ، توی گوش پیچید
- باز خانومت ازت تعریف کرد هوا برت داشت دکی؟
- ساعت ۸ بیا ، شامم بمون... این صدایی که تو داری باهاش حرف میزنی ، یه طوریش شده. من رفیقم و بهتر از خودش میشناسم.
- خنده از روی لبم کمرنگ و کمرنگ تر شد
- آخ گفتم!
- گفتم که... پاشو بیا ولی قبول بده با یزدان خونه رو روی سرتون نذارید.
- چشم... مزاحم میشم
- مزاحمی... فعلا
- تلفن و قطع کردم و سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم.

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۱۹، ۴۱: ۲۲]

"یه روز ظهر که از دانشگاه اومدم، محیا برام میز مفصلی چیده بود...نشستیم سر میز و شروع کردیم به نهار خوردن، همون موقع که توی سرم با نریمان دست به گریبان شده بودم، بهم گفت تصمیم گرفته ازم جدا بشه...گفت مهلت صیغه ای که خوندیم آخر همین هفته تموم میشه و میخواد بره. درست لحظه ای که همین حرفو زد، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، موهاشو سفت و محکم بسته بود و صورتش کاملاً جدی بود. پای حرف جمله اش نقطه میذاشت تا ثابت کنه توی این تصمیم مصمم هست اما من بهتر میدونستم اگر بگم نرو، نمیره!

سکوت کردم و غذا که تموم شد، تشکر کردم...وقتی میز و اومدم دور بزنم، بلند شد و بغلم کرد. دستامو دور تن ظریفش پیچیدم و نفس محکمی بین گردن و شونه اش کشیدم. گفتم "خوشبخت باشی" گفتم "امیدوارم همیشه حالت خوب باشه" گفتم "سالم زندگی کن" گفتم "هر وقتی به کمکم احتیاج داشتی بهم زنگ بزن" من همه ی اینارو گفتم ولی پای هر جمله، یه تیکه از دلم ترک خورد و صدای بزرگ شدن این ترک هی بیشتر شد توی سرم... به همین راحتی همه چیز تموم نشده بود، ما برعکس همه ی دنیا، سرهم داد نمیزدیم، دعوا نمیکردیم، ظرف نمیشکوندیم، تهمت نمیزدیم...ما فقط بُریدیم...بی هیچ حرفی، بی هیچ دعوایی، کاملاً محترمانه.

بدون اینکه فکر کنیم شاید اگر یه جمله بیشتر حرف زده بودیم، ته ماجرا این نمیشد!

به نریمان خبر جداییم از محیا رو نداده بودم ولی یه ماه بعد توی یه مهمونی رسمی که دیدمش ، توی حرف ها سوتی داد و فهمیدم همچین هم از محیا بی خبر نیست .
از طریق یکی از دوستانم پام باز شد به مهمونی های مختلط ، به مهمونی هایی که پشت هر کدومشون هزار جور برنامه و کصافت کاری بود و من فقط اوایل برای اینکه فکر و ذهنمو خلاص کنم میرفتم .

پام باز شد به اتاق خواب...اولین باری که رابطه داشتم و یادم نیست ، قبلش یه شربت کوفتی یوسف بهم داد که حالمو خیلی بهم ریخت ، صبحم وقتی توی اتاق خواب بیدار شدم که مامور ریخته بود تو خونه و باید فرار میکردیم .

گند و کصافت زندگی و طوری گرفت که تا به خودم اومدم دیدم همه وجودم رفته توی این لجن زار...دیگه عادت شده بود ، مثل غذا خوردن ، مثل نفس کشیدن ، دیدی اونایی رو که وقتی بهشون میگه سمت ما هوا آلودست ، پز میدن که طرفای ما آسمون آبی؟ یا اونایی رو که غذا درست و حسابی برای خوردن ندارن و یه آدمایی صبح تا شب عکس وعده های لاکچری غذاشون و همه جا پخش میکنند؟

من از همونا بودم..سر و وضعم اونقدر جذاب بود که روی هرکسی دست میذاشتم ، رد نمیکرد...شده بود برام کلاس کاری! البته شاید از بیرون اینطور به نظر میرسید .
دروم یه جنگ بزرگی به راه افتاده بود که شروع نشده ، کشته هم داده بودم!
هرچقدر توی درس و دانشگاه بالا میرفتم ، توی این لجن زار بیشتر دفن میشدم.کارم به جایی رسیده بود که دیگه وقت میدادم نه وقت بگیرم .

نیلوفر مدام بهم زنگ میزد ، التماس میکرد که برم بینمش...خجالت میکشیدم از روی خواهرم...

یه سر زدم به نریمان... آمار همه چیمو داشت ، حتی اینکه دیشب با کی خواایدم و به کی حال ندادم !

نمیتونستم این همه آمارو بذارم پای نگرانش... چون نگران نبود! فقط میخواست بگه هرچقدرم ازش فاصله بگیرم بعنوان برادر بزرگتر میدونه با کی میرم و با کی میام. وسط حرف زدنمون ، قاطی کردم براش ، گفتم زندگیم به خودم ربط داره و اینقدر سرک نکشه. یهو از دهنش در رفت و گفت هرچقدر محیا بیشتر داره بالا میره ، تو داری زمین میخوری!

یقه اش و گرفتم و چسبوندمش به دیوار... بهش گفتم از کجا خبر میاره که محیا داره چیکار میکنه. رنگش پرید و ترسید وقتی که تهدیدش کردم بابت زنی که آخرین بار بهم گفته بود "تو از داداشت بهتری"

نقطه ضعف منو میدونست و همون موقع دست گذاشت روی گذشته ی مادرم! گفت من و تو "کرم های یه لجن زاریم!" دهنش و پر از خون کردم وقتی که شروع کرد از مادرم گفتن... من و نریمان بچه های زن صیغه ای پدر نیلوفر بودیم "" !!

□۱۲۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۱۵ ۲۱،۰۴،۱۸]

دسته گل و ماشین بازی که برای یزدان خریده بودم و از صندلی عقب ماشین برداشتم ،

زنگ درو که زدم بلافاصله باز شد، خونه ی قدیمی کوهیار تازه توسط همسرش بازسازی شده بود ولی همچنان به نظرم قدیمی و کهنه می اومد.

مشغول برانداز کردن بیرون خونه بودم که همسرش آوا، در و باز کرد و در حالی که شالشو مرتب میکرد بهش سلام گفتم

_سلام خیلی خوش اومدی، خبری ازت نیست

ماشین بازی و توی حیاط گذاشتم و پله هارو پایین اومدم. گل و سمتش گرفتم

_سلام

_زحمت کشیدی...خوبی؟

_ممنون، منکه همیشه مزاحم شما و آقای دکتر هستم.

_مراحمی، کوهیار بهم زنگ زد گفت داری میای، خیلی خوشحال شدم.

باهم سمت پله های ورودی خونه میرفتیم که پرسیدم

_خودش نیست؟

_میرسه..یکم خیابونا شلوغه

_من همینجا راحتم...

ایستاد و برگشت سمت

_بیا داخل، اینجا هوا سرده

_نه من راحتم به خدا، تعارف ندارم دستت درد نکنه

سمت صندلی هایی که زیر ایوون گذاشته بود رفتم، آوا داخل خونه رفت و نگاهی به ساعت

مچیم انداختم، زود رسیده بودم!

چند دقیقه بعد صدای گریه یزدان از داخل خونه اومد و آوایی که بهش میگفت برو تو حیاط
عمو نامی اومده...

بلند شدم و کتم و درآوردم ، همینطور که آستین های پیرهنمو بالا میزدم جلوی در ورودی
ایستادم

__یزدان...؟؟

نصف پیرهنش توی شلوارکش بود و موهای بلندش بهم ریخته دورش ریخته بود..

__بابا این دختره یا پسر...خب بزن گیساشو!

صدای خنده های آوا از خونه اومد...

زانو زدم و دست هامو به هوای یزدان باز کردم...

__چطوری مرد؟

بالاتنه اش و تکیه داد به چارچوب در و نیم نگاهی عنایت کرد

__این لاتیش پر شده ها!

آوا از آشپزخونه بیرون اومدم و گفت

__میخواه منو حرص بده

دستم دراز کردم و شلوارک یزدان و گرفتم ، زد زیر خنده و اومد توی بغلم

__پدر سوخته ی کی بودی تو؟

محکم صورتشو بوسیدم و دست تفیشو آورد نزدیک لبم

__بهش گفتم اینکارو نکن ،خواهرم بهش یاد میده

فقط به خاطر رفاقتی که با مامان و باباش داشتم دستشو بوسیدم و درست قسمت بالای مچ

دستشو که پوف کرده بود ، گاز گرفتم!

_ملوس و ناوردی؟

آوا سرکی به پذیرایی کشید و با خنده به یزدانی که چشم هاش برق میزد، گفتم
_نه،

بعدم دم گوشش گفتم

_با بابا به روز بیا خونه ام، میذارم باهاش بازی کنی به شرط اینکه نشینی رو سینه اش!
خندید و پلک هاشو محکم باز و بسته کرد.

_این الان چشمک بود؟

دوباره همون کارو کرد و گفت

_آره

_برو به لباس گرم تنت کن بریم تو حیاط

انگشت اشاره ی دستمو گرفت و با اون جثه ی کوچیکش میخواست منو بکشونه داخل
خونه...

داشتم باهاش کلنجار میرفتم که صدای در حیاط اومد و کوهیار دست پر پا گذاشت داخل
حیاط...

_بابایی...

یزدان از زیر دستم در رفت و اگر بالای پله ها نگرفته بودمش با مخ خورده بود زمین...

_سلام، مردِ مومن میگفتی دیرتر پیام

یزدان مشت زد به پیشونیم و خودشو انداخت تو بغل بابایی که اگر به دادش نرسیده بودم،
تمام خرید هاش ریخته بود روی زمین...

_بیرونی چرا؟ بیا داخل...

پشت سر کوهیار داخل خونه رفتم و آوا خرید هارو ازم گرفت.
 یزدان باباشو میدید دیگه به کسی محل نمیداد ، چند دقیقه روی مبل پشت به آشپزخونه و
 اتاق خواب ها نشستم.
 با پاچه ی اتو خورده ی شلوارم ور میرفتم که یه چی خورد توی سرم!!
 _یزدان

#۱۲۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۱۶۲۱،۰۴،۱۸]
 جیغ آوا از روی مبل بلندم کرد و یزدانی که پشت مبل قایم شده بود و از دست قاشق چوبی
 که مادرش سمتش پرت کرد نجات دادم.
 _چیکارش داری خانوم؟
 کوهیار با حوله صورتشو خشک میکرد که سمت آوا رفت و من یزدان و بردم توی اتاق...با
 بی رحمی تمام، تلافی این چند روز ندیدن رو سرش آوردم.
 یزدان پسر فوق العاده شیطونی بود، شیطنتی که به قول این خانواده نه به پدرش کشیده بود
 و نه به مادرش و بیشتر به خاله اش رفته بود.
 چند دقیقه ای مراسم معارفه ی ماشین های بازیش طول کشید و بعد کارتونی که مورد علاقه
 ی خودش بود رو پخش کرد.
 بین اتاق به اون شلوغی نشستم و یزدان روی پام نشست.

_جات خوبه؟

سرشو تگون داد و گفت "هیس"

با خنده زل زدم به تلوزیون...

_خب چه خبرا؟

تکیه دادم به مبل و دستی به شکم کشیدم ، قبل اینکه جواب کوهیار و بدم رو به آوا گفتم

_غذات عالی بود.بعد چند وقت یه چلوگوشت حسابی خوردم.

دونه های برنجی که یزدان روی زمین ریخته بود و جمع میکرد که گفت

_نوش جونت ، گذاشتم برای فردا ببری

_دستت درد نکنه

آوا سفره رو با خودش برد و کوهیار گفت

_بریم تو حیاط؟

بلند شدم...

_بریم

هوای بهار و نفس کشیدم محکم...

_مخیارو دیدی یا با نریمان حرفت شده؟

با چشم های بسته خندیدم و دست هامو بغل کردم

_هردوش ، به اضافه ی اینکه ، با یه دختری آشنا شدم که خیلی تنهاست

صدای جابجایی صندلیش اومد

_قراره تو تنهاییشو پر کنی؟

بازم خندیدم

_نه ، ولی بدجور بهمم ریخته ،شکلِ محیاست

_باز تو یکی رو دیدی و فکر کردی شکل محیاست؟

خنده هام شدت بیشتری گرفت و چشمامو باز کردم

_دکتر ، بده واست مشتری جور میکنم؟

لیوان آب و از روی میز برداشت

_من آرزوم اینه یه روزی برم مطب و هیچکس توی اتاق منتظرم نباشه.

_اونکه صد البته ، دعای خیر شما بدرقه ی...

مشت آرومی به شونه ام زد

_بحثو عوض نکن...اسمش چیه؟

یکم فکر کردم

_اسمش؟...اممم...مه...مه...فکر کنم مهری بود!

_خسته نباشی

آرنج دست هامو روی میز گذاشتم و انگشت هامو بهم پیچیدم

_یه وقت ازت میخوام براش...به من چیزی نمیگه ولی خیلی داغونه ، حتی فکر میکنم از منم

بدتره...تو میتونی خوبش کنی؟

_خودش میخواد؟

_آره ، امروز باهاش حرف زدم ، قبول کرد

_خب باشه...حالا از خودت بگو؟ از محیا و نریمان چه خبر؟

_محیا رو پیش نریمان دیدم

نگاهشو ازم گرفت و آروم زمزمه کرد

_مگه قبلا ندیده بودی؟

_چرا ولی... فکر کردم بعد اون آخرین باری که باهم توی رستوران دیدمشون و داد و بیداد

راه انداختم ، ازهم جدا شدن.

_نشده بودن؟

_از محیا نپرسیدم ولی نریمان بهم قسم خورد که دیگه محیارو ندیده بود تا اینکه یه روز

میبینه جزو استخدامی های شرکتشه.

_باور کردی؟

_نه!

شونه هاشو بالا انداخت

_خب؟

با ناراحتی خندیدم

_کوهیار ، چیکار کنم؟

_حرف بزن...پپرس...از محیا ، تو تا اون چیزی رو که توی ذهنته ، از دهنش نشوی ،

فراموشش نمیکنی؟ اینو از همون روز اول بهت گفتم.از مادرت نپرسیدی چون مریض شده

بود ، چون دو سال پرستاری کردی ازش و گفتی دلم نمیاد مواخزش کنم...میگم اون مادره ،

کار تو درست ! اما محیا جریانش فرق میکنه...تو از مادرت هیچ چیزی ندیده بودی و فقط رو

حساب حرف های نریمان فکر و خیال میکردی ، اما در مورد محیا ، خودت گفتی بهم!

_من محیارو با چند نفر دیدم...تو کافه ، تو رستوران ،

_پرسیدی ازش ؟ شاید قرار کاری بوده؟

_کاری؟ محیا دیلمست..فقط تایپ بلد بود! هرچند فکر کنم خیلی چیزای دیگه ای بلد بود و برای من رو نمیکرد.

پوزخندی زد

_ناراحتی برات رو نکرده بود؟

کف دستمو روی صورتم کشیدم..

_زخم نزن بهم

□۱۲۶

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۷:۱۶۲۱,۰۴,۱۸]

_زخم نمیزنم ، دارم سوال هایی که میترسی از خودت بپرسی یا از دیگرون بپرسی و ازت میپرسم نامی...به جای اینکه ادای آدم های خودساخته و محکم و دربیاری ، یه دل سیر بشین گریه کن! آروم میشی...

_نمیشم...

_آخرین بار کی گریه کردی؟

انگشت اشاره امو بین دندون هام گرفتم و فشار دادم ، زد روی دستم...

_نکن اینکارو

انگشت های شستمو زیر پلک هام بردم و مچ هر دو دستمو محکم گرفت و نگه داشت

_نامی...!! حذاقل بذار من با محیا حرف بزnm

_نه...میترسم

_از چی؟

_من یه واقعیت و به تو نگفتم

فشار آورد به مچ دست هام...

_چی و نگفتی؟

بدنم کم کم داشت سرد میشد و اینو گرمای دست های کوهیار قطعاً میفهمید...

_من...من فهمیدم که محیا صیغه ی نریمان شده!

مچ دستمو رها کرد و در حالی که نفسشو بیرون فرستاد، تکیه داد به صندلی...

_کی فهمیدی؟

_یک ماه بعد این که از خونه ام رفت ، زن نریمان اومد جلوی خونه ام و هرچی از دهنش

دراومد بهم گفت.

_به تو چه ربطی داشت؟

_میگفت تو این دختره ی بدکاره رو آوردی توخانواده!

تک خنده ای زد و گفت

_پس بازم کاسه کوزه ها سرتو شکست و حرفی نزدی؟

هربار که بغضمو قورت میدم ، میگم اشکال نداره میگذره ...میدونم با این میگذره میگذره ها

، فقط از غرورم میگذرم ، نه چیز دیگه ای...

یک هفته پشت سرهم کار و جلسه...با فرخزاد فقط وقت هایی که توی کارخونه همو میدیدم ،

گپی میزدیم و شبم وقتی خونه میرسیدم اونقدر جنازه و له بودم که لباس در نیاورده رو کاناپه

یا تخت خوابم میبرد.

چند مدل غشایی که درست کرده بودیم ، به درد نخوردن و به جوابی که میخواستم نرسیدیم. بین مقاله ها و ژورنال های جدید ، میگشتم و از استاتیدی که قبلا کار پلیمر انجام داده بودند ، پرس و جو میکردم.

اما به چیزی اون وسط درست در نمی اومد...چند روز لنگِ اتصالاتِ ستاپ بودیم که دچار زنگ زدگی شده بود ، چند روزی هم که فرخزاد فیلم های غشارو میکشید ، پر از چین و چروک بود یا از همون اول که از لگن درش میاوردیم ، میدیدم وسطش پاره شده. با وجود کلاس های دانشگاه و کارهای کارخونه ، تصمیم گرفتم این هفته رو سمتِ پروژه نرم و به قولی پروژه رو جهت رسیدن به اطلاعات جدید رها کنیم. فرخزاد اوایل هفته این سه روز مرخصی گرفت تا با خانواده اش بره سفر...فکر کردم شاید درست نباشه وقتی کنار خانواده اش هست ، باهاش تماس بگیرم. به در بسته ی اتاقش نگاهی انداختم و گوشی موبایلم و روشن کردم. به محض باز کردن صفحه ی اینستاگرام ، به عکس از خودش گذاشته بود که پشت به دوربین و رو به دریا ایستاده...

پایین عکس نوشته بود "تو غم انگیزترین دوری دورانِ منی!"...

عکسش و لایک کردم و توی کامنت نوشتم "خوش بگذره"

توی ایستنا نه از خودم عکس گذاشته بودم ، نه به اسم خودم اکانت ساخته بودم ، فقط جهت داشتن راه فراری در مقابل فضولی دانشجوها...

چند تا عکس دیگه رو میدیدم که رسیدم به عکس یه مجسمه ی فرشته...

قیمت عکس و جنسشو پایینش نوشته بود با یه شماره ی تماس!

آرنج دست هامو روی لبه ی نرده ها گذاشتم و به جلو خم شدم. یه حس کنجکاوی عجیبی نسبت به این آدم داشتم ، مگه میشد صاحب این فرشته ها بی رحم باشه؟ کسی که اشک فرخزاد و به این راحتی درمیاره ، باید دیدنی باشه.

ساعت کاریم تموم شده بود...کیفم و برداشتم و روپوشم و آویزون کردم روی دستگیره ی در اتاق تا برای شستشو ببرن.

به شماره ای که برای فروش مجسمه ها گذاشته بودند زنگ زدم.

منتظر بودم تا تلفنم و جواب بده...

_بفرمایید

_سلام خانوم ، وقت بخیر برای خرید مجسمه ها تماس میگیرم

_خواهش میکنم بفرمایید

_شما مسئولید؟

_اممم...نه بذارید خودشون و صدا کنم.

ماشین و روشن کردم و با یه دست فرمون و نگه داشتم. صداشو میشنیدم ، کسی به اسم دوران و صدا زد.

چند ثانیه ی بعد صدای محکم و گرفته ی مردی که به نظر همسن و سال من و فرخزاد نبود تلفن و جواب داد

_بله در خدمتم

_خدمت از ماست آقا! برای خرید مجسمه تماس میگیرم

صدای جدی و خشنش رساتر شد

_توی تلگرام پیام میدادید ، مدل و سایز مجسمه رو

_نمیشه حضوری پیام بینم؟

۱۲۷#

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۷:۱۷ ۲۱،۰۴،۱۸]

_مشکلی نیست ، آدرس و یادداشت کنید

ماشین و تقریبا وسط خیابون نگه داشتم و آدرس و پشت جعبه ی سیگارم نوشتم.

_من یک ساعت دیگه میرسم

_باشه. فعلا

نفس عمیقی کشیدم و با انگشت های دستم روی فرمون ضرب زدم. بدم نمی اومد یه سرکی

تو زندگی این دختر بکشم !

با خنده پامو روی پدال گاز فشار دادم ، آخر این ماجرا اونی که تغییر جنسیت میداد ، من

فضول خاله زنگ بودم!

پیدا کردن آدرس اونم جنوب شهر ، کمی سخت بود ، بخصوص که نگران ماشینمم

بودم...برای همین به مغازه دار دو تا ده تومنی نو دادم و در ماشین و قفل کردم.

یقه ی کتم و مرتب کردم و از روی پاکت سیگار پلاک و خوندم. در نیمه باز بود و دوسه نفر با

لباس کارگری در حال پر کردن عقب یه وانت بودند.

_با کی کار دارین؟

به پیرمردی که ریش بلندش به نظر گچی شده بود گفتم

_اومدم مجسمه بخرم
 درو باز کرد و یکی رو صدا زد
 _آقا دوران تو حیاط پشتی بابا جان
 نیشم شل شد و دستمو روی شونه اش گذاشتم
 _دست شما درد نکنه ، خسته نباشی
 تشکر کرد و پامو داخل کارگاهی گذاشتم که نگاه اول به شدت برام آشنا بود.
 با چند قدم بعدی چشمم افتاد به تاب فلزی و پنجره ای که پشت تاب قرار داشت ،من
 عکسِ همینو توی تلگرام و اینستاگرام فرخزاد دیده بودم.
 انگشت اشاره ام و روی تاب کشیدم و آرام هولش دادم.صدای خنده هاش توی سرم پیچید
 _سلام
 با صدای پسرِ تپل مپلی که ساندویچ بربری دستش گرفته بود برگشتم
 _سلام ..با دوران کار داشتم
 _آهان برای مجسمه اومدید
 نزدیکش شدم و به لقمه ی بزرگِ نون بربریش اشاره کردم
 _این بیفته رو پات ،پاتو قلم میکنه ها!
 غش غش خندید و زدم به لپِ قرمزش...
 _دایم تو حیاط پشتی ، از این دالون رد بشید ، پله هارو برید پایین بعد دست راست دوباره
 پله هارو برید بالا ، یه در قدیمی تیره است ، اونو برید میرسید
 با خنده نگاهی به ساعت انداختم
 _ترافیک نباشه دیر برسم؟؟

دوباره از همون خنده های بامزه کرد

_نه زود میرسین

تشکر کردم و در حالی که مراقب بودم گچ و خاک رسی که دور و اطراف پخش بود ، روی کت و شلوارم نریزه ، رسیدم به همون آدرسی که تپلی داده بود.

سرکی به حیاط خلوت کشیدم،یه سری مجسمه های نصفه و نیمه که مثلاً یه قسمت از صورتش کامل شده بود ، مرتب کنار هم چیده شده بودند.با کنجکاوی سمت یکیشون رفتم ..هنوز انگشت اشاره ام به چشم های مجسمه ی زن نرسیده بود که صدایی تقریباً بم و گرفته گفت

_جای دستت میمونه!

انگشت اشارمو جمع کردم و برگشتم سمتِ مردی که همسن و سال های خودم شاید با اختلاف دو سه ساله میزد.

دستمو دراز کردم و خودمو معرفی کردم

_نامی بزرگمهر هستم ، برای خرید مجسمه ها تماس گرفته بودم
غروب پنجشنبه خبری از آفتاب و خورشید نبود ، ولی اخم داشت
_من دورانم...

زبری دستشو حس کردم و با خنده دستمو چرخوندم و انگشت هامو باز کردم

_چه دستای زبری داری!

اون اخم های پت و پهنش یکم باز شد

_اهل نوازش نیستم

خوب منظورم و گرفته بود و همینم باعث شد بزنم زیر خنده...

_ولی اهل دلی، زود گرفتی منظورمو

سری تکنون داد و دستی پشت گردنش کشید ،

_بشین بگم چایی بیارن ، خسته ای!

همه جا خاک و خولی بود ، جایی برای نشستن پیدا نمی‌کردم ...خواستم حرفی بزنم که پشتشو

بهم کرد و در حالی که یه پاشو با تاخیر میکشید رفت سمت در چوبی و یکی رو صدا زد.

تی شرت یشمی پوشیده بود و شلوار همرنگ چهار جیب...از تیپش خوشم اومده بود

_چرا نمیشینی؟

دستی به لبه ی کتم کشیدم و قبل اینکه حرفی بزنم کف دست هاش و با دستمالی که کثیف

تر از سر و وضع خودش بود ، پاکش کرد

_برو زیر زمین ، مجسمه ها اونجاست هر کدوم خوشش اومد و بردار

از پله هایی که میرسید به زیر زمین پایین رفتم و پرده اش و که کم گرد و خاک نداشت رها

کردم.

دهنم باز مونده بود...مجسمه های سه بعدی که تا به حال یکی دوبار عکس هاشو دیده بودم ،

ردیفی چیده شده بودند.

صدای پایین اومدنش از پله هارو شنیدم و کنار پله ها ایستادم

_این سه بعدی جریانش چیه؟

انگشت شستشو بین ابروهاش کشید

_عکس میفرستن ماهم سه بعدی درست میکنیم.تقریبا جزو اولین نفرهایی بودیم که این

کارو کردیم.

یه مجسمه رو برداشت و جلوی صورتم گرفت

این یکی از کائولینه

۱۲۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲،۰۴،۱۸:۱۰:۰۱]

مجسمه بی نظیری بود، مجسمه ی تمام قد پیرزنی که چادر روی سرش بود و با عصایی که دست داشت کمی هم خمیده بود.

کائولین چیه؟

بی خیال... حالا چه نوع مجسمه ای میخوای؟

نشست روی صندلی چوبی که به نظرم خیلی قابل اعتماد نبود! میخ هایی که به صندلی زده بود از شیش جهت زده بود بیرون!

اینجا یه حال و هوای غریبی داره، هم آشناست هم غریبه

کارت چیه؟ برای مغازه ات میخوای؟

خندیدم و به ناچار از روی خستگی نشستم لبه یه نیمکت سیمانی!

من مهندس، تو کارخونه کار میکنم، استاد دانشگاهم هستم

خندید و به جلو خم شد تا آرنج دست هاشو سر زانوهایش بذاره

پس آدم حسابی هستی

اینطور میگن

دستاشو تکون داد

خب؟ بگو چی میخوای من کار دارم

بدم نمی اومد غروب پنجشنبه رو یه جوری بگذرونم که وقتی میرسم خونه شب شده باشه!

_ شما به کارت برس من راحتم

خندید و از روی صندلی بلند شد

_ پس بگم برات قهوه بیارن ، تو کلاست خیلی بالاست!

داشت از پله ها بالا میرفت که گفتم

_ میشه یه قالی یا فرش تمیز بیاری ؟

روی اولین پله ها ایستاد و اشاره کرد به کمدی که پشت سرم بود

_ از اونجا بردار

سرک کشیدن به قفسه ها و کمد ها اونقدر سرمو گرم کرد که قهوه خوری از سرم افتاد.

از مجسمه ها عکس میگرفتم و به تراشکاری و طرح ظریف هر کدومشون نگاه میکردم. این

همه هنر و وقت و ظرافت ، از مردی مثل دوران بعید بود.

ظاهر جدی و خشنش ، لبخندی که اصلا عمیق به نظر نمی اومد و حتی چشم هایی که شبیه

پیرمردهای هفتاد ساله بود!

شاید خیالِ مریض و زخم خورده ی من بود که هر کسی رو میدید خیال میکرد یه کوه روی

شونه هاشه، نمیدونم ولی فرخزاد... دوران... حساب و کتابشون عجیب و غریب بود ، مثل

خودشون!

_ چاییت سرد نشه

در قندون و برداشتم و یه حبه توی دهنم گذاشتم

_ چند هفته طول میکشه یه مجسمه رو درست کنی؟

با یه معذرت خواهی تی شرتشو از تنش درآورد و پایین رکابی سفیدشو از توی شلوارش

بیرون کشید و مرتب کرد

__ بستگی داره ، این سه بعدی ها یه هفته وقت میبره ولی مجسمه های دیگه شاید کمتر شایدم
 بیشتر... تو کدومشو میخوای؟
 خبری از فرشته ها نبود!
 __ مجسمه ی فرشته نداری؟؟
 یکی از مجسمه هایی که نصف صورتش شبیه سعدی شاعر بود و نصفه دیگش شبیه روح رو برداشت و روی میز گذاشت
 __ مجسمه های فرشته رو امروز بار زدیم واسه بازار...
 __ حیف... به هوای فرشته ها اومدم.
 __ چند روز صبر کن هر مدلی خواستی و درست میکنم

#۱۲۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۲،۰۴،۱۸ : ۰۱:۱۰]
 چایی رو سر کشیدم و برای خودم از سماور ذغالی یه لیوان دیگه ریختم
 __ آموزش هم داری؟
 خندید و نشست روی صندلی..
 __ آموزش؟ نه... تا حالا نداشتم.. وقتشم ندارم!
 بلند شدم و لیوان به دست پشت میز ایستادم. داشت به تصویر عکس سعدی نگاه میکرد
 __ سفارش شهرداریه!
 آهانی گفتم و پرسیدم

_حتی ساعت ۸ تا ۹ شب هم وقت نداری؟

تکیه داد به صندلی و سرشو بلند کرد

_چه اصراری داری به یاد گرفتن؟ بیشتر انگار جو این مجسمه ها گرفتت!

خندیدم و خاکی که روی موهاش نشسته بود رو تکوندم

_حقیقتش ، با یه دختری آشنا شدم که عاشق اینجور چیزاست...یه عالمه مجسمه و عروسک

های چوبی و سفالی داره ، دوست دارم برای تولدش ، یه مجسمه براش درست کنم!

ابروهاش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد

_بهت نمیاد!

بلند خندیدم

_چی بهم نمیاد؟ عاشقی؟

بدون اینکه لبخند بزنه سری تکون داد و گفت

_میخوای به بچه های کارگاه بگم هرکدوم وقت داشت بهت یاد بده

لعنتی زیر بار نمیرفت....

_میخوام خودت بهم یاد بدی ، اینا مگه کار تو نیست؟

_من سرم شلوغه ، اعصاب درست و حساییم ندارم ، یه چیزو دوبار بگم ، نفهمی قاطی میکنم

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت

_سطح بلوغِ آدمِا رو توی عصبانیت میشه سنجید ، من خودم سه ساله از تهران!

بالاخره اون صورتِ جدی و خشنش ، شکست و پایین ریخت.

_نامی سه ساله ، هفته ای یه جلسه پنجشنبه ها خوبه؟

کف دستمو روی میزش گذاشتم و خم شدم. ته چشم هاش میشد رسید به رگه های رنگی...

_دورانِ چند ساله ،هفته ای یه جلسه کمه ،یه روز درمیون!
 _تو میگی استاد دانشگاهی ، کارخونه کار میکنی ، چطور وقت داری بیای؟
 _عشقم برام مهمه!
 از جواب تند و صریح تعجب کرد.
 _واقعا میخوای برای کسی درست کنی؟
 _ای بابا ، قسم بخورم؟ گفتم که دختری و دوست دارم که عاشق مجسمه است ، میخوام
 غافلگیرش کنم...کمکم میکنی؟
 دستمو سمتش دراز کردم.
 دست های بغلش کرده اش و نگاه میکردم که سرشو کج کرد و زل زد بهم...
 پرسیدم
 _چرا اینجوری نگام میکنی؟
 _بهت نیاد مجسمه دوست داشته باشی.
 _آره..مجسمه دوست ندارم ولی دارم عاشق کسی میشم ، که عاشقِ مجسمه هاست!!
 با خودم گفتم
 اونم مجسمه هایی که تو درست میکنی!

 کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۰۹ ۲۳،۰۴،۱۸]
 از پله ها بالا رفتم و پرده رو انداختم
 _سلام مهندس
 _سلام آقای بزرگمهر ، حال شما چگونه؟

صداش حسابی سرما خورده بود

_منکه خوبم ولی تو پنچری!

خندید...

_نه منم یکم سرما خوردم ، بهترم ، بیشتر ناراحت پدر و مادرم هستم که فردا از ایران میرن

_چه زود شد سه هفته...

_آره واقعا

فین فین میکرد...

_نشستی جلوشون آبغوره گرفتی؟

_نه ، سرما خوردم

_تو تکلیف خودتم نمیدونی...شنبه که تشریف میاری؟

_آره حتما ، پروژه اتون و از شنبه شروع میکنیم

_بذاریم یکشنبه!

_چرا؟

_کار به شنبه بیفته پیش نمیره

با خنده گفت

_خرافات هستین؟!

_بده؟

تکیه دادم به دیوار و از فاصله ای که تا زیرزمینِ کارگاه دوران بود ، نگاهش کردم...چراغ های دیواری قدیمی ، نور خوشرنگی توی زیرزمین انداخته بودند...کنجکاو حرف های اون دو تا رفیق بودم.

_فرخزاد من کار دارم...

_آهان ببخشید ، فعلا

خنده ام گرفت

_ناراحت شدی؟

_نه به خدا...

_نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم.

_باشه ...خدانگهدار

با عجله رفتم سمت پله ها ، اما همینکه اسم مهرآوه رو شنیدم ،سرجام ایستادم...مهراب داشت به دوران میگفت که فردا برای خداحافظی با پدر و مادر فرخزاد باید بره فرودگاه یا به سر بهشون بزنه.

گوشم و تیز کردم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم تا کسی در حال فالگوشی نبینتم

_نمیرم ، بهشون زنگ میزنم

_زنگ؟؟ خودت این بازی و شروع کردی دوران

_مهری بهت گفته بیای سراغم؟

صدای مهراب کمی بلندتر شد

_مهری نه مهرآوه!! روحشم خبر نداره...فقط به حرمت رفاقتی که داشتین برو..همین !

داشت پله هارو می اومد بالا ،سرفه ی محکمی کردم و پرده رو با دستم بالا نگه داشتم.

صورتِ مهراب برافروخته بود ، ببخشیدی گفت و نیم تنه ای بهم زد و رفت.

چند لحظه ایستادم تا دوران از حالت کلافه ای که به خودش گرفته بود بیرون بیاد، واقعا شانس داشت تو همه چی! با اون همه مویی که سرش و دستشو سینه اش داشت بایدم همینجوری چنگ مینداخت به موهای خودش، اونم بدون ذره ای ترس از کچلی!

_فلفل زیاد میخوری؟

_هووم؟

اصلا رو به راه نبود... هوای مهری زده بود به سرش؟

_من برم... قرارمون یکشنبه شب، با اجازه

بلند شد و دست داد بهم

_قبلش بهم زنگ بزن، رو به راه نبودم نیا لطفا!

_نه دیگه مرد باش! حرف زدی پاش وایسا...

با اخم زل زد بهم و گفت

_حرفو تو گذاشتی تو دهنم!

انگشت اشاره ام و به چونه اش زدم

_وا کن ببینم؟!

نفسمو توی سینه حبس کردم چون یه لحظه احساس کردم الانه که سمتم حمله ور بشه!

_دیگه خدافظ

دستی تکون دادم و پرده رو کنار زدم

_از کیل هم خداحافظی کن...

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۱۲ ۲۳،۰۴،۱۸]

تا جلوی در برای اینکه خیالش راحت بشه دیگه رفتم ، همراهم اومد ...همه ی حرف هاشو با دوستش مهرباب نشنیدم ، ولی مطمئنم که قبل از اومدن مهرباب اوضاعش بهتر بود!

سوار ماشین شدم و شماره ی فرخزاد و گرفتم.

روی اسپیکر گذاشتم و ماشین و به حرکت انداختم.

_سلام دوباره...بخشید جایی بودم که نمیشد راحت حرف زد

_خواهش میکنم ، اشکالی نداره

_بینم دختر تو گفتی شنبه میای کارخونه ، ساعت ۱۱ که وقتِ دکتر داری...

مکت کرد و جدی پرسیدم

_یادت رفت؟

_آره حواسم نبود،نمیشد بعد ساعت کاری برام وقت میگرفتین؟

_لابد نمیشده...برو پیش دکترت بعدیا کارخونه

دوباره سکوت کرد ،شیشه های ماشین و پایین دادم و دستمو بیرون بردم

_باز بارون گرفت ، به نظرت الان رفیقت خوشحاله؟

_رفیقم؟

_همونی که دوشش داری!

_حتما خوشحاله

خندیدم و ماشین و پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشتم

_توام خوشحال باش! برو دم پنجره ، بو کن این هوارو...

آروم خندید و چند ثانیه بعد نفس عمیقی کشید

_هووم...بوی بهاره!

_مثل بوی خنده هات!

خنده هاش بیشتر شد...

_آقای بزرگمهر!...

_فرخ!

هر دو باهم خندیدم...

با دیدن مغازه ی فلافل ، با هر زور و زحمتی که بود ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.

گوشی موبایلم شارژش داشت ته میکشید و جوشش به خوندن پیام های محیا نمیرسید!

شلوغی مغازه و همهمه اش باعث شد ،وقتی سفارش هارو دادم بشینم روی صندلی هایی که

بیرون مغازه چیده بودند.

نگاهی به عکس مجسمه هایی که خودم گرفته بودم ،انداختم.چه مرگشون بود این دو نفر ؟

حسِ مردونه ای بهم میگفت دوران هنوز "مهری" و فراموش نکرده...پس چرا باید همو آزار

میدادن؟

هی خودم و جای دوران گذاشتم و هی یه جای کار لنگید...به فرخزاد خیانت کردن نمی

اومد...شبيه دخترهای خیانت کار امروزی نبود.با اینکه همه جا راحت حرفشو میزد اما یه

حجب و حیایی توی خودش داشت.اینو خوب فهمیده بودم ، پس چطور دوران...

_آقا سفارشتون آمادست

دو تا ساندویچ هارو از روی پیشخون برداشتم و توی صف سلفش ایستادم. ترشی خورِ قهاری بودم که از ریخت و قیافه ی ترشی مزه اش و متوجه میشدم.

هر کدوم که رنگ و لعابش بابت طبعم بود ، لای ساندویچ ریختم و با خنده روی همون صندلی نشستم.

درست کنارم دختر و پسری که حسابی شاد و شانگول میزدن ، نشستند.

تلاش پسره توی مخ زنی شب پنجشنبه افتضاح بود!

اصلا اگر تلاشتم نتیجه میداد ، با فلافل که هردوشون داشتند میخوردن ، بهتر بود این شب پنجشنبه رو به پنجشنبه های بعدی موکول میکردند!

با خنده گازی به ساندویچم زدم و پسره نیم نگاهی بهم انداخت. فکر کرد دیوونه ام اما دیوونه خودش بود که به زور داشت فلافل میخورد و دختره با ناز و ادا ، بهش میگفت "میخوام تمیز باشم وقتی میام پیشت"

همین جمله رو من شنیده بودم ، دختره رو مینداختم روی کولم و با خودم میبردم! این خر هنوز نفهمیده بود!...

بلند شدم و جامو عوض کردم ، فکرشم بهونه میداد دستم برای وسوسه شدن...

اینبار صندلی برای کافه ی کنارِ فلافل بود...همینکه نوشابه ام و سرکشیدم و گاز دیگه ای به ساندویچم زدم ، یه آهنگی شروع به پخش شد که من مدت ها بود دیگه گوش نمیدادم.

لقمه رو نجویده قورت دادم و توی گلوم موند.چند تا سرفه ی محکم و خشک و یه نفری که پشت قفسه ی سینه ام زد ، دست به دست هم دادن تا لقمه رو قورت بدم.

_آقا بگو آهنگ و عوض کنن ، شب پنجشنبه یه شاد بذار ملت ترغیب بشن

کافه داری که تکیه داده بود به چارچوب در ، با خنده چشمکی زد و گفت

_ترغیب به چی؟

_خوبه همه ملت ایران اهل دل شدن...برو عوضش کن

با خنده روی شونه ام زد و رفت سمت میز ، تا کمر خم شد و آهنگ و عوض کرد.

برگشتم روی صندلی ولی اشتها کور شد. بعضی وقت ها بی خود و بی جهت آدم دلش انقد

نازک میشه که ممکنه با شنیدن "حامد پهلانه" هم گریه کنه!

برای فرار از حس و حالی که داشت سراغم می اومد ، کوتاه نیومدم و ساندویچ اولم و تموم کردم.

اما با افتادن شماره ی نیلوفر روی خط موبایلم بلند شدم

_جانم نیلو؟

_سلام قربونت برم ، خوبی؟

_آره عزیزم طوری شده؟ من گوشیم زیاد شارژ نداره تند بگو

_نه طوری نشده فدات شم. زنگ زدم برای فرداشب شام دعوتت کنم.

_شوهرت نیست؟

صداشو پایین آورد

_هست ، خودش گفت زنگ بزnm بهت

بعید بود!...

_برای چی اصرار کردی؟

_اصراری نکردم عزیزم ، میای ؟

_باشه...زحمت غذا نکشی ها ، تخم مرغ و بربری بخوریم

خندید ، از اون خنده هایی که وقت های دعوای مامان و باباهامون میکرد ، میدید من گوشامو گرفتم و مدام صدا از خودم درمیارم ، وایمیستاد رو به روم و ریسه میرفت از خنده...

_فردا منتظرم ، دیر نیای

_باشه عشقم...میبینمت

گوشی قبل از خداحافظ گفتنِ نیلوفر خاموش شد.

کاش مهمونیش و میذاشت برای پنجشنبه...اصلا باید یه قانون وضع میشد که برای دعوت مجردها...مخصوصا اونایی که کسی و ندارن تا آخر هفته رو باهاش بگذرونن.

#۱۳۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۱۵ ۲۳،۰۴،۱۸]

قبل از اینکه سوار ماشین بشم ، ساندویچ دومم و به پسری که یه ترازو جلوی خودش گذاشته بود و مشق مینوشت دادم.وزن خودمم گرفتم ، این اضافه وزن فقط میتونست به خاطر غصه باشه ، ولاغیر!!

"مهر آوه"

پرواز ساعت ۳ ظهر بود...صبح زود بیدار شدم و کادوهایی که سیاوش برام خریده بود رو دوباره کادو کردم و چند تا وسیله هم که خودم برای ماهور و ماهان خریده بودم و توی چمدون گذاشتم.

لا به لای وسایل دلارهایی که دیروز خرید کرده بودم و گذاشتم ، از وقتی پول و به پدر و مادرم قرض داده بودن ، مدام ازم تشکر میکردن یا هر حرفی که میشد بهم میگفتن "خدا هیچ پدر و مادری رو شرمنده بچه اش نکنه"

من خجالت میکشیدم بابت ضعف خودم ، دلم میخواست اونقدر بزرگ بودم که نه پدرم و نه مادرم بابت پولی که بهشون قرض دادم ، ناراحت نمیشدند .
پاکت دلارهارو جا سازی کردم و با لبخند زیپ چمدون و کشیدم .دیشب و تا دیروقت با پدرم حرف زدیم...حرف هایی که مدت ها بود از کسی نشنیده بودم .
مادرم گاهی به شوخی میگفت بهتون حسودیم میشه ، چی بهم میگید؟
بی طاقتی مادرم برای ماهور اونقدر زیاد شده بود که هر روز مسافرت شاید نزدیک شیش هفت ساعتشو با ماهور و ماهان در تماس بود ، مدام براش شارژ اینترنت میخریدم تا بتونه با بچه هاش تماس تصویری داشته باشه .

فکر میکنم از آثار بالا رفتن سن و سالم بود این حسود شدن...
یه گوشه با خودم خلوت میکردم و به هردوشون نگاه میکردم که چطور جلوی تلفن یا لپ تاپ میشستن و از روی اشتیاق و دلتنگی قربون صدقه ی بچه هاشون میرن .بی انصافی میکردم با دلم...بارها با مادرم حرف زده بودم ، همینطوری که برای ماهور اشک میریخت ، برای منم ریخته بود .یا همینطور که مشت دستشو روی سینه اش میزد و فدات شم میگفت ، به منم گفته بود!

با صدای زنگ در ، به هول بلند شدم و پام خورد به میز...درد توی مچ پام پیچید...آیفون و برداشتم و به اتاق پدر و مادرم نگاه کردم

__بله؟

_سلام...

با تعجب به ساعت ۸ صبح نگاه کردم... دوران این وقت صبح برای چی اومده بود؟

_چیزی شده؟

_باز کن درو خیس شدم!

آب دهنمو قورت دادم و با نگرانی لبمو گاز گرفتم.

نکنه روز آخری اومده بود تا همه چی رو به پدر و مادرم بگه؟ وای نه خدا... من تازه تونستم با

حرف ها و دروغ هام خیالشون و راحت کنم که مثلاً حالم خوبه!

دستگیره ی درو آروم پایین کشیدم.

اونقدر استرس به جونم ریخته بود که دست هام میلرزید.

از پله ها با سری که پایین بود بالا اومدم... نون سنگک خریده بود و دوتا کیسه ی بزرگ

دستش بود.

_سلام

سرشو بلند نکرد و آروم جوابمو داد. دستمو دراز کردم، نون و گرفتم و کیسه هارو...

_چرا اومدی؟

بلند کرد سرشو... توی مردمک به خون نشسته ی چشم هاش، نزدیک بود سر بریده ی

خودمو پیدا کنم!

زود گفتم

_ببخشید...

از جلوی در کنار رفتم و داخل اومدم... توی آشپزخونه خودمو مشغول کردم به برش نون ها...

اومد و یه لیوان برداشت، دو سه بار پرش کرد و خورد

_حالت خوب نیست؟

نشست روی صندلی و نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت

_کی باید برن فرودگاه؟

چه عجله ای داشت برای رفتن!

_دوزاده میریم

سرشو برگردوند سمتِ ساعت دیواری...رومو ازش برگردوندم و گفتم

۴_ساعت تحمل کن!

ندیدم صورتشو...کیسه هارو باز کردم، پسته و بادوم های بسته بندی شده...

روی هر بسته یه یادداشت نوشته بود

"ماهور، پسته روزی ۵ تا دونه!" با یه علامت خنده...یادش بود ماهور پسته دوست داره،

یادش بود همیشه توی پسته خوردن زیاده روی میکنه؟

یادداشت بعدی برای ماهان بود...

"ماهان،...."

همینکه خواستم نوشته رو بخونم بسته رو از دستم گرفت

_چمدونشون کجاست؟

کیسه هارو از روی کابینت برداشت و منتظر نگاهم کرد

با بغض پشتمو بهش کردم و قدمی سمت اتاق برداشتم

_من اونقدر دوست دارم که حواسم نیست تو دوستم نداری

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۱۷ ۲۳،۰۴،۱۸]

با تاخیر پشت سرم اومد توی اتاق...چمدونی که چند لحظه پیش خودم بسته بودم و باز کردم ،نشست روی زمین و یه پاشو کنار چمدون دراز کرد.

نمیتونستم این لحظه رو از دست بدم ، با فاصله نشستم و نگاهش کردم.بیشتر به زخم بزرگ روی دستش که با وجود آستین بلند پیرهنش هروقت خم میشد تا خریدهاشو توی چمدون بذاره،به چشم می اومد

_حواست به خودت نیست! باز دستت و بریدی؟

آخرین خرید و توی چمدون گذاشت و شمرده شمرده گفت

_یه قولی بهم دادی بودی

با بغض سرمو تکون دادم

_من نیومدم ببینمت ، خودت اومدی !

پلک هاشو روی هم فشار داد و گفت

_باشه خودم اومدم لااقل باهام حرف زن.

لبخند زدم و ناخن های دستمو جلو بردم تا ببینه

_بعضی وقتا برای اینکه سردی حرفات نمیرم ، لاک قرمز میزنم و موهامو میبافم!

به ناخن های لاک خورده ی دستم نیم نگاهم ننذاخت ، اونم کسی که عاشق رنگ قرمز بود.

بلند شدم و از اتاق بیرون زدم ، حالم خوش نبود ، رفتن پدر و مادرم یه طرف ، رفتن دورانی

که قطعا از فردا حتی یه لحظه ام بهم فکر نمیکرد ، یه طرف دیگه...

روی مبل زانو هامو جمع کردم و پشت ساق پامو آروم ماساژ دادم. مادرم برام از آلمان یه کرمی آورده بود که میگفت وقت هایی که دردم زیاد میشه پشت ساق پام بزnm.نگاهی به شلوار بلند و گشادم انداختم. کرم و از روی میز برداشتم و شلوارمو بالا زدم. بوی سیگاری که از اتاقم می اومد ، ثابت میکرد دوران تا بیدار شدن پدر و مادرم بیرون نیما د.

کرم و به پاهام زدم و قوزک هر دو پامو روی میز گذاشتم.

چشم هامو بستم و لحاف و روی سرم کشیدم. همینکه صدایی از آشپزخونه اومد لحاف و از سرم کشیدم. فکر کردم مادرم بیدار شده اما دوران بود که کتری آب میکرد.

لحاف و انداختم روی پاهام و صورتمو سمت مخالف دوران برگردوندم. داغی اشکی که سرمیخورد روی گونه هام از سردی تنم کم میکرد.

ساعت نزدیک ده و نیم بود که با صدای پچ پچی که می اومد بیدار شدم ، سر و صدا از اتاق خودم بود ، بلند شدم و با درد پاهام ، پاچه های شلوارمو پایین دادم و چند قدمی برداشتم. در اتاق پدر و مادرم باز بود ...جلوتر رفتم و دیدم که یه سفره ی کوچیک توی اتاق انداختن و سه تایی مشغول صبحونه خوردن هستن!

_سلام...صبح بخیر!

مادرم بلند شد و سمتم اومد

_قربونت برم چه خواب نازی بودی ، چند بار صدات زدیم اما بیدار نشدی
عذرخواهی کردم و نشستم روی زمین ، چهارزانو هم به پاهام فشار می اومد.

_بین پسرم نیومده چه سفره ای برای ما چیده

خندیدم و سرمو تگون دادم

_دست شما درد نکنه ، دو هفته است دارم ازتون پذیرایی میکنم یه بار دوران سفره چید ، شما...

پدرم بین حرفم اومد و وقتی به شونه ام زد گفت

_دختر گلم حرف نداره

مادرم کنار دوران نشسته بود ، قاشق عسل و توی لیوان دوران هم زد و گفت

_مادر ، هربار صدات میگیره یا علائم سرماخوردگی داری ، چایی عسل بخور یه ذره ام آب لیمو بریز توش

توی سینی ، لیوان چایی برای من نبود ، با لبخند بلند شدم و صورتمو شستم...برای هر چهارنفرمون چایی ریختم و ظرف مر بارو برداشتم.

حرفشون تازه گل انداخته بود...برای خودم لقمه های کوچیک میگرفتم و به ظاهر همینطور که به حرفاشون گوش میدادم ، گاهی لبخند میزد.

تصویر هر سه شون و باید توی ذهنم ثبت میکردم ، معلوم نبود دیگه کی بینمشون کی این فرصت پیش بیاد که دورهم بشینیم و حرف بزنینم و بخندیم.

شاید برای من بودن دوران شبیه خواب بود ، خنده هاش ، مامان بابا گفتنش به آدم هایی که ربط پیدا میکردن به من!

از سفره ی صبحونمون عکس انداختم و گذاشتم اینستاگرام ، زیر عکس نوشتم "آخرین صبحونه ی چهارنفره ی ما"...

عکس و ارسال کردم و آروم آروم سفره رو جمع کردم ، دوران کنار پدر و مادرم راحت و عادی حرف میزد ، نه خبری از اخم بود نه خبری از کنایه...هی نگاهمو برمیگردوندم سمتش و با خودم میگفتم یعنی این همون دورانه ؟ !

ظرف هارو تنهایی شستم و برای حاضر شدن به اتاقم رفتم.

شلوار جین سورمه ای رو ،توی حموم پوشیدم .دوران پشت پنجره سیگار میکشید و بوی

سیگارش سرمو درد میآورد.

مانتوی کوتاه آبی روشنم و از کمد درآوردم و در حالی که دکمه هاشو میبستم به دوران گفتم

_آرش حالش خوبه؟

پوزخند زد و سیگارشو توی ته سیگاری فشار داد

_عالی!

خداروشکر گفتم و شالِ طرحدارم و برداشتم...

از توی اتاق صدامو کمی بلند کردم

_دیرمیشه ها ، مامان خانوم حواست به ساعت هست؟

#۱۳۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۱:۱۷ ۲۳،۰۴،۱۸]

چمدون هارو پدرم و دوران تحویل دادن...گریه های بی صدای من و مادرم ، یه دنیا حرف

داشت که شاید فقط خودمون میفهمیدیم.

صورتمو میبوسید و مدام به دوران میگفت "هوای دخترم و داشته باش"

دوران سرشو تکون میداد و با لبخندی که فقط بلد بود به غیر از من بزنه ، چشم میگفت.

سکوت پدرم ، نفس های سنگینی که صداشو واضح میشنیدم ، به قلبم چنگ میزد.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و اشک هامو پاک کرد. میخواست قول بگیره ازم که تابستون با دوران برم پیششون... قول ندادم! وقتی که از فردای خودم خبری نداشتم. با اعلام شماره پرواز، لبمو گاز گرفتم و بلند شدم، دست هام یخ بسته بود، مثل نوک بینیم، مثل گونه هام

صورتمو به گونه های برجسته ی مادرم فشار دادم
_دلم براتون تنگ میشه

نمیتونست حرف بزنه و اینبار دوران بود که بهم اشاره کرد، خودمو کنترل کنم. توی آغوش پدرم، بغضی که نباید سرباز کرد... هیچ چیز دست خودم نبود، حق هق گریه هایی که توی این مدت توی سینه ام پنهون کرده بودم، از ترس غریب موندن، راه خودشون و پیدا کرده بودند.

_مهر آوه...

دست دوران پشت کمرم اومد... بازمو گرفت و نگهم داشت
_بسه، بیشتر از این ناراحتشون نکن

به سکسکه افتاده بودم، اشک هامو با دستمالی که دستم داد، پاک کردم و برای آخرین بار به چشم های گریون پدر و مادرم نگاه کردم. شاید بار بعدی درکار نبود اگر من میمردم! به رفتنشون که نگاه میکردم بیشتر شونه هام میلرزید، این چند هفته، اونقدر استرس مخفی موندن رازمو داشتم که قدر بودنش و ندونستم. یه لحظه نشستم نگاشون کنم و لذت ببرم از بودنشون.

_بریم؟

از پله های برقی فرودگاه بالا میرفتند، برای مادرم دست تگون دادم...

باورم نمیشد رفتنشونو...

دوران جلوی صورتم ایستاد و سرشو خم کرد سمت

_بریم؟

ناباورانه دستمو روی دهنم گذاشتم و پرسیدم

_واقعا رفتن؟

پلک هاشو باز و بسته کرد و به پشت سرم اشاره کرد

_برو سر و صورتتو بشور تا من ماشین بگیرم

چند قدم رفتم اما دوباره سرمو برگردوندم تا شاید مادرمو ببینم...بین آدم هایی که در حال

خداحافظی با عزیزانشون بودند، حال و هوای من گرفته تر بود.

آب صورتم پاشیدم و هربار یادم اومد شب و روزهایی که از ترس لو نرفته حالم، زود

خوابیدم و زود از خونه زدم بیرون، یه حس عذاب وجدان بدی یقه ام و گرفته بود که

نمیداشت نفس بکشم.

یاد چند روزی افتادم که تا دیروقت سرکار موندم و وقتی برگشتم که یا پدرم یا مادرم

خوابیده بودند.

_خانوم حالتون خوبه؟

کف دست هامو لبه ی سرویس بهداشتی گرفتم تا خودمو نگه دارم. در جواب زنی که بازوم و

گرفته بود فقط سرتکون دادم.

آب از روی مژه هام پایین میفتاد و موهام به پیشونیم چسبیده بود

_همراحت کسی هست؟ صداش بزnm؟

دستم بلند کردم

_نیازی نیست

موهامو زیر شالی که خیس شده بود فرستادم، دوران اومد داخل و زیر نگاه دو تا خانومی که
یا مشغول آرایش کردن بودند، یا بستن موهاشون، بازومو گرفت.

_ماشین گرفتم

#۱۳۶

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۲۳، ۱۸: ۰۱]

بی هیچ حرفی سوار ماشین شدیم...

تکیه دادم پیشونیم و به شیشه ی بارون خورده...

به هواپیمایی که توی آسمون بود اشاره کردم و به دلم گفتم "بدبخت دیگه تنها شدی!"

دلم آتیش گرفت و ثمره اش از چشم هام بیرون ریخت...

هر لحظه تصویر صورت مادرم جلوی چشم هام می اومد و آه پدرم...

داشتم دیوونه میشدم از بغضی که توی گلویم نگه داشته بودم.

گوشی موبایلم و از کیفم دراوردم و میخواستم شماره ی مونا رو بگیرم و بهش بگم، بهم یه
سر بزنه.

_جانم مهر آوه

_سلام...خوبی مونا

_الهی قربون گریه هات بشم، خوبم، رفتن ماما اینا؟

بغضمو قورت دادم و شالمو جلو کشیدم تا نگاه های دوران و نبینم!

_آره

_جاشون خالی نباشه...

_میای پیشم؟

لب هامو روی هم فشار دادم

_صدات خیلی ضعیفه نمیشنوم!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو چسبوندم به شیشه تا دوران صدامو نشنوه!

_میگم ، میای پیشم؟

_آره قربونت برم ، با ریحانه جلوی در خونتون منتظریم. ده دقیقه ای میشه رسیدیم

آخ خدا...

_خوب کردین اومدین ، بذارید یادم بره دوباره بی کس و کار شدم!

بغض مونا و گریه هاش برای بی کسی من بی جواب موند

دوران گوشی موبایل و ازم گرفت.

_تمومش کن...

کاش زرینم می اومد! می اومد تا ببینمش ، تا یادم بیاد خودش و برادرش منو بردن توی

منجلا بی که دیگه نمیتونم ازش بیرون بیام.

کاش بیاد و یادم بیفته که دورانِ من همون شبی که کارت نامزدی رو زرین براش میبره ،

مُرده! این کسی که کنارم نشسته ، همینی که گاهی صدای نفسش ها ، حک میشه توی قلبم ،

دیگه برای من نیست.

روی مبل دراز کشیدم و ریحانه بالش و زیر سرم مرتب کرد

_ فشارت افتاده ، با این سرمی که بهت زدم زود خوب میشی. چیزی میخوای برات بیارم؟
دستمو تکون دادم و پیشونیم و بوسید

_ آخ ، ژل لبمو که تزریق کرد گفت تا یه هفته کسی و نبوس!
خنده ام گرفت و با چشم های بسته به نوچ گفتن مونا و "احمق" گفتن دوران خندیدم.
_ من میرم ، مونا یه لحظه بیا

دوران حتی خداحافظی هم نکرد ، مونا همراهش تا جلوی در رفت و ریحانه پایین مبل نشست.

پلک های پوف کرده و سنگینمو ازهم باز کردم.
_ میخواستی درس بخونی؟!

نوچی کرد و موهای خوش حالتشو یه طرف شونه اش جمع کرد
_ تو مهم تری... یادم نرفته چقدر هوامو داشتی ، چه شب و روزهایی اومدی پیشم! بی معرفت
شده بودم... اگه ما دور تو خالی نکرده بودیم ، زرین لعنتی...

لبشو گاز گرفت و از گوشه ی چشمش به مونایی که هنوز جلوی در مشغول حرف زدن با
دوران بود نگاه کرد

_ خدا بگم چیکارش کنه ، خودمم باور نمیشه حرفایی رو که شنیدم. تو چجوری کنار میای؟
به سرمِ توی دستم اشاره کردم

_ نیومدم... دارم دق میکنم
صورتمو بوسید و موهامو کنار زد

_ دق نمیکنی... تو محکم تر از این حرفایی ، ما نمیذاریم
خندیدم بی جون...

_میبینی که داره میره!

فهمید منظورم به دوران بود...

_بره به درک! خودش زودتر از تو دق میکنه. فکر کرده ما خریم...اونموقع که نباید

صداش داشت یواش یواش بلند میشد

_هیس...میشنوه

_بازم به درک ...دلم نمیخواد ریختشو ببینم.مرتیکه سگِ پاچه گیر

انگشت اشاره امو نزدیک لبش بردم

_میزنم دهنِتا!

خندید...انگشت های دستمو روی گونه اش گذاشت

_الهی قربون اون خنده های معصومت...

□۱۳۷

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۳:۵۳ ۲۶,۰۴,۱۸]

وقتی از خواب بلند شدم ، مونا روی مبل رو به روییم خوابیده بود و در حالی تسبیحش توی

دستش بود ،چادر نمازش و روی خودش انداخته بود.

لحافمو برداشتم و آروم از روی مبل بلند شدم.بدنم ضعف داشت اما میتونستم راه برم.لحاف

و روی مونا انداختم و چشم چرخوندم به هوای ریحانه...

از زیر در نورو دیدم.سمت اتاق خوابم رفتم و آروم دستگیره رو پایین کشیدم.

سرش پایین بود و در حالی که هدفون روی گوش هاش بود ، درس میخوند.

پیشونیم و تکیه دادم به آهنِ چارچوب در تا خنک بشم.

_ریحان...ریحونی!

حواسش نبود از بس صدای آهنگش زیاد بود...جلوتر که رفتم یهو سرشو بلند کرد و با ترس

هینی کشید

_ترسوندیم این چه ریختیه

نشستم کنارش و هدفونش و انداخت زمین ...با دست هاش موهامو مرتب کرد

_گونه هات سرخ شده..تب داری؟

دستشو سمت پیشونیم آورد و صورتمو عقب کشیدم

_بی خیال ، تو چرا نخوایدی؟

_درس میخونم

به هدفونش اشاره کردم

_با صدای آهنگ میتونی؟

نگران به صورتم زل زد

_خوب نیستیا...بریم درمونگاه؟

_بریم بگیم چی شده؟

زانوهامو بغل کردم و با ناراحتی سرشو تکیه داد به دیوار...

_میریم میگیم این دختر کوچولوی ما ، دلش شکسته ، یه چسبی یه نخ یه چیزی بده ما این

تیکه هارو وصل کنیم بهم!

_اگه نداشت

شونه اش و بالا انداخت و گفت

_میریم یه درمونگاه دیگه...ولی منکه میدونم به جای درمونگاه باید بریم کارگاهِ اون پدر سگ!

تن صدای ریحانه اینطوری بود که هر وقت عصبانی میشد ولوومِ صداش بالا میرفت
_مونا بیدار میشه

_نماز شب خوند خوابش برد.این همه واسه ما دعا میکنه پس چرا حال هممون بده!
انگشت های دستمو توی هوا تکون دادم و بردم نزدیک پهلوش
_تو چرا حالت بده حبه ی قند؟

قلقلکی بود و به شدت اهل جیغ زدن ، اما به خاطر مونا دستشو جلوی دهنش گرفت و التماسم کرد

_کنکور قبول نمیشم.مطمئنم

_دکتری خوندنت چی بود؟ ولش کن...بیا سرکار

_اهل کار نیستم درس دوست دارم

خندیدم و چونه ام و روی پیشونیم گذاشتم

_برعکس من

_زرین و ندیدی محل کارت؟

_نه ، نیومد جلسه هارو ، البته همیشه نمی اومد.

_چقدر بهت گفتم دورانو دوست داره! هی خودت و زدی به خریت...اونقدر که خریت عادتت شد...

انگشت هامو روی مردمک چشم هام فشار دادم

_کاش بهم میگفت...

_ که چی بشه ؟

_ چقدر جلوش از عشق و علاقه ام به دوران گفتم!

ریحانه با دیدن بغض و اشکی که توی چشم هام حلقه بسته بود روی زانوهای بلند شد و

محکم به فرق سرم کوبید

_ خاک بر سرت... عذاب وجدان گرفتی که چرا جلوی اون از عشقت حرف زدی؟؟ البته حقیقت

، هرکیم جای زرین بود با اون همه آب و تابی که تو از دوران و محبتش و عشق خودت

تعریف میکردی ، عاشق اون سگ پاچه گیر میشدی. یه جووری دوران و بزرگ کردی توی سر

هممون که فکر کردی تنها آدم حسابی ما همون شل و پل !!

زدم روی دستش...

_ هی بهش نگو شل...

#۱۳۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۵۵ ۲۶،۰۴،۱۸]

با بغض خندید و دستی به موهایش کشید

_ ای خدا ، نصیب منم کن از این خیریت ها!! خودش داره کیف میکنه از دوران میگه...

دراز کشیدم روی زمین و سرمو روی زانوش گذاشتم

_ اگه بدونی چقدر خاطره دارم باهاش ، میتونم تا ده سال دیگه زنده بمونم.

موهامو نوازش کرد و گفت

_بعد ده سال چیکار کنیم؟
 _بیشتر عمر نمیکنم...اکثر عاشقا جوون مرگن
 _خب حالا ، نصفه شبی حرف مردن نزن.به منه بی پدر و مادر رحم کن
 لبمو گاز گرفتم
 _ببخشید
 پوست لبمو لای ناخن هاش گرفت و کشید یه طوری اشکم راه افتاد
 _دیوونه این چه کاری بود؟
 _لب گوشتی دوست دارم! من یه کیلو ژل زدم که از قیطونی دریاد باز مثل تو نشد.
 _لب گوشتی لب شتره...دردم گرفت
 لب هاشو غنچه کرد و سرشو جلو آورد
 _جوون بده بوس کنم خوب بشه
 ریشه رفتم از خنده و چشم هام سوخت
 _به اون بدبخت بوس دادی؟
 نیم خیز روی زمین رفتم و در اتاقو بستم تا مونا بیدار نشه.
 زد به باسنم و گفت
 _مرض...چه کیفی میکنه ..خاطره رو کن ببینم ، انگیزه پیدا کنم واسه درس خوندن
 کف دست هامو روی صورتم کشیدم ، اشک های غم و شادیم باهم مخلوط شده بود
 _وقتی محرم شدیم آره!
 _جدی میگی؟ یعنی قبلش نه؟
 سرمو به چپ و راست تکون دادم و با کنجکاوی پرسید

_ شما که محرم شدنتون هم کلی دعوا و مرافه داشت

سرمو پایین انداختم و به گِچ دستم خیره شدم

_ راستش قبل محرمیتمون بود!

دوباره کف هر دو دستش و زد به سرم

_ خاک تو سرت که یه روده ی راست تو شکمت نیست!

خنده ام گرفت از حرفش...

_ کی بود؟ یه بار بود؟

چشمامو بستم و گفتم

_ رفته بودم کارگاه که بهش بگم تصمیمو گرفتم ومیخوام رابطمون و تموم کنم! میدونی که

باهام سرلیج افتاده بود ، قبول نمیکرد سرپرستی آرش و بده به کس دیگه ،از اونورم اصرار

داشت کارگاه و بیره شهرستان پیش خانواده اش...خسته ام کرده بود ، شاید نه فقط دوران ،

پدر و مادرم...هربار که مامانم لباسمو توی چمدون مینداخت تنم میلرزید.نمیخواستم

برم...کاش یکم صبر کرده بودم.عجول بودم و پیشنهاد زرین خوشحالم کرد! قرار بود

هیچکس نفهمه...یعنی نه دوران نه شماها...فکر میکردم فقط یه نامزدی سادست...رفتم

پیشش بارون گرفته بود هوا خیلی سرد بود ، بردتم زیرزمینی که کار میکرد ، چند روز باهم

قهر بودیم منکه رفته بودم عذاب وجدان گرفته بود که چرا خودش پیشقدم نشده...با ذوق

مجسمه ای که برام درست کرده بود و نشونم داد ، گفت "بو کن ، بوی تو رو میده..."

خندیدم و اشک هام به راه افتاد...

_ریحان ، اونموقع دلار ارزون بود ، کائولین ها جنسشون مرغوب تر...اگر بدونی مجسمه ای

که هنوز خشک نشده بود چه بوی خوبی میداد.منکه لال شدم ،اومدم بودم حرف بزنم ولی

زبونم نمیچرخید...برام چایی آورد شکلاتی که دوست داشتم، دست کشید به موهام و گفت "یکم صبر کن، بذار زندگیم آروم بگیره بعد..." همینکه این حرفو زد، اشکم پایین افتاد و تمام مدت زل زده بود به همون قطره اشک بی آبرو...گفتم "من میمیرم نمیخواهی کاری کنی واسم؟" اونقدر سردرگمو خسته بود که سرشو بین دست هاش گرفتم و راه رفت...حق داشت ریحان...اون زندگیش تازه بهم ریخته بود، هنوز از طوفانی که روزگار برایش راه انداخته بود بیرون نیومده بود. من بدموقع جا خالی دادم

□۱۳۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۵۸ ۲۶،۰۴،۱۸]

اشک هامو پاک کردم و سرمو از روی پاش برداشتم.

بوس و نگفتی

با خنده نگاهش کردم، خوبی ریحان این بود که مثل من جلوی همه گریه نمیکرد، هی جمع میکرد تو دل خوش، هی میذاشت تو مردمک های روشن چشم هاش...

یکم که راه رفت، صداش زدم، گفت بی انصافی چون میدونی چیکار کنی تا منو بهم بریزی...بغلم کرد، بغضم که ترکید لب هامو بوسید.همین!

سرشو خم کرد و با لبخند گفت

همین؟ یه بوس کوچولو

بی حال و بی رمق خندیدم و ساعد دستمو روی سرم گذاشتم

یه بوس کوچولو

_خاک تو سرش فقط بلده صدا بالا ببره ، یکم محبت خرج میکرد ، یکم نوازش یکم

بوس...تو دلتو به چی دوران خوش کردی؟

ذوق زده از تصور همون بوسه و بغل بار آخر خندیدم

_نگو تو رو خدا ، جون من...قربونش برم چقدر یهو دلم هواشو کرد

جزوه ی سبکشو پرت کرد سمتم و با جامدادیش روی دستم چند ضربه زد

_پاشو گم شو بیرون ، الانه که با این همه عشق و محبتی که تو داری حواله اون پدر سگ

میکنی تحریک بشم!

خنده هامو با خم کردن سرم ، سمت زانو هام پنهون کردم.اما مونا بیدار شده بود و در حالی

که چادرشو دنبال خودش میکشید ، کنارم نشست

_اذان زده؟

به چشم های بسته اش میخندیدم که ریحانه چشم و ابرویی برای مونا اومد

_گم شو توام ، همش دنبال اذانه ، تو برو مسجد خادم شو...به خدا از خداشون هست دختر به

این جوونی ، قشنگ که نیستی ولی بامزه ای

مونا سرشو روی سینه ام گذاشت و پرسید

_بهتری؟

موهاشو بوسیدم

_آره عزیزم ولی سرت سنگینه ،سینه ام درد گرفت

صدای خنده ی هرسه مون با اذان صبح تداخل پیدا کرد....مونا رفت وضو بگیره و من برای

ریحانه و خودم که حسابی ضعف کرده بودم ، املت درست کردم.

بعد صبحونه کنار ریحانه و مونا خوابیدم، چون تب داشتم مونا یه ظرف یخ و آب با دستمال بالای سرم گذاشت و هر کدوممون نوبتی دستمال و توی آب میزدیم و روی پیشونیم میذاشتیم.

اگر ناله های توی خواب من ویخوابشون کرده بود، زنگ تلفن بزرگمهر بیدارشون کرد. گوشی رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی...
_بله؟

_کجایی چند بار زنگ زدم

_ببخشید خواب بودم

_خوبی؟

_نه !

_نمیری دکتر؟

_نه

_مرض و نه! من بدم میاد از این کلمه...پیام دنبالت باهم بریم؟

موندم چی بگم...

_آخه حال خوب نیست تب دارم.نمیشه وقت دکترو یه روز دیگه...

_خانوم محترم! این دکتر همچینم سرش خلوت نیست که به راحتی و به میل شما وقت

بده.اگه خودت برای خودت مهم نیستی، من چرا کاسه ی داغ تر از آش شدم!؟

تا اومدم حرفی بزنم، تلفن قطع شد...با تعجب به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و شماره ی

بزرگمهر و گرفتم.چند تا بوق میخورد و ریجکتم میکرد.

نشستم روی مبل و شمارشو گرفتم ، دفعه ی آخر انگار که بلاکم کرده بود ، دیگه حتی
گوشی بوق هم نمیخورد!!

ساعت ده و ربع بود ، باید میرفتم دلم نمیخواست بزرگمهر از دستم ناراحت بشه

□۱۴۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۱۰ ۲۷،۰۴،۱۸]

لباس هامو بی سر و صدا از کمد بیرون کشیدم تا دوباره وی خوابشون نکنم... با عجله یه چیزی
تم کردم و کیفم رو برداشتم.

آدرس و قبلا برام فرستاده بود ، چون نزدیک نبود با مترو رفتم ... بدنم خیس شده بود
و هنوز تب داشتم.

هنوز به مطب نرسیده بودم که مونا بهم زنگ زد ، استرس گرفته بودن که من چرا بی خبر از
خونه بیرون زده بودم. بهشون گفتم از کارخونه تماس گرفته بودند و مجبور شدم بی خبر
برم.

از مترو که بیرون اومدم به خاطر شدت بارون ، کیفم و بالای سرم نگه داشتم و دویدم تا
تاکسی ... جلوی بیمارستان پیدا شدم و با پرس و جو از نگهبانی جلوی در ، مطب و پیدا کردم.
به منشی اسمو گفتم و منتظر نشستم ، مطب تقریبا خلوت بود...

شماره ی بزرگمهر و گرفتم و دوباره ریجکتم کرد. توی اینستاگرام ، برادر کوچیکم ماهان
عکس گذاشته بود از خودش... مثل همیشه کلی قربون و صدقه پایین پستش نوشتم و
میدونستم مثل همیشه بی جواب میوم.

من و ماهان به شدت بهم وابسته بودیم...شب ها پیش هم میخوابیدیم و من مثل چشمام ازش مراقبت میکردم.وقت رفتن که شد ، التماسم کرد تا نمونم اما من...دوران و به برادرم به خانواده ام ، ترجیح دادم.

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشم هامو روی هم گذاشتم.بوی خوبِ عود و عطر گل هایی که مطب رو پر کرده بود ، منو به خلسه ی شیرینی برد.خواب و بیدار بودم که اسمو منشی صدا زد.

بلند شدم و به دست های خالیم نگاه کردم.شاید بهتر بود حالا که دکتر ،از دوست های بزرگمهر بود ، شکلات یا گل میخریدم.

با تذکر دوباره منشی تکونی خوردم و سمت اتاق رفتم.

لحظه ی ورود یه نفس عمیق کشیدم و به محض خنده های دکتر خوش چهره ای که پشت میزش دست به چونه نهشته بود ، معذب شدم.

_چه نفس عمیقی کشیدید !!

موهامو زیر شال فرستادم و همونطور که جلوی در ایستاده بودم درو بستم و گفتم
_ببخشید ، سلام

بلند شد و چند قدمی سمتم اومد

_سلام خانوم ، خیلی خوش اومدین...کوهیار ایزدپناه هستم

با لبخند انگشت های دستمو بهم قلاب کردم

_منم مهری...مهر آوه فرخزاد

کمی مکث کرد و اسمو زمزمه کرد

_آشناست

بلافاصله گفتم

_همکار آقای بزرگمهر هستم.

تازه شناخت...

_بله ببخشید من حواسم نبود...افتخار دادین.

_شما لطف دارید

اشاره کرد به مبل راحتی بزرگ و پت و پهنی که درست رو به روی میزش قرار داشت

_بفرمایید بشینید

تشکر کردم و روی صندلی فرو رفتم.

_مبلتون خیلی...

خندید و روی صندلیش نشست

_خیلی راحتی؟

مطمئن بودم لپام گل انداخته

_راحتی زیاد ناراحتی میاره...

تا اوادم کمرمو صاف کنم و سنگین بشینم کف دستشو سمتم گرفت

_اصلا خودتون و اذیت نکنید ، میخوام راحت باشید

سری تکون دادم و تکیه دادم به مبل...بدنم توی همین چند ثانیه از خجالت خیس عرق شده

بود.

چیزی توی کامپیوترش نوشت و عینکشو از روی میز برداشت

_خب خانوم فرخزاد ، دوست دارید درباره ی خودتون برام بگید...سنتون ، شغلتون ،

خانواده...

آب دهنمو قورت دادم اما گلوم خشک شده بود ، نگاهی به میز انداختم و از پارچ برای خودم کمی آب ریختم.

معرفی کوتاهی درباره ی خودم انجام دادم ، از سن و سال و خانواده ام...

_ شما تنها ایرانیید؟

_ خانواده ی پدر و مادریم ایران هستن اما من رفت و آمد ندارم.

_ چرا؟

_ با خانواده ی پدرم از اولم خیلی جور نبودیم ، خاله امم منو برای پسر بزرگش میخواست ،

اما وقتی قبول نکردم خیلی بهشون برخورد البته بغیر از این مورد ، درباره ی یه زمین هم با مادرم به مشکل خوردن.

سرشو خفیف تگون داد و با لبخند پرسید

_ چرا ازدواج نکردید؟!

لبمو گاز گرفتم و با شرمندگی به ناخن های دستم خیره شدم

_ نزدیک ۳ ماه نامزد بودم با برادر دوستم...

_ و الان؟

کف دستامو بالا آوردم تا ببینه هیچ حلقه ای توی دستم نیست

_ الان تنهام!

#۱۴۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۱۰ ۲۷،۰۴،۱۸]

_توی حرفا گفتین یه خواهر معلول داری ، وقتی بچه بودی ، شد بهش حسادت کنی؟

_حسادت؟ نه هیچوقت ، همیشه دلم براش میسوخت...مدام مراعات میکردم که جلوی ماهور خیلی سر حال و شاد نباشم تا یه وقت فکر نکنه که به فکرش نیستم

تکیه اش و از صندلی برداشت و آروم گفت

_پس دردهات از همون موقع شروع شد!

_مرکز توجه فقط ماهور بود، همه به فکر اون بودن ،شب تا صبح هرکسی که بیدار میشد

میرفت در اتاق ماهور و باز میکرد و نگاهش میکرد ، خواهرم خیلی مظلومه!

_از نامزدت برام میگی؟ دوست بودید باهم یا...

_نه دوست نبودیم...من...من راستش قبل سیاوش همین نامزدم ، با یکی از همکلاسی هام

دوست بودم ...بحث خارج رفتن خانواده ام که به میون اومد ، دوران تازه عزادار خواهرش بود...یه حالی بود که نمیشد باهاش حرف زد...پدر و مادرم اصرار داشتن تا منم همراهشون برم اما من...دلم نمی اومد بدون دوران باشم..بهشون گفتم درسم تموم بشه میام اما زیربار

نرفتن تا اینکه به دوران گفتم برای خواستگاری با پدرم صحبت کنه!

یادآوری روزهایی که به هر دری میزدم تا بمونم ایران ، رمق از تنم میبرد

_قبول کرد؟

_بهش برخورد! گفت چطور میتونم درست وقتی که خانواده اشون عزادار خواهر و دامادشون هستن و تنها نوه ی دختریشون ، آرش ، توی کماست این حرفو بزنم ، گفت چجوری بره به

پدر و مادرش بگه؟

_نمیتونستی صبر کنی یا یه مدت بری از ایران و بعد...

_وای نه! دوست نداشتم برم ...دانشگام ،دوستانم همه ایران بودن.زرین دوستم بهم گفت میتونم به مدت نامزدی سوری راه بندازم تا پدر و مادرم از ایران برن و بعدم که اونا رفتن با بهونه ای نامزدی رو بهم بزنم.زرین برادرشو بهم پیشنهاد داد...سیاوش دیپلمش و که میگیره میره یکی از شهرهای مرزی برای سربازی ، بعدم همون حوالی دانشگاه قبول میشه و تقریباً از به سنی به بعد کاملاً دور از خانواده اش زندگی میکرد

_پس مرد مستقلی بود؟!

سرمو خفیف تکون دادم

_تقریباً

_قابل اعتماد هم بود؟

خنده ی تلخی روی لبم نشست

_به ظاهر جلوی خانواده اش خیلی مراعات میکرد ، یعنی...از حرف زدنش ، تیپ زدنش...آدمو به طوری مجاب میکرد که منم فکر میکردم سیاوش مثل خانواده اش محترمه. دستمو روی لبم کشیدم و سردی انگشت هام ،مور مورم کرد

_با سیاوش صحبت کردم ، قرار شد به مدت وانمود کنه که از من خوشش میاد و تا جور شدن خونه و ماشینش ،میخواد بهم محرم باشه.اولش قبول کرد...حتی قول دادن که این نامزدی بین خود ما باشه و حتی از طرف اونا کسی باخبر نشه.خب قرار بود به مدت کوتاه باشه.ولی...سر هیچ کدوم از قول و قرارهاش نمود.نامزدی مفصل گرفتن ، عاقد دعوت کردن ، حتی کارت دعوت فرستادن برای...

_دوران؟؟

پلک زدم و توی خودم مچاله شدم

_درست چند روز بعد مراسمی که قرار بود ساده و خودمونی باشه اما نبود ، دارویی که برای خواهرم میخواستیم رسید و سفر برای مدتی عقب افتاد...زرین ، خواهر سیاوش همونکه دوست صمیمیم بود ، مدام از برادرش تعریف میکرد ، یا منو به هوای اینکه دو نفری خونه باشیم دعوت میکرد اما میرفتم و میدیدم همه ی عمه ها و عموهاش اونجان.مدام منو بعنوان عروSSHون به همه معرفی میکرد...من نمیدونستم دوران باخبر شده.آخه میخواستم بهش بگم که قراره یه مدتی نامزد کسی بشم اما نتونستم ...دوران وقتی فهمید اومد سراغم...حالش خیلی بد بود...خیلی بد...هنوزم خواب اون شب و میبینم که چطور سرراهم قرار گرفت و باهام صحبت کرد.

_چرا نامزدی و ادامه دادی؟

_خانواده ام...مدام از طرف پدر و مادر سیاوش برام هدیه میفرستادن ، نه فقط برای من ...برای خانواده ام ، همه جا دعوتمون میکردن میرفتن می اومدن...من به سیاوش و زرین میگفتم که جلوی این اتفاق هارو بگیرن اما یکیشون این وسط نمیزاشت همه چی طبق نقشه ی احمقانه ی من جلو بره ، زرین تقصیرهارو مینداخت گردن سیاوش ، سیاوشم برعکس...من این وسط شده بودم گوشت قربونی...خدا خدا میکردم پدر و مادرم از ایران برن تا منم بتونم عقد و بهم بزنم.

_سیاوش راحت طلاق داد؟

۱۴۲#

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۳:۱۰ ۲۷,۰۴,۱۸]

خندیدم با بغض...

_راحت؟ سیاوش یه آدم دوشخصیتی بود...کسی که خودِ منم باورم نمیشد برادر زرینه! همیشه یه جوری از زرین درباره ی برادرش تعریف میشنیدم که خیال میکردم یه آدم سالم و جنتلمنه..برای همینم بهش اعتماد کردم.اما انگاری زرین برای خودش برادرشو خیلی بزرگ تصور کرده بود!

_چرا عقد و قبول کردی؟

_آخه یه مراسم بزرگ گرفته بودن با کلی مهمون...پدر و مادرمم با دیدن اون همه هزینه و علاقه ای که از طرف خانواده ی سیاوش دیده بودن ، زبونشون بند اومده بود.یه جوری که سرعقد هرچقدر به پدرم گفتن زیربار عقد نرو ، قبول نکرد...گفت دختر خوشبختی تو دو قدمیت ایستاده!!

_چرا در مورد دوران به پدر و مادرت نگفتی؟

_گفتم...به دروغ باهاشون حرف زدم و گفتم دوران قراره برای خواستگاری بیاد اما نه پدرم و نه مادرم هیچکدوم قبول نکردن چون وضع مالی دوران و اتفاقی که برای خواهر و خانواده اش افتاده بود و میدونستن...حتی از علاقه ی شدید دوران به آرش...آخه مادرم اون چند وقت، یه بار باهام اومد بیمارستان عیادت آرش...دوران به خاطر شوکی که به آرش وارد شده بود و گویا حال بدش ، گریه کرده بود.مادرم وقتی حال و روز دوران و دید گفت دیگه این پسر،با این سن کم نمیتونه هم خرج پدر و مادرش و بده هم این پسرو...من از دهنم در رفت به مادرم گفتم دوران بهم گفته اگر آرش بهوش بیاد تا وقتی زندست خودش ازش نگهداری میکنه وقیمش میشه...مادرم باهام حرف زد ، کلی مثال آورد از همه ی اونایی که اینطور زندگی کرده بودن.منم همه ی اون حرفارو گذاشتم کف دست دوران...بهم گفت بی انصاف

من نمیتونم پیام خواستگاریت اونوقت تو ، از الان درباره ی جگر گوشه ی خواهر من که روی تخت بیمارستان مثل یه تیکه گوشت افتاده ، داری حرف میزنی؟
لیوان آب و پر کردم و سر کشیدم...
_سرد شده هوا!...

_میگم براتون چایی بیارن ،

تلفن و برداشت و سفارش چای و خرما داد...عذرخواهی کردم و کفش هامو درآوردم ،
حواسش به صفحه ی لپ تاپش بود که زانوهامو توی بغلم جمع کردم.

_پدر و مادرت کی از ایران رفتن؟

_همه چی بهم ریخته بود ، لااقل برای من!! یکی دوبار سیاوش اصرار کرد باهاش برم سفر اما من هربار بهونه آوردم تا یه بارش که زرین به مادرم زنگ زده بود و اجازه گرفته بود ، یه جورایی حرف توی دهن من گذاشت و خانواده ام با تماس تلفنی پدر سیاوش رضایت دادند.همون سفر باعث شد من یه سیاوش دیگه ای رو ببینم که زمین تا آسمون با اون آدمی که اداشو درمیاورد فرق داشت...فهمیدم معتاد به شیشه است ، قرص هم مصرف میکرد.
_چطور فهمیدی؟

بدنم داشت عرق سرد میکرد ، با دستمال صورتمو خشک کردم.

_ما ساعت ده صبح رسیدیم خونه ای که کرایه کرده بود ، تا نزدیک نه شب منو تنها گذاشت ، تلفنشم خاموش بود ، وقتی برگشت حالت عادی نداشت ، حتی یادش رفته بود که منو با خودش آورده!! از ترسم رفتم تو اتاق درو قفل کردم...هیچ صدایی ازش نمی اومد یکی دو ساعت بعد که بیرون اومدم ، دیدم وسط پذیرایی با همون لباس ها خوابش برده.پشت در

اتاقم خوابم برد و صبح وقتی پا شدم دیدم یه چیزی روی شیشه ی پذیرایی ریخته و داره با بینیش بالا میکشه.

_اعتیاد شدید داشت یا تفریحی میکشید؟

_شدید بود! اما خانواده اش واقعا بی خبر بودن...آخه اصن سیاوش باهاشون زندگی نمیکرد ، گاهی سر میزد اما به هوای کار و دانشگاه شهرستان بود.

_میتونم پپرسم باهم رابطه ای هم داشتید؟

_آروم سوالو با خودم زمزمه کردم...

_خانوم فرخزاد؟؟

مشت دست هامو به پشت پام رسوندم و انگشت هامو دورش حلقه کردم.

_نداشتیم

نگاه طولانیاش باعث شد ادامه بدم

_سیاوش مریض بود...منو اذیت میکرد

قطره ی اشکی که با سماجت از چشمم بیرون زد ،از نگاه دکتر دور نمود

_یعنی چی اذیت میکرد؟

روم نمیشد توضیح بدم.با خجالت نگاهمو از دکتر گرفتم

_میشه نگم؟

نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت

_از در که اومدی داخل ، بوی عطر ت فضای اتاق و پر کرد...آدم مرتب و تمیزی به نظر میای ، چرا اینهمه عطر به خودت میزنی؟

مشکل دقیقا همینجا بود!...

— سیاوش برام میخريد اين عطرو...

□۱۴۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۴۵ ۲۹،۰۴،۱۸]

— عطر شنل و دوست داشت؟

— باهاش خاطره داشت از یه دختری که هم دانشگاهیش بوده

— خب؟ الان که با سیاوش نیستی برای چی همین عطرو میزنی؟

پوست لبم زیر فشار دندون هام به خون افتاد. دستمال و روی لبم گذاشتم

— خانوم فرخزاد ما قراره بهم کمک کنیم... اگر فکر میکنید گفتنش آزارتون میده...

— سیاوش بهم میگفت بوی بدنم و دوست نداره! یعنی... میگفت بوی عرق میدم. مجبورم

میکرد وقت هایی که باهم تنها بودیم برم حموم و ... جلوی چشم های خودش ، بدنم و

بشورم !

هجوم اشک ها و تاریکی دیدم باعث شد سکوت کنم و دکتر پیرسه

— قبل از دیدن سیاوش شده بود دوست هات بهت همین حرفو بزنن؟

برای دفاع از خودم تکیه ام و از مبل برداشتم

— نه به خدا، هیچوقت ، حتی من از مونا و زرین پرسیدم ، خندیدن بهم... گفتن این همه سال با

تو دوست بودیم ندیدیم یه بار بوی بد بدی.

— پیش سیاوش میرفتی به خودت نمیرسیدی؟

— آرایش نمیکردم.

— منظورم اینه مرتب میرفتی ، دوش میگرفتی یا...

اشک هامو پاک کردم

_آره...مرتب بودم مادرم مارو عادت داده بود به یه روز درمیون دوش گرفتن...

_اگه باهات تا حموم می اومده چطور میتونست خودشو کنترل کنه و ازت رابطه نخواد؟

مزه ی خون توی دهنم پیچید...

_مشکل جسمی داشت...نمیتونست...

ادامه حرفمو فهمید و دستشو تکون داد

_متوجه شدم.حتما خودشم به خاطر همین موضوع سرزنش میکرد؟!

_نه خودش چیزی نگفت من متوجه شدم.ما در طول نامزدیمون سه چهار بار بیشتر با هم تنها نبودیم ، یعنی داخل خونه...همون چند بارم متوجه شدم سیاوش بغیر از مشکل اعتیادش بیمار جسمی هم هست.

_به خانواده اش حرفی زدی؟

_نه دلم نیومد...همون یه پسر و دارن ! زرین عاشق برادرشه....مادرش...

یاد نفرین های مادرش افتادم و سرم گیج رفت.

_بعد اون سفر سیاوش به خانواده اش گفته بود مهر آوه عاشق یکی از همکلاسی های

دانشگاهشه ، گفته بود منو دوست نداره و اذیتم میکنه.پدر و مادرشم اومدن خونه و همه ی

این حرفارو گذاشتن کف دست خانواده ام....مادرم از دوران میدونست..حتی برادرم...وقتی

فهمیدن هیچ دفاعی از من نکردن چون یادگاری های دوران هنوز جلوی چشم هممون

بود.سیاوش از ترس لو رفتنش پیش پدرش و خانواده اش ،با یه عالمه تهدید ،طلاق داد و

من سرشکسته تر شدم پیش پدر و مادری که دیگه باهام حرف نمیزدن.بابام میگفت به خاطر

من خجالت میکشه.نمیتونه سرشو جلوی بقیه بالا بیاره.

دکتر از پشت میزش بلند شد و لیوان آب و برام پر کرد
_برای امروز کافیه...

انگشت های دستمو از پشت زانوم که سفت شده بود جدا کردم و به لیوان رسوندم. آب خنک
جگر سوخته ام و خنک میکرد.

_چرا به خانواده ات دروغ گفתי؟ شاید همینکه میدونستن تو کسی رو دوست داری و اونم
بهت علاقه منده، تو رو ایران میداشتن!

_بهشون گفته بودم ولی من همون زمان پسر خاله ام خواستگارم بود. مادرم اصرار داشت اگر
قرار به ایران موندن باید منو سر و سامون بدن و بعد برن. اونقدر همه چی هول هولی و سریع
اتفاق افتاد که دیگه هیچ چیز دست خودم نبود... شروعش با من بود اما بقیه اتفاق ها
ناخواسته پیش اومد و من قدرت تصمیم گیری نداشتم.

_باشه... خودت و اذیت نکن... این شکلات هارو خانوم من خیلی دوست داره. آوا با انتخاب
من به همه ثابت کرده که خوش سلیقست! به نظرم این شکلات و امتحان کنید
با خنده اشک هایی که از جمع شدن پلک هام بیرون ریخته بود و پاک کردم
_مردا این اعتماد به نفس و از کجا میارن؟

خودشم یه شکلات برداشت و در حالی که بسته ی مقوایی کوچیک شکلات و باز میکرد گفت
_از وقتی که یه نفر عاشقشون میشه.

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۴۵ ۲۹،۰۴،۱۸]

وقتی از مطب بیرون اومدم و وقت ویزیت بعدی رو برای هفته ی بعد گرفتم ، با شونه هایی که حالا یکم سبکتر شده بود و بغضی که سر از سنگینی برنمیداشت ، سمت خونه رفتم . به گُنشلو مدیر انبارها زنگ زدم و اطلاع دادم که امروز نمیتونم کارخونه پیام ، از لحن حرف زدنش فهمیدم که حسابی شاکیه و مطمئنا صدای بقیه ام بابت این غیبت های طولانی درمیاد . توی راه داشتم فکر میکردم که برای نهار چی درست کنم ، تلفنم زنگ خورد و از تاکسی درست سرکوچه پیاده شدم .

شماره نا آشنا بود ، حدس زد از بچه های کارخونه باشند...
_بله؟

_سلام...سیاوشم

ناخود آگاه از شنیدن اسمش خنده ام گرفت
_میخندی؟

فکر کردم کسی داره شیطنت میکنه و خودشو جای سیاوش معرفی کرده ؛ آخرین باری که سیاوش و دیدم شیش ماه پیش بود
_کجایی مهر آوه کارت دارم!
نفسم گرفت و پاهام قفل شد .

_الووو...هستی؟

_چیکارم داری؟

_پول لازمم...بابای گهم فعلا افتاده سرلج...میگم کجایی؟

هاج و واج ایستادم به جلوی در خونه نگاه کردم ، مونا و ریحانه هردو کنار پسری ایستاده بودن که گوشی به دست راه میرفت.

اومده بود دم خونه ام؟ منکه تازه بهش پول داده بودم...

با عجله سمت خونه رفتم و دو سه قدم مونده بود که برسم ریحانه منو دید...

وقتی سیاوش سمتم برگشت از تعجب سرجایی که ایستاده بودم خشکم زد... صورتش خیلی تغییر کرده بود به نسبت شیش ماه پیشی که دیده بودمش...
_کجایی تو؟

آستین ماتنوم و گرفت و کشید تا از مونا و ریحانه دور بشیم
_پول مول داری؟

نگاهم روی تیرگی لب و پلکش در رفت و آمد بود ، کف دستشو تخت سینه ام زد
_هوی با توام

تا اومدم جوابی بدم ریحانه صداشو بالا برد
_بیشعور چیکارش داری؟

مونا و ریحانه آخرین بار سیاوش و همون نامزدی دیده بودن و بس...
_به تو چه ربطی داره آشغال

دستمو جلوی دهن سیاوش گرفتم

_داد نزن ...من تازه بهت پول دادم

مثل آدم هایی که آرام و قرار ندارن دستمو گرفت و دور تر برد
_چقدر بود حالا؟ همچین میگی انگار ده تومن بهم داد ،

_ده تومن نبود ولی هشت میلیون بود!! ندارم به خدا

دست هاشو توی جیب شلوارش برد و خندید

_تو نداری؟ بینم مامان و بابات هنوز ایرانن؟ شاید اونا داشته باشن!

همینکه از کنارم رد شد بازو شو گرفتم

_اونا رفتن

پوزخندی زد و گفت

_شماره ی پدرت و دارم... فکر کنم بدش نیاد بدونه دختر مطلقه اش چه دروغایی بهشون

گفته... بابات شناسنامه ات و دیده؟ میدونه بعد من هیچ اسمی ثبت نشده؟

بار قبل این تهدید هارو نکرده بود... میگفت آبروت و جلوی در و همسایه میبرم... همون بارم کلی داد و بیداد کرد.

_به خدا به قرآن الان پول ندارم هرچی داشتم دادم پدر و مادرم بردن.

مچ هر دو دستمو گرفت و فشار داد

_بین رابطه ام با مامان و بابام بهم ریخته ، حوصله ور ور کردن تورم ندارم ، طلا با خودت داری؟

#۱۴۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۴، ۰۴، ۲۹، ۴۶:۰۶]

شالمو از سرم برداشت و لاله های گوشم و نگاه کرد.

_سیاوش یه لحظه صبر کن...

میخواست قفلی پشت گوشواره امو باز کنه و لاله ی گوشمو میکشید..

_چیکارش داری عوضی؟

ریحانه دست سیاوش و گرفت و کشید.

التماسش کردم

_ریحانه ولش کن ، حالش خوب نیست الان میره

_عوضی با توام ، چه مرگته...ولش کن

گوشم سوخت و سیاوش سراغ گوشواره ی چیم رفت.یه قدم عقب رفتم

_بذار خودم درش میارم ،صبر کن

پاشو با ضرب روی زمین زد

_بدو کار دارم...

ریحانه جلوی سیاوش ایستاد و هلش داد عقب ، اما سیاوش با یه زور، ریحانه رو به سمت من

هل داد و هردو چند قدم عقب رفتیم.

گوشواره ام و از روی شونه ی ریحانه رد کردم و به طرف سیاوش گرفتم

_بیا...

ریحانه قبل اینکه دست سیاوش به گوشواره برسه ، ازم گرفتش

_برای چی میخوای طلاها تو بهش بدی...

سیاوش عصبانی شد و سمتون هجوم آورد ، جیغ های مونا و التماسش برای درو همسایه

هایی که یا پشت پنجره نظاره گر بودن یا توی چارچوب درهای خنثون بی فایده بود.

سیاوش ،ریحانه رو هل داد و وقتی ریحانه زمین خورد لگدی به باسنش زد.

دویدم سمتشون...

_ولش کن...تو رو خدا من...

دستم گرفت و سمت ماشینش کشید. مونا سمتمون اومد ، میخواست با حرفاش سیاوش و آروم کنه ولی من میدونستم اینجور وقتا سیاوش هیچ چیزی رو نمیشنوه.
مونا سمت ریحانه رفت و سیاوش در عقب ماشینشو باز کرد، هلم داد و نشستم روی صندلی... کف پاهاشو روی کفش هام گذاشت و ازدرد نالیدم و گردنمو عقب کشیدم.
گردنبندم و از گردنم کشید

_بچه ی خوبی باشی دهن منم بسته میمونه. یه وقتی زنگ نمیزنم به مادرت یا اون بابات که فکر کرده دخترشو فرستاده تو قصر و میتونه از قِبلِ ما بچه ی افلیج خودشو درمون کنه.
با گریه چشم هامو بستم و دست های سیاوش سمت ساعد دستم رفت...
_دستبندهات کو؟

دفعه ی پیش فروخته بودم...

_به چی دارید نگاه میکنید؟ گم شید عقب...

ریحانه یه چوب بزرگ برداشته بود و سمت ماشین می اومد ، سیاوش سرمردمی که تک و توک ایستاده بودند و نگاهمون میکردن، فریاد کشید.
قبل اینکه مونا و ریحانه به ماشین برسن ، سیاوش مجبورم کرد داخل ماشین برم و درو از داخل قفل کرد.

_ولم کن کصافت... چرا دست از سرم برنمیداری... دیگه هیچی ندارم به تو بدم.

کف دستشو به پشت پاهام زد... نه یه بار... نه دوبار... اونقدری که روی همون صندلی عقب

ماشین مثل جنین خوابیدم

_پا بند... یادمه پابند داشتی

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۴، ۲۹، ۴۶: ۰۶]

پاچه های شلوار جینمو بالا زد و پابندمو پاره کرد

با عجله طلاهارو توی جیب کتش کرد و ناسزایی به ریحانه و مونا گفت.

خم شد سمتم و دستشو سمت گلوم آورد، با ترس تکونی خوردم با دست هاشو بگیرم اما

دست تازه از گچ دراومده ام جونی نداشت که...

گره ی انگشت هاش دور گردنم محکم تر شد و با بریده شدن نفسم، صدای جیغ های ممتد ریحانه گوشمو پر کرد

_وای به حالت پلیس و خبر کنی... من چیزی برای از دست دادن ندارم مهر آوه... همه ی

رازهاتو میذارم کف دست پدرت، بیچاره ات میکنم، نمیذارم یه روز خوش....

چشم هام سیاهی داشت میرفت، اما دیدم ریحانه رو که با همون چوب شروع کرد به شیشه

ی ماشین زدن... نمیدونست با کارهای سیاوش و عصبانی تر میکنه و حلقه ی دستشو تنگ

تر...

انگشت های دستمو سمت شیشه بردم تا ریحانه ببینه اما یه سنگ بزرگ برداشت و پرت

کرد.... شیشه خورده های شیشه ی جلویی ماشین، پخش شد و سیاوش از شوک این اتفاق

گلوم و رها کرد.

با وحشت بدنم و از زیر تنش کشیدم... سیاوش به شیشه خورده ها خیره شده بود و زیر لب

حرف های رکیکی رو بهم میگفت. یواش دستمو بردم سمت دستگیره ی ماشین، به محض باز

شدن قفل، دست مخالفش مشت شد و خورد به دهنم.

همون ضربه منو از ماشین پرت کرد بیرون و سیاوش از لا به لای صندلی ها خودشو رد کرد و پشت فرمون نشست.

همون وقتی که ریحانه سنگ دیگه ای رو پرت کرد و خورد به سر سیاوش و اونم پاشو روی پدال گاز فشار داد تا ریحانه رو زیر کنه ، مونا اگر منو عقب نکشیده بود و پامو از جلوی لاستیک کنار نمیکشید ، یا اگر ریحانه خودشو پرت نمیکرد سمت پیاده رو ، شاید هردومون مرده بودیم!

هرچی خون توی دهنم جمع شده بود و تف کردم بیرون و سرمو روی شونه ی مونا پنهون کردم. روسری سرم نبودم و میترسیدم کسی فیلم گرفته باشه از من...
_بینم صورتتو...مهر آوه...عزیزم...

دم گوشش لب زدم

_بریم خونه.

چادرشو سرم انداخت و پشت سر مونا و قبل ریحانه داخل خونه رفتیم. همینکه درو بستیم همسایه ی واحد بالایی شروع کرد به داد و بیداد کردن که این چه وضعشه و ما تا حالا از این دعوها ندیده بودیم. حتی بهم گفت شما که توی جلسه ساختمان گفتین شوهر دارین...این مرتیکه شوهر شماست یا اون آقای که هزار گاهی یه سرکی میکشه و قبضی پرداخت میکنه؟!

ریحانه جواب همشون و سرسری داد و واحد بالایی رو هم بابت بوی تریاکی که شب ها میکشید تهدید کرد.

در خونه که بسته شد ، نفسمو بیرون فرستادم و سرمو توی گردنم فرو بردم.
مونا سمت گوشی تلفنش رفت و ریحانه همونجا جلوی در سر خورد و نشست...

_خدا لعنتت کنه زرین...

خون ریزی بینیم اونقدر زیاد بود که زیر گلوم احساس خیسی کردم.

سرمو بلند کردم و چند قدمی سمت سرویس بهداشتی رفتم.

_مهر آوه؟؟؟

دستمو گرفتم به مبل و خودمو نگه داشتم.ریحان بازومو گرفت و به صورت و گلوم نگاه کرد

_داشت خفه ات میکرد ، این از اول دیوونه بود؟!

بود...ولی هیچکس نمیدونست...من دیر فهمیدم!

_چرا باهاش دهن به دهن کردی...تهدیدم کرد گفت به خانواده ام...

جیغ زد سرم ریحانه...

_بس کن...بس کن دختر تو دیوونه ای...داری خودتو میکشی ، داری مارو دق میدی...بذار به

همه بگه راحت بشی ، نفس بکشی.چند بار سرکیسه ات کرده ؟ هان؟...به زرین گفته بودی؟

به اون پدر سگ چی؟ دوران میدونه؟

مونا به شدت گریه میکرد و به سکسکه افتاده بود ، به کسی که پشت خط بود سلام کرد و من

رو به ریحانه گفتم

_نگی به کسی!

پلک هاشو روی هم فشار داد و از کنارش رد شدم.گونه ی ریحانه بابت همون زمین خوردن ،

زخم شده بود.

جلوی آئینه سرویس بهداشتی ایستاده بودم و روی صورتم و گلوم دنبال جای سالم گشتم.

خم شدم سمت شیر آب ، هنوز مشتم پر نشده بود تا صورتمو بشورم که صدای "بی

غیرت،بی غیرت"گفتن های ریحانه رو شنیدم.

قفل در باز کردم و رفتم بیرون..گوشی مونا دستش بود و مدام همین جمله رو تکرار میکرد.

با وحشت پرسیدم از مونا

_کی پشت خطه؟...سیاوش؟

مونا دست هاشو بالا سرش قلاب کرد

_دوران!

با بدنی که زخمی درد بود و گلویی که هنوز انگار راه نفسشو کسی بسته بود ، سمت ریحانه

رفتم و صداش زدم

_نگو بهش...به اون ربطی نداره

ریحانه به حرف های دوران داشت گوش میداد که بازومو گرفت و تگون داد

_بی غیرت داشت خفه اش میکرد ، تو ماشین حبشش کرده بود ، تو کدوم گوری بودی وقتی

که از ماشین پرتش کرد پایین...

دستمو بردم سمت گوشی موبایل و ریحانه میز و دور زد و ازم فاصله گرفت

_بدبخت گوشواره های مهر آوه رو ازش گرفت...میدونی چند وقته داره ازش باج میگیره و

هیچ گهی نخوردی؟ خاک بر سر بی غیرتت...دوران تو مرد نیستی...از اولم...

سیلی آرومی که به ریحانه زدم ، گوشی رو انداخت زمین!

با بغض نگاهش کردم و با دهنی که هنوز طعم خون روی لب هاش بود زمزمه کردم

_بی غیرت نیست!...

□۱۴۶

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۴۴ ۲۹,۰۴,۱۸]

ریحانه با عصبانیت از کنارم رد شد و چند لحظه بعد صدای محکم بسته شدن در اتاق اومد. بدنم و رها کردم روی زمین...خنکیِ سرامیک های کف خونه رو میخواستم... دوران از اعتیادِ برادر زرین خبر داشت. با همین حرفا تونستم راضیش کنم تا دو ماه بعد از طلاقم، خودش تنها بیاد خواستگاریم...پدر و مادرش هیچ کدوم قبول نکردن چون هنوز داغ خواهر دوران تازه بود...چون هنوز آرش توی بیمارستان بستری بود و این همه عجله از طرف منو هیچکس درک نمیکرد.

مادرم از بهم خوردن طلاق هم ناراحت بود هم عصبانی...بهم میگفت وضعیت تو شده قوز بالا قوز و دیگه باید همراهشون برم. از تیکه و متلک فامیل که بگذریم نگاه پر افسوس پدرم داغ این دل میشد.

با دوران حرف زدم، واقعیتو بهش گفتم...التماسش کردم که فقط بیاد و چند کلمه با خانواده ام حرف بزنه. وقتی که اومد...مادرم ازش گلایه کرد. میگفت سیاوش طلاقم داده چون نتونستم دوری دوران و تحمل کنم. چون دوران تلاش نکرده نشونه هاشو از زندگیم کم کنه. مادرم از هیچ چیز خبر نداشت...دوران با دست هایی که مشت شده بود و پاهایی که مدام روی زمین میزد نشست روبه روی خانواده ام...مادرم بهش گفت تصمیمشون بعد از به هوش اومدن آرش چیه.

رگه های قرمز چشم هاشو درست همون لحظه که مادرم این حرفو زد، خوب یادمه!! با جدیت گفت خودم نگهش میدارم...من خجالت میکشیدم از دوران! چون پدر و مادرم فکر اینو نمیکردن که من الان یه دختره مطلقه ام و این همه ناز و ادا برای من درست نیست! پدرم از کار و درآمد دوران پرسید...یادم فک محکم و منقبض شده اش رو وقت حرف زدن...

دوران بعد از مراسم خواستگاری رفت که رفت... پدرم برای من بلیط گرفت..برادرهام اصرار داشتند همراهشون برم و من...با التماس رضایت دوران و گرفتم و اینبار همراه پدرش اومد...خجالت زده ی خانواده اش بودم اما پدرش از خانواده ام خواست تا سال خواهرش صبر کنیم و بعد یه جشن خودمونی در حد بضاعتشون برام بگیرن.

مادر و پدرم به خاطر جلو افتادن وقت عملِ خواهرم زودتر رفتن و ما هیچوقت عقد نکردیم! اینبار من از خدا میخواستم سفر عقب بیفته و مراسم عقد ما مثل سیاوش بر گزار بشه ولی...همه چی دست به دست هم داد تا با زودتر رفتن خانواده ام ، من فقط به خاطر همسایه ها و رابطه ای که هنوز هم امیدی به وصالش بود ، صیغه بخونیم. برای همون صیغه ام از پدرم رضایت نامه گرفتم...اما چه فایده که من با تمدید صیغه ها و محبت و التماس نتونستم دلِ دوران و بدست بیارم. _بینم زیر گلو تو...

مونا چونه ام و گرفت و سرمو تکون داد...از حرکت مردمک چشم هاش و حالت صورتش میتونستم وخامت گلوم و بفهمم _آب دهنمو قورت میدم ، درد میگیره. _زخم هم شده...بینیت نشکسته باشه؟ _نه...خوابم میاد

دست کشید به صورتم و دستمال نمدار و زیر بینم فشار داد _ضعف کردی ، بذار یه چیزی بیارم بخوری پشت سرمو تکیه دادم به صندلی.. _مونا آب دهنم نمیتونم قورت بدم..چیزی نیار

شیر داغ کرد و خرمارو توی بشقاب له کرد...یه چشمم به اتاق بسته ی ریحانه بود و یه چشمم به صورت غمگینِ مونا...
 _برادر زرین یه شکلی نبود؟
 لبخند زدم با درد...
 _چه شکلی؟
 _معتاده؟
 لب هامو روی هم فشار دادم...
 _چرا نمیگی مهر آوه؟ لالی؟
 صدای بلند ریحانه آه از نهادم درآورد!
 _همسایه ها بیرونم میکنن ، تو رو خدا یکم مراعات کن
 صندلی میز نهارخوری و عقب کشید و نشست...زل زد به صورتم
 _آروم حرف میزنم...سیاوش معتاده؟
 زمزمه کردم
 _شاید تا الان ترک کرده باشه!

#۱۴۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۴۴ ۲۹,۰۴,۱۸]
 کف دستشو محکم به میز کوبید و رو به مونا گفت
 _دیدي گفتم...اعتیاد داشته...

نگاهم کرد و با صورت عصبانیش پرسید

_اذیت میکرد؟ مگه نه؟

_ما خیلی باهم نبودیم

_تو دیوونه ای مهرآوه...بخدا داری میمیری...برو به نگاه به صورتت بنداز...پژمرده

شدی...پیر شدی! به خاطر کیا داری خودتو نابود میکنی؟

حرفش نیمه تموم بود وقتی یکی دستشو روی زنگ فشار داد و من از ترس اون یه نفر ، پناه
بردم به اتاقی که درشو قفل کرده بودم.

با ترس پرسیدم

_مونا ، دوران بود؟

جوابمو ریحانه داد و من از ترس انگشت های پامو به داخل جمع کردم.

به محض ورودش از من پرسید که کجام!!

نمیدونم کدوم یکیشون به اتاقم اشاره کرد که دوران به در کوبید...

_مهرآوه بیا بیرون...با توام

دستگیره ی در تند و سریع بالا و پایین میشد و من با چشم هایی که تار میشدند دنبال یه
لحظه توقف بودم.

_مهرآوه...

مشت هایی که به در میزد ، شاید باید به سرم میخورد ،برای فرار از فکر و خیالی که داشت
زمینم میزد به این ضربه ها احتیاج داشتم.

ولی همینکه با پاش به در کوبید دلم ضعف رفت.

_دوران...پات درد میگیره

با گریه نشستم روی زمین و صدای ریحانه رو شنیدم.

_چرا اومدی دنبال مهر آوه؟ برو سراغ اون کصافت ..برو دنبال اون پدر سگ که داشت

خرخرشو میجوید...

دوران سر ریحانه داد کشید

_خفه شو...آدرس اون بی شرف و مهر آوه داره!

پشت پاهامو زیرم گذاشتم و از درد به خودم پیچیدم.

_باز کن درو ، به خدا میرم شرکت سراغ زرین ،مهر آوه اگه نیای بیرون من...

_نه...زرین گناه داره ، آبروش میره.

مونا هم پشت در ایستاده بود و گفت

_تو آبروت نرفت؟ چندبار اومده اینجا داد و بیداد راه انداخته و تو ، تک و تنها رفتی

سراغش؟ همسایه ها چی میگن مهر آوه؟

سرمو بین دست هام گرفتم.داغ شده بود مخم...

_همسایه ها برای خودشون میگن..اولین بارش بود می اومد سراغم.

مشت های پیاپی دوران و لگد هایی که به در میزد ،چهارستون بدنمو به لرزه انداخت.وحشت

زده دستمو به کلیدِ توی قفل رسوندم و بازش کردم.

صورتمو ازش برگردوندم...سرمو نزدیک کیفم بردم و وانمود کردم دنبال چیزی هستم.

_برو دوران...ریحانه و مونا هم اشتباه کردن به تو خبر دادن.این قضیه به تو مربوط نمیشه

اشتباه خودم بوده.

مشت دست هام توی کیفم میلرزید چرا؟

_منو نگاه کن...

پشت سرم زانو زد و با انگشت های سفید و گلیش زد به بازوم...

_برگرد

بدنمو منقبض نگه داشتم و از گوشه ی چشمم دنبال مونا گشتم تا حواسش بهم باشه!

_من آدرس سیاوش و ندارم...این دعوا هم تموم شد و رفت!

#۱۴۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۴۶ ۲۹،۰۴،۱۸]

وقتی دست هاشو دو طرف بازوم گرفت و بلندم کرد، تمام قوت و جونی که توی تنم، نوک

انگشت هام، حتی سرزانوم جمع کرده بودم، به یکباره خالی شد.

چرا موهامو بسته بودم؟ چرا دورم نبود؟ چرا نمیرسید به گردنم؟

منو برگردوند سمت خودش و هرچقدر سرمو توی گردنم فرو بردم، بی فایده بود.

صورتمو با دستش بالا گرفت، نه چشم هاشو نگاه میکردم نه حتی نقطه ای از صورتشو...

همه ی حواسم به نفس هاش بود، تند و سریع دم و بازدم داشت و داغی نفسش گونه ام و

میسوزوند.

_آدرسشو بده

فشاری که به فکم آورد، لب هامو ازهم فاصله داد. با نگاهم التماس ریحانه رو کردم.

_ولش کن دوران، دردش میگیره

محکم تر فشار داد...

_گفتم ادرسشو بده

آروم حرف میزد ، پر از طمانینه و صبر ، اما شاید هیچکس جز خودم متوجه نمیشد فشاری و که دوران به فکم میآورد.

_نمیگم!

همون لحظه رهام کرد و کف دستشو محکم به رونِ پاش زد

_احمقی...احمق!

فریاد کشید و صورتم جمع شد...بازم نگاهش نکردم ، میترسیدم از صورتش...

_مهرآوه منه بی غیرت میخوام برم سراغش ، به خداوندی خدا میکشمت تا دم شرکت ،

زرین و مجبور میکنم آدرس اون داداشه بی شرفشو بده.

دست هامو بغل گرفتم و یه قدم عقب رفتم

_تو اینکارو نمیکنی...

صدامو نشنید و یه قدم نزدیک اومد

_چی؟

با ترس تکرار کردم

_تو اینکارو نمیکنی دوران

نزدیکتر اومد..اونقدری که خوردم به دیوار و کف دست هاشو دو طرف صورتم ، گذاشت

روی دیوار...

چشم هامو بستم و از برخورد نوک بینیش به دماغ خونیم ، بدنم لرزید

_مهرآوه من...

_دوران بیا عقب داره میلرزه به خدا سخته میکنه.چه غلطی کردم بهت زنگ زدم..

مونا بود که دوران و التماس میکرد...

_اذیتش نکن دوران ، با این کارها بیشتر میترسونیش...مرده شورتو بپوش که هیچ کارت مثل آدمیزاد نیست.

صورتشو کنار صورتم گذاشت و نفسش به لاله ی گوشم خورد
کاش نمیدید ردِ قرمزی گوشواره هامو...
اشاره کرد به خودش:

_بین چه بلایی سرم آوردی!

پلک هامو محکم تر بهم فشار دادم و نفسمو توی سینه حبس کردم.دست کشید به لاله ی گوشم...به جای خالی گوشواره ام...
_منه بی غیر...

چشمامو باز کردم و همزمان با اشکی پایین افتاد انگشتمو روی لبش فشار دادم
_نزن این حرفو...

#۱۴۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۴۸ ۲۹,۰۴,۱۸]

چشم هاش...دو دو میزد روی کبودی های صورتم و من ، خیره به نزدیکی دلخواهی بودم که عجیب این روزها هوسش به سرم افتاده بود!
_زندش نمیدارم،یه کاری میکنم که...

قفسه ی سینه اش عجولانه بالا و پایین میشد و دست من تپش های قلبشو حس میکرد.
_نمیخواه دنبالشو بگیری...به خدا من...

چشم هاش رسید به مردمک هایی که توی حلقه ی اشک با سماجت ایستاده بود...اشکم که پایین ریخت نگاهش سر خورد...

نمیدونم چی دید که پر حرص عقب کشید و فریاد زد
_میرم سراغ زرین!

رفت سمت در و ریحانه کنار کشید ، اما من بازو شو گرفتم و صداش زدم
_دوران جان...عزیز دلم...

بازو شو کشید و از اتاق خارج شد ، اما دوییدم و سرراش قرار گرفتم.چشمشو روی صورتم
نمیچرخوند چرا؟

رد خون و با پشت دستم از زیر بینیم پاک کردم

_نرو ، خواهش میکنم به پدر زرین زنگ میزنم خودم باهاشون صحبت میکنم.فوقش خونه ام
و عوض میکنم ، کاری نداره که!

هی نگاهش رفت و اومد...

هی به چشم هام نگاه کرد و هی اسممو صدا زد،با فریاد...

_مهرآوه ، مهرآوه ...

دندون هاشو روی لبش فشار داد و کنارم زد...

صدای بسته شدن در و لبخند خجالت زده ی من ، به چشم های پر اشک مونا و ریحانه روز و

برام تموم کرد...دوران که رفت زود شب شد!

"نامی"

از دیشب و اون مهمونی اجباری که نیلوفر تو پاچه ی شوهرش کرده بود ، نخواایده بودم تا همین الان...

لباس هایی که تنم بود و انداختم توی ماشین لباس شویی و غذای ملوس و توی ظرف ریختم.
_ملوس...بیا غذا...

از وقتی رسیده بودم خونه نگام نمیکرد ، با انگشت های پام موهای نزدیک دمشو کشیدم و جیغ زد.

_اذیت کنی میرم به سگ میخرم ، سرویست کنه.برو غذا...
تکون نخورد و خودشو مچاله کرد.

این دلرحمی نمیداشت به کارم برسم ، بغلش کردم و بردمش سمت غذا...
_همینجارو کثیف کن که آشپزخونه رو میخوام بشورم.

زبونشو توی ظرف شیر برد و با خیال تقریبا راحتی سمت اتاق رفتم.گوشی موبایلم و از روی میز تلفن برداشتم و پیغام ها و پیام های تلگرام و چک کردم.خبری از فرخزاد نبود ، حتی آنلاین هم نشده بود.

پیغام هایی که بیشترشون از طرف دانشجوها بود ، نخونده پاک کردم ، تا رسیدم به اسم کوهیار...

"سلام مهندس ، امروز خانوم فرخزاد مطب اومد"

با عجله پیغامو خونده بودم و دوباره نگاهش کردم.فرخزاد رفته بود؟
شماره ی دکتر و گرفتم و طول اتاق و راه رفتم.

_سلام

_سلام دکتر...شب شما بخیر

_شب توام بخیر...جانم؟

_دکتر فرخزاد اومد؟

_آره اومد...سر ساعت!

_جدی؟ بهم گفت نمیاد

_شاید نظرش عوض شده بوده

_چی گفت؟

زد زیر خنده...

#۱۵۰

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۴۹ ۲۹,۰۴,۱۸]

_باید بگم؟

ایستادم و نگاهی به بالاتنه ی برهنه ام توی آینه انداختم و گفتم

_نه...فقط بگو حالش خیلی بده؟

چقدر از سکوت پای تلفن بیزار بودم

_آره؟؟

_انگار یه ضبط صوت و روشن کرده بود ، تند و تند یه قسمتی از زندگیش و تعریف کرد و

رفت!

_یعنی چی مثل ضبط صوت؟

_توضیحش مفصله ، من برای جلسه اول خیلی سوال ازش پرسیدم.بیشتر اون حرف زد ولی ترغیبش کن جلسه ی بعدی هم بیاد.فکر میکنم احتیاج داره به کسی که بدون هیچ نظر و سرزنشی به حرفاش گوش بده.

نشستم روی تخت...

_باشه...دست شما درد نکنه

_خواهش میکنم...خودت که خوبی؟

بی حوصله سرمو پرت کردم روی بالش

_خوبم.

_خداروشکر...

_مزاحمت نمیشم دکترجان لطف کردی.شبت بخیر

_شب شماهم بخیر

وقتش بود به فرخزاد زنگ میزدم.شمارشو گرفتم و نیم خیز شدم.امروز از اون روزهایی بود

که به شدت از قیافه ام بدم می اومد! حتی احساس میکردم چاق شدم و دیگه جذابیت

همیشگی رو ندارم

_بله؟

صدای فرخزاد نبود...

_سلام ، بزرگمهر هستم با خانوم فرخزاد کار داشتم

_حالشون خوب نیست ، استراحت میکنن ، اگر کارتون واجبه صداش کنم.

_خدا بد نده امروزم محل کارشون نیومدن

_ایشالا بهتر میشن و فردا میان.من میگم شما تماس گرفتین.

_لطف میکنید ممنون.

نفسمو پر سر و صدا بیرون فرستادم و با اومدن ملوس سمت اتاق پرسیدم

_غذاتو خوردی؟

زبونشو روی لبش کشید و خندیدم

_گفتی الهی شکر؟

خنده ام به همون سرعتی که جا خوش کرده بود رفت...مادرم همیشه میگفت بعد غذا بگو
الهی شکر...

_بدو بیا بغلم

خپل خسته ، تا گفتم بیا بغلم نشست روی زمین!

_خاک بر سر من که تو واسم ناز میکنی. گم شو از جلوی چشمم

دمپاییمو پرت کردم سمتش و متاسفانه با محل مورد نظر اصابت نکرد!

سیگارمو از کشو برداشتم و با فندکی که کفش پاشنه بلند زنونه بود ، روشن کردم.

اصن یادم نمی اومد این فندک و کدوم خری برام خریده بود.

امروز که فرخزاد کارخونه نیومد ، بیشتر کارهاشو به من محول کردن ، الحق که کار سختی
داره و دقت بالایی لازم داشت.

وسط اون همه گرفتاری و کار ، محیا بهم زنگ زد ، دنبال یه قرار بود که باهم بشینیم حرف

بزنیم.یه بویایی برده بودم...انگار که با نریمان سر لج افتاده بود و میخواست با دیدن من ،

حرفایی که نریمان قطعا دلش نمیخواست من چیزی ازش بدونم رو بهم بگه.

مشکلی نداشتم و قرارو برای قبل کلاس کارگاهم گذاشتم.

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۰۱ ۰۸:۲۱]

صبح از اول وقت زنگ زدم به فرخزاد و جوابمو نداد..دو سه بار حتی رفتم سراغ اتاق کارش ، فکر کردم شاید تایمی که من سرم به کار گرم بوده اومده باشه اما...
نگرانی نمیداشت حواسمو جمع کنم...میترسیدم رفتن پیش دکتر روانشناس حالشو بد کرده باشه درست مثل خودم که بعد از اولین جلسه تا یکی دو روز تمام اون خاطره ها و اتفاق ها مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد میشد.
نهارمو نخورده برگردوندم و گزارش های کار و برای مسئول خط فرستادم.محیا بهم پیام داد و قرارمون و یادآوری کرد.
تصویر آخرین دیدارمون که برای یکی دوهفته پیش بود ، یادم اومد...با محیای نجیب و سر به زیری که وقت های شیطون شدنم خودشو به گیجی میزد و فرار میکرد جایی که من نباشم ، فرق کرده بود!
نمیخوام باور کنم شبیه زن هایی شده که بیشتر توی رختخواب و به وقت معاشقه دیدم!
کت کرم رنگم و تنم کردم و به خودم عطر زدم...بی حوصله و کسل سوار ماشینم شدم و به محیا زنگ زدم ، سر راه میتونستم برش دارم و باهم رستوران ببریم.

اولین شب تولدی که براش گرفتم و نمیدونم یادش هست یا نه...از صبح نشسته بود پای تایپ پایان نامه ها و وقتی رسیدم سرشو روی میز گذاشته بود و خوابیده بود.

کلی نقشه و برنامه داشتم برای غافلگیر کردنش ، میخواستم وقتی درو باز میکنه کیک و بادکنک هایی که خریده بودم و توی دستم ببینه.

کیک و روی میز گذاشتم و بادکنک هارو رها کردم...تکیه دادم به در اتاق و نگاهش کردم ..صورتش خسته تر از همیشه بود...من با ذوق دیدنش می اومدم خونه اما اون انگار که منتظر من نبود!

لباس یه دست تیره تنش کرده بود و موهاشم از اون آب و تاب همیشگی دور بود...به چربی موهاش نگاه کردم و به ناخن های دستش که هفته ی پیش لاک زده بود و گوشه کنارهاش کنده شده بود.

توی سرویس بهداشتی مترو ، لباس هامو عوض کرده بودم ، موهامو شونه زده بودم و کلی عطر روی خودم خالی کرده بودم ، فقط برای اینکه خوشحالش کنم.

حساس ترین قسمت بدنش ، بازوهاش بود ، روی لختی دستش انگشت کشیدم و مور مور شدن پوستش خنده روی لبم آورد.

_محیا خانوم ، خانوم خانوما...

پلک هاشو فشار داد و صورتمو نزدیک بازوش بردم.همینکه زبری ته ریشم و موقع بوسیدن بازوش احساس کرد ، مثل برق گرفته ها از جاش پرید

_نامی؟؟؟

دست هامو بغل گرفتم

_جونم؟ سلام

دستی به پلک هاش کشید و خمیازه ی نصفه و نیمشو پشت دستش پنهون کرد

_کی اومدی؟

_ تازه رسیدم ، تو کی خوابت برد

نگاهی به ساعت انداخت و کوبید به صورتش!

_ غدام سوخت

همینکه اومد از کنارم رد بشه دو طرف بازو شو گرفتم و کیپ تا کیپ شونه های خودم نگهش داشتم.

_ گور بابای غذا وقتی که تو هستی

لپاش گل انداخت و خودشو عقب کشید ، اما نگهش داشتم...بعد این همه مدت محرم بودن ، صابون زده بودم به دلم!

_ نامی بذار برم

چشمامو نگاه نمیکرد ، سرمو پایین آوردم ، جلوی صورتش

_ محیا؟

پیشونیش و فشار داد به سینه ام...

_ قلبم داره میاد تو دهنم ، نامی ولم کن

با خنده یه قدم عقب رفتم ، خوبی محیا این بود که حرف دلشو نگه نمیداشت ، بعد این همه مدت محرمیت ، بالاخره دم به تله میداد.

_ تا تو دوش بگیری من میرم سری به شام میزنم

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۰۱، ۲۲: ۰۸]

پایین لباسشو مرتب کرد و رفت سمت حموم... دلم برایش سوخت!! شاید رفتارهای این چند وقت اخیرم معذبش کرده بود، دست خودم نبود، هرچقدر خودمو ازش پنهون میکردم یا فاصله میگرفتم، بیشتر خودمو لو میدادم.

محیا برای من همه جذابیت های زن هارو یکجا داشت.

مدتی که داشت دوش میگرفت، کیک و بادکنک هارو روی میز نهارخوری گذاشتم و کلی شمع روی زمین و میز روشن کردم.

توی خاموشی پذیرایی نشسته بودم منتظرش... همینکه درو باز کرد، نگاهش که افتاد به شمع ها، دستاشو جلوی دهنش گرفت و با تعجب صدام زد... یادش رفته بود تولدشه... بندِ نخِ بادکنک هارو توی یه دستم گرفتم و رفتم پیشش...

اشک تو چشماش حلقه زده بود، یه طوری بغض توی گلوش بود که یک کلمه میگفت و چند بار آب دهنشو قورت میداد تا بتونه جملشو کامل کنه.

گونه اشو بوسیدم

— چیزی لازم نیست بگی

سرشو به بالا و پایین تکون میداد

با خنده بغلش کردم و هق هق گریه هاش و روی سرشونه هام خالی کرد...

دلم نمی اومد محیارو اذیت کنم، با اینکه اندازه جوون کردن طول کشید واسم اما جلوی خودمو گرفتم و اجازه دادم شب تولدشو بدون ترس و واهمه بگذرونه!

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که محیارو دیدم ، با کفش های پاشنه بلند قرمز براقش و شال
 همرنگ کفش هاش ، با یه لبخند پهن پشت عینک دودی بزرگش ، منتظرم ایستاده بود .
 ماشین رد میشدند و بوق میزدن ، بعضی هاشونم نیش ترمزی میزدن...ازش عکس انداختم
 ...این عکسو باید قاب میگرفتم و میزدم کنار عکس هایی که تو خونه ام ازش داشتم .
 با سبز شدن چراغ پامو روی پدال گاز فشار دادم و صدای جیغ لاستیک های ماشینم ، دست
 محیارو رسوند به شالش !

_دیر کردی

_به تو که بد نگذشت !

نیم نگاهی بهش انداختم و عینک دودیشو از روی پیشونیش برداشت

_بداخلاق شدی...اهل نیش و کنایه نبودی !

دست خوش بوئه لاک خوردشو رسوند به یقه ی پیرهنم...مرتبشون کرد

_جذاب تر شدی ، مردونه شدی...باهم که بودیم شبیه پسربچه ها بودی که...

گوشی موبایلم زنگ خورد و تلفن و وسط حرفاش زدم رو اسپیکر

_بفرمایید

_سلام آقای بزرگمهر ، فرخزاد هستم

صدای درب و داغون فرخزاد و فین فین پای گوشیش ، نگرانم کرد

_چطوری؟ چرا نیستی؟

_خوبم ،...زنگ زده بودین؟

داشت گریه میکرد...

_فرخ ، چیزی شده؟

_نه...میخواستم بگم این هفته رو نیام کارخونه.نامه ی استعفامم نوشتم امروز ایمیل کردم ماشین و به کنار خیابون هدایت کردم و گوشی رو از اسپیکر درآورددم.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم

_استعفا؟ برای چی؟

_حالم خوب نیست ، میخوام یه مدت برای خودم باشم

_خب برای خودت باش ، ولی سر کارتم بیا...رفتی مشاور؟

آروم گریه کردنش روی مخم بود ، دست کشیدم به پیشونیم

_رفتم...ببخشید آقای بزرگمهر ولی من بعنوان جایگزین اسم شمارو نوشتم.امیدوارم بابت

تنها گذاشتنتون ناراحت نشید.دوست داشتم تا به نتیجه رسیدن پروژه اتون کمکتون

کنم.ولی...نمیشه!

صدای بوق ممتد گوشی و فرخ گفتن ها بی جوابم خیلی طول نکشید.سوار ماشین شدم و تا

رستوران یک کلام هم با محیا حرف نزدیم.

۱۵۳#

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۲۲ ۰۱,۰۵,۱۸]

_موهاتو چرا صاف کردی؟

خندید و چنگالشو توی ظرف سالاد برد

_خسته شدم ازشون ، رسیدگی به موها فر خیلی سخته

_مگه سرت شلوغ شده که وقت نداری؟ گفتی کجا کار میکنی؟

دور لب های قرمزشو با دستمال پاک کرد

_یه شرکته که پخش مواد اولیه کارخونه هارو انجام میده ، منشی رئیس

_شقیقه هام درد گرفته بود ...سردرد داشت کلافه ام میکرد

_محیا قرص داری؟

_تو که اهل قرص خوردن نبودی؟

توی کیفش دنبال قرص گشت و بسته رو گذاشت روی میز...

یه دونه کف دستم انداختم و دستای خوش رنگشو دور لیوان آبی که برام ریخته بود ، پیچید.

_بیا عزیزم.

_پس چرا غذارو نمیارن گشنمه

تیکه ی بزرگی از کاهو رو توی بشقابش گذاشت و با قاشق نصف کرد.

_لاغر شدی

خندید و سرشو کج کرد

_تو رو نداشتم

پوزخندی زد و با اومدن سفارش های غذا ، بالا تنه امو از میز جدا کردم.

چند قاشق غذارو با اشتها خورد و من فقط با برنج و گوشت بازی کردم

_چرا نمیخوری؟

_شرکت نهار خوردم!

_عزیزم ، پس به خاطر من اومدی؟ قربون دل مهربونت برم که همیشه بخشنده ای!

لیوان آب و جلوی صورتمو گرفتم و پرسیدم

_مگه خطایی کردی که بیخشمت؟

رنگ به رنگ شد ولی به روی خودش نیاورد

_من گفتم صیغه امون و تمدید نکنیم

یه قلپ آب فرستادم توی گلوم و با خنده گفتم

_پس الان موافقی!

خنده اش آروم آروم اوج گرفت و نگاهی به میز های کناری انداخت...

_تو دیوونه ای نامی

این محیا ، عشقِ قدیمِ من نبود !

برای صیغه ای که بینمون خوندیم نقشه های موزیانه ی من اونو راضیش کرد.غروباً که می

اومد خونه کارهارو انجام بده ، اونقدر کار سرش میریختم که تا شب درگیر میشد ، بعدم به

بهونه ی اینکه ماشین نیست این وقت شب و نمیشه به آژانس ها اعتماد کرد ، نگهش

میداشتم.

محبت های کم و بیشم محیارو درگیر کرده بود اما زیر یه سقف بودن وسوسه میکرد مارو...

محیا که نشون نمیداد اما من...امان از جنس خرابم!

_پس برای همین میخواستی منو ببینی؟

اخم کرد و لپ های بادکرده اش چشممو گرفت.

_دلم برات تنگ شده بود ...بد کردم؟

_نه...

_چه خبرا..از خودت بگو

نمیدونم دنبال چی میگشت!

_خبر؟...دیروز خونه ی نیلوفر بودم! امروزم سرکار

_ای جانم نیلوفر...دلم برا یه ذره شده..خوبه؟

_آره خوبه

_چند تا بچه داره؟

_چهارمیشو بارداره

_اوووو...چه خبره ، فکر کردم تا الان طلاق گرفته باشه!

تکیه دادم به صندلی و زل زدم به چشماش...

_نیلوفر اهل جا زدن نیست!

نگاهش طولانی شد و همون لحظه که با پلک زدنش سرشو پایین انداخت ، گفت

_ولی اگر جدا میشد ، تو خوشحال میشدی...

مکت کرد و با صدای آرومی گفت

_بهر حال عشق اولت بوده!

#۱۵۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۲۴۰۱,۰۵,۱۸]

به بهونه ی کار داشتن ، از محیا دم همون رستوران خداحافظی کردم ، سرم از درد داشت منفجر میشد و فرخزاد جواب تلفنمو نمیداد .

به کوهیار زنگ زدم و تلفنش خاموش بود...قرص محیا به درد خودش میخورد ، از داروخونه یه بسته ژلوفن خریدم و دو تاشو با یه بطری آب فرستادم پایین .

اگه به همین وضع ادامه میدادم و توی ماشین این کوچه و این خیابون و سیر میکردم ، تا آخر شب کارم به بیمارستان میکشید!

ماشین و یه گوشه ای پارک کردم و دل دادم به مترو سواری...نگاه میکردم به آدم هایی که با اخم و با خنده سوار و پیاده ی قطار میشدن.کسی میدونست کی خوشحاله کی ناراحت؟ کی میدونست کی خوشبخته و کی بدبخت؟ حتی نمیشد فهمید اون دختری که موهاشو بافته و رژ قرمز زده خرابتره یا اونی که شلوار گشاد پوشیده و شالشو کیپ تا کیپ بسته؟

منو ولی هرکسی میدید میفهمید یه بدبخت خرابم!

خراب بودن که فقط برای زن ها نیست ، اصلا مگه مرد و زن داره؟ وقتی نیلوفر و کنار شوهرش میبینم و نمیتونم لبخند بزنم ، یعنی خرابم!

وقتی محیارو وادار به صیغه کردم و شب ها پشت در اتاق ، بو میکشیدم عطر تنشو ، یعنی من خرابم!

کی دلش برای من میسوزه؟ وقتی خدا مادر نیست!

به خودم اومدم و دیدم جلوی یه مغازه پارچه فروشی ، نیم ساعته که نشستم و کل این نیم ساعتو دو تا دختر سر تخفیف دو متر پارچه دارن چونه میزنن...

داخل مغازه شدم و نگاهی به پارچه ها انداختم ، مادرم خیاط بود ، همیشه از پارچه و جنسشون و قیمت هاشون خبر داشتم.وقت هایی که خیاطی میکرد دفترمشق منم همون گوشه میداشت تا جلوی چشم های خودش بشینم و کم شیطنت کنم.

صدای چرخ خیاطیش برای من لالایی بود...هنوزم همون چرخ و توی انباری خونه ام دارم!

_آقا قیمت این پارچه چنده؟

حواسش به دخترها بود...

نوک انگشت هامو با ریتم روی شیشه زدم

_به نگاه به منم بکن...

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و چشمکی زدم

_با شما خانوما نبودم ، آقای فروشنده رو کار دارم

به زور اومد سمتم..

_کدوم داداش؟

به ردیف پارچه های گل ریز اشاره کردم

_متری هیجده...

دو رنگشو انتخاب کردم

_دو متر از هر کدوم..متری هیفده!

خندید و نشستم روی صندلی...

بد نبود جلسه ی اول کارگاه مجسمه سازی رو دست خالی نمیرفتم!

در چوبی کارگاه بسته بود ، دستمو روی زنگ گذاشتم...بعد چند بار فشار و درد نوک انگشتم
بالاخره کیل اومد...

_سلام داییم نیست

اشک هاش و پاک کرد و نگران خم شدم

_کجاست؟

_بازداشت شده!

با تعجب خندیدم

_پشه لگد کرده؟

نوچی کرد و فین فین کنان گفت

_یکی و کتک زده ، اونم ازش شکایت کرده...دیشبم نیومد

با صدای رعد و برق نگاهی به آسمون انداختم

_بیا بریم داخل بینم چه خبر شده...

□۱۵۵

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۶,۰۵,۱۸ :۰۹]

لیوان آب و سر کشید و پایین رفتن قلمپ به قلمپ آب از اون گردن پهنش ، تشنه ام کرد!

_خدا با بنده هایی مثل تو چه حالی میکنه!

با پشت دست دور دهنشو پاک کرد و گفت

_چرا عمو

از عمو گفتنش خوشم اومد و نیشخندی زدم

_آب و یه طوری خوردی هوس کردم

با خنده پارچ و برداشت و درحالی که لیوان و پر میکرد گفت

_دو روزه هیچی نخوردم

لیوان آب و گرفتم و سر کشیدم...دروغ میگفت ، گوشه ی سمت راست لبش کاکائویی بود!

_کسی نبود برات غذا درست کنه؟

_چرا خاله گندم بود ، ولی دستپختش اصلا خوب نیست.نه نمک داره نه روغن

لیوان و روی میز زدم و با صداش لپاش تگون خورد

_عمو تو امشب پیشم میمونی؟

کتمو درآوردم و با خستگی روی زمین دراز کشیدم

_مگه هیشکی اینجا نیست؟

_نه دایی دو روز پیش کارگاه و تعطیل کرد گفت همه برن استراحت

با خنده چشم هامو مالیدم و حرف کپل و کامل کردم

_خودشم که رفته استراحت!!

همیشه آه های از ته دل ناراحتم میکرد ، علی الخصوص آه این کپل که دل بزرگی داشت!

_پدر و مادرت اینجا نیستن؟

نگاهمو از مچ دست تپلش گرفتم و زل زدم به چشم هاش

_هم مامانم هم بابام ، دایی دورانه!

مژه های خیس و بهم چسبیده اش بهم خورد و یه چیزی توی گلوم وول خورد!

_بدبخت توکه همه چیت دایی دورانته! حالا کی رو گرفته زده؟

اشک هاشو با مشت های اندازه ی سینه اش پاک کرد!
_خاله مهری و یکی اذیت کرده ، داییمم میره کتکش میزنه.

نیم خیز شدم و پرسیدم

_خاله مهری؟

_نامزد داییم!

ابروم بالاتر رفت و آرنجم و صاف کردم و نشستم

_حالا طرف کجاست؟

_خاله مهری حالش خوب نیست خونه است!

_اونو کاری ندارم ، منظورم کسی که داییت زده

_آهان ، بیمارستان!

دندون هامو بهم فشار دادم و گوشی موبایلم و درآوردم ، فرخزاد لعنتی گوشیش خاموش بود

_کس و کاری ندارید سند بیره برای داییت؟

_چرا امروز عمو عماد بهم زنگ زد گفت سند میبره

بلند شدم از روی زمین ...فکرم مشوش شده بود ، کتم و برداشتم و کپل سرراهم ایستاد

_میخوای بری؟

_تو بیا بریم خونه ی من...جای غریب خوابم نمیبره

_داییم بهم زنگ میزنه شبا...نگرانم میشه

_نگرانت بوده یکی رو میفرستاد شب پیشت بمونه

_عمو مهرباب دیروز و موند ، اما امشب نمیتونست.بچه های کارگاهم بیشترشون پیش زن و

بچه هاشونن ، یا رفتن شهرشون

پوفی کشیدم و نفسمو پرسرو صدا فرستادم بیرون

_گشتمه

دست کشید روی شکمش

_منم!!

با خنده دو تا لپاشو توی دستم گرفتم و مشت کردم

_آخ آخ عمو...

□۱۵۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹:۳۲ ۰۶،۰۵،۱۸]

درست کردن املتی که خیلیم توش تخصص نداشتم ، به کمک کپل زود سپری شد...نون تازه رو باهم رفتیم از نونوایی خریدیم و توی راه تا تونستم از اون خاله مهریش که نامزد دایی دورانسه اطلاعات گرفتم!

به جای اینکه سفره بندازیم ، یه میز چوبی گرد داشتند که لبه های چوب دور میز هم یا پریده بود یا ترک خورده بود ، با دستمال روشو تمیز کردم و پشت پنجره ای که درست رو به روش تاب فلزی و درب خونه قرار داشت گذاشتم.

قسمت نشیمنگاه صندلی هارو چک کردم و وقتی اطمینان خاطر پیدا کردم و گذاشتم دور میز...

از سبزی های یخچال خاله گندم ، سبزی برداشتیم و پارچ نوشابه رم روی میز جا دادیم.
_بخوریم؟

_چیکار کردی عمو...بوش داره منو میکشه

اومدم به شوخی بگم "خوبه که نگران داییت هستی" ولی دلم نیومد!

_خاله گندم و برای چی با این دستپخت نگه داشتین؟ اون قورمه تو یخچال مزه سبزی
حیاطتون و میداد!!

با خنده نون بربری و بی رحمانه کند و انداخت توی ماهیتابه ی املت...

_داییم میگه گناه داره ، یه مدت تحمل کنیم دستپختش خوب میشه ، غذای کارگرهای
کارگاهم خاله درست میکنه.

انگشت های کپلشو روی نون چفت و جور کرد و تقریبا نصف ماهیتابه رو با یه ضرب لای نون
گرفت و بالا برد!

_بسم الله یادت نره!

دیر گفتم ، نصف کله ی لقمه لای دندون های سفیدش اسیر شده بود

_خاله گندم...باید ، از شما...یاد بگیره

لقمه نزدیک بود توی گلویش گیر کنه ، زدم پشتش و لیوان نوشابه رو دستش دادم

_دوشواری نداریم که ، خاله گندمتو بیار خودم بهش یاد میدم.

چشمکی بهش زدم و قبل اینکه نصف لقمه ی بعدی رو ببلعه گفت

_میره مدرسه ، یه روز بیا که کارگاه باشه

_بچه مدرسه ای ؟ پس چطور نهار میذاره؟

از لپ راستش کم کم داشت رگه های قرمزی بیرون میزد

_خورشت و بار میذاره ما خودمون غذارو میکشیم

نیم نگاهم به ماهیتابه ای بود که اگر یکم دیگه بحثو با کپل ادامه میدادم ، چیزی برام نمی موند!

چند برگ ریحون توی دهنم گذاشتم و همینطور که مشغول فکر بودم ،یه قاشق املت و برداشتم تا بذارم لای نون بربری که صدای بهم خوردن در حیاط اومد .
گردن کشیدم و بیرون و پنجره رو نگاه کردم ،
_کیه؟

آرش قدش نمیرسید ...زانوشو روی صندلی گذاشت و با کمک میز بلند شد...به محض دیدن دوران که لنگ لنگان پاشو توی حیاط گذاشت ، پرید از روی صندلی و اسم داییشو همینطور که صدا میزد ، از اتاق بیرون رفت .

قاشق و انداختم توی بشقاب ...غذا خوردن به من نیومده بود!

یه دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به دوران نگاه کردم ، تکونی به تاب داد و یکم نگاهی کرد ، بعدم رفت سمت حوض کوچیک فیروزه ای...یکی دو مشت آب به صورت ریش دارش زد و آرش و که دید ، دستاشو براش باز کرد .

پس محبت و نوازش بلد بود!

گریه های بلند آرش ،نگاهمو از حیاط گرفت ، تکیه دادم به صندلی و با دست هایی که زیر بغلم گرفته بودم ، پلک هامو بستم .

حرف های عاشقانه ام تقریبا میدونست چیه! مثل "نبینم اشک هاتو"...

صدای گریه ی آرش همچنان میچربید به صدای بم و گرفته ی دوران... نصف بربری و برداشتم و لاش املت ریختم ، چند پر پیازم گذاشتم تا ترجیحا با خورد و خوراک گیاهی از قبل پیاز و شیرموز و فلفل ، بتونم کمکی کنم!

لقمه به دست وارد حیاط شدم و دوران تا منو دید ، دست کشید کنار چشم هاش...

مهلت حرف زدن بهش ندادم و گفتم

_تو مرد باش گریه ننداز ، نمیخواد مرد باشی گریه نکنی!

□۱۵۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۹:۳۳ ۰۶،۰۵،۱۸]

از لبه ی حوض بلند شد و با اخمی که چشم هاشو گم میکرد توی صورتش نگاهم کرد...

_شما؟

_بزرگمهرم ، مثل اینکه یادت رفته امروز کلاس داشتیم...آموزش مجسمه سازی!

دست کپل و گرفته بود و ولم نمیکرد

_آهان...فکر کنم گفته بودم زنگ بزنی

_نگفته بودی!

اونقدر جدی گفتم که نگاه خیره و پر اخمشو ازم گرفت و اشاره کرد به خودش

_میبینی وضعیتمو ، امروز نمیتونم..باشه یه روز دیگه

لقمه رو سمتش گرفتم

_اینو بزنی ، شاید تونستی

نگاهش به سمت آرش چرخید...

_گندم اینجاست؟

_نه ، عمو درست کرده کلی باهم رفتیم بیرون و خرید کردیم و حرف زدیم.

_بگیر دیگه دستم افتاد!

لقمه رو گرفت و نگاهی به محتویاتش انداخت ، به نظر بد غذا نبود...در کل کسی که غذای

گندم و بخوره غذای منو باید ببلعه!

اینبار نشست روی سکوی سیمانی و آرش و توی بغلش نگه داشت.لپ آرش و بوسید و

چیزی در گوشش گفت...اوادم برگردم سمت اتاق تا کتم و بردارم که گفت

_اسم کوچیکت چی بود؟

دست به جیب برگشتم سمتش و ضربه ای به سنگ کوچیک جلوی پام زدم

_نامی!

لقمشو جلوی دهنش برد و گازی اندازه ی همون کپل به لقمه زد

_دایی بریم اتاق ، میز چیدیم ، غذا سرد میشه ها

اون همه خورده بود باز نگران سرد شدنِ اون یه ذره املت بود!

_تو برو غذاتو بخور ، بذار داییت از گلوش بره پایین

آرش از داییش اجازه گرفت و ترکمون کرد ، نشستم روی تاب و دست هامو به زنجیر

کنارش گرفتم.از روی تاب ، وقتی به خونه و حیاط نگاه میکردی ، یه حال عجیب و غریبی

بهت دست میداد

_امروز جمعست؟

خندیدم...حساب روزهای هفته رو از دست داده بود؟

_ نه یکشنبه است ، فقط ادای جمعه هارو بهتر از خودش درمیاره .

لقمه رو آروم میجویند و نگاهش خیره به یه نقطه بود .

_ رضایت دادن که آزاد شدی؟

_ آره

_ چطور؟ کیل میگفت طرفو له و په کردی!

_ فکر کنم خواهرش راضیش کرد

دوباره زل زد به یه نقطه و اینبار فکشم تکون نخورد!! گوشه ی چشمش به کبودی میزد و اگر

بیشتر هم دقت میکردم ، حتما زیر اون ریش نامرتب و تاب خورده زخم و کبودی هم پیدا میشد .

تلفن موبایلش اینبار باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاد...

گوشام تیز شد!

_ سلام... آره ریحانه رسوندم... نرسیده؟... ترافیکه لابد... با زرینم حرف زدم ، نذار مهر آوه رو

بینه... چی؟...

گوشی رو روی سکو گذاشت و گاز بزرگتری به لقمه اش زد...

_ خوشمزه است

لبخند زدم

_ نوش جان...

لقمشو که قورت داد گوشی رو بین شونه و سرش نگه داشت

_ الو... ریحانه بهت گفتم تو دخالت نکن...

همون لحظه بود که صدای جیغ زنی از پشت تلفن و شنیدم. دوران اخم هاش غلیظتر شد و با صدای تقریباً بلندی گفت

_ میام میزنم تو دهنتا... نمیخوام تو بدونی... به تو چه ربطی داره... نخیر... برادر تو وساطت نکرد، زرین راضی کرد... ببین ریحانه من اعصاب درست و حسابی ندارم یه بلا سرت میارم... نشستی دختر بی تربیت، دعا کن نینمت...

بلند شد و با عصبانیت چند قدم رفت
_ گوشه و بده مونا... زود باش...

بلند شدم و سمت اتاق رفتم، سرم خیلی درد میکرد، توی مسیر گوشیم و روشن کردم و بالای صفحه، دیدم که اینستاگرامم اعلام کرده "فرخزاد پست جدید گذاشته" صفحه اینستاگرام و رفرش کردم و پست فرخزاد اومد... یه عکس از خودش گذاشته بود، کف دست هاشو روی نرده گذاشته بود همینطور که به جلو خم شده بود، پایین و نگاه میکرد... زیر عکس نوشته بود "فقط میخوام بدونی، همینکه دور و برت بودم، بهترین اتفاق زندگیم بود، فقط دور و برت!!..."

□ ۱۵۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹:۳۴ ۰۶، ۰۵، ۱۸]

گوشی و توی جیبم گذاشتم و وارد اتاق شدم. آرش با ته ماهیتابه در حال جنگ بود، کتمو برداشتم و خداحافظی کردم ازش...

وقتی وارد حیاط شدم دوران هنوز عصبانی بود و در حال حرف زدن با تلفن...دستم توی هوا
تکون دادم و گفتم "من دارم میرم"

مچ دستمو گرفت و نگه داشت...از کسی که پشت خط بود، پرسید
_حالش خوبه؟

و من بهتر میدونستم که حالش خوب نیست!
پلک هاشو بهم فشار داد و لبشو با دندون های نیشش کشید.
تماسش قطع شد و ازم معذرت خواست...

_ممنون که پیش آرش موندی
_خواهش میکنم ، کاری نکردم...جلسه ی بعدی ما کی هست؟
خسته و کلافه دستی به پیشونیش کشید

_فردا هر وقت بیای ، کارگاه و دو هفته تعطیل کردم
_باشه.

دستای زبرشو به دستم فشار داد و با لبخند از حیاط بیرون اومدم.
خلوتی مسیر باعث شد زود برسم ، البته بارون هم نمیتونست از سرعت ماشینم کم کنه
،ماشین و توی سراسیمگی پارکینگ نگه داشتم و ریموت پارکینگ و زدم.
منتظر بودم در کامل باز بشه که کسی به شیشه زد...

چند سانت از شیشه رو پایین دادم که موهای خیس محیا توی نگاهم تاب خورد!

از وقتی اومده بود داخل خونه ، ملوس و بغل کرده بود و یکسره گریه میکرد...من دوش
گرفتم و قهوه ام دم کردم ، اما همچنان آه و زاریش ادامه داشت.

حوله رو پرت کردم سمتش و خورد به صورتش...

_موهاتو خشک کن ، سرما میخوری

فین فین کنان ملوس و روی پاهاش گذاشت و حوله رو روی سرش کشید

_دلم براش تنگ شده بود.

با خنده قوزک هر دو پامو روی میزِ بینمون گذاشتم

_حتی بیشتر از من؟

حوله رو زیر چشم هاش نگه داشت

_نامی!!

مثلا میخواست بهم بگه این چه حرفیه ، معلومه بیشتر برای تو دلم تنگ شده بود!!

اما من بازم پوزخند زدم...

زل زدم بهش...از لا به لای حوله ی قرمزی که روی موهاش انداخته بود ، یه تیکه از موهاش

بیرون مونده بود و با هرتکونی تاب میخورد ، لعنتی!!

گیج گاهمو فشار دادم به مشتم ، باید یکی پیدا میشد و سرمو میکوبید به دیوار تا یه بیهوشی

چند ساعته حالمو جا بیاره...

_خونه رو حسابی تغییر دادی...ولی قشنگ....

حرفش نیمه تموم موند

_نامی جان

مبل پایین رفت و بوی عطرش بینیم و قلقلک داد.انگشت های گرمشو روی مشتم گذاشت

_سرت درد میکنه ، دیدی بهت میگم حالت خوب نبود ، دلشوره گرفتم!! پاشم یه قرص

بیارم...

بلند شد و رفت...همینطور که داشت نصیحتم میکرد و لابه لای حرفاش جانمی نثارم میکرد به این فکر کردم که چرا دوران باید کسی مثل فرخزاد و داشته باشه ، قسمت هر مردی نمیشه که با زنی ازدواج کنه که به بهترین شکل عاشقش باشه!

من چرا نداشتم همچین زنی رو؟ از دار دنیا ، فقط خودم برای خودم مونده ، دستشو میگیرم میریم پیاده روی ، توی راه خونه سیگار میکشیم ، چرند میگیرم و میخندیم.خوش میگذره اما بازم بدبختم!

بیا عزیز دلم ، این قرص و بخور ، حالا فردا حتما نوافن برات میخرم ...همیشه سردردات با اون خوب میشد!

پلک هامو به زور از هم فاصله دادم ، بوی نم بارون و عطرش قاطی شده بود....یه نفس عمیق کشیدم

یادته مگه؟

□۱۵۹

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹:۳۴ ۰۶,۰۵,۱۸]

دستاشو دو طرف صورتم نگه داشت...حلقه ی اشک توی چشم هاش جمع شد و یه قطره پایین افتاد...به خاطر من؟

مگه میشه یادم بره روزهایی که تو مونسم بودی؟

سرمو نزدیک بردم ، چونه اش و جلو کشید اما من عطر موهاشو میخواستم...همون موهایی که دستام لاش گیر میکرد ، همونی که دلمو گیر داد به هر تابش...

کی یاد گرفته بود چونه جلو کشیدنو؟ مگه نمیگه یادم هست ، پس چرا حواسش نبود من
عطر موهاشو بیشتر از طعم لب هاش دوست داشتم؟
موهاش صورتمو پر کرد ، لب هامو به گردنش فشار دادم و بدون بوسه ، فقط نفس کشیدم ،
هوایی رو که روزی دست نخورده ی من بود!
انگشتمو بین دگمه ی سوم و چهارم لباسش بردم و تنشو لمس کردم.دگمه ی لباسش منتظر
یه تگون ساده بود ، برای افتادن...
دم گوشش زمزمه کردم
_کاش مثل این دگمه ی شلی که از پیراهنت آویزونه ، نبودم!!
با یه حرکت انگشتم دگمه افتاد و محیا با بغض و صدای لرزانش گفت
_نامی...من پشیمونم ، باور کن هیچوقت نمیخواستم بهت...خ....
باید طعم لب هاشو میچشیدم ، شنیدن هر حرفی رو تاب نمی آوردم ، اما طعم لب هاش...
صورتمو عقب کشیدم و اشک هاش راه پیدا کردن تا لب های سرخ رنگ و رو رفته اش!!...
_عزیزدلم ...من...من خیلی دوست دارم نامی ، اومدم که جبران کنم...اومدم که بگم غلط
کردم! اومدم که....
لب هاشو روی هم قفل کردم و با فشار زیادی که بهش آوردم ناله کرد ، به زور خودشو
تونست ازم جدا کنه...
نفس نفس زنون گفت...
_نامی...یه لحظه..صبر کن...وای قلبم

آرنج دست هامو سر زانوم گذاشتم و چنگ انداختم به موهام... کی رو میبوسیدم؟ از ترس چی؟ از ترس اینکه نگه بهم خیانت کرده حاضرم قفل بزنم به لب هاش؟ چرا جای بوسه ، نمیدوزم لب هاشو... یا چرا...

_جانِ دلم... ببخشید ، قهر نکن یه لحظه شوکه شدم ، عزیزم.. منو نگاه کن لاله ی گوشم و بوسید ، یه بار دوبار... نفس هاش مهر و موم میشد به صورتم ، به لبم ، به پیشونیم ، به گیج گاهی که درد میکرد .
من مثل مجسمه ها تکیه داده بودم به مبل و موهای تاب خورده اش ، پلک هامو میبست .
هر دو بازوش و توی دستم گرفتم و فشار دادم...
_محیا...

صورتشو کنار صورتم نگه داشت...

_جانِ محیا؟

بوی نم بارون میداد...

_میشه بری خونه ات؟؟ اینجا موندنت...

_بیرونم میکنی؟ آره؟ از خونه ی دلتم بیرونم کردی؟

هق هق گریه هاش و تنی که با بغل کردنش مماسم میشد ، اعصابمو بهم ریخت...
بلند شدم و روی مبل افتادم... موهای جلوی چشم هاشو گرفت...
کنار زدم فرخورده هارو...

_امشب و برو... فقط همین امشب!

با گریه سرشو تکون داد و مصرانه گفت

_نمیرم نمیرم

رفتم سمت اتاق و صدای برخورد پاهاش با پارکت خونه رو شنیدم.
از پشت بغلم کرد...

_نامی غلط کردم ، اشتباه کردم ، بذار مونسِت بشم ، بذار....

مچ ظریف دست هاشو گرفتم ، برگشتم سمتش و سرشو به قلبم فشار داد...طاقة اشک های
گناهکار ترین فرد روی زمینم نداشتم!

_گریه نکن...میرم بخوابم

رهاش کردم و پشت سرم اومد توی اتاق...دور نمیشد ازم ، نه هواش ، نه خودش نه صدای
نفس هاش...

روی تخت دراز کشیدم و درست چسبیده به تنم ، سر روی سینه ام گذاشت.
شنیده بود تپش های دیوانه وار قلبمو...

_باهم میخوابیم

ساعد دستمو روی چشم هام فشار دادم و حرف دلمو زدم
_با تو بیخواب میشم...

گردنمو بوسید و تنم کم کم خو گرفت به لحظه هایی که تصورشم نمیکردم.
صبح وقتی چشم باز کردم که محیا با بالا تنه ی برهنه اش ، کنارم خوابیده بود...دستم از زیر
سرش بیرون کشیدم و نشستم روی تخت...

به موهای بهم ریخته ی خودم ، توی آئینه نگاه کردم...به چشم های گود افتاده ام ، به رد
قرمزی ناخن روی سینه ام...

باید بیدار که شد بهش میگفتم "مثل سردیِ اونورِ بالشتی ، لذت داشتنت برای یه لحظه
است!"

□۱۶۰

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۰۸، ۵۲:۰۸]

"مهر آوه"

_ریحانه بیا چاییت سر شد

در حالی که برق لبشو میزد نگاهی از آئینه بهم انداخت

_نمیخورم ، قرار دارم

با خنده ی آرومی به پهلوی مونا زدم و از ریحانه پرسیدم

_با کی ایشالا؟

_با دختر عموم ، فکر کردی شانس گند منو خدا به کسی وصل میکنه؟

مونا استغفراللهی گفت و لقمه ی دیگه ای برام روی میز گذاشت

_مونا مگه من بچه ام

_حواست به خودت نیست ، خیلی لاغر شدی

ریحانه روی صندلی نشست و اشاره کرد بهم

_همیشه همینطور بود.تو نمیخوای بری سرکار؟

بی حوصله چونه امو بالا انداختم

_نه ، دیگه نمیخوام کار کنم!

_خرجتو کی بده؟

_یکی رو پیدا میکنم

ریحانه دستی روی زخم پیشونیش کشید و گفت

...پس دوران پر؟

به زخمش نگاه کردم و یاد اتفاق های دو روز پیش افتادم

...ریحانه به نظرت برادرت میتونه سابقتونو پاک کنه؟ آخه چرا به خاطر من درگیر شدین؟

با حرص به مونا خیره شد و گفت

...با تنها حرفی که اون پدرسگ میزنه و موافقم همینکه که مهری احمقه!

با ذوق دست هامو دو طرف گونه ام گذاشتم

...بازم بهم گفت مهری؟

کف هر دو دستشو کوبید فرق سرم و بلند شد

...برم برم که الان تحریک میشم

مونا چشم و ابرویی برای ریحانه اومد...

...شب میای پیش مهر آوه؟

ریحانه دستشو روی قلبش گذاشت

...با عرض شرمندگی نیچ ، زن داداش محترم ادعا دلتنگی کردن ، باید برم اونجا

مونا هم میخواست بره...حداقل دو سه روزی پیش مادرش توی شهرستان...

...بهتون گفتم برنامه هاتون و به خاطر من بهم نریزید...اینجوری منم راحتم.

مونا سری تکون داد و برای خیال راحتی هر دوشون صبحانه ام و مفصل خوردم.

با رفتن ریحانه و بعدم مونا ،شلوار اسپرت ورزشیم و پوشیدم و سوییشرت و روی شونه ام

انداختم...دلم میخواست یکم بدوئم و با سرعت پاهام خیال کنم دارم این روزها رو پشت سر

میدارم.

بند های کتونی سفیدم و محکم کردم و گوشی موبایلم و توی جیبم فرستادم.
همینکه در خونه رو بستم گوشیم زنگ خورد.
شماره ی کارخونه بود...

از صبح دو سه باری تماس گرفته بودند ، بخصوص با شماره های مختلف ولی جواب نداده
بودم.

گوشی رو برگردوندم توی جیب شلوارم و از خونه بیرون زدم.
نسیم خنکی وزیدن گرفته بود...

رفتم زیر درخت چناری که صورتمو نوازش میکرد ، با چشم های بسته حرف زدم با دلی که
خیلی گرفته بود.

درسته که رفتن دوران و کتک خوردن سیاوش خوشحالم کرد اما بیشتر ناراحت فردایی بودم
که ممکن بود سیاوش و زرین برام رقم بزنند. ترجیح میدادم با صلح و دوستی این کدورت و
از بین میبرد. میترسیدم از اینکه زرین به پدر و مادرم حرف های راست و دروغی بزنه که
همه چی برام گرون تموم بشه.

کاش یکی پیدا میشد و میگفت من متخصص برداشتن ترس از دل آدم هام...هزینه ی عمل
جراحیش هرچقدر بود پرداخت میکردم تا هورمون یا غده یا هرچی که تهش میرسه به
ترس رو برداره از دلم.

با زنگ موبایلم اه غیظ و بلندی گفتم و تلفنمو از جیبم درآوردم. شماره ی کارخونه بود...پر
حرص جواب دادم

__بله؟

__خانوم فرخزاد معلوم هست شما کجایی؟

یکی از پرسنل آزمایشگاه تخصصی کنترل کیفیت بود.

_ شما خبر نداری ، من استعفا دادم؟

_ نه والا کسی چیزی به ما نگفته ، راستش خانوم مهندس ، من دو روزه میخوام با شما صحبت

کنم همیشه.یه موضوع مهمی هست که اول باید خودتون بدونید

نگران پرسیدم

_ اتفاقی افتاده؟

_ باید بیاید کارخونه پای تلفن نمیتونم توضیح بدم

پا کوبیدم به زمین

_ خانوم علوی من حوصله ی استرس ندارم حرفتو بزن و گرنه قطع میکنم

_ چشم قطع نکنید...راستش...من هر روز صبح کنار شما ، ساندیس های شیفه شب یا صبح

رو چک میکردم ، این چند روز که شما نبودین هم اینکار محول شد به من اما خانوم قدیری

لطف کردن گفتن خودشون انجام میدن.امروز اتفاقی پای خط فشارم افتاد ، یکی از ساندیس

های مرجوعی رو برداشتم تا بخورم ، ولی مزه ی آب میداد ...انگار هیچ اسانسی بهش زده

نمیشد.

وسط داستان بافیش پریدم

_ خب طبیعیه! خودتون میگید از قسمت مرجوعی ها برداشتین!

_ آره ، اتفاقا توی لیوان ریختم دیدیم رنگش به صورتی روشن میخوره یعنی انگار خود آب

بود...رفتم از بار اول صبح رندوم دو سه تا برداشتم...

انگشت های دستمو روی لبم فشار دادم

_وای...

□۱۶۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۵۲ ۰۸،۰۵،۱۸]

ساکت شد و بعد از چند ثانیه تعلل گفت

_متأسفانه شیفت شب، شربت هایی رو میزنه که هیچ اسانس رنگی ندارن.

نشستم لبه ی جدول پارک و انگشت های دستمو پشت ساق پام قفل کردم

_شاید فقط دیشب اینطور شده

_خدا کنه! فعلا هیچ شکایتی نشده

سرم داشت گیج میرفت، پلک هامو روی هم فشار دادم و گفتم

_از قدیری پیرس

_خانوم قدیری میگن که همین ساندیس های دیشبم تست کردن و مشکلی نبوده!!!...

صد در صد قدیری دروغ میگفت!!

_میام کارخونه ...الان راه میفتم!

با همون سرو وضع سرکوچه دربست گرفتم تا خود کارخونه...

پله های آزمایشگاه و با عجله بالا رفتم و شالی که حسابی عقب رفته بود و بی قید جلو

کشیدم.

خانوم قدیری رنگ به صورتش نبود و یه گوشه داشت با موبایلش حرف میزد...

با صدای بلند اسمشو صدا زدم و وحشت زده سمتم اومد

_جانم خانوم مهندس

در آزمایشگاه و محکم بهم کوبیدم و خانوم علوی از میز شماره دو که پشت قفسه ها بود ، بیرون اومد.

_خانوم علوی چی میگه؟

قدیری وحشت زده من من کرد

_تست گرفته بودی یا نه ، راستشو بگو!

سرشو پایین انداخت

_نه!

خانوم علوی ازش پرسید

_پس برای چی مسئولیتشو به عهده گرفتی...خودت اومدی بهم گفتی که میخوای انجامشون بدی

صداش میلرزید...

_واقعا میخواستم کمکتون کنم اما دیشب یادم رفت.حالم خوب نبود زود رفتم!

کف هر دو دستمو روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم و شمردم شمردم پرسیدم

_امروز چی؟ تست گرفتی؟

همینکه لبشو گاز گرفت،کف دستمو محکم روی میز کوبیدم

_این چه وضعشه ، امروزم تست نگرفتی؟

انگشت اشاره امو سمت علوی از همه جایی خبر کشوندم

_ شما هم مقصری ... مسئولیتی که بهت محول شده بود و غلط کردی به این آدم سپردی ...

کف دستاشو جلوی سینه اش نگه داشت

_ شما حرص نخورین الان میرم میارم ، تست میگیرم ...

دویدید از اتاقک آزمایشگاه بیرون و با عصبانیت به اشک های بی فایده ی قدیری چشم دوختم.

مشت دست هامو توی جیب سویشرت بردم و در حالی که جلوی کفشمو به میز میزدم منتظر موندم تا علوی برگرده.

نفس نفس میزد و صورتش سرخ شده بود ، ساندیس و از دست کشیدم و با چاقوی روی میز سوراخ کردم و ساندیس و برگردوندم توی لیوان ...

همون پنج سی سی اول که شاید اندازه ی یه بند انگشت میشد ، توی لیوان خالی شد و نفسم مثل خانوم علوی رفت !!

به جای قرمزی پر رنگ ، یه خط های کم از صورتی داشت !

ساندیس و پرت کردم روی میز و دویدم از آزمایشگاه بیرون ... صدای پاشنه های کفش علوی از پشت سرم می اومد و جلوی چشم هام ، درست نزدیک نقطه ی شروع خط ، بزرگمهر با تعجب نگاهم میکرد.

بهم سلام کرد اما نگاهم به پشت سرش ، درست به کلید روشن و خاموش دستگاه بود ...
_ چیزی شده؟ شالت افتاده ...

شالمو روی سرم انداختم و کف دستمو کوبیدم روی دکمه ی روشن دستگاه و اون همه حجم سر و صدا به یکباره ، ساکت شد.

صدای قلبی که به شدت توی سینه ام میکوبید گوشمو کر کرده بود ، بزرگمهر یه چیزایی میگفت اما نمیشنیدم.

ساندیس هایی که روی خط بی حرکت ایستاده بودن و برداشتم و به زور بازشون کردم.یه ذره از مایع داخل ساندیس و توی مشتم ریختم...

_رنگ نداره چرا؟

بزرگمهر و علوی هرکدوم چند قدم جلوتر رفتن و یه پاکت ساندیس برداشتن ، حتی یک لیتری ها هم بی رنگ بود.

همه ی کارگراها بیشتر و بیشتر میشد...با عجله دوییدم سمت مخزن رنگ و اسانس...زورم به درش نمیرسید ، بزرگمهر دستشو کنار دستم گذاشت و بلندش کرد ، کل مخزن به اون بزرگی ، خالی خالی بود.

کف دسته راستمو لبه ی مخزن گذاشتم و خم شدم داخلش...

_چیکار میکنی؟

بزرگمهر پشت مانتوم و گرفت و جرئت کردم تا بیشتر داخل مخزن برم

_فرخ....

بازومو گرفت و بلندم کرد ، چشمم به بی رنگی انگشت ها و آستین روشن مانتوی آیم بود.

_خالیه...خالیه

مغزم از کار افتاده بود ، نفس هام بریده بریده و کوتاه شده بود و چشم هام تاریک..مخزن توی ارتفاع گذاشته شده بود ، از پله های آهنی پایین اومدم و به مسئول انبار ها با فریاد بلندی گفتم

_جلوی خروج و بگیرید.هیچی نباید از این کارخونه بیرون بره

روی پله ها نشستم و شالمو روی سرم افتاد ، بزرگمهر وضع سر و صورتش از من بدتر بود...

_مسئولش کی بوده؟

کف دستمو فرق سرم کویدم!

_منه بدبخت!

□۱۶۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۵۳ ۰۸،۰۵،۱۸]

پلک زد و نگاهی به سمت دیگه کارخونه انداخت...باید زودتر به دفتر مرکزی گزارش میدادم اما قبل از من یه نفر با کارخونه تماس گرفته بود و با اعلام شکایتش رئیس و باخبر کرده بود.

خط ها خوابید و کارگرا تعطیل شدند ، درست مثل برزخ شده بود...از هیچ جا و هیچکس صدایی در نمی اومد.

همیشه مسئول خط ها وقتی تشخیص میدادند اسانس رنگ کمه با یه تلفن بهم اطلاع میدادن و خودشون اضافه میکردند ، ولی چندبار هم شده بود که خودم تست کردم و صلاح دونستم دوباره اسانس اضافه کنند.

خانوم علوی توی اتاقم اومد و با رنگ و روی پریده اش گفت "دارن از دفتر مرکزی میان" افتضاح تر از این نمیشد...معلوم نبود چند روز آب دست مردم داده بودیم جای ساندیس! این همه نام و اعتبار با حماقت من به باد رفته بود؟ بلند شدم و سمت پنجره رفتم...

...بچه های صادرات صداشون دراومده ، گویا بیشتر محصولات شب برای عراق و افغانستان بوده!...

پیشونیم و به مشتم تکیه دادم

...جلوی صادراتم گرفتن؟

...آره

تمام مدتی که منتظر اومدن رئیس و بچه های دفتر مرکزی بودم، حیاط و کل کارخونه رو ،
و جب به وجب با قدم هام متر کردم.

نه حوصله حرف زدن با بزرگمهر و داشتم نه حوصله ی فین فین های علوی رو...بنده خدا با
اون وضعیت مالی بدش ، میترسید کاسه کوزه هارو سرش بشکونم ، برای همینم مونده بود
تا در نبودش حرفی نزنم که موجب اخراجش بشه.

نشستم روی سکو و پشت پاهامو آروم فشار دادم.

بزرگمهر با یه لیوان آب سمتم اومد...

...کاریه که شده! خود خوری نکن...

لیوان و آب و از دستش گرفتم

...فعلا از پس گهی که خوردم بریام ، خودخوری پیشکش! کارخونه رو خوابوندم میفهمی
یعنی چی؟

...آره میفهمم یعنی چی...اما باید بررسی کنیم.تو سه روز بیشتر نیست که غیبت داری

ژلوفن و از بسته اش درآورد و کف دستم انداخت.خودم بهش گفته بودم هرچی قرص
آرامبخش داره با خودش بیاره پایین..

کنارم روی سکو نشست...رو به رومون درست تجهیزات کارخونه بود

__بیچاره امون میکنند!

__کیا؟

__هر سازمانی که فکرشو بکنی...

نگاهش به سمت نیم رخ صورتم برگشت. نفهمیدم دلیل این خیرگی نگاهشو...

__خوبه گریه نمیکنی!

پوزخند زدم با بغض

__کارم از گریه گذشته ، دلم میخواد خودکشی کنم

خندید...از خنده هاش لبخند روی لبم جا خوش کرد ، اما وقتی آستین مانتوم و بالا زدم و مچ

دستم جلوش تکون دادم ، لبخندش محو و محو تر شد

__آدمی که دوبار خودکشی کرده ، خنده دار نیست رفیق!

همینکه لب های به خشکی افتاده اش تکون خورد ، در انبار با صدای بلندی باز شد و ماشین

ها پشت سرهم داخل اومدند.

پشت مانتوم و تکوندم و آروم قدم برداشتم...صدای پای بزرگمهر نمی اومد چرا؟

رئیس از ماشین پرسش پیاده شد ، خوب اخلاق پرسشو میشناختم ،

__سلام

__سلام؟؟ خانوم چه وضعشه؟ چی شده؟

رئیس کف دستشو به سینه پرسش رسوند و نگه داشت تا جلوتر از این سمت من نیاد!

__مهر آوه جان...دخترم

تک خنده ی پرسش و تکرار کلمه ی دخترم ، حواس من و پدرش و باهم پرت کرد.

رئیس با اخم نگاهشو از پسرش گرفت و جلوتر اومد ، ازم خواست با آرامش همه چی رو براش توضیح بدم.

مشغول حرف زدن بودم که از ماشین آخری...زرین و دیدم که با مسئول فروش بخش صادرات پیاده شد!

دیگه نمیفهمیدم دارم چی میگم ، دست و پا شکسته حرف میزد و علوی هی حرف هامو اصلاح میکرد.

وقتی زرین بهم رسید دهنم بهم دوخته شد!

بین حرف های بچه های مرکزی و پسر ارشد رئیس اونی که مدام خطاب قرار میگرفت من بودم ،

من بودم که مقصر شناخته شده بودم و هر تیکه و متلکی که دوست داشتن بارم کردند.حتی زرین با اون خنده ای که کنج لبش نگه داشته بود و هراز گاهی برام سرتکون میداد ، بدتر از اون صداهای بلند پسر رئیس و نگاه تحقیر بار بچه های فروش بود!

_کی این مخزن و پر کردین؟

□۱۶۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۵۴ ۰۸،۰۵،۱۸]

وقتی کسی با صدای بلند ازم چیزی میپرسید نمیتونستم جواب بدم.

دست کشیدم به چونه ام و بزرگمهر جای من جواب داد

_دقیقا پنج روز پیش

یکی از مسئولین بخش کنترل پرسید

چند روز به چند روز مخزن و پر میکردین؟

خودم جواب دادم

بستگی داره ، تولیدمون زیاد باشه ۳ روز یه بار شایدم هر روز ، اما این چند روز تولید بالا نداشتیم

مسئول فروش دستاشو از جیب شلوارش بیرون کشید و با توپ پر گفت

تولید بالا نداشتین؟ من امروز پدرم دراومده خانوم ، از صد جای زنگ زدن سراغ

محصولشون و گرفتن ، به خاطر کم کاری شما من حرف شنیدم!

رئیس با اخم به مسئول فروش نگاه کرد و گفت

صداتو بیار پایین!

نوک انگشت های دستم یخ بسته بود ، به پشت پلک هام زدم و بزرگمهر نزدیک گوشم گفتم

شاید مخزن سوراخ شده...نباید به این زودی خالی میشد.حق با خانوم مهندس ما تولید زیادی نداشتیم

چرا به ذهنم خودم نرسیده بود؟ رفتم سمت مخزن و با عجله پله هاشو بالا رفتم ، اما پام گیر کرد به لبه ی یه پله و نزدیک بود پیشونیم بخوره به نرده...

خانوم فرخزاد!

علوی بازوم و گرفت و خودمونو رسوندیم به مخزن...به نظر همه چی سالم بود!

از کجا خریدین؟ زنگ بزنیید همین الان یکی رو بفرستن مخزن و چک کنه!

شماره ی رادمند و توی گوشی موبایلم داشتم. با اخلاقی که ازش میشناختم ، مطمئن بودم میاد. فقط در حد یه جمله که میخوایم مخزن و چک کنیم ، اوکی داد و گفت تا نیم ساعت دیگه خودشو میرسونه .

گوشی موبایل و بین دست های یخ زده ام گرفتم و پشت به رئیس و بقیه همکارها ، سمت بزرگمهر رفتم .

_گفت میاد

به لبخند نگاه کوتاهی انداخت

_خوبه

توی خودش بود ، با چشم های قرمز و زخمی که پلک پایش داشت
_خوبید آقای بزرگمهر؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و مچ دستمو گرفت و با خودش کشید .
نمیخواستم کسی متوجه این رفتار بشه...

_اگر ایراد از مخزن نبود ، بهشون بگو مسئولیت و به علوی سپرده بودی
مچ دستمو از انگشت های گرمش بیرون کشیدم
_نه! اون فقط مسئول تست ها بود

شمرده شمرده اما با حرص صورتشو نزدیکم آورد

_آره مسئول تست ها بود ، ولی ولی اگر خودش تست میکرد و میفهمید اسانس رنگ کمه ،
میرفت و اون مخزن لعنتی رو پر میکرد .

انگشت هامو روی لبم گذاشتم و فشار دادم

_به چی فکر میکنی؟ حرف منو گوش کن ، بگو چشم!

با بغض تصویر علوی رو پشت پلک هام حس کردم

_نه من نمیتونم...اون خرج پدر و مادرشو میده

خیلی زود وقتی حلقه ی اشک و توی چشم هام دید ناامید شد!

_پس اخراجت میکنن

اشکم چکید

_اشکال نداره!

دست هاشو توی جیب روپوش سفیدش فرو برد و سرشو پایین انداخت...

بعد این همه سال کار کردن ، چطور میتونستم از پدر و مادرم خرجی بگیرم؟ اونم کسایی که

تازگی خودم بهشون کمک کرده بودم!

به سمت مخالفش قدم برداشتم و زمزمه وار از دلم پرسیدم

_بدبخت تر از من هم کسی هست؟

انگشت های دستشو دور مچم انداخت و نگهم داشت

_آره...خوب نگام کن...من!

انگشت های دستمو ، نزدیک مچم بردم

_طوری شده؟ خیلی ناراحتین!

مچ دستمو سمت خودش کشید و تعادلمو کمی از دست دادم...

_طوریم شده باشه ، چیکار میتونی بکنی ؟

پلک زدم...پای هر پلک ، یه اشک نشسته بود. پاسوزِ هم بودن انگار!

_من از پس زندگی خودمم برنمیام ، برای شما هم فقط میتونم آرزوی

_سرکار خانوم!!

با صدای تیزِ زرینِ سرمو چرخوندم سمتش...

نگاهش مات و مبهوت به مچ دستمو بود و انگشت هایی که یکی یکی از دورش باز شد!

_با خانوم رادمند تماس گرفتم؟

سرمو خفیف تکون دادم و اینبار مردمک چشم هاش سمت بزرگمهری رفت که خلاف جهت

من و زرین ، قدم برمیداشت.

_مزاحم شدم؟!

پوزخندشو نادیده گرفتم و مشت دستمو چند بار باز و بسته کردم.

_آخی ، سفت گرفته بود؟

قدم برداشتم تا از کنارش رد شم اما آستین مانتوم و گرفت

_با داداشم بودی ، دلت پیِ دوران بود! ، الانم که با دورانی ، دستت تو دست یه نفر

دیگست...تو قلبت چه خبره مهرآوه؟

_ول کن زرین ، دیگه حالم داره از این همه وقاحت بهم میخوره!!

جا خورد و پلکش پرید...

آستین لباسمو از دستش بیرون کشیدم و سمت پسر رئیس رفتم.

وسط اون همه بحث و دعوا همه حواسم به زرین و نگاه های خیره اش بود.هر از گاهی ستمم

می اومد و تا حس میکردم میخواد حرفی بهم بزنه راهمو کج میکردم.

با اومدن رادمند و یکی از همکارهاش ، نور امیدی توی دلم روشن شد.اون همه توهین و

تحقیری که شنیده بودم و مثل یه بغض توی گلویم گیر کرده بود ، با تایید رادمند جهت

سوراخ بودن مخزن ، میتونست از بین بره !

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۰۸، ۵۴:۰۸]

دوست نداشتم تقصیرها گردنم بیفته و همه ی امیدم به چشم های دقیق و نگاهِ ریزبینِ رادمند و همکارش مرادی بود.

_خانوم فرخزاد...

سرمو خم کردم و با زانو نشستم.

رادمند آروم ازم پرسید

_اسانس خالی شده؟

_یعنی چی؟

به خروجی های مخزن اشاره کرد...دو تا شیر خروجی داشت

دستمال سفیدشو به سر شیر فشار داد

_بین ازش اسانسی نمیداد...

نامفهوم بود حرفش...همون دستمال و به شیر بعدی زد و دستمال قرمز شد!

_شیر خروجی به خط تولید این راستیه است! ولی از چپی داره رنگ میاد!!

همکار رادمند ، حرفشو تایید کرد و ایستاد

_با اجازه ی خانوم مهندس رادمند...مخزن سوراخ نیست...حتی یه میلیمتر!

خنده ی پر رنگ زرین و سر تکون دادن پسر رئیس شد برام یه تهدید!

اما مرادی دست هاشو با دستمال پاک کرد و گفت

_به طور قطع یکی اسانس و از قصد خالی کرده.شیر سمت چپ رنگی شده

مسئول خط سینه اش و سپر کرد و یه قدم جلو اومد

_مثلا کی؟

مرادی خندید و دستاشو توی هوا تکون داد

_ما نمیدونیم!

نگاه مسئول خط سمت من برگشت و علوی گفت

_خانوم فرخزاد دو سه روزه که کارخونه نیست ، پس نمیتونه کار ایشون باشه!

"نامی"

از وقتی سوار ماشین شده بود ، سوییشرتشو روی سرش انداخته بود زانوهاشو توی بغلش گرفته بود.

_فعلا که ازت رفع اتهام شد

شونه هاش میلرزید...شیشه رو بالا دادم

_فرخ زنده ای؟!

سوییشرت و از سرش کشیدم و روی زانوش انداختم.

صورتش خیس اشک بود...

_آدرس خونه ات و بگو

تکیه ی سرش و از صندلی برداشت

_رسیدیم؟

با دیدن اتوبانی که کیپ از ماشین بود ، نفسشو با خیال آسوده بیرون فرستاد

_ فکر کردم نزدیک خونه شدیم ، مونده هنوز!

به مژه های تاب خورده ی خیشش نگاه کردم

_ دلت نمیخواد بری خونه؟

بینش و بالا کشید

_ نه امشب تنهام!

خندیدم و صدای ضبط و زیاد کردم

_ پس میای پیش من!

شیطنتم و زود فهمید ... با خنده چشماشو باز کرد و در حالی که دستاشو بغل گرفته بود نگاهم کرد

_ آقای بزرگمهر... شما چرا هوای منو دارید؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و چشم دوختم به مسیر رو به روم...

_ ما خانوادگیم همچین آدمای با محبتی هستیم ، برای همین فامیلیمون بزرگمهر شده ، مهرمون بزرگه!

روشو برگردوند و دستی به لبش کشید ... خنده اش گرفته از جمله ی آخرم!

_ میخندی؟

خیلی جدی زل زد به مسیر رو به روش...

_ نخیر!

اون از دوران که تا بهش گفتم دستای زبری داری و جواب داد که اهل نوازش نیستم و اینم

از فرخ که معنی حرفمو خوب فهمید!

_ خب کجا برم؟

__همون خونه...برم دوش بگیرم بخوابم...

__فردا باید بیای سرکار ، دیدی که رئیس چی گفت

__یادم نندازید لطفا.

گوشی موبایلم زنگ خورد...تلفن و وصل کردم به اسپیکر اما قبل اینکه چیزی بگم چشمم به

شماره خورد...هول شدم و اومدم از رو اسپیکر تلفنو بردارم که قطع شد!

دوران بود...

گوشی دوباره زنگ خورد و تلفنو بین گوش و شونه ی مخالفم با فرخزاد نگه داشتم

__سلام

__سلام جناب بزرگمهر...شناختی؟

__بله ، شرمنده الان یادم افتاد با شما جلسه داشتم!

__میای یا میزاری برای یه روز بعد؟!

بی حوصله تر از خودم بود

__نه امشب نمیتونم.باشه برای فردا انگار طلسم شده

خندید...

__نه به عجله ی روز اولت برای ساختن فرشته نه به...

__امروز حالش خوب نیست ، حال منم گرفته است! میفهمی که...

سکوت کرد و نیم نگاهی به فرخزاد انداختم که با قطره های بارون بازیش گرفته بود...

__فردا ساعت ۶ بیا البته اگر میتونی

__حتما ، ۶ اونجام

__شبت بخیر...فعلا

گوشی و لای پام گذاشتم و فرخزاد دستشو آورد داخل ماشین
 به روی خودش نیاورد تلفنو... منم حرفی نزد. نزدیک میدون دوم که شدیم آدرس خونه اش
 و داد پشت هر میدون و توی هر اتوبان چشمش که به ترافیک میفتاد، با رخوت تکیه میداد
 به صندلی... دلش نبود خونه بره... مثل من اما چاره ای نبود.
 جلوی ساختمون قدیمی نگه داشتم و سرسری ازهم خداحافظی کردیم، لحظه ی آخر بهش
 گفتم که فردا صبح خودم میرم دنبالش.

کلید و از توی کیف چرمم بیرون کشیدم و نرسیده به قفل فلزی، در باز شد!
 _سلام عزیزدلم
 صورت پر آرایش محیا و لباس نازک و بدن نماش حواسمو داد به راهرو پاگرد...
 _برو عقب کسی میبیندت
 خندید و پر عشوه عقب رفت
 _خیلی وقته منتظرتم!

□۱۶۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹،۰۵،۱۸] ۰۶:۳۱

کیفو از دستم گرفت و با اخم به چشم هاش خیره شدم
 _گفته بودم برگشتم نباشی!

تقصیر خودم بود و این لحن آروم! به هر کی اینجور میگفتم نمیرفت..میرفت؟

__بدقلقی نکن ، دیشبم بهت گفتم اومدم جبران کنم

کیف و توی کمد گذاشت و پشت سرم رفت ...ناخن های لاک خورده ی صورتیشو از پشت روی سینه ام آورد و لبه های کتمو از هم فاصله داد تا از تنم دریاره.

__محیا من ته زور کمرم ، یه بار در هفته است! خودتو خسته نکن...

خنده های اغواگرش ، سرخی گونه هایی که فقط میتونست به خاطر رژگونه باشه حالمو بد میکرد.

محیا اصلا نتونسته بود ادای آدم هایی رو دریاره که اولین بارشونه!

__تا دوش بگیری غذارو کشیدم.بعد شامم میرم ، خوبه؟

خودمو روی مبل پرت کردم و دراز کشیدم.

قبل اینکه ساعد دستمو روی چشم هام بذارم ، دیدم که روی دسته ی کناری مبل نشست

__اومدی که چی بشه؟ حسمو از اتفاق دیشبم بهت گفتم ، رسما و کتبا!

__منم بهت گفتم ، بهم فرصت بده...

تو فکر فرخزاد بودم و خط های روی دستش...بلند شدم و روی مبل نشستم.دکمه های

پیرهن سفیدمو باز میکردم که ملوس از اتاق بیرون اومد.

محیا قربون صدقه اش رفت و درست وقتی بالای سر ملوس رسیدم پیرهن سفیدم و انداختم

روی سرش و جیغ کشیدن هردو!

دوش گرفتم طولانی شد ..محیا به شیشه حموم زد

__نامی...عزیزم

لیفو محکم تر به تنم کشیدم

_میام برو بیرون

خنده هاش...خنده هاش...

بیرون اومدم و شلوارکمو تنم کردم.شماره ی فرخزاد بعد از چند تا بوق جواب داد و زدم

روی اسپیکر...

_چطوری؟

خواب آلود جواب داد

_میخوام بخوابم

_خواب خوبه...بخواب ولی قبلش ایمو تو روشن کن میخوام ببینمت

خمیازه ی طولانی کشید و با خنده حوله رو روی شونه هام انداختم

_جر نخوره دهننت!

_الان با ایمو زنگ میزنم

سر و صدای بیرون اتاق کاملاً قطع شده بود.با پوزخند صدای گوشیم و بالاتر بردم اما...

دلم نمیخواست کسی صدامون و بشنوه.

با لگد درو بستم و فرخزاد با ایמוש تماس گرفت.

حولش روی سرش بود و چشماش گیج خواب...تصویر بانمکش به خنده ام انداخت

_عافیت باشه!

چشماشو باز کرد و به محض دیدن بالا تنه ی برهنه ام کف دستشو سمت تلفنشو آورد تا

احیانا قسمت های برهنه ی بدنمو بپوشونه!

_تلوزیون کشتی نشون میده همینطوری میبینی؟

_آقای بزرگمهر...زشته...

_جدی؟ پس چرا همه میگویند قشنگه!؟

_به شما هرچیز بگویند قشنگه میندازین بیرون؟

لبشو گاز گرفت و دلم نیومد بیشتر بدجنسی کنم ، دنبال یه حرف دیگه بودم که محیا در

اتاقو باز کرد و اومد داخل

_عزیزم غذات سرد شد!

چشم های فرخزاد کنجکاوانه سمت چپ بدنم رفت ، برای اینکه محیارو ضایع کنم دوربین و

نزدیک صورتم آوردم و چشمکی به فرخزاد زدم

_سعی کن خوب بخوابی.

سرشو خفیف تکون داد و تماس و قطع کرد!

از رفتار محیا عصبانی بودم ، نباید می اومد داخل...

_نمیتونستی صبر کنی تلفنم قطع بشه؟

پوزخندی زد و دستشو روی بازوم کشید

_بحثی که اون راه انداخت حالا حالا تموم نمیشد!

لابد فکر کرده بود فرخزاد مثل خودش...

با خنده انگشت اشاره امر روی لب قرمزش کشیدم...

_برای تو که بد نمیشد...دستم به اون نمیرسه ولی به تو!

انگشتمو زدم روی بینیش...

_محیا نمیخوام ببینمت، تمام دیشبم تو رو محیایی دیدم که یه عمر نتونستم عطر موهاشو

فراموش کنم اما خیلی زود فهمیدم با کی طرفم.نمیخوام بهت بی احترامی کنم ، نمیخوام لیچار

بارت کنم.داری منو با خودم دعوا میندازی...تازه خوب شده بودم!!!

معنی حرف های خودمو هیچکس نمیفهمید جز خودم!
 منی که از همون دیشب ، وقتی دست محیارو گرفتم و آوردم توی اتاق ، خودمو دار زدم.
 _الان خسته ای بذار صحبت...

_وای...محیا بس کن ، فکر کن یه شب بود تموم شد و رفت. برو بسلامت! چی میخوای از من؟

_خودتو!!

خندیدم...هی دهنم چرخید تا حرفی بزنم اما دلم...دلم نداشت.

_برو بیرون درم ببند. نبینمت فردا...محترمانه دارم میگم!
 روی تخت دراز کشیدم و چند دقیقه با چشم های بسته منتظر موندم تا محیا از اتاق بیرون بره.

از اتاق که نه ...به نیم ساعت نرسید که صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم و روی تخت تا خود صبح بیدار نشستم!!!

□۱۶۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹،۰۵،۱۸ :۰۶:۳۶]

ده دقیقه ای میشد که منتظر فرخزاد بودم. شل و ول از خونه بیرون اومد
 تکیه امو از کاپوت ماشین برداشتم،

_چه عجب! خواب موندی؟

بی حوصله سلام کرد و در ماشینو باز کرد

_از در و دیوار داره برام میاد !

نشست روی صندلی و رفتم سمتش...سرمو از شیشه ماشین داخل بردم

_چی شده؟

قیافه اش فقط یه فاتحه کم داشت!

_همسایه ها به خاطر دعوای جلوی خونه ام به صابخونه ام شکایت کردن ، عذرم و خواست!
کارتن خوااییم نصیبم شد.

با خنده صورتشو سمتم برگردوند و از ته دل خندید...دستشو چند بار جلوی دهنش نگه داشت اما ریشه رفتن هاش نفسشو میگرفت.

_حالت خوب نیست

سرشو تگون داد با خنده

_خوبم..امروز وقت دکتر دارم پیش رفیقت

پیشونیم و به لبه ی بالایی شیشه چسبوندم

_میتراسم بمیری

به جای کارخونه بردمش و تحویل کوهیار دادم! شوکه شده بود وقتی اوله وقت اومد و مارو توی مطبخ دید.منشی شکایتمون و کرد که بی وقت اومدیم اما دیدن ظاهر جفتمون کوهیار و متقاعد کرد تا دعوتمون کنه به اتاق....

سمت میزش رفتم و دم گوشش گفتم

_اوضاعش خوب نیست.نگرانشم

از گوشه ی چشم ، با آرامش و خونسردی به فرخزاد نگاه کرد

_خیلیم بد نیست...نترس

پلک هامو با انگشت های دستم فشار دادم

_من میرم کارخونه

عینکشو روی بینیش گذاشت

_برو بسلامت.

فرخزاد سرش پایین بود و زل زده بود به نگین انگشترش...دستمو جلوی چشم هاش تکون

دادم

_مهندس

لبخند زد

_بریم ؟

_تو بمون...به منکه درد هاتو نمیگی ، اما دکتر...

سرمو نزدیک گوشش بردم

_هرچی بلد نباشه، گوش خوبی برای شنیدن داره

خندید و به لبخندش نگاه کردم.

"مهر اوه"

_ببخشید بدموقع اومدیم.آقای بزرگمهر اصرار کرد...وگرنه باید وقت میگرفتیم

_نه...هیچ اشکالی نداره...بار قبل تا اونجایی تعریف کردین که...

نفسمو توی سینه حبس کردم، قبل از اینکه حرفی بزنه خودم به حرف اومدم.

_مادرَم میگفت، جلوی ماهور خوشحالتون و نشون ندین، حتی بابت گل زدن تیم محبوبتون! اوایل سخت بود... برای من... ماهانم همینطور... ولی هر کدوممون با زمان به همه چی عادت کردیم. من بیشتر!! موهام همیشه کوتاه بود... فقط به خاطر ماهور و موهای کوتاهش! یه مدت موهامو از بچه های دبیرستان یاد گرفته بودم گوجه ای ببندم. معلوم نمیشد بلندیش... ماما یه روز از بیرون اومد، دید جلوی ماهور دارم موهامو شونه میکنم. بغض کرد و فقط نگام کرد... آب شدم از خجالت... خودم موهامو قیچی کردم، بردم ریختم جلوی ماما گفتم نیگا کن... موی بلند نمیخوام، فقط تو بغض نکن!... لباس های رنگی نمیپوشیدم مگه وقتی که میخواستم برم تولد! همونم دیگه نپوشیدم. میخریدم میذاشتم تو کمد، زیر کتاب ها... یه روز ماما میاد کمدو مرتب کنه که چشمش میفته به لباس ها...

_ماهور که میتونست لباس رنگ روشن بپوشه!

سرمو تکنون دادم

_همیشه لباساشو خیس میکرد، حداقل رنگ تیره نشونش میداد!

لیوان آب و سر کشیدم و تکیه دادم به مبل... با چشم های بسته رفتم پشت در مدرسه ی دوران راهنماییم...

_معدل اول راهنماییم شد بیست! با ذوق کل راهو دویدم و وقتی وارد خونه شدم از شوق بیست شدنم میپیریدم بالا و پایین... ماهور باهام دست میزد و میخندید. ماما که از آشپزخونه اومد همونطور که نفس نفس میزدم گفتم بیست شدم! لبشو گاز گرفت و اشاره کرد به ماهور... خواهرم بغض کرده بود چون دیگه مدرسه نمیرفت. مادرَم کارنامه امو گرفت و نگاهی

به نمره ها انداخت "بیست نشدی که...این چه نمره ای تو گرفتی دختر؟ حالا اگر ماهور مدرسه رفته بود بهترین نمره هارو میاورد ، من این نمره هارو کجای دلم بذارم؟" کارنامه رو پاره کرد و انداخت توی سطل آشغال...بابام هنوز ندیده بود نمره هامو...اولین بار خودکشیم همون موقع بود!

مچ دستمو نشون دکترو دادم و از روی صندلیش بلند شد ،نگاهی به دستم انداخت و با خنده گفت

_از این زخم ها روی دست خانوم منم هست!

اشکمو پاک کردم

_خودکشی کرده بود؟

نشست روی مبلی که نزدیک بهم بود

_آره !

_الان بهتره؟

خندید....

_توام خوب میشی...

اشک هامو با شالم پاک کردم

_نمیشم...وقتی دیگه دورانی نیست تا براش درد و دل کنم!

_اون از خودکشی هات میدونه؟

_نه! نمیدونه

_بار دوم...؟

_دوست داشتم برای خودم تولد بگیرم ، به زور مامان و راضی کردم مهمون ها اومدن...ماهورم بود...اونشب خیلی خوشحال بودم چون اولین جشن تولد عمرمو گرفته بود.همه چی داشت خوب پیش میرفت تا اینکه آخرشب ماهور یهو وسط مهمون هایی که مشغول خوردن شام بودن ، شروع کرد به زدن خودش! موهاشو میکشید ، خودشو از صندلی پرت کرد پایین...یه کارهای عجیب و غریبی که تا حالا انجام نداده بود.مهمونیم بهم ریخت و مهمون ها با عجله رفتن...با غصه وسط کادو هام نشستم و به ماهور با صدای بلند گفتم "ازت متنفرم،جشن تولدمو خراب کردی، الان دوستام با خودشون میگن خواهر مهر آوه دیوونست" دیوونه هنوز تو دهنم جا نیفتاده بود که لب هام خورد به پشت دست پدرم !!

□۱۶۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹,۰۵,۱۸ ۰۶:۴۱]

_اینبار تیغ و بیشتر به دستم فشار دادم ، به خاطر خودکشی بار قبل که برادر کوچیکترم فهمید و به بقیه خبر داد ، در حموم و قفل کردم و هرچی خرت و پرت بود پشت در ریختم.اما بازم...زنده موندم.

_بعد از خودکشی بار اول ، چرا حواسشون به تو نبود؟ هر لحظه احتمال داشت این خطا ازت سر بزنه!

دکتر انگار حرفاشو با خودش میزد...وقتی نگاهم کرد که رگ پیشونیش برجسته شده بود و مات و مبهوت نگاهم میکرد.

جواب سوالشو از کسی میپرسید که خودش از همه جا بی خبر تر بود!

پاره شدن اون کارنامه و نمره هایی که مادرم به دروغ ، جلوی همه گفت ، منو از درس خوندن جدا کرد! خیلی کم پیش می اومد درس بخونم. حتی زمان دانشگاه که دوران دم امتحانا منو میبرد پارک یا کتابخونه تا بشینم و جلوی خودش چند ساعتی درس بخونم. میدونستم اگر بخونم بیست میشم ولی وقتی هیچکس حاضر نبود برام دست بزنه ، برای چی میخوندم؟! بچه ها بهم میگفتن تو خیلی باهوشی ، یه نگاه به صفحه بندازی حفظش میکنی اما من...تنها جایی که خودم بودم ، محل کارم بود....حقوقی که میگرفتم حکم همون تشویق و دست زدن رو داشت برام.از روز اول جدی و با دقت کار کردم...نداشتم کسی بهونه بگیره و اذیتم کنه اما حالا توی اونم از خودم ضعف نشون دادم.به خاطر بی توجهی من و نرفتم به کارخونه ، دو روز تولید متوقف میشه.

دکتر بلند شد و در حالی پشتش به من بود ، سمت میزش رفت.قد بلندش جلوی نوری که از پنجره به صورتم میزد و برای چند ثانیه ای قاپید!

در مورد تو ، ترجیح میدم دارو مصرف کنی ، ناچارم! با اینکه این شیوه ی درمان و قبول ندارم اما چون تنها زندگی میکنی و کسی همراهت نیست ، نمیتونم قدم به قدم پیش برم ، مجبوریم چند پله رو یکدفعه بالا ببریم...توی روز ، فقط حق داری یک ساعت به گذشته فکر کنی! جدی میگم...این یه تمرینه...بهت ساعت نمیدم تا خودت تعیین کنی ، مثلا شب یا صبح ولی بذار برای وقتی که یا قراره از خونه بری بیرون ، یا قراره بعدش چند ساعت

بخوابی...شب ها شاید مناسب نباشه اما صبح ها زمان بهتریه.میدونم مرور روزها و شب های نوجوونی و جوونیت دست از سرت برنمیداره.اما تو باید کنترلش کنی.حتما هم این چند سال از پیشش براومده بودی وگرنه هرکسی جای تو بود ، زودتر از اینا از پا در می اومد.وجود

دوران به تو کمک میکرد تا از حال و هوای روزهای خونه پدریت بیرون بیای اما فعلا با رفتنش ، تو دوباره شدی مهرآوه ی سیزده ساله! میتونی کسی و بهم معرفی کنی که دوباره ی تو باهاش حرف بزنی؟!

موهامو زیر شالم فرستادم و معذب لبخند زدم

_نه...اینارو فقط دوران میدونه

_نمیخواهی باهاش صحبت کنم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_نه...میخوام فراموشش کنم!! میخوام همه این بیست و نه سالو چال کنم ...حتی...روزهای خوبی که با دوران داشتم.

با بغض نگاه به چشم های دکتر انداختم و پرسیدم

_میتونم؟

پلک هاشو باز و بسته کرد

_میتونیم! اما باید قول بدی به همه ی حرف هایی که میزنم گوش بدی و در اولین فرصت

بهشون عمل کنی...باشه؟

با تردید سرمو پایین انداختم

_چشم

دو روز از تهدید صاحبخونه میگذشت و هر روز صبح قبل رفتن به کارخونه سر راهم سبز میشد و همون حرف های روز قبلشو تکرار میکرد ، منم جلوش درمی اومدم و میگفتم که تا سال قرارداد باید صبر کنه.با اینکه خط تولید به خاطر ضرورت صادرات دوباره راه افتاده بود

اما با همون تحقیق های اولیه ای که نفهمیدم کی انجام داده قدیری و یکی از پرسنل خط اخراج شدند...نه با کسی حرف میزدم نه کسی سمتم می اومد. فقط گاهی که حوصله ام سر میرفت ، به اتاق کار آقای بزرگمهر سر میزدم و اونم به خاطر ساعت های تدریس و کلاس جبرانی دانشگاهش نیومده بود.

نزدیک خونه بودم که شماره ی دوران روی گوشیم افتاد. هنوز همون ذوق احمقانه ای توی وجودم بود ، اما یه حسی مانع میشد جواب تلفنشو بدم....یه عمر تحقیر شدم برای اینکه ماهور فکر نکنه چون من سالمم ، از اون بالاترم ...همون روزها رو دوباره داشتم با دوران تکرار میکردم .اما برای چی؟ گناه من چی بود؟ جز اینکه کسی و نداشتم بهم راه و چاه و نشون بده؟ جز اینکه عادت کرده بودم به خاطر ماهور هیچوقت حقیقتو برملا نکنم و به دروغ رفتار کنم؟

_سلام...

سرمو بلند کردم و با دیدن دوران ایستادم

_چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

چین وسط پیشونیش و کنار پلک هاش ترسوندم

_گوشیم تو کیفمه

مچ دستمو گرفت و آورد بالا...

_تو دستته!

نگاهمو از چشم هاش گرفتم و به صفحه ی موبایلم خیره شدم...روشن خاموش میشد و زنگ میخورد

_سایلنتم که نیست

نفسمو توی سینه نگه داشتم

_دوران!

دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد ، ظاهرش خیلی مرتب تر از من بود...موهای شونه کرده و حالت گرفته اش ، صورت آنکارد شده و پیرهن چهارخونه ی نخى ، آبی روشنش...به نظر حالش بهتر از من بود! چرا بد باشه وقتی که تنها نیست؟

□۱۶۸

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹,۰۵,۱۸ ۰۶:۴۱]

_صاحبخونه صبح بهم زنگ زد ، گفت من خونه رو به زن و شوهر کرایه داده بودم ، حرفش سر دعوای سیاوش بود جلوی خونه ، اومدم اینجا که باهاش حرف بزنم ، راضی شه تا.... بوی عطرش و چند تار موی روی پیشونیش با که با وزش نسیم تگون میخورد ، بیشتر حواسمو پرت میکرد ، کنارش زدم و با لحن تندی گفتم

_صبحم بهش گفتم حق نداره منو بیرون کنه تا سال قرار داد بیاد

صدای نفس های تندش از پشت سرم اومد

_با من چرا اینجوری حرف میزنی؟ سیاوش و من آوردم تو زندگیت؟

برگشتم سمتش و خوردم بهم!

_نه تو نیاوردی ، منه احمق آوردم خوب شد؟

نگاهش توی صورتم دو دو زد...

_تو چته؟

خندیدم...به چشم هاش که خدا میدونست چقدر دلم میخواست دستمو جلو میبرد و مژه های بلندشو لمس میکردم.

_خسته شدم ،یه نگاه بهم بنداز...رنگ و رومو ببین ، سر و وضعمو...! بعد خودتو نگاه کن...ببین اونی که این بازی و باخت تو نیستی ، منم! تو خیلی زود وارد زندگی جدیدت میشی اما من هنوز تو سیزده سالگیم دارم دست و پا میزنم...تو مادرت یه روز صداتو نشنوه دیوونه میشه اما من هر بار خودم زنگ زدم و فقط حال پرسیدم! تو چی میفهمی از من؟ هیچوقت نخواستی منو درک کنی...نتونستی...تو...تو مردِ زندگی من نبودی...اشتباه کردم! ابروهاش به وضوح بالا رفت و مردمک چشم هاش بی حرکت روی صورتم موند...
_بقیش؟

از این همه خونسردی که توی صورتش مشهود بود لجم گرفت
_تو اگر طوفانی توی زندگیت اومد و رفت ، من صد تا طوفان و فقط قبل تو پشت سر گذاشته بودم...تو یه بار کمتر شکست اما من...
با بیرون اومدن یکی از همسایه های خونه ام ، لب هامو بهم فشار دادم
_برو دوران...این خونه رم شاید تو همین هفته خالی کردم.نمیخوام باز اگر اتفاقی افتاد به تو زنگ بزنی!
صدای تک خنده ی پر حرصش ، رمقی به پاهام داد...چند قدم سمت خونه برداشتم و بازومو گرفت

_نکنه به خاطر سیاوش و زرین ناراحتی؟ ریحانه میگفت که...

انگشت اشاره امو جلوی چشمش تگون دادم

_تو حتی برات مهم نیست ممکنه زرین دهنشو باز کنه و همه چی رو به مادرم بگه..فقط برای اینکه حرف دیگرون و برای خودت نخری ، رفتی و چهارتا مشت و لگد حوالش کردی تا ثابت کنی خیلی مردی !

_داری اون رومو بالا میاریا ، معلوم هست چی میگی؟ من به خاطر تو....

_به خاطر من زنگ بزن به پدرم ،همه ی واقعیت و بگو!!...

هاج و واج نگاهم کرد ، میدونستم از پس این کار برنمیاد چون خجالت میکشه ، چون اگر پدرم بهش بگه چرا عقلتو دست این دختر دادی و توی دروغش شریک شدی ، هیچ حرفی نداره که بزنه...

سنگ دل شده بودم؟

_میخوام بهشون بگم همه واقعیتو...تهش اینه که مثل همه ی این سال هایی که گذشته ، چند سال بعدم تنه زنگی میکنم.ولی بی ترس...

در خونه نیمه باز بود ، داخل شدم و پله هارو با کفش های پاشنه تخته بالا رفتم...فکر نمیکردم دنبالم بیاد اما اومد.

_من بهشون میگم!

دستم به دستگیره ی در خشک شد،سرمو برگردوندم سمتش...

دوباره تکرار کرد

_من میگم...همین امروز! میتونی از چند ساعت دیگه بدون ترس زندگی کنی.

با اینکه این دو روز بابت خواسته ی دکتر صدمبار به خودم جواب پس داده بودم و هی پشیمون شده بودم اما اینبار ، حالا که به دوران گفته بودم ، به نظر راهی برای برگشت نبود. همینکه خواست از پله ها بره ، بازوشو گرفتم

_چجوری میخوای بگی؟ تقصیرهارو بندازی گردن من؟

نگاهش به پایین بود و نگاهم به حرکت آرواره هاش....

_تقصیر تو نبوده؟

دستم رها شد از بازوش...خورد به تنم!

_نامرد!

برگشتم سمت خونه و قبل اینکه پاشو لای در بذاره ، درو بهم کوییدم.

□۱۶۹

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹,۰۵,۱۸ :۰۸:۲۹]

"نامی"

وارد حیاطِ کارگاه شدم و بوی نم بارونی که به خاک زده بود رو نفس کشیدم...قرار بود بعد

از چند روز بالاخره اولین جلسه ی مجسمه سازیمون شروع بشه!

خودم نمیدونستم اینجا چیکار میکنم! همیشه دیدن آدم های موفق ناراحتم میکرد ، آدم هایی

که پدر و مادر خوب بالای سرشون بود ، آدم هایی که خیلی ساده زندگی کردن و رفتن

مدرسه و سربازی و دانشگاه ، آدم هایی که راحت دانشگاه قبول شدن و فارغ التحصیل نشده

نشستن روی صندلی های مدیریت...حتی آدم هایی که عاشق شدند!!

دوران حس حسادتمو برانگیخته میکرد... من از زندگی فرخزاد و دوران چیز زیادی
نمیدونستم ، اما همیشه حسرت به دل بودم کسی به خاطر من نفس بکشه ، زندگی کنه ،
جنگیدن پیشکش !

مادرم به خاطر پدر نیلوفر از ما گذشت... محیا به خاطر پولِ نریمان منو ترک کرد... نیلوفر اما
، هیچوقت نتونستم بهش بگم چقدر دوشش داشتم و چقدر دیر جرئت کردم به پدرش از
علاقه ام بگم.

خبر نداشتم خواستگار براش اومده... بعد صد روز تمرین کردن جلوی آئینه و پیش نریمان
سینه سپر کردم و گفتم "نیلوفر و دوست دارم!" پدرش مسخره ام کرد دستشو توی جیب
شلوارم برد و جیب های خالیم و بیرون کشید... گفت تو که چیزی نداری! نریمان بهم خندید
...میدونست برای نیلوفر خواستگاری اومده که پدرش همکار همون مرتیکه است!

هیچوقت نیلوفر نفهمید چقدر به خاطر زمین خوردم و شماتت شنیدم. قبل از عروسی نیلوفر
پدرش منو از خونه بیرون کرد و نریمان شد دست راست منصور صفایی...
هر حرفی اون میزد ، نریمان تکرار میکرد ، هرجایی اون میرفت نریمان دنبالش بود... همونم
تو دهن نریمان انداخت که مادرمون...

_سلام چرا زیر بارون ایستادی ، خیس میشی

شدت بارون تند تر شده بود ، نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم ، کف دستمو سایه بون کردم
به پیشونیم

_بالاخره طلسم شکست...

خندید و از پشت پنجره اشاره کرد

_بیا داخل

قدم برداشتم و سرمو خم کردم تا از زیر چارچوب در رد بشم.

چه خلوته اینجا...

گفتم که تعطیل کردم...یه مدت میخوام سفارش نگیرم اگرم چیزی بود از همینایی که توی

کارگاه مونده بفرستم

کف دست هامو روی موهام کشیدم

عجب بارونی شد

بذار برات حوله بیارم

اومد از اتاق کارگاه بره بیرون که صداش زدم

دوران بی خیال...بشین کلاسو شروع کن

چراغ های کارگاه و روشن کرد و نگاه سرتاپایی بهم انداخت

رو به راه نیستی

آستین های پیرهن صورتی روشنمو بالا زدم

آره...دیروز یه خبری شنیدم که حالمو گرفت.هرچند که من به این خبرها عادت دارم

یه کیسه ی سفید از پشت پرده آورد و گذاشت کنار میز

کجا خبر خوش پخش میکنن؟

بی حوصله دستی به شقیقه هام کشیدم

چه میدونم

کاغذ و خودکارمو از توی کیف درآوردم و از روی صندلی بلند شدم

استاد میشه صداتونم ضبط کنم؟

حواسش به ترازوی روی زمین بود که خندید

_ خوب بلدِی تظاهر کنیا؟ آفرین
 زانو زدم کنارش و اشاره کرد به خاکِ توی کیسه...
 _ این بهترین جنس خاک رس... کائولین
 یه مشت از خاک و برداشت و جلوی بینیم گرفت
 _ بوش کن...
 نفس عمیق کشیدم ، بوی بارون و خاکِ توی حیاط از همین بود
 _ خیلی خوشبوئه باید مزه اشم خوب باشه
 همینکه خواستم انگشتمو توی خاک بزنم و بذارم دهنم ، انگشت های بهم چسبیده ی مشتشو
 باز کرد و خاک ریخته شد توی گونی...
 _ میخواستم مزه کنم
 _ مزه اش بره زیر دندونت دیگه نمیتونی بیخیالش بشی
 شروع کرد به توضیح دادن درباره ی خاک رس و ورز دادنش ، توضیحات علمی جالبی که
 بابت همین ورز دادن تعریف کرد برای منی که خودم شیمی درس میدادم سرحالم آورد.
 _ پس اول ورز دادن و بهت یاد میدم
 از روی صندلی بلند شدم ، دکمه های پیرهن مردونه اش و باز میکرد که گفت
 _ لخت شو!
 ابروم بالا پرید و با خنده پرسیدم
 _ جانم؟
 یه آستینشو از تنش درآورده بود که بی حرکت شد
 _ منظورم اینه لباسی اگر برای کار آوردی تنت کن... اینا خاکی میشن

تازه منظورشو گرفتم

_آهان...خب بد گفתי لخت شو...درمورد جنس هیجان انگیزی مثل من ، باید مثل سعدی

خدا پیامرز بگی "حیف باشد بر آن تن ، پیرهن"

دوران پیراهنشو توی کمد گذاشت و با خنده ی کوتاهی گفت

_مثل اینکه خوبم جواب داده!

به رکابی تمیزش نگاهی انداختم و گفتم

_خداروشکر کسیم ناراضی نبوده...

منتظر نگاهم کرد و آستین هامو بیشتر بالا زدم

_لباس نیاوردم ، بعدشم که میرم خونه پس با همینا کار کنیم

خاک رس و با ترازو وزن کرد و برای هرکدوممون توی سینی مسی ریخت ،

_باید کم کم بهش آب اضافه کنیم و خوب ورز بدیم.هرچقدر این ورز دادنه خوب از آب

درمیاد مجسمه ات با کیفیت تر میشه..

□۱۷۰

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۲۹ ۰۹،۰۵،۱۸]

اولش که آب و به خاک رس اضافه میکردیم ، خاک همچنان نرم بود و ورز دادنش

راحت...اما کم کم که شکل گرفت و سنگین شد ، هرکدوممون روی میز خم شده بودیم و

گاهی که میخواستم کل خاکی که دیگه تقریبا شبیه گل شده بود رو بلند کنم یه صدایم از خودم درمیاوردم
_ کشتی میگیری؟
اینقدر تکون خورده بودیم که موهاش اومده بود روی پیشونیش و منم عرق نشسته بود به تنم...

_ خیلی سخته خسته شدم!
دستاش توی گل بود که با خنده پیشونیش و به ساعدش کشید تا عرقشو پاک کنه
_ از اولم بهت نمی اومد اینکاره باشی ، فقط بازو گنده کردی واسه همون شعر سعدی؟
_ قضاوت؟

از لحن جدی و کلام صریحم جا خورد و گفت
_ شوخی کردم

خیلی زود به همون شکل و شمایل سابق برگشتم
_ خب ایرادی نداره...مرحله بعد چیه؟
اشاره کرد به ردیف های چرخ سفالگری
_ بشین پشت هرکدوم که خواستی
دست هامو مرطوب کردم و گل رو برداشتم ، روی یکی از صندلی ها نشستم و به دوران خیره شدم که پاشو کجا میذاره و چطور میشینه
_ پاتو روی این صفحه بذار و بچرخون
هرکاری گفت و انجام دادم
_ دستامو نگاه کن...اینجوری میتونه به خمیر خاک رس شکل بدی

حرکت دستش اونقدر ماهرانه بود که بعد از یکی دو دقیقه زور بیخود زدن با گل خاک رس،
 ناامید شدم

_اینطوری که همیشه ، تو کارت تموم شده

با خنده از پشت چرخ بلند شد و لنگ لنگون سمتم اومد

_پات درد میکنه؟

_پام مشکل داره ...اینو نگاه...

خوشش نیومد از پاهاش پرسیدم؟!

مچ هر دو دستمو گرفت و نزدیک گل برد

_همزمان باهم هی دستاتو میاری بالا تا گلم با حرکت دستت بلند بشه...بین اینطوری

پامو روی چرخه گذاشتم و اجازه دادم تا دوران دستامو حرکت بده.توی همون فاصله نزدیک

، به لحظه به این فکر کردم که فرخزاد حتما روزی جای من بوده!

_بین داره خمیر شکل میگیره ، حالا انگشت های شصتو بذار بالای گل...

_این که داره شکل کوزه میشه

با خنده نگاهم کرد

_از کوزه شروع کنی بد نیستا،مجسمه ام همینطوره ، شکل ابتداییش و با همینه

شکل گرفتن خمیر نزدیک یک ساعت طول کشید و ورز دادنشم بیشتر از نیم ساعت...از کت

و کول افتاده بودم.

دوران به هوای چایی آوردن از اتاق بیرون رفته بود.نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ،

منتظر خبری از نیلوفر بودم!

سرمو تکیه دادم به دیوار و آرنج دستمو سر زانوی خم شده ام گذاشتم.

_ سرشو چسبوندی؟

سینی و روی میز گذاشت و خودش رفت سمت میز...یه دایره ی کوچیک از گل ساخته بودیم

و روی بدنه ی مجسمه گذاشتیم

_ خسته شدم چایی بخوریم بعد!

_ کارت خیلی بدم نیستا...

_ چشم و ابروشو نمیداری؟

_ چرا فرم میدیم ، بعد که گذاشتیم توی کوره رنگش میکنیم

رفت سمت کوره ای که جمع و جور به نظر میرسید.تا من چایمو بخورم و جای هشت تا

خرمای توی ظرف ،هسته بذارم! کوره رو روشن کرد.

بدنش عرق کرده بود و رنگ نارنجی و خاکستری کوره ، روی تنش افتاده بود.به قیافه ی

زحمتکشش ، نامردی نمی اومد.چنگ انداختم به موهام و زحمت های این دو ساعت کلاشو

مرور کردم.برای یه مجسمه این همه وقت و زمان لازم بود...این همه انرژی...چه سری توی

این کار بود که دوران هیچوقت ازش خسته نمیشد

_ شده تا حالا کم بیاری؟

سرشو از کوره عقب کشید و در حالی که چشم هاشو ریز کرده بود گفت

_ آره ، به قول یه نفر من همیشه کم آوردم!

_ کی بهت میگه؟ تو مرد زحمت کشی هستی

خندید و آروم گفت ممنون

_ جدی پرسیدم...ببین گوینده ی حرف کی بوده

با شعله های کوره ور میرفت که گفت

_اتفاقا چون گوینده خیلی برام مهم بوده ، حک شده این حرف تو مخم!

_پس لابد دلش ازت گرفته بوده

نیم رخس سمتم چرخید

_دو روز پیش بهت زنگ زدم ، گفתי حالش گرفته است...بهتر شد؟

زانوی چپم خم کردم و آرنج دست موافقشو روش گذاشتم

_میتراسم خوب نشه ، زخم هایی که جاش روی تنش مونده خیلی عمیقه...

میله ی فلزی رو از کوره درآورد...تا نصفه ی میله سرخ و نارنجی شده بود

_تو کمکش کن!! عشق معجزه میکنه..

□۱۷۱

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹,۰۵,۱۸ :۰۸:۳۲]

_جدا؟ تازه فهمیدم که چند سال پیش خودکشی کرده...

هیچ تغییری توی صورتش بوجود نیومد...ادامه دادم

_تا حالا کسی و دیدی که خودکشی کرده باشه؟

زود جواب داد

_نه.ندیدم...دوستت خودکشی کرده؟

عجیب بود حرفش...یعنی هیچوقت نگاهش به من ظریف دست فرخزاد نیفتاده بود؟

_آره...حالم از اون روز گرفتست.

_ میتونم پیرسم چند وقته باهاش آشنا شدی؟

_ یکی دو ماهه

_ خب وقت دارید... خوب میشه ایشالا !!

بی حرکت ایستاد و همونطور که زل زده بود به آتیشِ توی کوره زمزمه کرد

_ از کی فهمیدی میخوایش؟

به اولین نفری فکر کردم که عاشقش شدم... به یاد همونم جواب دادم

_ از همون وقت که اولین بار ، بلند خندید!

نگاهش کشیده شد به صورتم ، یه جوری بود چشماش ، هی میخواستم حرفی بزنم اما

خیرگی نگاهش دهنمو بهم مهر و موم کرده بود.

_ منم مثل خودت حالم گرفتست... تو رابطه ی خودم هیچوقت آدم مفیدی نبودم. بدتر تنهات

کردم ، با من که بود زود شکست! ببخشید که نمیتونم کمکی بهت بکنم.

پرده ی کوتاه قفسه هارو کنار زد و یه مجسمه ی فرشته ای که یه مرد و زن بود و ستم

گرفت

_ اینو فردا همون روزی که دیدمت ، درست کردم !

مجسمه یه طوری بود که مرده زنو از پشت بغل کرده بود و یه شال آبی رو شونه های زن

بود.

_ خیلی قشنگه

_ اینو براش ببر ، ولی دروغ نگو... بگو دفعه بعدی مجسمه ای که خودت درست کردی و

براش میبری...

نگاهمو از مجسمه گرفتم ، اما دوران ، هنوز خیره بود به مجسمه ی تو دستم، آروم زمزمه کرد

_حالش خوب میشه!

مجسمه رو توی جعبه ای که خودش آورد گذاشتم.برام طراحی ظریف گودی چشم و

برجستگی بینی رو توضیح داد

_سخت شد باز

_میتونی مثل همون مجسمه ای که بهت دادم چشم و ابرو نذاری ، موهاشو رنگ

کن...هررنگی بخوای برات درست میکنم...فردا که مجسمه ات خشک شد موهاشو رنگ میکنیم.چه رنگی باشه؟

_خرمایی

لبخند زد...

_باشه پس بذار حالت موهارو خودم روی گل بکشم.تو نگاه کن...

_قبل اینکه پیام اینجا خیلی استرس داشتم ، حالم اصلا خوب نبود از روی معذیم اومدم...اما

همینکه دستم خورد به کائولین و خاک رس..کم کم بهتر شدم...الانم با اینکه خسته ام اما حالم خوبه!

حواسش به ظرافت کارش بود که گفت

_این خاصیت بی نظیر کائولینه ، خاک رس استرس و اضطراب و کم میکنه و آرامش

میده.این حرفو من نمیزنم...ثابت شده است!یه مدت به کسی یاد میدادم حالش خیلی خوب

شده بود...با اینکه برعکس تو استعدادی توی مجسمه سازی نداشت و بیشتر کاسه و لیوان

میساخت اما پاشو میذاشت تو این زیر زمین صدای خنده اش همه جارو پر میکرد.منم

هروقت اوضاع روحیم وخیمه ، میچپم تو یکی از همین اتاقا و دل میدم به کار، تنها وقتی که
 ناامیدی رو میتونم از خودم دور کنم ، همین لحظه هاست!
 دست هاشو بهم زد و با رضایت از روی صندلی بلند شد
 _تموم شد...اینم از جلسه ی اول!
 دست گلیشو سمتم دراز کرد و دست دادم بهش...
 _ما که از دشمن و از دوست فراوان خوردیم ،کاش اما زتو دیگه نرسد زخم به دل!
 بیت به بیت شعری که خوند ، داستان زندگی خود من بود.

□۱۷۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۱ ۰۶:۰۵]

از کارگاه که بیرون زدم ، شماره ی نریمان و گرفتم...همین دیشب بود که به نیلوفر زنگ
 زدم تا حال خودش و بچه هاشو پپرسم که فهمیدم با شوهرش دعوا کرده و رفته خونه ی
 نریمان...یک ساعت بعد دم خونه ی نریمان بودم اما درو به روم باز نکرد و هرچندبارم که به
 گوشی های موبایلشون زنگ زدم بی جوابم گذاشتن.
 ماشین و جلوی در پارک کردم و زنگ خونه ی نریمان و فشار دادم، امشب تصمیم گرفته
 بودم اگر درو به روم باز نکردن، داد و بیداد راه بندازم و همسایه هارو با خبر کنم.با کف
 دستم محکم روی شیشه ی در کوبیدم و نریمان و صدا زدم.

چراغ واحد اول روشن شد و مردی از پنجره سرشو بیرون آورد. بد و بیراه بارم کرد و صدامو بلند تر کردم. به ثانیه نرسید که در خونه باز شد و با عجله پله هارو بالا رفتم. بهتر بود دیشب این کارو میکردم ولی با خودم گفتم شاید نیلوفر و بردن خونه ی شوهرشو آشتیشون دادن. در خونه نیمه باز بود ، کفش هامو درآوردم و با مشتم درو باز کردم. نریمان روی مبل ، درست رو به روی در نشسته بود...

_چه خبرته؟

درو بهم کوبیدم و وسط پذیرایی ایستادم

_تو چته؟ درو چرا باز نمیکردی؟

_درو باز نمیکردم چون لازم به دخالت تو نیست. اینا زن و شوهرن حالا یه بارم دعواشون شده!

سولماز در حالی که شالشو روی سرش مرتب میکرد ، خوابالود از اتاق بیرون اومد و به جای جواب سلام دادنم گفت

_اولین بارشون...

همینکه نریمان سرشو برگردوند و باخم نگاهش کرد ، سولماز لب هاشو بهم فشار داد

_اولین بارشونم که نیست برادر باغیرت!

پوزخندی زد و از روی مبل بلند شد

_فعلا که آشتی کردن و رفتن...

نگاه کوتاه نریمان به سولماز ، مشکوک بود. رفتم سمت سولماز و جلوش ایستادم

_تو راستشو بگو

نریمان بازومو کشید و زد به قفسه ی سینه ام

_راست چیه؟ یه دعوای ساده بود ، حل شد! نکنه میخوای زندگیشو بهم بریزی؟
پوزخند کنج لبش حالمو بهم ریخت،نباید جلوی سولماز حرفی میزد که یه وقت به گوش
نیلوفر برسه!

_خجالت بکش ، مرد باش!
خندید و دست به کمر گفت
_تو مردی...؟

نیم نگاهی به سولماز انداختم تا بفهمه به خاطر حضور زنش مراعاتشو میکنم.

_حرفای من و تو بمونه برای یه وقت دیگه !

نگاه به سولماز انداختم

_ببخشید بیدارت کردم

سولماز تا نزدیکای در همراهیم کرد ، خم شدم تا پشت کفشمو بکشم که صدای باز شدن در
یکی از اتاق ها اومد و...

_نامی اومده؟؟

صدای نیلوفر بود ، کمر و صاف کردم و سرمو برگردوندم سمت صدا...موهای بلندش نیمی از
صورتشو پوشونده بود و یک دست لباس مشکی تنش بود...شکمش...

_بچه ات؟

دست به دیوار نگاه پر ترسشو از نریمان گرفت و آروم ستم اومد

_بچم مُرد نامی!

هرچقدر نزدیک تر می اومد ، من گیج تر و مات تر از قبل ، خیره میموندم.صورتش ورم
کرده بود و گوشه ی لبش...

رسید بهم و نگاه سردرگم بین چشم هاش در رفت و آمد بود
 رو کردم سمت نریمان
 _تو که گفתי یه دعوای ساده بود!
 میخوام برم سمت نریمان اما نیلوفر پیشونیش و روی قلبم گذاشت
 _من گفتم بهت نگه... نمیخوام غصه منو بخوری!
 نفس های پر خشمم ، خط و نشونی بود برای نیشخند نریمان ! تلافی این دروغ و سرش
 در میاوردم
 دست هامو دور کمر نیلوفر پیچیدم و روی سرشو بوسیدم
 _گریه نکن...

□ ۱۷۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۰۷ ۱۱،۰۵،۱۸]
 حق هق گریه هاش برای منی که همیشه عادت به خنده های از ته دلش بودم ، شوکه برانگیز
 بود. دستمو به چونه اش رسوندم و سرشو بالا آورد
 مرد نبود همین زخم هارو روی صورت منو چهر نندازم!
 _لباساتو بپوش بریم خونه ی من ، نمیخواه اینجا باشی ، به این مرد باشه تو رو برگردونه کنار
 قاتل بچه ات!
 نیلوفر اشک هاشو پاک کرد و دست به شکمش کشید

_ازش شکایت میکنم ، همه ی گزارش های پزشکی قانونی و میدم به وکیل...بار اولش نبود...تازه زیر سرشم بلند شده!

جلوتر اومد و نزدیک صورتم با صدای پایینی ، پر بغض گفت

_دختره رو دیدم نامی ، آورده بود تو خونه ی من و بچه هام ، از این قد بلندا که همه چیشون عملیه ، موهاش توی حمومم....

_بس کن نیلوفر ، خجالت بکش...خودت کوتاهی کردی

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و هجوم بردم سمتِ نریمان و قبل اینکه بتونه از خودش دفاعی کنه ، یقه اشو گرفتم توی مشتم

_خب؟ میگفتی...نیلوفر کوتاهی کرده؟

صورتمو نزدیک بردم

_سولماز چی؟

نگاهش پشت سرمون رفت و برگشت

_از آب گلالود ماهی نگیر نامی ، بذار برگرده سرخونه زندگیش

انگشت هامو دور گردنش پیچیدم و فشار دادم ، ناخن های سولماز دور بازوم پیچیده شد و با التماس از نیلوفر خواست جلومو بگیره.توی نگاه من و نریمان حرف های نزده ی زیادی بود.

دندون هامو روی هم فشار دادم و نیلوفر با گریه گفت

_اگر پدر و مادر بالای سرم بود ، طلاق میگرفتم...نگران نباش نریمان! نون خورِ تو

نمیشم...میرم سر خونه زندگیم

نیلوفر سمت اتاق رفت و سولماز دلداریش داد ، فاصله گرفتم از نریمان...

_خودم برات وکیل میگیرم نیلوفر ، بچه هارم ازش میگیریم.

رفته بود توی اتاق و حرف های من و فقط با گریه هاش جواب میداد.

من و نریمان مونده بودیم توی پذیرایی...

_ نیلوفر و با چهارتا بچه مطلقه نکن! لقمه ای بود که باباش توی سفره اش گذاشت و خودشم

بدش نیومد... یادت که هست؟

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود و قلبم به شدت میکوبید...

دست کشیدم روی قفسه ی سینه ام...

_ نیلوفر اومدی؟

چادرشو روی سرش انداخت و ساک به دست از اتاق بیرون اومد. معلوم نبود نریمان چه

حرف هایی بهش زده بود که نیلوفر با دلخوری سمتش رفت و گفت

_ از اولم نباید به تو میگفتم ، اگر یه بار جلوی منوچهر دراومده بودی ، زندگی من به اینجا

نمیکشید... فکر کردم بزرگتری ، صلاح منو بهتر از خودم میدونی اما همش نگران این بودی

که من سهممو از اون شرکت بخوام اونم به خاطر بچه هام...

نریمان با همون پادویی هاش برای پدر نیلوفر ، تمام دارایی منصور صفایی و به نام خودش

کرد و مدام دم گوش نیلوفر گفت "سهمت محفوظه"!

ساک و از نیلوفر گرفتم و پشت سرش راه افتادم. هنوز نمیدونستم سر چی دعواشون شده اما

هرچی که بود نیلوفر بچه اش و از دست داده بود و این اتفاق غیر قابل جبران بود.

یکی از قرص هایی که کوهیار بهم توصیه کرده بود تنها وقت های اضطراری مصرف کنم ،

دور از چشم نیلوفر با بطری آب مونده ی ماشین خوردم.

به هوای نیلوفر و وضعیت جسمیش سرعت ماشین و تا حد ممکن کم کردم.

صدای رادیو و گوینده ای که آخرشب شاد و سرخوش بود ، توی ماشین پخش میشد.

_ پنج روزه خونه ی نریمانم!
 _ پس چرا بهم خبر ندادی؟
 _ نشد... تو حال خودم نبودم ، توام گرفتاری های خودتو داری
 _ هربار با همین بهونه ها منو بی خبر میذاشتی؟ سر من دعواتون شد؟ اون شب که باهم
 خوب بودین
 شیشه ی ماشین و کمی پایین داد و با چشم های بسته صورتشو نزدیک شیشه برد
 _ منوچهر خیلی وقته که دنبال بهونست ، تو و نریمان و اون شرکت بهونه بود
 براش...میخواست من با پای خودم از خونه برم!!
 _ بیخود کرده ، پدرشو درمیارم ، به خانواده اش از دسته گلش گفتی؟
 _ آره...سولماز زنگ زد به مادرشوهرم.اونام حالشون خوب نیست.دوسم دارن
 زل زده بود به خیابون...انگشت اشاره امو به شکستگی وسط چونه اش زدم
 _ مگه میشه تو رو دوست نداشت؟
 لبخند زد و اشک هاشو پاک کرد
 _ بچم نامی...صدای قلبش توی گوشمه
 دوباره دست کشید به شکمش و دندون هامو بهم فشار دادم
 _ حیوون همیشه کتکت میزد؟

□ ۱۷۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۱،۰۵،۱۸ :۰۶]

نوحی کرد و سرشو به صندلی تکیه داد

_تهدیدش کردم که از اون زنه به پدرش میگم ، عصبانی شد مثل وحشی ها اومد سمتم...پام لیز خورد ، افتادم رو زمین...نمیدونم تقصیر خودم بود یا لگدی که به کمرم زد...بچه ام تازه رفته بود تو هفت ماه!

_حالت الان بهتره؟ میخوای درمونگاهی جایی ببرمت؟
_نه خوبم!!

رنگ پریده ی صورتش ، دست هایی که مدام برای چادر نگه داشتن میلرزید ، نمیذاشت خیالم راحت بمونه.

بردمش یه بیمارستان خصوصی و به زور راضی شد معاینه بشه و سِرْم بزنه.

شیر داغ کردم و با نون های سنتی که از دیروز خریده بودم ، براش بردم توی اتاق...
تکیه داده بود به تاج تخت...

_نمیخوام نامی ، خسته ای برو بخواب

سینی و روی پاش گذاشتم و یه تیکه نون برداشتم

_خواب کجا بود...نگفتی تصمیمت چیه؟

یه لیوان از شیر خورد...

_طلاق! خیلی وقته دارم تحمل میکنم...خیلی وقته شده ام برده ی توی خونه اش ، هرچی

گفت نه نیاوردم چون نظرمو نمیپرسید.ما حتی سر بچه آوردنمونم توافق نداشتیم.یادته

همیشه بهت میگفتم ، تو این زندگی بچه نمیخوام؟ منوچهر برای هرباری که میرفتم دادگاه و

درخواست طلاق میدادم ، یه دعوایی راه مینداخت و تهش یه ماه بعد میفهمیدم حمله ام!!
سرم به بچه داری گرم میشد تا آقا با خیال راحت...

وسط حرفش اومدم...بی شماتت!

_باید به من میگفتی ، من به درک ...پدر و مادر منوچهر آدم حساین ، میرفتی باهاشون
حرف میزدی غیر مستقیم با اون مردک صحبت کنند.چرا اینقدر تعلل کردی که حالا نشه
جلوشو گرفت؟

با بی حالی سرشو سمتم برگردوند و نگاهم کرد

_به نریمان میگفتم...نصیحتم میکرد که زندگی کنم.لااقل به خاطر بچه ها!

_خودت پس چی؟ مرتیکه اونقدر وقیح شده که زن میاره تو خونه ای که تو خانومشی!
نمیخواستم با حرف هام بیشتر از این ناراحتش کنم.

سکوت کردم و نیلوفر به خاطر داغ بچه ای که نیومده پر کشیده بود ، اشک ریخت.

صبح صبحونه رو براش آماده کردم ، عزمشو جذب کرده بود برای دادگاه و شکایت...حتی
جاری بزرگترش بهش زنگ زد تا نصیحتش کنه اما نیلوفر سرلج افتاده بود.

من میترسیدم نظری بدم ،شاید به خاطر اون علاقه ای که قبل ازدواج بهش داشتم...
حالا که پنجشنبه بود میتونستم همراهیش کنم ، از یه وکیلی ،دوستش وقت گرفته بود
براش...بدون اینکه سوال و جوابش کنم ،بردمش و برگردوندمش خونه.

خیلی ساکت بود ، هر از گاهی از اتاق صدای گریه می اومد و میرفتم سراغش...

_بسه دیگه ، دلت برای بچه هات تنگ شده ؟ ببرمت خونه ات یه بینیشون و بیاییم؟

سرشو از سر زانوهایش برداشت

_منوچهر نمیذاره

_با پدرشوهرت حرف میزنه بیارتشون.خب؟

صدای گرفته اش پر دردتر شد

_اون پاشه بیاد میخواد منو با نصیحت و آیه و حدیث برگردونه تو اون خونه...

تکیه دادم به در اتاق و سرشو از روی زانوش برداشت.با صورت گر گرفته اش از تخت پایین اومد

_ببین نامی ، فکر نکن برای تو خرج اضافه میشم ، وکیل میگیرم سهممو از نریمان بگیره ، یه خونه کرایه میکنم ، خودمم کار میکنم خرج بچه هامو تا هفت سالگی میدم.بارم رو دوشتم
نمیمونه

با خنده به برق چشم های پر اشکش نگاه کردم

_خودم نوکرتم ، باور کن نمیخوام تصمیمی بگیری که چند سال دیگه پشیمون بشی ، حسرت بخوری یا بیای بهم بگی چرا اونموقع جلوتو نگرفتم.میدونم تصمیمت برای امروز و دیروز نیست..خیلی وقته داری بهش فکر میکنی اما دوست ندارم من باعث هرتصمیمی باشم که تو میگیری...همین

رگه های عصبانیت هنوز توی صورتش بود ، بلند تر خندیدم

_نکنه همینجوری تو شکم منوچهر رفتی ؟

با بغض پشت دستش زد

_کاش رفته بودم...کاش مثل خر سرمو نمینداختم پایین تا فکر کنه چون بی کس و کارم

میتونه هر بلایی خواست سرم بیاره.کاش دلم برای نریمان نمیسوخت!

کنجکاوانه پرسیدم

_نریمان برای چی؟

_چه میدونم ، یه قراردادی با منوچهر بسته که دو سال دیگه تموم میشه...این مدت هی برم میگرددوند خونه فکر کردم لابد ورشکست میشه اگر من...

_خاک بر سرت!

دهنش نیمه باز موند و چشم هاش گرد شد

_خاک بر سر من که تو اندازه ی یه ارزنم قبولم نداری...

سد راهم شد و دستشو روی سینه ام گذاشت

_نمیخواستم تو رو ناراحت کنم.به خدا من...

صدای چرخیدن کلیدی توی قفل ، هردومون و از اتاق بیرون کشید.

محیا کلید داشت؟!

تو یه دستش سبزی بود و دست دیگه اش نون تازه...سرشو بلند کرد و با تعجب به هردوی

ما نگاه کرد

_اوا ببخشید...مهمون داریم؟

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم...چشم هاشو ریز کرد و گفت

_آخی...نیلوفر جان سلام...منم محیا! خیلی خوش اومدی...

حرکت خفیف نیلوفر و قایم شدنش پشت بازوم ، تکونی بهم داد

_محیا کلید از کجا آوردی؟

اخمی با خنده کرد

_خودت بهم دادی ، پریشب که پیشت بودم...یادت رفت؟

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۳ ۱۱،۰۵،۱۸]

نیلوفر رفت توی اتاق و زدم زیر خنده! حتما نریمان فرستاده بودش تا نیلوفر خونه امو ترک کنه... خوب میدونستیم نیلوفر از محیا متنفره!
_بدموقع اومدم؟

خرید هارو روی پیشخون گذاشت و هردو بازوشو توی دستم گرفتم و با لبخند فشار دادم
_برو به اونی که فرستادت بگو...
_خودم اومدم.

انگشت هامو محکم تر به بازوش فشار دادم
_متنفرم ازت! حالم داره از نفس هات بهم میخوره، با نریمان چپ افتادی؟ ...البته که اومدن
الانت، حتما به خواست خود بی شرفشه
کشیدمش سمت در و با عصبانیت گفت
_چیکار میکنی؟ برای چی داری بیرونم میکنی؟ باز این خواهرت تو زندگی ما دخالت کرد؟
خنده هام عصبی بود اما بلند...

_برو گم شو بیرون، برو با نریمان مشکلتو خودت حل کن
هلش دادم و پشت کمرش خورد به در...
_مادرت زنده است!

قلبم برای لحظه ای از تپش افتاد و تمام تنم بی حرکت شد

چای داری میگی؟

نریمان نمیخواد تو باخبر بشی اما... من دیدمش ، چندبار اومد شرکت هربارم نریمان پرتش کرد بیرون

کف دستمو کوییدم به در...

درست حرف بزن بفهمم... مادر من...

به تو دروغ گفتم ، اون قبریم که نشونت داد مال مادرت نیست. اینو نیلوفر میدونه!!
تمام قوتِ تنِ مردونه ام ، فروکش کرد ، زانوهام خم شد و تو همون فاصله ی کمی که با محیا داشتم نشستم روی زمین...

چرا با من اینکارو میکنید؟ من چیکارتون کردم؟

محیا خم شد سمتم و دستشو روی شونه هام گذاشت

من دلم برات سوخت ... با نریمان حرفم شد و اومدم بهت که همین حرفارو بزنم. یه زمینی به اسم پدرت پیدا شده ، میخواد اونم بالا بکشه. نامی امروز صبح اون مجبورم کرد که جلوی نیلوفر پیام و این حرفارو بزنم... حسابم و پر کرد و منم...

سرمو بلند کردم تا توی چشمم نگاه کنه

نریمان بهم یه قولایی داده بود که زده زیرش... مجبورم یه جاهایی به حرفاش گوش کنم. در مورد مادرت بهم باج داده تا حرفی نزنم. توام از من نشنیده بگیر ولی معمولاً دوشنبه ها میاد شرکت... این هفته برو خودت میبینی... من نمیخوام سرتو کلاه بذاره خودم سال ها به خاطر مسعود با بدبختی زندگی کردم. حق تو این نیست... نریمان حتی پول نیلوفر میخواد بالا بکشه سیر مونی نداره... توام مثل من باش ، باهاش معامله کن!

نیلوفر توی اتاق داشت با کسی حرف میزد ... صدای گریه اش تا همینجا می اومد.

_من میرم ، با اینکه به نریمان قول دادم بمونم تا نیلوفر بره اما باید برم...ببخشید نامی! درو بهم کوبید و مشتمو به قفسه ی سینه ام فشار دادم.راه نفس کشیدن و گم کرده بودم ، دراز کشیدم روی سرامیک های کف خونه...سقف مات و تار میشد و چیزی توی سینه ام میسوخت.

مادرم زنده بود؟ یکی دو سال شوهرش منصور نمیذاشت پاشو از خونه بیرون بذاره...حتی نمیتونستم ببینمش...رفت و آمدمش با راننده ی منصور بود...اصلا حرف و حدیث از همون وقت شروع شد که مامان با راننده ی منصور فرار کرد و همه ی مارو بی خبر گذاشت. دنبالش گشتم ، آب شده بود رفته بود زیر زمین...چند وقت بعدم منصور یه مراسم ترحیم گرفت و گفت مادرم تو خونه ی همون یارو سخته کرده _من دارم میرم...

نیم خیز شدم و قلبم تیر کشید

_آخ

نفسم حبس شده بود توی سینه ام ، مشتمو چندبار پیاپی زدم روی قلبم...نیلوفر کنارم نشست و چادرش لیز خورد.

_چی شدی؟ چی گفت این دختره ی دیوونه...ببین به حرفاش گوش نده من میدونم تمام مدتی که از تو جدا شده بود ، صیغه ی نریمان شده بود.چندبار خودم دیدیمشون...اون سولماز بدبختم میدونه ولی صداش درنمیاد.

شمرده شمرده نفس کشیدم،دستشو روی قلبم کشید

_نامی...

کاش میتونستم ازش بپرسم واقعا مادرم زندست؟

_تو به حرف من گوش ندادی نامی ، قول داده بودی دور محیارو خط بکشی...فکر کردی
برای چی ازت قول گرفته بودم ؟ چون میدیدم این لعنتی رو که دور و ورِ نریمان
میپلکه...بدون اجازه نریمان آ بم نمیخوره.ولی اگر دلت میخواد باهات رفت و آمد کنه ، من
کاره ای نیستم! راحت باش...
بلند شد بره که مچ دستشو توی هوا گرفتم.
_نرو!!...
زورش بهم رسید ، دستشو جدا کرد و رفت...

□۱۷۶

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۱۳، ۲۷:۰۸]
صدای زنگ گوشی موبایلم مدام توی سرم اکو میشد ، انگار روی خط زیر پلکم چسب ریخته
بودند ، به زور حریفشون شدم و چشم هامو باز کردم...اول نگاهی به سقف پذیرایی انداختم و
بعد با بلند شدن دوباره ی صدای گوشی موبایلم ، نگاهمو چرخوندم سمت صدا...
خونه کاملاً تاریک بود ، فکر کردم برق ها رفته ...کف دستمو روی زمین گذاشتم و کمرم و از
زمین جدا کردم.یه درد عجیب و غریبی زیر جناق سینه ام زد و خنده ام گرفت!
کف دستمو روی سینه ام چرخوندم و آرام نفس کشیدم اما اینبار پشت قفسه ی سینه ام تیر
کشید و از خیر نفس عمیق کشیدن ، گذشتم!

با زنگ دوباره ی گوشی مبلی که نزدیکم بود ، شد تکیه گاه...کندم تنمو از روی زمین .
جلوی پامو واضح نمودیدم اما با چند بار پلک زدن و یکی دوتا قدم نصفه و نیمه پریرز برق و
زدم و چشمم افتاد به موبایلم .

به شماره ی ناآشنای روی گوشی نگاهی انداختم و دراز کشیدم روی مبل...
_بله؟

_سلام...دورانم

دونه های عرق و از روی پیشونیم پاک کردم

_منم نامیم !

خندید و با درد خودمو روی مبل بالاتر کشیدم

_نیومدی چرا؟

_کجا پیام؟

دوباره خندید

_مثل اینکه خواب بودی...آره؟

گیج میزدم...

_ساعت چنده؟

_هفت و چهل و پنج!

مردمک چشم هام گشاد شد...چند ساعت بیهوش بودم؟ وقتی نیلوفر رفت هوا روشن

بود...صبح بود یا ظهر...

_نامی امروز که گویا نمیای ...فردام چون جمعست من نیستم.

نیم خیز شدم تا گوشی خونه رو بردارم و به نیلوفر زنگ بزنم که درد مثل یه نیزه ی تیر از نوک انگشت پام تا فرق سرم پیچید

_آای

جرئت نمی کردم حتی پلک بزنم. میترسیدم همون درد بره و برگرده!

_نامی خوبی؟

صدایی توی سرم میپیچید... شبیه گریه ی بچه!

_فکر کنم دارم میمیرم.

_چرت نگو... مستی؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم

_کاش بودم

_پیام دنبالت؟ کسی پیشت هست؟

امشب حتی ملوس هم پیشم نمونده بود... دندون هامو روی هم فشار دادم و مشتم و روی

قلبم زدم

_دوران حال خوب نیست. زنده موندم ، کلاس بعدی شنبه!

_قطع نکن.. الو نامی...

گوشی از کنار گوشم سر خورد روی مبل... برش داشتم دوباره

_بله؟

_آدرس بده پیام سراغت...

پر تردید پرسیدم

_واقعا میای؟

_آره حتما...بگو آدرس و....

مثل هدبندی که دور سر بسته باشن ، مدام یه دردی میچرخید و هربار که مردمک چشم هام میرسید ، با پلک های بهم چسبیده ابرو هام بالا میپرید.

دیگه کم کم از این بازی خسته شدم...چشمامو باز کردم و نگاهی به سرم انداختم

_دوران کلافه شدم بگو اون خوشگله بیاد اینو باز کنه.

سرشو از توی گوشی بلند کرد ، با لبخند...

_خجالت بکش! مگه بچه ای ، از وقتی آوردمت هی بریم بریم.

تکونی به قفسه ی سینه ام دادم و بی دردی نفسم لبخند رضایت روی لبم آورد

_آخه مردم پرستار دارن ، منم پرستار دارم.برو اون خانومه که مانتو سورمه ای تنش بود و

صدا بزن..اون دوباره این دکمه های منو باز کنه نوار قلب بگیره من خوب میشم

بلند شد و در حالی که با خنده نگاهی به در بسته ی اتاق مینداخت ، نزدیک تخت شد

_تو اون حال چجوری اون خانومو دیدی؟ من داشتم سکته میکردم

_خب فرق من و تو همینه...

شونه ی پیشو بالا انداخت و گفت

_کم مونده بود اورژانس بیمارستان جمع شن تو همین اتاق...چی داری؟

با چشم و ابرو اشاره کردم به زیر کمرم

_مهره ی مار!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۵،۱۸ ۰۸:۳۱]

دوران با وجود خستگی که توی صورتش مشهود بود ، با صدای بلند خندید...

_تو هی سرت تو گوشیه اینا میان به من آمپول میزنن ، من خوابم میبره ، بلا سرم نیارن؟

دست هاشو پشت کمرش قلاب کرد و تکیه داد به تخت

_اتفاقا قبل بیدار شدنت همون خانومه محترم اومدن...ولی با عرض شرمندگی یه لیوان آب

خنک واسه من آورده بود! تا الان نگفتم که ناراحت نشی.

نیم خیز شدم...

_نامرد! چشمش تو رو گرفته

آستین لباسشو گرفتم و اشاره کردم به دست هاش...

_دیده این دست های زمختِ زخم و زیلی رو؟

سرشو عقب داد و خندید

_والا اونموقع که آوردمت اینجا، رو کولم بودی...دیگه نمیدونم چی رو دید چی رو ندید

تا اومدم حرفی بزنم ، پرستار محترم با همون ناز و ادای دلبرانه اومد داخل اتاق...

_بیدار شدین؟

خودمو انداختم روی تخت...

_الان بیهوشم!

با خنده بالای سرم ظاهر شد و سرم و چک کرد

_مراقب خودتون باشید...شوک عصبی قلب سالم از پا درمیاره

کف دستمو روی سینه ام گذاشتم

_چشم!

خندید و روشو برگردوند سمت دوران...

_شما چیزی احتیاج ندارین بگم براتون بیارن؟

روی آرنجم بلند شدم و مثل پرستار محترم زل زدم به صورت دوران...مرتیکه سرد و یخ

وایساده بود ، انگار نه انگار دو دقیقه پیش درباره ی همین دختر حرف میزدیم!

_نه ممنون

دوران حتی نخندید! مثل همون مجسمه هایی که روی پله ها چیده بود ، پرستارو نگاه میکرد.

_خب پس من میرم...کاری بود صدام بزنین

پرستار رفت و دوران خندید.

با حرص پرسیدم

_من مریضم و قلبم درد میکنه یا تو؟

سرشو تگون داد و روی صندلی نشست..شلوار جینش خاکی شده بود

_بابا وقتی آوردمت حال خودم بدتر بود...مخصوصا با این پا...اینام لابد دلشون

سوخته...همین!

پوفی کشیدم و دست آزادمو زیر سرم گذاشتم

_کاش واسه من دل میسوزوندن...!! ولی بدون شوخی...خیلی اذیت شدی نه؟

همینطور که پاشو ماساژ میداد گفت

_آسانسورتون چرا خراب بود؟ شیش طبقه وزن صد کیلویی تو رو آوردم پایین...

_من شرمندم

_نه بابا..این چه حرفیه ، ولی یاد وقتی افتادم که برای قالیشویی کار میکردم.دو تا فرش و میذاشتم رو شونه ام و میبردم بالا ...آخرین بار خوردم زمین،همین پام درب و داغون تر شد...بابام دیگه نداشت واسه قالیشویی کار کنم.

_مگه از کجا افتادی که اینجوری له شدی؟

تقه ای به در خورد و درست قبل از باز شدن در،در حالی که حواسش به پای بلندش بود،زمزمه کرد

_از چشماش!

نگاهم به صورت دوران بود که سمت در چرخید و بلند شد...در اتاق و باز کرد و سرکی به بیرون کشید

_بین بیهوش بودی یه خانومی زنگ زد گوشت ، سعی کردم یه طوری بگم که نگران نشن.

به خانوم های دور و ورم فکر کردم

_کی بود؟

_نیلو سیو کرده بودی!

ابروهامو درهم کشیدم و ساعد دستمو روی چشم هام گذاشتم

_ا درس بهش نمیدادی...حوصله ندارم!

_ولی خیلی گریه کرد...سعی کردم نگرانشون نکنم اما...ازم آدرس خواست

_دادی؟

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۱۳، ۰۸:۳۴]

سکوت کرد و با صدای پاشنه های کفشی که محکم روی زمین زده میشد، هر لحظه منتظر بودم تا نیلوفر درو باز کنه.

به پنج دقیقه نرسید، همون لحظه که دوران دکمه های باز پیرهنمو میبست، نیلوفر به اتاق اومد.

دوران عقب رفت و چسبید به دیوار... منم در جواب تمام گریه ها و نامی گفتن های نیلوفر، یک کلام گفتم "نمی اومدی!"
دستاشو دور کمرم انداخت و سرشو روی سینه ام گذاشت. دوران از اتاق بیرون رفت و درو بست.

__میرم برات... به خدا نیم ساعت نشد، برگشتم زنگ خونه ات و زدم. حتی در پایین و یکی از همسایه ها زد... اومدم پشت در خونه ات ولی فکر کردم رفتی بیرون... الهی قربون صدای قلبت برم. چی شدی؟

دستم روی سرش گذاشتم

__پاشو قلبم درد میکنه!

سرشو عقب برد و به پاکی قطره های اشکی که صورتشو پر کرده بود خندیدم

__تو که دل قهر کردن نداری... چرا رفتی؟

__به خدا فکر کردم اون دختره همون دورو اطرافه که من برم و بیاد پیشتم. گفتم برم تو راحت باشی!

با چشم و ابرو اشاره کردم به قلبم!

_ دیدی چقدر راحتَم؟

لبشو گاز گرفت و صورتشو پشت انگشت های کشیده اش پنهون کرد

_ رفتم تو پارک نشستم...هی منتظر بودم بهم زنگ بزنی...فکر کردم تو باید ازم معذرت

بخوای! میدونی چقدر از محیا بدم میاد ، زنگ نزدی ..وقتیم زنگ زدم دوستت گفت آوردت

اینجا

دستاشو روی دلش گذاشت و برد پشت کمرش...

_ تو با این وضعیتت احتیاجی نبود بیای...

وقت مریضی و افتادن نبود ، بلند شدم و بی خیال سرگیجه ای که چشم هامو داشت از کاسه درمیاورد ، سرم و از دستم کشیدم.

_ چیکار میکنی نامی؟

یکی دو دگمه ی زیر گردنمو بستم

_ بریم...تو رنگت پریده

اشک هاشو پاک کرد و مژه های بلندش بهم خورد

_ نه فدات شم ، من خوبم داداشی!

سرمو پایین انداختم و تای آستین های پیرهنمو باز کردم

_ منم خوبم

دکمه های سر آستینم و برام بست...دستی به یقه ام کشید و موهامو با دقت حالت داد

_ قول میدم دیگه ناراحتت نکنم.ببخشید

مثل دختر بچه ها بغض داشت نگاهش...قبل اینکه لپمو باد کنم و صورتمو جلو ببرم گفتم

_ ماچ کن بریم

خنده ی ظریف نیلوفر همزمان شد با تقه ای که دوران به در زد و داخل اومد
معرفیش کردم به نیلوفر...

_دوران خرمگسه معرکه!

بارونیش و از روی صندلی برداشت و در حالی که مستقیم به صورت نیلوفر نگاه نمیکرد ،
گفت

_لطف دارن بهم!

نیلوفر جای من معذرت خواهی کرد و سمتش رفت

_واقعا اگر شما نبودین زبونم لال معلوم نبود چه اتفاقی برای نامی می افتاد...خدا شمارو
رسوند.ایشالا همیشه سلامت باشین

بارونیش و روی دستش انداخت و از تخت پایین اومدم..

نیلوفر شالِ عقب رفته اش و جلو کشید و چادرشو مرتب کرد

_نامی همیشه به دادِ من رسیده اما اینبار...خودمو نمیبخشم ، اگر شما نمیرسیدین ، معلوم
نبود چه بلایی سر...

زد زیر گریه و با درد خفیفی که توی سینه داشتم دستمو پشت کمرش گذاشتم

_بسه دیگه نیلوفر...چند شبه داری گریه میکنی. من از بوی اشک بدم میاد!

دوران با تعجب نگام کرد و سر تکون دادم

_هان؟ بوی کائولین نیست که بوی گریه است...بوش کردی؟

زد زیر خنده و تا نگاهش به صورت نیلوفر رسید ، خنده اشو جمع کرد.

به خنده های از سر خوشی چند لحظه ایم لبخند زد و گفت

_بایدم بخندی ،آدمی که تو قلب کسی جا داشته باشه ، تو خودش نمیره که!

□۱۷۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۵،۱۸ ۰۸:۳۵]

لبخند روی لبم بی صدا شد و نیلوفر گفت

_نامی بهترین دوست و برادر منه

نگاه دوران خیره شد به نیلوفر... فکر کردم شاید با دیدن حال و روز نیلوفر، خیال کرده اونی

که به خاطرش میخوام مجسمه سازی یاد بگیرم، همین دختره...

_شما خواهر نامی هستین؟

قبل از جواب نیلوفر تاکید کردم

_ناتنی!

و دوباره قبل از حرفی که نیلوفر میخواست به زبون بیاره، تکرار کردم

_ناتنی!

دوران خوب فهمید منظورمو از تکرار این کلمه...

درو برای نیلوفر باز نگه داشت و دور از چشم نیلوفر، بی صدا لب زد

_ناتنی!

"مهرآوه"

جمعه صبح مونا مجبورم کرد بریم پارک نزدیک خونه و کمی ورزش کنیم. من زود خسته شدم اما مونایی که به شدت بابت پیدا شدن خواستگار جدید عصبانی بود، یک ساعت و نیم دور پارک دوید و وقتی دیگه نفسش بالا نمی اومد راضی شد برگردیم خونه...

خوبه هم برگشتیم...ریحانه چمدون به دست پشت در نشسته بود.

هر سه میز صبحونه رو توی سکوت چیدیم. وقت هایی که مونا عصبانی میشد کسی جرئت شوخی و حرف نداشت.

ریحانه تشری بهم زد و گفت

_خواستگارش کی هست؟

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و آروم جواب دادم

_پسر همسایه بالایشون

با اخم پرسید

_خب؟

شونه هامو بالا انداختم و نشستم روی صندلی...

_چه میدونم. نمیشه باهاش حرف زد منو صبح برده نیم ساعت دویدم

دویدن من با ساق پاهایی که همیشه ی خدا درد میکرد، از معجزات خدا بود و مونا!

_دستش درد نکنه، این هیکل تو چربی زیادی داره اینجوری آب میشه

با پشت دستش به رون پام زد و هر دو آروم خندیدیم.

_هیس اومد

از هم فاصله گرفتیم و مونا روی صندلی نشست.

_آرش بهم زنگ زده بود گفت خاله گوشیش خاموشه

آرش... آرش با من کار داشت؟

_الان بهش زنگ میزنم

اومدم بلند بشم که دستشو روی بازوم گذاشت

_بشین ، گفت قبل ظهر میاد ببیندت ، خوابتو دیده

لبخندی کنج لبم نشست

_منو بخشیده!

ریحانه و مونا هر دو به لبخندم خیره شدند و من با اشتها نون سنگک و توی ظرف نوتلا بردم.

_خب چه خبرا...؟

ریحانه داشت سر بحث و بدموقع باز میکرد ، لبمو گاز گرفتم تا خنده ام و مونا نبینه

_هیچی ، چاییتو بخور!

با تذکر مونا به ریحانه ، من از ترسم لیوان چاییمو برداشتم و به لبم چسبوندم. داغی چایی

لبمو سوزوند

_سوختم!

_به من گفت چایی سرد میشه تو چرا سگ لرز زدی؟

لب پایینمو توی دهنم بردم و ریحانه به چونه ام زد

_گاز بگیر اون بی صاحبارو...

هردومون پقی زیر خنده زدیم و مونا استغفراللهی گفت...

_مونا جان از وقتی اومدی رو به راه نیستی ، طوری شده قربونت برم؟

خر کردن ریحانه اونقدر تابلو و خنده دار بود که از خودم نیشگون گرفتم تا حالا که بین مونا

و ریحانه نشستم ، مشتم و لگدی نخورم!

__ سرم درد میکنه

__ پریودی؟

نگاهمو از ریحانه چرخوندم سمت مونا

__ داریم صبحونه میخوریم...این چه حرفیه؟

__ بابا خوبه دختری ، به پسر نگفتم که ...حالا بگو بینم دردت چیه.

__ حوصله ندارم ریحان

ریحانه با خنده در کابینتی که نزدیکش بود رو باز کرد و مشمبای قرص هایی که دکتر بهم

داده بود و بچه ها ازش بیخبر بودن و پرت کرد سمت مونا

__ بگرد توش آرامبخش پیدا کن ، خوب میشی

مشمبارو گرفتم و روی پام گذاشتم.

__ ریحانه اذیتش نکن...میدونی که مونا واسش خواستگار میاد ، مثل منو تو آب از لب و لوچه

اش آویزون نمیشه

مشتی که مونا به بازوم زد و جیغ خنده های ریحانه ، از روی صندلی بلندم کرد ، پناهنده شدم

سمت سینک ظرفشویی

__ خب به من چه این گیر داده بهت

همینطور که جای مشت مونارو ماساژ میدادم، اخم کردم به خنده های ریحانه

__ همش تقصیر توئه...زهرمار

مونا صندلی رو با پاش بلند کرد

__ بیا بشین بخور

خنده های ریحانه ، بلندتر شد و من با ترس بیشتری روی صندلی برگشتم.

...به پدر و مادر محترمت بگو من شوهر نمیخوام ، قصدم ادامه تحصیل!

مونا جوابی نداد و من به جاش حرف زدم

...آخه میدونی چیه ...این هرچی سنش داره میره بالا خواستگارش یکی از یکی بدتر میشن!

این یکی پسره دیپلمست تازه همیشه ام صدای آهنگش زیاده...اتاق بالایی موناست!

ریحانه داشت از خنده منفجر میشد و صورتش سرخ شده بود ، لبشو گاز گرفت و با چشم و

ابرو به مونا اشاره کرد.تازه فهمیدم چه گندی زدم موقع حرف زدن درباره ی مونا و وضعیت

خواستگارش!!!

ترسیدم یه چیزی بگم و همه چی بدتر بشه ، سرمو انداختم پایین و خودمو مشغول نشون

دادم اما ریحانه گفت

...آهان..این همون پسره است که چند بار رفتی بالا بهش گفתי صدای آهنگتو کم

کن...خب...اینقدر رفتی بالا تذکر دادی که بدبخت چشمش تو رو گرفت.لابد میخواد باهم

صدارو کم کنید...

حرکت دست ریحانه اونقدر برام خنده دار بود که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم...مونا هم

خنده اش گرفته بود ولی خودشو کنترل میکرد.

□۱۸۰

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۳,۰۵,۱۸] ۰۸:۳۶

از روی کنجکاویم سرمو نزدیک مونا بردم و دستمو جلوی صورتش نگه داشتم

_چجوری اونجوری کردی؟

ریحانه یه چیزی توی سرش خورده بود که مثل دیوونه ها میخندید.

_خاک بر سرت نکن ، ضایع بازی درنیار

نگاهی به مونا انداختم و برای اینکه دلداریش بدم گفتم

_خب این پسره اعتقاداتش با شما فرق داره ، مطمئن باش بگی نه بابات اینا قبول

میکنن...بگو صدای آهنگش...

ریحانه از مونا کتک میخواست بابت خنده هاش که الحمدالله نصیبش شد!

_جفتتون تمومش کنید،میخوام صبحونه بخورم!

من که از ترسم دوتا خرما برداشتم و رفتم جلوی تلوزیون ، اما ریحانه با پرویی تمام جای من

نشست و مونا رو سیم جیم کرد.

نمیدونستم آرش تنها میاد یا با دوران...

چند ساعت بعد آخرین دیدارمون توی راه پله ی همین خونه ، زنگ زد...تلفن رفت روی

پیغامگیر و بعد از چند ثانیه مکث صداش توی خونه پیچید..."زنگ نمیزنم به پدر و

مادرت...توهم چیزی نگو..."

همین دو جمله رو صدبار گوش دادم و در حالی که زانوهامو توی بغل داشتم.

کانال های تلوزیون و بالا و پایین کردم ،

_هیچی نداره

_من دارم ، فیلم هندی آوردم برو بیار ببینیم

بی حوصله کنترل و انداختم روی مبل و دستامو روی پیشخون گذاشتم

_زندگی من فیلم هندیه ، تازه تمام سه بعدی

دستی به تنم کشیدم و ریحانه لب هاشو غنچه کرد

__بیا ببوسمت

ناز کردم و سرمو به چپ و راست تگون دادم

__بیا دیگه...فکر کن من دورانم!

مونا زد پس کله ی مونا و خنده از روی لبم جمع شد!

__مهر آوه ، تا حالا شده به این فکر کنی که اگر قبل از قبولی دانشگاهت با پسر خاله ات

ازدواج کرده بودی ، الان حالت بهتر بود؟

جواب سوال مونا رو نمیدونستم چون هیچوقت بهش فکر نکرده بودم.

اما...نمیدونم چرا گفتم

__پشیمونم! من حتی شاید با سیاوشم میتونستم زندگی کنم و نخواستم!!

چشم های متعجب هردوشون به صورتم بود

__جدی میگم...اگر فکر دوران نبود ، شاید میتونستم سیاوش و عوض کنم...زیرینم میرسید به

دوران!! دیگه دشمن نداشتم.

پشتمو به هردوشون کردم و نشستم روی مبل

__خسته شدم...دیگه نمیخوام به هیچکدومشون فکر کنم.به دلم گفتم اونا از این شهر

رفتن...رفتن یه جایی که من هرچقدر بدوئم یا حتی خیال کنم ، نمیرسم بهشون.دیر میگذره

اما عادت میکنم!

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود که نگاهم از پنجره به خیابون افتاد...دوران با آرش اومده

بود.پرده رو انداختم و از لا به لای پرده و دیوار ، نگاهش کردم.

به آرش یه چیزایی گفت و اونطرف خیابون ایستاد...بارونی بلند مشکی تنش کرده بود ، سر و وضعش مثل آدم هایی بود که میخواستن برن سر قرار !

فکر اینکه آرش و آورده پیش من و خودش با گندم داره میره تفریح حالمو بد کرد...با حرص پیشونیم و به دیوار فشار دادم و زنگ در خورد.

بی اهمیت به فکر و خیال ذهنم شدم و به استقبال آرش رفتم.

دسته گلی که برام خریده بود و اصرار داشت تا بگه سلیقه ی خودشم بوده ، از نزدیک قشنگ تر بود.

عطرشو بو کردم و لپ آرش و بوسیدم.

_دلم برات یه ذره شده بود

صورتمو بین دست هاش گرفت

_خاله مهری ، چرا نیومدی دم کارگاه؟ هی منتظرت بودم...به خودم گفته بودم یه بار دیگه خاله بیاد آشتی میکنم...اونقدر نیومدی که...من اومدم!

بغلش کردم و بغضم رسید به اشک

_الهی فدات بشم.نمیخواستم به زور آشتی کنیم...بار آخر نامهربونی کردی

دستشو پشت قلبم گذاشتم

_غلط کردم

خندیدم و صورتشو چندباره بوسیدم.

اومدن آرش ، حال و هوای هر سه نفره ی مارو عوض کرده بود.شوخی های ریحانه با آرش ، حاضر جوابی آرش و حرص هایی که مونا از بی ادبی ریحانه میخورد ، مدام خنده مینداخت به لب هامون!

_آرش ، شنیدم که نمره هاتو دست کاری میکنی!
یه دستی ریحانه نباید اثر میکرد اما آرش رنگش پرید
_کی گفته؟

مغرورانه نگاه کردن و جواب دادنش مثل داییش بود.لپشو کشیدم و به ریحانه گفتم
_مهمونمو اذیتش نکن

ریحانه نوچی کرد و بالحن جدی گفت

_ریاضی ۲ رو ۲۰ کردن فقط کار توئه

لپ های آرش رنگ به رنگ شد

مونا اشاره کرد به ریحانه تا سر به سر آرش نذاره اما دست بردار نبود

_به اون عمو مهرباب کصافتت بگو جای اینکارا بهت ریاضی یاد بده

خنده های من و ریحانه ، آرش و از ترسی که به خودش گرفته بود بیرون آورد.

_آرش چیزی بیارم بخوری؟

_نهار ندارین؟

صداقت کلام آرش ، موجب شد مونا و ریحانه هردو به سمت لپ هاش هجوم ببرن

_برات چی درست کنم؟

بچه ضعف رفت از نیشگون های ریحانه ، بلند شد و کنارم روی مبل نشست.

_زنگ بزnm دایی غذا بخره؟ هوس میرزاقاسمی کردم!

نگاه آرش به صورتم بود که ریحانه گفت

_داییت مگه اینجاست؟

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۳،۰۵،۱۸ ۰۸:۳۷]

__ گفت همین دور و ورا یه گشتی میزنه تا بهش زنگ بزنم باهم برگردیم...الان بهش میگم
بره غذا بخره

دستم روی شونه اش گذاشتم

__خودم سفارش میدم

نوچی کرد و بلند شد...تلفن خونه رو با اجازه ای که گرفت برداشت و به داییش زنگ زد.سفارش چند مدل غذا داد و ریحانه هم هرچی میگفت آرش تکرار میکرد.

گوشی و با رضایت سرجاش گذاشت و اومد کنارم

__فکر کنم عمو مهربام باهاش بود

ریحانه نیم نگاهی به مونا انداخت و بعد با خنده بهم چشمک زد

__پس واجب شد زنگ بزنم بگم دوتاشون بیان که خبرها داریم!

با خنده به ریحانه نگاه کردم و آرش با کنجکاوی پرسید

__چی شده؟

__هیس...واسه مونا خواستگار اومده

آرش تجربه ی این اتفاق رو داشت.آخ آخی گفت و پشت دستش زد

__کاش یه روز دیگه می اومدم

مونا سبزی هایی که خریده بود و کف آشپزخونه روی یه زیرانداز گذاشته بود و تقریبا یک
ساعتی میشد که مشغول پاک کردنشون بود.

_مونا کمک نمیخوای؟

_نه

ریحانه چشمکی بهم زد و به اتاق رفت. یه حسی بهم میگفت دوران نمیاد...منتظر ریحانه موندم، چند دقیقه بعد با خنده از اتاق بیرون اومد و گفت

_میان!!

سرمو خفیف تکون دادم و روی شونه ی آرش گذاشتم. باهم حرف زدیم...از مدرسه و کلاس زبانش گفت...حتی از شاگرد جدید دوران...میگفت خاله مثل اونوقت هایی که می اومدی و دایی بهت مجسمه سازی یاد میداد، همش از کارگاه سر و صدا و خنده میاد. دل تو دلم نبود برای پرسیدن اینکه شاگردش دختره یا پسر...آرش نگفت و منم زبون سردلم نگه داشتم. برای کمک کردن به مونا، ریحانه به آشپزخونه رفت...دست های آرش دور گردنم پیچیده شده بود و من بیشتر دلم هوای ماهانو میکرد. هنوز بعد این همه سال برادرم که از پوست و خون خودم بود، قهر مونده بود باهام...اونوقت چه توقعی داشتم از دوران؟؟

پلک هامو روی هم گذاشتم و لعنت فرستادم به روزهایی که دیگه برنمیگشتن، تا جبراناشون کنم.

از دست دادن برادری که میتونست امیدی زندگیم باشه، خانواده ای که میتونستن اعتماد به نفس بهم بدن یا به ظاهر قوی نگهم دارن...همه و همه رو از دست دادم به چی برسم؟ به زخم زبون های دوران؟ به نگاه پر شماتتش؟ یا به دوستایی که اگر از ته ته دلشون حرف بکشی، میگن من مقصرم؟!

خوبی قرص هایی که دکتر برام تجویز کرده بود، همین لمس شدن های گاه و بی گاه و بی خوابی های مکرر بود. مدام یا خواب بودم یا در حال چرت زدن...مهلتی برای فکر و خیال

نصیبم نمیشد. اگرم خاطره ای مثل برق و باد جلوی چشم هام می اومد من مثل آدم های یخ زده فقط نگاه میکردم و خاطره از کنارم رد میشد... شاید این عکس العمل ها از تلقین داروهایی بود که دکتر اصرار داشت به وقت مصرف کنم. هرچی که بود باورش داشتم. یه ساعت مونده به مصرف قرص ها ، بالا و پر میزدم تا عقربه ها از هم سبقت بگیرن و برم روی صندلی کنار کابینت بشینم و با هر قرص و قلیی از آب ، تلقین کنم به خودم که یه خاطره ی دیگه دفن شد!

با صدای زنگ در و محیایی که آیفون و جواب داد ، سمت اتاق رفتم. اولین بار بود پیش مهراب و دوران بی حجاب نمینشستم. شلوار جین آبی روشن پوشیدم و مانتوی نخی طوسی کوتاهمو برداشتم. به بستن دکمه هاش مشغول بودم که صدای دوران و مهراب و شنیدم. قول و قرارهای دوران همیشه یه حرف ساده بود! مثل نمیذارم "آب تو دلت تکون بخوره" مثل "نمیذارم چشمت بارونی میشه" مثل "دعا کن بری از دلم!"

شال گلبهیم و با نفرت کشیدم و روی سرم انداختم.

چشم های گود افتاده و ابروهای نامرتب تصویر دختری بود که همیشه دوست داشت احمق باشه! اما عاشق بمونه...

دوران وقتی آرش و جلوی در خونه ام رسوند ، حسابی به خودش رسیده بود... خوش پوش تر از همیشه و مرتب تر از قبل!

عشق جدید دوران ، اونو داشت شبیه روزهایی میکرد که من برای یه ثانیه دیدنش ، قلبم میلرزید.

□ ۱۸۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۱۳، ۰۸:۳۸]

از حرفاشون فهمیدم نهاری که آرش سفارش داده بود ، خریداری شده .مهراب میگفت نهار نخورده و زودتر سفره رو بندازیم...

مطمئن بودم دوران با کسی که قرار گذاشته حتما چیزی خورده...تاسف بار برای دلم سرتکون دادم.

تقه ای به در خورد و محیا سرشو آورد داخل
_چرا نمیا....

نگاهی به سر تا پام انداخت و با تعجب گفت
_با حجاب شدی!

جلو رفتم و در و کامل باز کردم.از جلوی چشم های متعجبش رد شدم و رو به روی دوران و مهرابی که کنار هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند ، ایستادم

_سلام...خوش اومدین

دوران سربر گردوند و نگاهش از نوک پا تا فرق سرم بالا اومد...مهراب زودتر خودشو جمع و جور کرد.

_سلام...چطوری؟

لبخند زدم...

_خوبم راحت باش

رفتم توی آشپزخونه و بی توجه به نگاهی که مونا و ریحانه رد و بدل میکردند، بشقاب هارو به تعداد برداشتم و بردم روی پیشخون...متوجه نگاه خیره ی دوران ، به انگشت های دستش و مهرابی که چسبیده به بازوش حرف میزد، شدم.

_آرش میای این بشقاب هارو ببری؟

از جلوی تلوزیون بلند شد و با لبخند سمت اومد

_خاله چقدر قشنگ شدی

شالمو آرش برام خریده بود...

_خودت خریدی...یادت نیست؟

نوچی کرد و بشقاب هارو برداشت

_یکی دیگه ام برات میخرم..قرمز! به تو قرمز خیلی میاد...

جمله داییشو تکرار کرد و من زل زدم به نیم رخ مردی که خود خوری میکرد.

روی میزِ وسط مبل های پذیرایی غذاهارو چیدیم .از دوران تشکر کردم بابت غذا و کنار مونا نشستم.

حدسم درباره ی نهار خوردنش با گندم درست بود...وقتی مهراب بهش اصرار کرد ، گفت

میل ندارم

بشقابمو سمت مهراب گرفتم تا دست از اصرار برداره و به جای اینکه هی دم گوش دوران

حرف بزنه ، خودش غذا بکشه و بخوره

_برای من کشک بادمجون بریز

مردمک عصبانی چشم های مهراب ، روی شالم نشست

_باشه!

تقریبا همگی مشغول شدیم ، آرش کنار من نشست و از میرزا قاسمیش برام لقمه

گرفت..خودش گذاشتم دهنم و انگشت دستشو بوسیدم

بین حرف ها و شوخی هایی محیا ، حرف افتاد به خواستگار مونا...مهراب استاد خونسردی و

به رو نیاوردن بود! انگار نه انگار که همیشه یه حسی توی نگاهش نسبت به مونا داشت و بروز

نمیداد.بعضی وقت ها فکر میکردیم ما اشتباه میکنیم و خیال های دخترونه امونه که هر

حرفی و حدیثی رو به منظوری برداشت میکنه.هیچوقت من رومون نمیشد از مونا بپرسیدم که

متوجه این حس شده یا نه...

مهراب بدون اینکه سرشو بلند کنه یا نگاهی به مونا بندازه ، از خواستگارش پرسید....شوخی

های ریحانه منو آرش رو میخندوند اما اون سه نفر ، نه با اخم ، بلکه انگار توی دنیای دیگه ای

بودن و جسمشون کنار ما بود،فقط گاهی به خنده های ما نیم نگاهی مینداختن.

مهراب برای نوشابه آوردن بلند شد از روی مبل و منی که پشت ساق پام درد گرفته بود بابت

چهارزانو نشستن...بلند شدم و سر جای مهراب نشستم.

با صدای نفس عمیق دوران خیلی زود پی به اشتباهم بردم! تا گوشه ی چشمم بهش میفتاد

،نگاهمو برمیگردوندم.

بشقاب ها جمع شد و همه از دوران تشکر کردن...محیا تکیه اشو به مونا زد

_بشین جمع میکنیم....

دوران سفره ی یه بار مصرف و مچاله کرد و توی یکی از کیسه ها انداخت...مهرابم یه صندلی

تکی از آشپزخونه برداشت و کنار دوران نشست.

_واقعا من باید بین شوهر و دکتری گرفتن یکی و انتخاب کنم!

خندیدم و ریحانه ادامه داد

_جدی میگم...آخرین خواستگارم فوق دیپلم داشت ، شرتم میفروخت

مهراب و مونا هم به خنده افتادن...آرش بابت یه سره خوردن دوغ نفسی تازه کرد و گفت

_خاله مغازه شرت فروشی داشت!

ریحانه خلال دندونشو توی سطل انداخت

_چه فرقی داره...شرت میفروخت! حالا تو فکر کن من دکتری بخونم...لابد یارو سوت...

با سقلمه ی مونا ، ریحانه نگاه پر شیطنتی بهم انداخت.

_بد میگم؟

□۱۸۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۳ ۰۸:۳۸]

مهراب از ظرف میوه سیب قرمزی برداشت و با چادر مونا برقش انداخت!

_نه بد نمیگی...به نظر منم دکتری نخون..چون الان با مدرک ارشدِ تو ،لیسانسه روش همیشه

بیاد خواستگاری...

مهرابم بعد لیسانسش رفت سربازی و بعدن کار...فقط ما دخترها ارشد خونده بودیم!

حتی مهراب یه ترم ثبت نام کرد اما انصراف داد...

_خاک تو سرِ شما دوتا که بین این همه دوست و رفیق تو دانشگاه نتونستین کسی و برای

من پیدا کنید

مهراب با خنده نگاهی به دوران انداخت و گفت

__با ماست!

دوران پاشو دراز کرد و در حالی که سر زانوشو ماساژ میداد گفت

__پسره بود...علیرضا...اون ازدواج کرد؟

ریحانه بشقاب هارو برداشت

__ارتشی دوست ندارم...

دوران تک خنده ای زد و گفت

__دلتم بخواد...پسره خیلی خوب بود.همینکه اومده بود ما هارو ببینه و قبول کنه که مثلاً زنش

دوستِ پسر داره خیلی...

نداشت دوران حرفشو تموم کنه

__کل ایل و تبار ما یا تو ارتشن یا نیروی انتظامی...نخواستیم...ممنون!

دوران میدونست دست روی چه موضوعی بذاره تا محیا رو بهم بریزه.یه جورایی داشت تلافی

میکرد...

__اتفاقاً بهتره که..با اخلاقیاتشونم آشنایت داری...

محیا از توی آشپزخونه گفت

__داداشم برای هفت پشتم بسه...بعدم تو دخالت نکن!

جمله ی دومشو چنان با حرص گفت که دوران مثل من و مونا زد زیر خنده...

__میخوای بهش زنگ بزنی بگم اگر زن نگرفتی بیا ریحانه رو بگیر؟ من حاضرم اینکارو برات

بکنم

ریحانه از آشپزخونه بیرون اومد و دست به کمر جلوی دوران ایستاد

__میخوای عصبانیم کنی؟

دوران با خونسردی شونه بالا انداخت
 _ نه دارم به عنوان یه دوست کمکت میکنم
 مونا هم بلند شد تا کمک ریحانه کنه برای جمع کردن میز... چادرشو وقتی جلو کشید که با
 اشاره ی چشم و ابرو از دوران خواست بحثو ادامه نده!...
 _ لازم نکرده به علیرضا زنگ بزنی... تو زندگی خودتو...
 _ ریحانه بقیه نوشابتو بریزم دور؟
 صدای بلند مهرباب و یه جورایی تذکرش، ریحانه رو ساکت کرد.
 برای بیرون اومدنمون از این جو سنگین گفتم
 _ اتفاقا ریحانه من یه همکار آقا دارم توی کارخونه که خیلی مهربونه. البته شوخ طبعم
 هست... ظاهرش نشون نمیده ها... به نظر یه آدم از خود راضی و مغروره... ولی وقتی باهاش
 صمیمی میشی، میفهمی هیچی تو دلش نیست... شبیه بچه های سه سالست!
 خم شدم سمت میز و دستمال کاغذی های کثیف و برداشتم... بغیر من و دوران و آرش بقیه
 توی آشپزخونه مشغول بودند...
 تعریفم از نامی رو ادامه دادم
 _ فکر میکنم ازش خوشش بیاد.. میخوای معرفیت کنم؟
 نگاهم به آشپزخونه بود و منتظر جوابی از ریحانه بودم که دوران صورتشو نزدیکم آورد و
 درست نزدیک گوشم پرسید
 _ این آقا پسر، همونی نیست که توی کارخونه دست به دست هم راه میرید؟

□ ۱۸۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۴، ۰۵، ۱۸، ۱۰:۰۱]

_این آقا پسر، همونی نیست که توی کارخونه دست به دست هم راه میرید؟

قلبم ریز ریز میزد ، پس رگه های سرخ چشم هاش ، خودم رو میدیدیم...

گردنمو بالا کشیدم و آروم لب زدم

_اوهوم!

شونه بالا انداختم

_برای ریحانه...

تک خنده ای زد و با صدایی که فقط ما میشنیدیم و آرش، پرسید

_منم برای زرین؟؟

دستم نلرزید...حتی قلبم! پوزخند زدم، با سری که بی تفاوت تکون خورد

_خودت میدونی!...ولی تو که اهل خیانت نیستی. پس پای گندم بمون و بساز!

باید رد میشدم ، باید کنار میکشیدم...قدم برداشتم با هر جون کندن که بود ،

اما بازومو گرفت و فشار داد

_حرف آخرته؟

ریحانه چشمش به ما افتاد...تنه ای زد به مهرباب و با برگشتن هردوشون ، مونا هم متوجه

شد...

_با توام

به زخم روی دستش چشم دوختم ، از فشار انگشت هاش به بازوم ، قسمت هایی از انگشتش

سفید شده بود و از سر زخمی که باز مونده بود ، خون بیرون زد.

_دستت داره خون میاد!

آرش دستمال و برداشت و درست بین من و دوران ایستاد. دستمال و روی زخم گذاشت و تمام مدتی که نگاه خیره ی دوران به نیم رخم بود ، پلک نزدم!

_دوران ولش کن دستشو کندی!

ریحانه بر خلاف اصرار مخفیانه ی مهرباب ، از آشپزخونه بیرون اومد و پشت آرش ایستاد.
_چی شده؟

نگاهم چرخید روی چشم های نگرانِ ریحانه و جواب دادم

_هیچی

دست دوران رها شد و تازه دردِ انگشت های مردونه ای که بازوی ظریفم رو فشار میداد ، حس کردم...

جمع شدم صورتم از درد و ناخودآگاه بازمو بغل گرفتم. همون دستِ شکسته ای بود که هرازگاهی درد میگرفت.

_خاله خوبی؟ دستت درد گرفت؟

خم شدم سمت آرش و صورتشو بوسیدم.

_نه...من به این دردها عادت دارم.

موهاشو بهم ریختم

_نترسیا

سرشو خفیف تکون داد و داییش با صدای بلند گفت

_بریم!

قبل از رفتن دوران و آرش به اتاقم پناه بردم... با خاطره های بغل گرفته ام خلوت کردن لازم داشتم.

زبونم نچرخید جوابی به دوران بدم... هیچ جوابی توی ذهنم نبود... حرف آخرمو وقتی زد که التماسش کردم "نره!" مگه بعد از "نرو" حرف دیگه ای میمونه؟ صدای بگو مگوی آرومش با ریحانه می اومد... در بالکن باز کردم و دمپایی های صورتیمو پام کردم.

درست بعد از بهم خوردن نامزدیم با سیاوش... همون وقت ها که داشتم دوران و راضی میکردم تا دوباره با خانواده اش بیاد خواستگاریم...

□ ۱۸۵

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۴،۰۵،۱۸ ۱۰:۰۳]

یه روز که حالم خیلی گرفته بود و دیگه داشتم راضی میشدم به چمدون چیدن... زنگ زد بهم. قربون صدقه ی صدای گرفته اش رفتم "جون دلم!" قبل سیاوش جواب جون دلم ها "ممنون" نبود... گفت اگر میتونم برم سمت سینما فلسطین... فکر کردم یه قرار سادست.

یه مانتوی نخي کرم پوشیدم و شال قهوه ای، زخم های سیاوش به تنم هنوز خوب نشده بود، میدونستم دوران از عطر خوشش نمیاد ولی روی خودم خالیش کردم و به قول مادرم دوش گرفتم با عطر...

تمام مسیر رسیدن به سینما رو با خدا حرف زدم! التماسش کردم که دلِ دوران و به رحم
بیاره... خانواده اش و راضی کنه...
رسیدم و قبل من رسیده بود... شلوارِ سبز یشمی و پیرهن کرم رنگ.
از تاکسی پیاده نشده بودم که برایش دست تگون دادم و در جوابم همونطور که به نرده های
رو به روی سینما تکیه داده بود ، لبخند زد!
دست های سردمو گرفت و احوالپرسی ساده ای کرد. گفت "بلیط همون فیلمی و گرفتم که
دوست داشتی باهم ببینیم"
با ذوق پرسیدن "قصه های رخشان بنی اعتماد؟؟"
آروم تکرار کرد "قصه های رخشان بنی اعتماد!"
ذوق زده و از روی هیجان بغلش کردم توی خیابون...
خندید و دست هامو کیپ هم نگه داشت "دختر بذار چراغای سینما که خاموش شد ، بغلم
کن!"
غش غش خندیدم و گونه ام و تکیه دادم به بازوش... آستین کوتاه تنش بود و برخورد پوست
صورتم با برهنگی پایین آستینش، قلبمو آروم میکرد.
انگشت هامو بین دست هاش گرفت... پله هارو بالا رفتیم و بلیط و نشون مردی داد که منتظر
ایستاده بود.
سالن سینما یک دست قرمز بود و گونه های من بیشتر...
"دوران باورم همیشه حاضر شدی بیای سینما... تو که دوست نداشتی"
شماره ی صندلیمون و پیدا کرد.. درست وسط سالن ، ردیف ۱۵. نشست و گفت "به خاطر تو
اومدم، بلکه بهترشه حالت!"

بازو شو توی بغلم گرفتم و جای قرمزی رژ لبم روی بازو شو نشست.

همون لحظه سرمو برگردوندم به سمت ورودی سالن سینما..

"تا کسی نیومده میتونم ماچت کنم"

خندید... نه از اون خنده هایی که تموم دندون هاشو نشون میداد ها... نه ، شبيه يه لبخند محو

پشت نگاهی که دوست نداشتم حرف های غمگینشو بشنوم!

چند دقیقه گذشت... مشغول خوردن چیپس و ماست شدم و هرازگاهی به پشت سرمون چشم

دو ختم

"پس چرا هیشکی نمیاد... بین بلیط فیلم به ۶ تا نرسه پخشش نمیکنن ، کاش یکی

بیاد... فیلمش خیلی غمگین و قشنگه!"

دستشو از دور گردنم برداشت و آستین کوتاهشو پایین تر کشید. من دیده بودم زخم روی

بازو شو...

"میان، هنوز دو دقیقه مونده تا ساعت پخش"

نفسمو بیرون فرستادم و چیپسو نزدیک دهنش بردم. با نگرانی گوشه ی چشمم به در ورودی

بود... کم کم امیدم ناامید شد!

"پاشو دوران ، کسی نمیاد قصه ها ببینه، بریم یه فیلم طنز نگاه کنیم"

بلند شده بودم و دست دوران و گرفته بودم ، اما تکون نخورد از روی صندلیش...

"برم ۳ تا بلیط دیگه بگیرم پیام. تو بشین"

بلند شد و دستمو روی قفسه سینه اش گذاشتم "نمیخواد"

سرشو جلو آورد تا چیزی بگه ، چراغ ها خاموش شد و صفحه ی سینما روشن... برق افتاد تو

نگاه جفتمون..

"دوران...میخوان پخشش کنن...بشینن بشین"

نشست کنارم و سرمو گذاشتم روی شونه اش...فکر کردم شاید یکی دو نفر دیگه بلیط گرفته باشن و از راه برسن

"خداروشکر لابد فروش رفته، به خدا فیلم قشنگیه تو عمرت به این قشنگی فیلم ندیدی"
صورتشو سمتم برگردوند...نگاه انداخت به مردمک چشم هام و گفت "میدونم قشنگم!"
رفت دلم برای خودم که قشنگ دوران بودم.
زل زده بودم به پرده ی سینما...یه صفحه ی سفید و نمایش میداد.

"شانسو ببینا، شاید فیلمش خراب شده"
جواب بی حوصلگیم بوسه پشت دستم بود.
"پاشم برم به اون آقاهه که جلوی دره بگم؟"

□ ۱۸۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۴،۰۵،۱۸ :۱۰:۰۴]

خفیف سرتکون داد و منتظر نمودم تا احيانا بهونه ای به دوران بدم برای رفتن...دیدن این
فیلم کنار دوران آرزوی من بود!
"زود میام"

چیپس و ماست و نوشابه ام و روی صندلی خودم گذاشتم "مراقب باش تاریکه همه جا" چراغ
قهوه ی گوشیم و روشن کردم و همینطور که دستم به پشتی صندلی ها بود، از صندلی های
کناریمون رد شدم...ده...نه...هشت....

شماره ی پشت هر صندلی و میخندم توی دلم...هفت ، شیش، پنج...
نور صفحه ی نمایش سینما رفت و سر جام منتظر ایستادم. انگار فیلمو میخواستن پخش
کنن...صفحه مشکی شد و بین تاریکی های توی صفحه ی نمایش...تصویر یه مجسمه ی
فرشته پر رنگ شد.

"دوران اینجارو...فرشته است!"

نگاه به دوران نمیکردم چون همه ی حواسم به خطی بود که کنار مجسمه ، با تحریر نوشت
"هنوز مهر تو باشد در استخوان ، ای دوست!"

با اولین عکس بچگی خودم ، روی صفحه ی بزرگ سینما ، گوشی از دستم افتاد...من بودم با
موهای خرگوشی بافته شده ...تصویر بعدی ، من بودم روی تاب خوشرنگ زدی که پدرم
نگه داشته بود ، تصویر بعدی ، کنار خانواده ام و یه عکس دسته جمعی...

چشم چرخوندم تا دوران و بینم ، نبود روی صندلیش ، بند دلم ریخت و اشکم چید
صداش زدم آروم "نفسم؟!"

توی تاریکی سالن سینما ، شنیدم نفس هاشو...دستشو روی صندلی ها گذاشته بود و با پایی
که کنار خودش آروم تر حرکت میکرد ، سمت می اومد.دویدم به طرفش...
های های گریه های من توی آغوش کسی بود که تنها مرهم زخم های پیدا و پنهان من شده
بود.

حرفی نزد ، دستاشو سر شونه هام گذاشت و برگردوندم سمت تصویرها...
من بودم و دوران...زیر همون درخت ، خنده ها و نگاه ترم اول هر دو مون حق حق گریه هامو
بیشتر کرد.

"خوب نگاه کن..."

سرمو بین سینه اش پنهون کردم و پشت قلبمو نوازش داد.

از لا به لای انگشت های دستم ، خجالت زده چشم دوختم به تصویر چند ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و هفته هامون...

به هر خاطره ای که پشت عکس ها نوشته بودیم و جلوی چشم هام میرفت و می اومد. یه عکس بود از من...با شال قرمز و رژ لب قرمز ...خوب یادمه وقتی عکس و مینداخت بهم گفته بود "میکشه منو عطرت" و من چقدر سرخوش بودم از عطری که زده بودم و دوران حس میکرد.

پاهام میلرزید ،اگر توی آغوش دوران نبودم ، زمین میخوردم.مثل تک تک ثانیه هایی که کنار سیاوش تنم لرزید و از وحشت اشتباهم دم نزدم. مثل همین زخم هایی که هنوز میسوزه ولی جرئت نکردم به کسی نشون بدم. عکس آخر ، برای روزی بود که دوران اومده دانشگاه و کارهای انصرافشو انجام داد..پای هر امضا گریه کردم براش ، پای هر امضا تو دلم رخت شستن بابت رفتنش ...صفحه ی نمایش سفید شد ،

همون مجسمه ی فرشته برگشت...

کنار مجسمه ، خطی نوشت "ما را سرشوقی اگر هست ، تو آنی" دلم رفت و اسمشو زمزمه کردم ، بوسه ی روی پیشونیش چسبید وقتی که گفت "پدرم راضی شد که بیاد خواستگاری..."

ذوق زده به چشم های نم دارش چشم دوختم.کار به "خداروشکر "نرسید ،وقتی که با ناامیدی عمق چشم هاشو دیدم ، درست زمانی که گفت "دعا کن خوب شه حالمون"!

□ ۱۸۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۵،۱۸ ۰۵:۴۴]
 "نامی"

بالشی که توی بغل گرفته بود و زیر سر نیلوفر گذاشتم.... حال و هوای خونه و گریه های نیلوفر به خاطر درد خودش یا شاید من ، نمیذاشت به خودم مسلط باشم ، مدام ذهنم میرفت سمت نگاه مادرم ، مدام حرف های محیا توی سرم میپر خید ، مدام تهمت های نریمان و منصور برام تداعی میشد.

بازوی چپمو گرفتم و فشار دادم... صورت غرق خواب نیلوفر معصوم تر از هر زمانی بود. لحاف و روی تنش کشیدم و چراغ اتاق و خاموش کردم. بهتر بود میرفتم پیش دوران...

درد دوباره برگشته بود به سینه ام ، بازو و سر شونه هام بیشتر میگرفت... کت خاکستریم و تنم کردم و چتر برداشتم.

بارون شدید شده بود وقتی که رسیدم جلوی کارگاه... این پا و اون پا میکردم برای داخل شدن،

حس و حال زیاد خوش نبود. روی کفش مشکیم خیس بارون شده بود. نوک کفشمو توی چاله ی گلی بردم.

ا سلام عمو

آرش اومده بود جلوی در و یه کیسه نگه داشته بود بالای سرش

چطوری کپل؟ بیرون چیکار میکنی؟

با رکابی و شلوارک از خونه بیرون اومد

میخوام برم نون بگیرم ، دایی تخم مرغ و سوسیس درست کرده برام!

جلو رفتم و نیشگون محکم و جون داری از بازوش گرفتم

نداز بیرون اینارو ... کار دستت میده ها

خندید و اشاره کرد به چند خونه اونورتر...

همونجاست نونوایی ، زود میام، شما بفرمایید داخل

در و برام باز نگه داشت...امشب حوصله مجسمه سازی نداشتم اما بوی کائولین خورد به بینیم

...یه نفس عمیق کشیدم و سرمو خم کردم تا از در تو برم.

زود بیا کپل

چشمی گفت و صدای دوییدنش با نم بارون مخلوط شد.

بوی خاک بارون خورده...مجسمه هایی که زیر سر پوش آلومینیومی چیده شده بودند ، حتی

اون تاب فلزی که با وزش باد تگون میخورد و زنجیرش از لابه لای برگ ها جابجا

میشد...میتونست کمک کنه به من ، که دوباره خوب شه حالم!

پله های زیرزمین کارگاه و پایین رفتم و بلند گفتم

...یاالله...صابخونه اینجاست؟

پرده رو با دست گلیش کنار زد

اومدی! فکر کردم امروزم نمیای

دستمو روی قلبم گذاشتم

مشتاق دیدارت بودم

خندید و رفت سمت چرخ سفالگری...

بهتری؟

از همون صندلی های ناراحت برداشتم و نشستم روش... بازوی چپمو چنگ انداختم

اگه بذارن حال من خوب میمونه

با پایی که میشه گفت سالم بود ، چرخ سفال و چرخوند

کیا نمیذارن؟ بدخواه مدخواه داری؟

خندیدم و گوشه ی لبش کش اومد

چیه میخوای بری دعوا؟ کم نبود اون بازداشت پر حاشیه ات؟

پر حرص یه تیکه از خاک رسی که ورز داده بود برداشت و کوبید روی صفحه ی

چرخ... دوباره نشست روی صندلی و اینبار با لحنی که اصلا توش سرسوزنی شوخی نبود ،

گفت

سکوت میکنی حرمت ها شکسته نشن ، میبینی طرف شعورش نمیرسه اونوقت هم مجبوری

حرمت هارو بشکونی هم دندوناشو!

دل پری داشت... فرخزادم اول هفته ای رو به راه نبود. بغیر از دو سه کلمه درباره ی کار و

گزارش پروژهِ ، حرف خاصی باهام نزده بود.

حالا دندونای کیو شکوندی؟

رگه گردنش زده بود بیرون ، با خنده بلند شدم و کتم و درآوردم

اینجور که تو اون گِل و ورز میدی بایدم مجسمه هات خوب از آب دریاد. منم امشب خیلی

کلافه ام ، با اجازه ی شما میخوام برم سراغ کائولین!

صدای چرخیدن چرخ قطع شد... همه ی حواسش به من بود و کیسه ی کائولین خوشبو... دو
مشت از کائولین و ریختم روی میز... برگشتم سمتش تا سوالی بپرسم
_دوران؟

نگاه خیرشو از کائولین های روی میز برداشت
_بله؟

دوباره سرمو سمت کائولین ها برگردوندم ، یه لحظه شک کردم! به چی زل زده بود؟
_میخوای برم فردا بیام؟؟

بی حوصله بلند شد و از روی صندلی
_چرت نگو... من از اون دسته آدم هایی هستم که هیچوقت هیچ جمله ای رو پیدا نکردم که
حالمو توضیح بده... هرکسی هرطور دلش خواست قضاوت کرد ، حرف مفت زد!...
سمت کوره رفت تا روشنش کنه ، حالش نگران کننده بود...
_هی پسر ، چیزی شده؟ من میتونم کمکی کنم؟

□ ۱۸۸

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۷,۰۵,۱۸ ۰۵:۴۶]
کوره یهو گر گرفت و اگر چند ثانیه دیرتر سرشو عقب کشیده بود ، حتما میسوخت.
_حواست نیست سمت این لعنتی نرو... کار دست خودت میدی
بدنش خیس عرق شده بود ، بازوی نم دارش و گرفتم و کشیدم.

یکی دو قدم رو به سختی عقب رفت و پاش خورد به میز چوبی...
_آخ...

دست نگه داشتم و به صورتش زل زدم. جمع شده بود از درد

_چرا یه فکری به حال پات نمیکنی

خودشو روی صندلی انداخت و سر زانوشو فشار داد

_خیلی داره اذیتت میکنه؟

مشتشو روی زانوش زد

_آره ، افتاده سر لج! اگه هیچوقت نداشت یا نتونستم باهاش یه دل بشم ، اما اینو خوب
میدونم که وقتی از کسی بُره دیگه وصله پینه نمیشه.

داشت از فرخ حرف میزد؟

_کیو میگی؟

صدای "دایی" گفتن های آرش از حیاط اومد...قبل از اینکه دوران و تنها بذارم و برم سراغ
کپل ، زدم روی شونه اش و گفتم

_مشکل تو میدونی چیه؟ با فاصله گرفتن باعث دلتنگی نمیشی ، فقط از یاد میری!
زدم به لاله ی گوشش...

_اینو حلقه ی گوشت کن!

رفتم سراغ کپل خان...نگاش مدام سمت زیرزمین میرفت ، دستشو گرفتم و بردم به
آشپزخونه که درست کنار همون زیر زمین بود.

_صدای چرخ دایی نیما

دم پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد

_خوب نیست حالش...
 با اینکه انصاف نبود ، ولی باز مجبور شدم ازش حرف بکشم...
 _چرا؟ خیلی پکره ، یه چیزایی گفت اما نگرفتم!
 _با نامزدش دعواش شده...دیشبم که بابا حاجی زنگ زد با اونم دعوا کرد
 تخم مرغ هارو توی ماهیتابه شکوندم
 _داییت اخلاق نداره! مهربونی بلد نیست!
 دست به کمر برگشت
 _اتفاقا بلده...با محبتم هست.اما همه این روزا دارن باهاش دعوا میکنند ، مامانیم باهاش
 قهره!
 آب دهنش از لب و لوچه اش آویزون شده بود.
 _مامانی میشه؟
 _مادر بزرگم! آخه دایی راضی نشد بره خواستگاری مهناز!
 نیم نگاهی به بیرون انداختم
 _مهناز دیگه کیه؟
 _دختر خاله...
 همینکه صدای سرفه های بلند دوران اومد ، آرش با چشم و ابرو اولتیماتوم داد بهم.
 با خنده و صدای بلند گفتم
 _سینه پهلو کردیا...خیس عرق بودی ، هوای بهار دزده!
 پله هارو پایین اومد و به آرش لبخند زد.با حوله ی روی شونه اش سرشو خشک کرد
 _برم دوش بگیرم تا شام؟

_غذا آمادست کجا بری دایی؟

کپل بدجوری گشنه اش بود ، بهترین فرصتم و برای به حرف کشیدنِ آرش از دست دادم.

_حداقل یه لباس بپوش...من هربار تو رو دیدم لختی!

"راست میگی" ای گفت و از قفسه ها یه زیرپیرهنی آستین کوتاه برداشت و تنش کرد.

شاعرانه نگاهش کردم

_حیف باشد براین تن ، پیرهن!

نگاه یخش ضدحال زد به تمام شاعرانه هام!

_زخمی...اون از دستات ، اون از زخم های بازو و شونه هات ، از دور جذابی ولی از نزدیک

مثل همین مجسمه ها میمونی ، سردی!

اشاره کرد به غذا...

_نسوزه.

اومده بودم یکی به خودم حال بده ، حالا شده بودم آشپزِ کارگاه

_خوبه من اومدم ، وگرنه گشنه میموندی

دهن آرش دیگه جا برای لقمه اش نداشت،لیوان نوشابه رو دوران سمتش گرفت

_بجو قشنگ!

با خنده زدم رو لب آرش و رو به دوران گفتم

_خوبه بهش گفتی...بچه نمیدونست باید لقمه رو بجوئه! تو چرا نمیخوری؟

قاشق و روی سفره انداخت

_تخم مرغ دوست ندارم.

بچه پرو...

_ عزیزم میلِت به چی میکشه برات درست کنم.

با خنده خودشو از سفره دور کرد و تکیه داد به کمد... بسته ی سیگار توی کشو بود ، برداشت

و یه نخ روی لبش گذاشت

نیم نگاهی به آرش انداخت و فندکشو زیر سیگارش گرفت، میلش به یار بود!

_ بیا جای گندم آشپزی کن...

دود سیگارشو با چشم دنبال کرد...

_ دستپختمو دوست داری؟

دوباره نگاهی به آرش انداخت

_ اون دوست داره

خندیدم

_ خوبه دیگه... میشم سه شغله، استاد دانشگاه ، مهندس کارخونه ، آشپز دوران ، اخیری

باکلاس تر نیست؟

یه لبخند کوتاه زد و دستشو سر زانوی خم شده اش گذاشت

_ یه چیزی پیرسم؟

آخرین لقمه رو قورت دادم و لیوان نوشابه ام و برداشتم

_ پیرس

_ اون خانومی که...

_ نیلو!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۵،۱۸ ۰۵:۵۰]

—همونی که مجسمه دوست داره؟

نمیخواستم دروغ بگم...دنبال یه جواب برای سوالش بودم که آرش رضایت داد از غذا خوردن و الهی شکر گفت.

به بهانه جمع کردن سفره و بشقاب ها حرفمون نیمه تموم موند.

ظرف هارو توی سینک گذاشتیم و رفتیم سراغ کارگاه...مجسمه ی قبلی که ساخته بودم ، خیلی هم بد نشده بود ولی باز با اونی که دلم میخواست درست کنم ، خیلی فاصله داشت. شاید برای صمیمی شدن بیشتر با دوران ، باید از خودم شروع میکردم.اینطور که نشونه میداد ،فقط از روی بی اعتمادیش بهم درد و دل نمیکرد.

شاید اگر یکم از خودم و زندگیش براش تعریف میکردم ، اونم مهر و موم قفل دلشو باز میکرد و حرفی میزد.

من راز سرپوشیده ای نداشتم...همیشه حرف هامو به نیلوفر میزدم تا وقتی که ازدواج کرد و همسرش دوست نداشت نیلوفر با من و نریمان رفت و آمد داشته باشه.محیا هم که اومد ، هرچی توی زندگیم بود گذاشتم کف دستش...حالا هم با همون حرف ها داشت بهم زخم میزد.

ورز دادن خاک رس و تازه شروع کرده بودیم که با خنده گفتم

—به جای اون همه وقتی که توی باشگاه صرف کردم ، از اولم می اومدم اینجا ، وضعیتم بهتر از الان بود.

به شکم نداشته ام اشاره کردم و به شکم خودش نگاهی انداخت

_میبینی که اثر نداره...فقط بازو گنده میکنه

خندیدم

_برای من همینم رفع حاجت میکنه

کسل و بی حوصله خندید

_نیلوفر بیشتر از مجسمه هاش ، عاشق مادر شدن بود.داد و بیدادای باباش که شروع میشد نریمان یه هدفون بزرگ روی گوشش میذاشت و من میرفتم سراغ اتاق نیلوفر...زیر تختش قایم میشد با عروسک هاش...خیلی ظریف و کوچولو بود...مچ دستش اندازه ی همون مجسمه ای بود که تو داری...میگرفتم دست هاشو ،میاوردمش بیرون...یه عروسک سفالی داشت که بیشتر از بقیه دستش میگرفت ،تو تاریکی اتاق پنج شیش متریش ، زیر نور ماهی که گاهی بود گاهیم پشت ابرها جا خوش میکرد ، حرف میزدیم...عاشق بچه ها بود ، اون خواهر کوچیکه بود ولی مثل خواهرهای بزرگ رفتار میکرد.شونزده یا هیفده سالش بود که منوچهر اومد خواستگاریش...فکر کردم الکیه...یه حرف سادست ، اما نیلوفر و پدرش زود قبول کردن...نریمان میگه پول منوچهر و خوش نامی خانوادش منصور و دخترشو هوایی کرد اما من میگم نیلوفر فرار کرد...هیچوقت نشون نمیداد چقدر داره عذاب میکشه ، یا قبل ما پدرش چقدر اذیتش کرده اما من میفهمیدم...همیشه آدم هایی که خوب بلدن دلداری بدن ،عین همون درد و کشیدن.نیلوفر بلد بود منو خوب آروم کنه.نیلوفر خود دار بود...الان که میخواد از شوهرش طلاق بگیره و همه جا داره جار میزنه که دیگه دوستش نداره و نمیخواد باهاش زندگی کنه ،بیشتر منو میترسونه...خیلی عوض شده...تمام سکوت این سالهاشو داره یه جا فریاد میکشه.نمیخوام من باعث طلاقش باشم ، نمیخوام بهش میدون بدم که حمایتش

میکنم و میتونه از شوهرش جدا بشه. این حرفارم دارم به تو میزنم چون اگه به نریمان بگم ،
باور نمیکنه!!

به خودم اومدم ...دست هام بی حرکت شده بودند و آبی که وسط خاک رس ریخته بودم از
لبه ی میز سر ریز شده بود...

_بعد نیلوفر ، نخواستی با کسی باشی؟ شاید پیدا میشد اونی که حالتو خوب کنه .
نشستم روی صندلی....

_چرا...پیدا شد.ولی امان از بی پولی
بلند شدم و گل های خشک شده ی دستمو کندم.
_صیغه ی داداشمه! سال هاست!

پلکش پرید و با تعجب گردنشو کشید
_جدی میگی؟

با پرویی حقیقت تلخ و تکرار کردم

_آره...بی پولی منو نمیتونست تحمل کنه ، از هم جدا شدیم و صیغه رو فسخ کردیم.بعدم که
با برادرم محرم شد...نریمان وضعش از اولم خوب بود.من فقط چون کندم واسه یه لقمه
نون!!

بلند شد و کنار میز کارمون ایستاد

_کی فهمیدی با برادرت...؟

...یه بوهای برده بودم ولی خیلی وقت نیست. نیلوفر زودتر از من فهمید، هربار میدید تو زندگیم رد و نشونی از محیا مونده، شروع میکرد ازش بد گفتن... نیلوفر اهل غیبت نیست چون کاری با کسی نداره اما درمورد محیا...

...شاید حسادت میکرد

...روح نیلوفرم خبر نداره که چقدر دوش دارم!!

خندید و صدای خنده اش تکونی به ذهنم داد.

...دوش دارم؟؟

جمله ی آخرم تو ی سرم تکرار کردم... "روح نیلوفرم خبر نداره که چقدر..."

...مجسمه رو بهش دادی؟

...نه! امروز از سرکار که اومده بودم، چشم هاش کاسه ی خون بود... تا قبل از اینکه خوابشم ببره همش داشت گریه میکرد. نه میتونم دلداریش بدم نه میتونم ببینم و سکوت کنم... زدم از خونه بیرون. نمیدونم باید چیکار کنم. یه حسی تو وجودم برگشته که نباید برمینگشت... بهم ریختم... نمیدونم چی درسته چی غلط...

مچ دستمو گرفت و از لابه لای گل ها بیرون کشید... گل های روی دستمو با دستمال نخیش پاک میکرد، وقتی که گفت

...هرجا تو زندگیت به سوالی رسیدی که جوابی براش نداشتی، بدون فرمون دست دلت بوده!

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۸ ۱:۲۷]۰۱

"مهر آوه"

به خاطر گرون شدن دلار ، چند وقت بود که اوضاع صادرات کارخونه بهم ریخته بود ، برای همین محبور بودن انبارهای شرکت رو پر کنند.چند روز بود که همه ی بچه های انبار و پرسنل دفتر مرکزی به جون هم افتاده بودند...

رئیس یکی از انبارها میگفت اگر به جای سفارش محصولات جدید همین هایی که توی انبار بوده رو میفروختن ، این همه مشکل پیش نمی اومد.

فقط به درد و دل هاش گوش دادم ، اونم به خاطر اینکه حالا که پسر رئیس داشت میشد همه کاره ، دیگه حرف منم بروی همیشگی رو نداشت.

سفارش محصولات جدید ، با فرمولاسیون تازه ای که بچه های آزمایشگاه فرستاده بودن، تحویل گرفتم و پای برگه ها امضا زدم.

عملا باید بیست و چهار ساعت خط رو با آب راه اندازی میکردیم تا لوله ها از هر رنگی پاک بشن...

موجودی انبار مواد اولیه رو چک میکردم که بزرگمهر اومد.

_مارو برای جلسه چرا گفتن؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم ، شونه هامو بالا انداختم

جلو اومد و نگاهی به سر و صورتم انداخت

_داروهاتو قطع نکرده؟

یه هفته بود که دکتر ازم خواسته بود داروها رو کم کنم اما من با همون دوز اولیه میخوردم.

_با داروها خوبم آخه!

_نذار عادت کنی ، یه نگا به خودت بنداز ، هر کی ببیندت میفهمه مریضی ، چشمت گِیج خوابه

پشت پلک هام دست کشیدم

_همین که خواب آور دوش دارم.

_کوهیار ظاهرش خوش اخلاقه ، بچه ی ناخلفی باشی...

_خبر نداری چیا بهم گفت بار آخر!

_پس چوبش بهت خورده...حقته! با این قرص ها فقط میری تو کما ، اینجوری خوب نمیشی لیست و موجودی باهم همخونی نداشت. باز یه نفر داشت از زیر کار درمیرفت.
_اینا کمه که...

از لا به لای جعبه های سیب رد شد و بزرگمهر دنبالم اومد. دوباره باهم موجودی هارو چک کردیم. برگه هارو انداختم روی میز و مسئول سفارش هارو صدا زدم.

کمبود میوه هارو برای مسئولش فرستادم و از توی مانیتور و صفحه ی سیاهش به صورتم نگاه کردم. حق با بزرگمهر بود...زیر چشم هام سیاه شده بود.

به استخون گونه ام که برجستگیش با این کاهش وزن بیشتر به چشم می اومد ، دست کشیدم. زشت شده بودم...منی که یه زمان ، قشنگ دوران بودم.
با تقه ی در اتاق ، سرمو از مانیتور عقب کشیدم.

_بریم فرخ؟

به ساندیس های توی دستش خندیدم

_باز کش رفتی؟ بذار بیسکوئیت بردارم بریم.

ماشین آورده بودم و بزرگمهر ماشین و به خواهرش داده بود.
وقتی یکم از کارخونه دور شدیم ، ماشین و گوشه ای نگه داشتم تا بیسکوئیت و ساندیس
هامون و بخوریم.

_حقوق این ماهو چرا نمیدن؟

درگیر سوراخ کردنِ ساندیس بود که گفت

_واسه منو ریختن ، یکی دو روز بعد از موعد همیشگی

گازی به بیسکوئیت زدم با خنده!

_منشی رئیس اسممو گذاشته تو بلاک! حقوق منو ندادن

با تعجب پرسید

_جدی؟

به پهلوشدم و نیِ ساندیس و بین لب هام گذاشتم

_آره.

_به رئیس بگو

_امروز اگر باشه میگم...پول لازم!

_شیشه عطر ته کشیده که دیگه نمیزنی؟

□۱۹۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۸ ۰۱:۳۰]

سرمو به صندلی تکیه دادم و مزه ی خنک ساندیس سرحالم آورد

_من هیچوقت پول عطر به اون گرون قیمتی و نداشتم.داداش منشیِ رئیس واسم میخرید!!
چشم هاش گرد تر از چند ثانیه قبل شد...دهنش نیمه باز مونده بود ، مچ دستشو آوردم بالا و
نی خورد به لبش...

_بخور دیر شد

_برادر زرین همونی که دوشش داشتی؟

خندیدم و کفش هامو درآوردم تا چند ثانیه راحت نفس بکشم

_نه ...فقط یه مدت نامزدم بود.بهم خورد

بقیه ساندیس و با عجله خوردم و بزرگمهر همچنان پر ابهام نگاهم میکرد.

ماشین و راه انداختم و با خودم گفتم

_کرایه خونه رو از کجا بدم؟!

_چی؟

کمربندم و بستم

_بی خیال...تو چرا رو به راه نیستی؟ یه هفته است تو خودتی...

بیسکوئیتشو باز نکرده روی داشبورد ماشین انداخت

_خواهرم تو همین هفته رسماً از شوهرش جدا میشه.ناراحتِ اونم...

_متاسفم ، حالا خودش خیلی ناراحته

کوتاه نگاهم کرد و با اخم روشو برگردوند

_به خاطر بچه هاش ناراحته...تا هفت سالگی میتونه نگهشون داره.بزرگه شیش سال و هفت

ماهشه!

با خودم فکر کردم چه خوب که از دوران بچه ندارم! یعنی چه بهتر که زندگی ما اصلا به اتاق خواب نرسیده تموم شد!...

_خونه داره؟

ساندیس لب نزده از شیشه انداخت بیرون

_نه...فعلا با بچه هاش میاد پیش من ،تا خودم جایی رو کرایه کنم.

پس حق داشت مثل همیشه نباشه...

_برادر رفیقتو دوست داشتی؟

_من یه بار تو زندگیم عاشق شدم ، بعد اونم نشد اندازه ی سر سوزن کسی و دوست داشته باشم.سیاوش فقط یه بازی احمقانه بود که هنوزم دارم تقاصشو میدم...چند وقته میخوام خودمو خفه کنم...حرف های دکتر ، گذشته ای که مجبورم میکنه تعریف کنم بیشتر داره باعث میشه از مهرآوه ای که بودم حالم بهم بخوره...دیگه هیچ عطر و ادکلنی بوی گندمو پنهون نمیکنه...

به اینجای حرف که رسیدم، بغضم سر باز کرد و بعد از چند روز مقاومت زدم زیر گریه..

_سیاوش حق داشت بهم میگفت بو میدی...اون بوی گند منو خوب فهمیده بود...کاش بیاد منو ببره حموم! هیچ وقت به اندازه ی همون روزا که مجبورم میکرد....

با ترمز ماشین جلویی و تذکر پر صدای بزرگمهر ، هردو پامو روی ترمز فشار دادم.

سرم خورد به شیشه و دست بزرگمهر شونه هامو نگه داشت

_فرخ...خوبی تو؟

پیشونیم درد میکرد و صدای بوق ماشین پشت سری روی مخم رژه میرفت.

_حالم خوب نیست...

در ماشین و باز کرد و فریادی سر ماشین ها کشید. با درد پشت سرمو فشار دادم.
_ پیاده شو من بشینم

از روی صندلی بلند شدم و بازومو گرفت. نگاهش زیر نور آفتاب ، به صورتم بود
_ داره خون میاد...

دستمالِ توی جیبشو روی پیشونیم گذاشت... کمکم کرد تا سوار صندلی شاگرد بشم.
ماشین وقتی حرکت کرد که مقنعه ام و کامل روی صورتم کشیده بودم و به یاد بی رحمی
های سیاوش و دوران گریه میکردم. هر کدومشون یه جوری منو اذیت کرده بودند... نادیده
گرفته بودند... سیاوش به خاطر خودش و سرپوش روی غلط هاش... دورانم به خاطر...
_ اگه پسره روانی بود چرا با خواهرش مراوده داشتی؟ زرینم آدم درست و حسابی به نظر
نمیاد

وقت حرف زدن نبود... کم اذیت نمیشدم وقتی دکتر همه ی ماجرا رو دقیق ازم میپرسید.
_ فکر کردم دلش به حالم سوخته ، فکر کردم نمیدونه برادرش چه دیوِ دو سری ... آخ
بمیرم برای دلت مهربی...

مقنعه رو از روی صورتم برداشت

_ چرا یهو بهم ریختی... گل بگیرن دهنِ منو که بیخود سوال پرسیدم.

بطری آب و از جلوی دنده ی ماشین برداشت و باز کرد.

_ بگیر صورتتو بشور...

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۸ ۱:۳۳]

_میخوام برم پیش مامان و بابام.حاضرَم مثل همه ی اون سال ها زندگی کنم ولی دیگه نه

دوران و بینم نه گوشه کنارِ این شهرِ پرِ خاطره رو...

بطری آب و تکون داد و آب پاشیده شد به صورتم

_بسه دیگه...خوشم نمیداد از گریه

شیشه ی کنار خودشو پایین داد و بطری و توی هوا از دستش گرفتم.پشتمو بهش کردم و

شیشه رو پایین دادم.باد با سرعت به صورتم میخورد و نفس کشیدنم سخت میشد.چرا

همیشه دوست داشتم خودمو آزار بدم؟

_قهر نکن حوصله منت کشی ندارم.اینکه فهمیدی اشتباه کردی ، گریه و زاری

نداره...خداروشکر داره!! حداقل دیگه زخم نمیخوری ، کم چیزی نیست برات

ولی من دلم برای زخم های تنم تنگ شده بود...هر بار امید داشتم اونی که زخم زده

برمیگرده ، که ببینه جای زخمم خوب شده؟ که اگر خوب شده دوباره چنگ بندازه به

تنم....اما حالا چی؟ حالا که همه رو دارم از خودم دور میکنم...خب نمیشد بمونن با همون

دردا؟

_بوی بد میدم ، دلم عطر کائولین میخواد.

_برات یه کیسه میخرم ، خوبه؟

خندیدم با درد....

_نمیخوام ، تو نمیدونی کجا کائولین مرغوب داره ، بهت جنس و میندازن پسم که نمیگیرن.

_از یه نفر که بلده میپرسم...الان دردت بهتر شد؟

با خنده رومو برگردوندم سمتش و با نگرانی صورتی که خنده به لب داشت نگاهشو روی صورتم چرخوند

_ دیدی بهتر شدی

انگشت های دستمو سر زانوم جمع کردم

_ ولی نخر... کائولین و میگم. چند وقته دارم تلاش میکنم بوی عطرش از سرم بره....

صورتمو نزدیکش بردم

_ به نظرت میره؟

نگاه به جاده انداخت و دستش روی شونه ام گذاشت تا بشینم روی صندلی...

_ منکه کائولین بو نکردم.

پله های ساختمون و به خاطر خرابی آسانسور ها بالا رفتیم. بزرگمهر چند بار دستشو روی قلبش گذاشت و نفسی تازه کرد. منم عجله ای برای جلسه نداشتم. به خصوص که احتمال میدادم زرین هم باشه.

مهندس داخل سالن جلسه شد و من برای شستن دست و صورتم به سرویس بهداشتی انتهای راهرو رفتم.

صورتمو آب میزدم که در یکی از دستشویی ها باز شد و با صدای پاشنه های کفشی، کف دست هامو پایین کشیدم از صورتم.

زرین بود!

_ ...تویی، فکر کردم نمیای جلسه!

شیر آب و بستم و گفتم

_چرا نباید می اومدم؟

_این روزا سرت شلوغه

پوزخند زدم

_نه به اندازه ی تو...

دست هاشو با عجله شست و به پهلو شد

_دوران میدونه دل بستی؟

خندیدم به موهای تازه رنگ شده اش...به لنز توی چشمش...به رژ لب کمرنگ شده اش که
ناشیانه پاک شده بود و تا وسط چونه اش ردی ازش مونده بود.

_کی بوسیدت زرین؟

انگشتمو روی چونه اش کشیدم

_عجله داشته؟!

زد روی دستم

_همه رو مثل خودت نبین! تو فقط میتونی عاشق کسی باشی و به عقد یکی دیگه دریای...من

مثل تو نیستم! این همه سال دم گوشت از دوران بد نگفتم که تو باز صاحبش بشی...خبر

هرزگیات و مثل همون وقتی که با سیاوش بودی میدارم کف دستش...کور خوندی اگر...

سال های راهنمایی توی تیم هندبال مدرسمون بودم.توپ هندبال و باید کف دستمون محکم

نگه میداشتیم تا موقع سه گام از دستمون نیفته.انگشت های کشیده ای داشتم اما بی

جون...هربار مشغول بازی میشدیم و هیجان بیشتر میشد ، استرسم باعث میشد کف دست

هام عرق کنه و نتونم توپ و نگه دارم ، دو بار سر همین موضوع از تیم خط خوردم. تا اینکه یکی از بازیکن ها به خاطر بیماری نتونست بره مسابقات و به ناچار منو جاش بردن. ایندفعه دیگه نمیخواستم فرصت و از دست بدم... با خودم عهد کردم که انگشت های دستمو محکم دور توپ بزرگ هندبال نگه دارم. چند روز قبل مسابقه ی فینال با بند بند انگشت های دستم حرف زدم. معذرت خواستم بابت غلطی که نکرده بودم و همش یه حسی بهم میگفت با این دست ها کاری کردی که حالا وقت باید ، دارن اذیت میکنند. بهشون گفتم پیشمونم بابت کارهای کرده و نکرده... گفتم یه کم جوون داشته باشید و آبروی منو نبرید. ماهان اون شب تا صبح پیشم نشست. هر دومیون زل زده بودیم به انگشت های ضعیف دستم... از همون نیمه های شب ماهان شروع کرد به دلداری دادن که اگر توپ از دست افتاد اشکالی نداره ، اگر خورد زمین فدای سرت ، اگر دیدی نمیتونی نگهش داری پاس بده ،

کجا بود ببینه ، اینبار دستام نلرزید و دلم از دستم نیفتاد!

□ ۱۹۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۸ ۱۳۸:۰۱]

وارد جلسه که شدم ، نگاه پر نفرت بنیامین برافروخته ترم کرد. روی صندلی خالی که کنار بزرگمهر بود ، نشستم.

_دیر کردی!

با ورود زرین، بزرگمهر نگاهشو بینمون رد و بدل کرد
_فهمیدم!

تمام انگشت های دستم درد گرفته بود...خودکارو بین مشتم فشار دادم و با ادامه ی بحث
جلسه تونستم به خودم مسلط بشم.

پرسنل فروش و بازرگانی کم کاری کرده بودند و کاسه کوزه ها سر بچه های انبار خالی
شده بود.شاید هرکدومشون مثل خود من که به پول این کار نیازمند بودم، احتیاج مبرم به
همین حقوق چندرغاز داشتند.در جواب تمام داد و بیدادهای بنیامین و اطلاعات پرت دفتر
مرکزی، فقط سکوت کردند و آخرم مجبور شدند به سرعت اقدام به انبار گردانی کنند.
کم و کسری های سفارش های جدید رو پایان جلسه برای بنیامین بردم
_زودتر باید چک میکردین خانوم مهندس!

هیچوقت از لحن حرف زدنش خوشم نمی اومد، اینبار بیشتر!
_حالا که شده!

جا خورد...

_بله!

_نمیتونید تهیه کنید خودم اقدام میکنم.فعلا دوستان دفتر مرکزی درحال زیرآب زنی به سر
میبرن سرشون شلوغه!

از روی صندلیش بلند شد و توی همهمه ی سالن، نزدیکم شد

_آشنا دارین؟

_حالا!

نگاهی به جمع انداخت و با خنده ی آرومی گفت

_از شما تعریف زیاد شنیده بودم ، گویا خیلی هم اشتباه نبوده!

برق چشم هاش و حالت موزیانه ی لحنش ،زنگ خطر بود شاید!

_به هر حال نیازی بود تماس بگیرید.من باید برم

با قدم های بلند ازش دور شدم و بیرون جلسه ،جلوی نگاه های زرین پله هارو با عجله پایین رفتم.

بزرگمهر به ماشینم تکیه داده بود.سوییچ و پرت کردم سمتش و روی هوا گرفت.

_طول دادی مهندس!

لبخند زدم و سوار ماشینی شدم که زیر نگاه سنگین زرین ،میدون و دور زد.

"نامی"

با حساب امروز ، نیلوفر سی و دو روز بود که خونه ی من میموند ، نه با کسی حرف میزد نه

جواب تلفن کسی رو میداد ، از سرکار که می اومدم میدیدم توی آشپزخونست ، وقتیم که

میرفتم بخوابم بازم همونجا بود.

باهاش کم حرف میزدم چون نگران بودم ، نگران همون نیش و کنایه های نریمان ، چون به

خودم شک داشتم ، میترسیدم اون ته مه های دلم راضی باشم به طلاقش و با میدون دادن به

تصمیماتش ، مدیون بچه هاش بشم.

یه جورایی جفتمون توی خودمون بودیم ، با هم غذا میخوردیم ، گاهی با هم فیلم میدیدیم ،

اما حرف ها خیلی کوتاه بود.هفته ی پیش که طلاقشو گرفت ، منوچهر قول داده بود بچه هارو

بیاره...هفت روز از قولش به دادگاه میگذشت و خبری از بچه ها نبود.از نریمان خواستم با

پدر و مادر منوچهر حرف بزنم ، اونا حداقل نیلوفر و درک میکردند.

با اینکه بعید میدانستم نریمان زنگ زده باشه ، باز بهش زنگ زدم و از جواب های سربالاش فهمیدم هیچ تلاشی نکرده .

شماره ی پدر منوچهر و از گوشی نیلوفر برداشتم.یه قراری باهم گذاشتیم و وقتی رفتم خونه اش ، بچه هارو اونجا دیدم .

دیر به دیر میدیدمشون ولی به خاطر اینکه بچه های نیلوفر بودن ، همیشه دوششون داشتم. نمیتونستم با زبون تهدید حرف بزنم ، پدر منوچهر آدم متدین و با شخصیتی بود...گویا دو روزی میشد که بچه هارو آورده بود خونه ی پدر و مادرش و اونا هم کلافه شده بودند.بنده خدا حق داشت.با اون سن و سال بالا از پس شیطنت ها و گریه های بچه ها بر نمی اومدند. بچه هارو سوار ماشین کردم و قفل کودک هر دو در و زدم .

کل مسیر اونقدر سر و صدا کردند و داد و بیداد که چندبار سرشون داد زدم و شایان ، پسر بزرگ نیلوفر ، خیلی زود قهر کرد .

ماشین و توی پارکینگ بردم و همونجا هم بچه هارو به صف کردم .

شایان بزرگتره بود...نزدیک هفت سال ، نیلوفر بیشتر غصه ی اونو میخورد چون میدونست چقدر بهش وابسته است.پسر بعدی سه سال و نیم و بعد اونم سام یک ساله...

_چرا دو تایین!

سامیار لباسشو بالا زد و در حالی که خم شده بود تا نافشو ببینه گفت

_سام تو ماشینه

یادم رفته بود آخری و...

در ماشین و باز کردم و سام رو از صندلی عقب برداشتم.خواب خواب بود...به فاصله ی بین

لب هاش دست کشیدم

_وروجک ، این از همه آرومتره

قفل ماشین و زدم و دستِ سامیار و نگه داشتم

_رفتیم بالا ، سر و صدای اضافه نداریم ، جیغ و داد نداریم ، از روی مبل پریدن نداریم ، گریه و غر نداریم.

_مگه جنگه؟!!

شایان همیشه حاضر جواب بود!

_منم همینو میگم شایان خان...جنگ نیست ، این خونه ام مثل خونه ی شما ویلایی نیست،

آپارتمان...پس شیطنت هاتون و کم کنید که همسایه ها منو بیرون نندازن.شنیدید؟

یکیشون که هنوز با سوراخ نافش درگیر بود ، یکی دیگه ام که تازه فرصت کرده بود

گیگیلی توی دماغشو بماله به موی اون یکی...

_کاملا معلومه که متوجه شدین...

با ناامیدی دکمه ی آسانسور و زدم،اومدن این بچه ها حتما برام دردسر میشد

با توقف آسانسور و باز شدن کابین ، مثل آسانسور ندیده ها پریدن اون تو...باهم دست

میزدن و میپریدن بالا و پایین...سام هم شیطنت های خودشون بیدار کرد ، نه بوسه های من!

□۱۹۴

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۸,۰۵,۱۹:۰۰]

یه طبقه مونده به خونده ساکتشون کردم، جلوی در بی صدا بهم ور میرفتن یا همو هول میدادن. بزرگه رئیس بود. یه دونه زدم روی شونه اش و با تشریحم حد اقل برای چند دقیقه حساب دستشون اومد.

در خونه رو باز کردم و نیلوفر مثل تمام این روزها نیومده جلوی در، پرسید

_نامی تویی؟

_آره عزیزم...

بچه ها یکی یکی کفش هاشون و در که نیاوردن، پرت کردن و رفتن داخل...

منم آخرین نفر درو بستم.

_کجایی؟

_آشپزخونه...

شایان دوید سمت آشپزخونه و سامیار به جای جیغ نیلوفر و فریاد های برادرش زل زد به

من...

_تو نمیری؟

خم شدم و بغلش کردم،

هردوشون و بردم سمت نیلوفر... فکر کرده بود فقط شایان و تونستم بیارم و خبری از سام و

سامیار نیست.

به محض دیدنشون با گریه دست هاشو برای سام باز کرد.

_مامان فدای اون چشمتا بشه...سلام!

نگاه به چشم های رنگی سام انداختم، نور هالوژن هارو شکار میکرد

_فسقلی، تو چقدر ساکتی...دوستیم با هم؟

انگشت اشاره امو نزدیک دستش بردم و با دست کوچیکش گرفت.

زدم زیر خنده...رو رفاقتِ این بچه ام ، اندازه ی دوران میتونستم حساب باز کنم؟

دوش گرفتم و لباس اتو کردم یک ساعت شد ، یک ساعتی که با سر و صدای نیلوفر و بچه هاش ، عین شکنجه شد برام!

موهامو شونه زدم و عطرمو برداشتم...ملوس هم مثل من کلافه شده بود، بغلش کردم از روی تخت

_توام مثل من احساس ناامنی میکنی ؟

زیر گلوشو خاروندم و سرشو به سینه ام فشار داد

_بچه های نیلوفر آدم خوار که نیستن...به این سر و صداشونم توجه نکن ، داداشت یه عربده بزنه همه ساکت شدن.

یه جوری بغلش کرده بودم که پشتش کامل به سینه ام بود...درو باز کردم و اولین چیزی که زیر پام رفت، صدامو بالا برد

_این چی بود؟

نیلوفر پشتش به من بود...داشت به سام شیر میداد

_بخشید تو رو خدا...

بشگنی زد و به شایان گفت

_برو از زیر پای نامی اسباب بازی هارو بردار...بدو مامان

همینطور که بشگنِ نیلوفر و امتحان میکردم ، از اتاق بیرون اومدم.بچه ها ازم حساب میبردن...هر دوشون با فاصله چسبیده بودن به دیوار و نگام میکردن.

سامیار تکون خوردن های ملوس و توی بغلم نگاه میکرد ، یه قدم به جلو اومد و انگشتشو از دهنش بیرون آورد و سمت ملوس اشاره کرد

__پیشی؟

عمر! اگر میذاشتم با ملوس بازی کنند ، بی شک به نیم ساعت نمیکشید که به دیار باقی می شتافت!

__ساکت شدین

نیلوفر بلند شد و سمت اتاق رفت

__بچه هام از تو میترسن! اصن اونقدری که از تو میترسن از باباشون نمیترسیدن.

نشستم روی مبل و شایان در حالی که با نگاهش زیر نظرم داشت وسط پذیرایی ایستاد

__مامان مارو میخواد بفرسته پیش بابا؟

پامو دراز کردم و لگدی به باسنش زدم

__نخیر...گوشتمم بخورید ، نمیفرستمون...این جمله رم دیگه تکرار نکن.خب؟

لب هاش تکونی خورد و خندید

__دایی...میگم....

__نامی! داییت نیستم! من نامی ام...سه ساله از تهران

سامیار ، با خنده جلو اومد و تو یه قدمیم در حالی که نگاهش به ملوس بود ، دستشو سمت

دراز کرد

دست دادم باهاش ، اما چشم روشن وسوسه ام کرد ، کشیدمش توی بغل خودم و صورتشو

محکم بوسیدم

__میذارم با ملوس بازی کنی ، چون چشمات شبیهشه...اما جلوی چشم خودم...باشه؟

□۱۹۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۱۹، ۲۱: ۰۰]

ملوس و به راحتی تمام از بغلم گرفت و رو به شایان گفتم
 _من از باباهایی هستم که به بچه هام میگم هر غلطی خواستین بکنید ، ولی جلوی چشم
 خودم!

نیلوفر در اتاق و بست و بالش و لحاف سام و از روی زمین جمع کرد
 _بچه ها خونه رو مرتب کنید ، میدونید که نامی خیلی تمیزه

سامیار که سرش به بازی با ملوس گرم بود ولی شایان تکونی به خودش داد و اسباب بازی
 های خودشو از روی زمین جمع کرد

_دستت درد نکنه بابت اسباب بازی ها...بهترین کار برای سرگرم کردن بچه ها همینه.
 یه چشمم به ملوس و سامیار بود ، یه چشمم به شایان که صندلیشو درست رو به روی
 آشپزخونه گذاشته بود و به مادرش نگاه میکرد.

حق با نیلوفر بود ، بچه هاش از من حساب میبردن...سامیار که چسبیده بود به ملوس و تکون
 نمیخورد ، شایانم که...

_چرا نمیری پیش مادرت!؟

سرشو برگردوند و نگاهم کرد...از نگاهی که بینمون رد و بدل میشد حس کردم میخواود
 حرفی بزنه.بلند شدم و اشاره کردم دنبالم بیاد تو اتاق.

در و خودش بست...

آب دهنشو ناشیانه قورت داد و انگشت های جمع شده دستشو پشت سرش قایم کرد

خم شدم و زانومو روی زمین گذاشتم

_جونم؟

تند تند پلک میزد...با همین "جونم" گفتنِ ناغافل، بچه یه نفس راحتی کشید

_میشه امشب و بمونیم؟

خندیدم!

_قراره همیشه بمونید...

سرشو بالا انداخت

_بابام میاد مارو میبره

_غلط کرده! اینطرفا پیاد میزنم...

جلوی بچه نمیخواستم درباره ی پدرش بد حرف بزنم. معذرت خواستم و جور دیگه ای دلشو

قرص کردم

_بین این چیه؟

به پشت لبم اشاره کردم..گیج و منگ گفت

_چی؟

_به این میگن سیبیل، مردای قدیم سیبیل گرو میذاشتن برای اثبات حرفشون...منو این

مدلی نگاه نکن...اخلاقم تو دهه پنجاه مونده.قسم میخورم به همین یه تارِ سیبیل که ندارم

بری پیش پدرت...

خندید و انگشتشو جلو آورد...پشت لبم کشید ناخنشو...

_ قول دادیا

انگشتشو بین لب هام گرفتم و یه گاز ریز زدم

_ قول دادم ، مرده و حرفش

سرشو خفیف تکون داد و ناغافل وقتی که خواستم بلند بشم ، گونه ام و بوسید...

ته نگاهش یه ناامیدی بزرگ بود !

من منوچهر و خیلی خوب نمیشناختم ، درباره ی زندگیشم با نیلوفر چیز زیادی

نمیدونستم...اما هم خودم میشناختم هم درباره ی قول و قراره مردونه خوب میدونستم!

از اتاق که بیرون اومدم نیلوفر با نگاه خیره اش پرسید

_ چیزی شده؟

_ نه...

میز غذارو کمک کردم تا باهم بچینیم...دست های سامیار بدبخت و چند بار شست و ملوسم

انداختم توی اتاق!

_ گربه میکروب داره !

_اونی که میکروب داشت شوهر تو بود!

خندید و با خوشحالی روی صندلی نشست.یه نگاه لذت بخش به بچه هاش انداخت و آخر

سر به منی که دور تر از نیلوفر و درست روی صندلی انتهای میز نشسته بودم.

_برات بکشم مامان؟

دستامو زیر چونه ام گذاشتم،نیلوفر اول از همه برای بچه هاش غذا کشید و آخر سر کفگیر و

گرفت سمت من

_بیا غذا بکش

با یه تشکر کفگیر و گرفتم ،اگر نیلوفر امشب و با دیشب قیاس میکردم حتما دو تا شاخ درمیاوردم.

سرزنده و سر حال با بچه هاش شوخی میکرد و حرف میزد.بی توجهیش به من اونقدر ادامه دار بود که بعد از غذا حتی درست و حسابی نفهمید چی بهش گفتم...خیال کرد یه تشکر ساده کردم و اونم یه جوابی داد.

در اتاقم نیمه گذاشتم و دم پنجره ایستادم...نسیم خنکی به صورتم میزد ، همچنان نفس عمیق کشیدن کار سختی برای قلبم بود ، کوتاه نفسی گرفتم و با تقه ای که در خورد سرمو برگردوندم.

سامیار ، پشت در ایستاده بود و خیال میکرد از لای در نمیبینمش...با خنده رومو برگردوندم سمت پنجره...

درو کمی باز کرد و از شیشه ی پنجره دیدم که نزدیک تر اومد.فکر کردم شاید اومده سراغ ملوس ، اما از کنارش رد شد و نزدیک تر اومد.

به پایین پام نگاهی انداختم ، همینطور که ایستاده بود یه خنده ی زشتی روی لبش نشست که باعث شد ،منفجر بشم از خنده!

بغلش کردم و صورتشو بوسیدم.

_تو چقدر خنده هات زشته!

دوباره خندید و دستاشو دور گردنم انداخت

_کاش دختر میشدی ،چشم روشن به درد پسر نمیخوره ، کار راه میندازه اما فقط برای موقت! دائمی نمیشه اعتماد کرد...

نمیفهمید چی میگم اما صدای خنده های بلندش ،شونه هامو لرزوند.

با سامیار سر و کله میزدم که شایان و نیلوفر اومدن توی اتاق...

_نمیخواستی بخوابی؟

نشستیم روی تخت ، دورهم!

_نه...خوابم نمیاد

نیلوفر دومینوها رو از جعبه درآورد

_بچینیم رو تخت؟

□۱۹۶

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۹,۰۵,۱۸ :۰۰:۲۵]

کمکش کردم تا جعبه رو باز کنه

_آره فقط تکه نخورید که نریزه

شایان و سامیار دست به بغل کنار هم نشسته بودند ، اشاره کردم به هردوشون...

_همیشه همینطور بمونن ایشالا!

نیلوفر باز بهش برخورد

_به چند روز دیگه مارو تحمل کن ، میرم خونه رهن میکنم.

با نوک انگشت اشاره ام زدم به دومینوهایی که چیده بود و همش ریخت

_پاشو برو بیرون...بدو بینم!

لحنم اونقدری جدی بود که نیلوفر به خودش بگیره و بلند بشه. بچه هاش با تعجب نگاهمون میکردن ، نیلوفر که بیرون رفت دمپاییمو پرت کردم سمت در و کاملاً بسته شد
_مامانتون هی گریه میکنه من عصبانی میشدم. حالا که جمع مردونست میتونیم راحت تر بازی کنیم. مگه نه؟

سامیار با خنده سرشو کج کرد اما شایان اخم هاش رفت تو هم.
_قهر کردی؟ مامانت الان میره اون تلفن و برمیداره زنگ میزنه دختر عمومون یک ساعت فک میزنه.

همون لحظه صدای سلام و احوالپرسی سرخوشانه ی نیلوفر اومد و شایان حرفمو باور کرد
هر سه کمک کردیم تا دومینو های کوچیک و روی تخت بچینیم. زورمون می اومد رو زمین بازی کنیم.

_من نیستم به مامانتون کمک کنید!...

باید غیر مستقیم حرف میزدم تا خونه ی عزیز و مرتبمو به حال و روز خونه ی خودشون تبدیل نکنند!

_اسباب بازی هاتون و خودتون جمع کنید ، لباس هاتون و پرت نکنید ...دمپایی هاتون و مرتب بذارید...دستشو بپوشونو بگید حتما!!

همون لحظه سامیار کاملاً محترمانه و مردونه اعلام کرد

_من شون دولمو خودم میشورم!

آب دهنم تو گلویم پرید و سرفه ام گرفت ، شایان با خنده پشت کمرم زد و به چهره ی نگران سامیار خیره شدم.

_هنر کردی ، منم خودم میشورم!

شایان صداشو پایین آورد و با تاکید گفت

_ شما خب بزرگی... سامیار تازه یاد گرفته.

آهانی گفت و با خنده لب های سامیار و کشیدم

_ از این کارا به منم یاد میدی

دستشو بند انگشت دوم توی دماغش برد و مالید روی بالش زیر سر من!!

_ بلدی!

به جای انگشتش نگاهی انداختم ، به نظر فقط خیس شده بود.

_ آره بلدم! خوبم بلدم... بخوای تورم میشورم

نوچی کرد و یکی از دومینوها رو برداشت تا بچینه...

_ ما دیگه پیش مامان میمونیم؟

این چندمین بار بود میپرسید...

_ میمونید... قول دادم

نگاهی به برادرش انداخت و سرشو خفیف تگون داد. شایان شبیه من بود؟!

بچه های فسقلی برای خودشون ساعت خواب داشتند! نیلوفر جای هر دوشون و توی پذیرایی

کنار خودش انداخت و سام هم توی بغلش خوابید.

نزدیک یک و نیم شب بود که از اتاقم بیرون اومدم ، میخواستم آب بخورم که دیدم سام

بیداره و زل زده به صورت نیلوفر... یواش رفتم بالای سرشون... منو دید و دستاشو تگون داد

_ جونم؟

خم شدم و آروم بغلش کردم ، حتی نق هم نزد...

_ نخواییدی چرا؟

چشم هاش مثل سامیار به عسلی میزد ، انگشتمو روی لپش کشیدم. بردمش توی اتاقم ، پاهامو دراز کردم و یه بالش روی پام گذاشتم. قدرتِ خدا اونقدر دراز بودم که بچه کاملاً ازم دور شد وقتی خوابوندمش روی پام!

تا دیدم سرمیچرخونه تا ببینتم ، خم شدم و بغلش کردم .
کاری به هیچی نداشت جز گردنبد و پلاکی که روی رکابیم افتاده بود .
چرخ زدم توی اینترنت و دیدم دوران پیام فرستاده توی تلگرام ، آخرین مجسمه ای که درست کرده بودم خشک شده بود... زیر عکس نوشته بود برام "کم کم توام میشی بابای فرشته ها!"

با خنده عکس مجسمه رو جلوی صورتِ سام گرفتم
_بین چه خوشگله ، من درست کردم... حالا دو تا کبوتر کوچیک میذارم روی دست هاش،
بعدم رنگش میکنم... به قشنگی تو نیست اما بازم خوبه!
انگشت هاشو نزدیک گوشتی آورد و شماره ی دوران و گرفتم .
اون شب زنده دار تر از من بود .

_سلام... چطوری پسر؟

_شب شما بخیر! میبینم که رقیب پیدا کردی... چی درست کردم!!
خندید...

_خیلی قشنگ شده... میذارم توی اینستا اگر مشتری پیدا شد ، بسازیم. واقعا سه شغله شدی
سام و آروم تکون دادم
_فعلاً که دارم بچه داری میکنم .
_جدی میگی؟ خوبه که...

_آره ، سام تو بغلمه...دیدم خوابش نبرده آوردمش پیش خودم دو کلوم مرد و مردونه حرف
بزنیم

_روزهات داره شبیه وقتی میشه که من، آرش و آورده بودم تو خونه ام!! زود بابا شدن هم یه
حالی داره...

_اما نه به اندازه ی مرد کسی شدن...نه؟!

_حداقل حواستو پرت میکنه ، کمتر دردِ روزهای از دست رفته میاد سراغت...زندگی همینه
دیگه! معمولا چیزی که دوست داری دستت نمیرسه اما اتفاقی که فکرشم نمیکردی میاد
سراغت...

پلک های سام کم کم داشت سنگین میشد...با تاخیر و طولانی پلک میزد.
سرمو تکیه دادم به دیوار و گفتم

_منم عادت کردم به این توفیق اجباری...تو ام کنار بیا ، به هر حال خودت این فاصله رو
خواستی...

درست چند روز پیش ، بالاخره چهارکلوم درباره ی فرخزاد حرف زد ، معلوم بود دوست
نداره کامل و واضح از زندگیش بگه ، مخصوصا بخشی که مربوط میشد به فرخ...
_فکر کردم میره از دلم!

خندیدم

_بیخود فکر کردی ، خودتو نمیشناسی مگه؟ دلتم مثل زیرزمین کارگاهته ، پله زیاد داره ،
کسی که بیاد محاله برگرده...خاکت نمک گیره پسر!

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۱۹، ۲۹: ۰۰]

_ای بابا ، نصفه شبی... کی میای کبوترهارو بچسبونی رو دستش؟

_فعلا که کسی جلد ما نمیشه چه برسه کبوتر ، زحمتشو بکش ، میخو برای سامیار بیارم...

_باشه حتما ، فقط یادت نره از اون فسقلی ها عکس خوب بگیری.میخوام برای خواهرت

مجسمه ی بچه هاشو درست کنم.اونم سه بعدی!

همون روز که پای درد و دل هاش باز شد ،بهم گفت یه عکس از اونی که دوستش دارم بیارم

تا مجسمه سه بعدیش رو درست کنه.تردید داشتم...نمیدونستم عکس کی رو ببرم تا درست

کنه...این روزها تردید های زندگی من بیشتر و بیشتر میشد.مثل همه ی این دوشنبه هایی

که رفتم دم شرکت نریمان و خبری از مادرم نشد...مثل تمام این روزهایی که جواب محیارو

نمیدادم و خط و نشون میکشیدم براش که مبادا دم خونه ام سر و کله اش پیدا بشه.

_نامی...

_جونم؟

_میگم ،الان عمیقا کمبود یه نفرو تو زندگیم حس میکنم ،

_چرا؟

_کسی نیست لامپ اتاقمو خاموش کنه!!

به خنده هاش "مرتیکه ای"نثار کردم و سام و روی تخت و بین چندتا بالش خوابوندم.

_مردمک ، همسن و سال های تو بچه تو بغل دارن ، خجالت بکش...

_دود از کنده بلند میشه رفیق ، هیچوقت دیر نیست!

صدای تند بارونی که به شیشه ی اتاق میخورد ، کشوندم سمت پنجره

_میتراسم اینقدر دست دست کنی که چند وقت دیگه مجسمه ی روی کیکِ نامزد سابقته
درست کنی! بدبخت مگه قراره چقدر عمر کنی؟ این همه فاصله؟ واقعا قصه ی زندگیِ تو،
بغل نمیخواد؟

نوچی کرد و کلافه گفت

_نصفه شب به من دیگه زنگ زن! سیستم بهم ریخته...کاری نداری؟

دستمو بردم بیرون و بارون شلاقی خورد کف دستم

_بین چه بارونیه دوران...

نفسشو توی گوشی فوت کرد

_آره لامصب بندم نمیاد...

_اه ، گند بزنی اون روزایی و که ورزش داشتیم و بارون می اومد،الان یادم اومد اعصابم خورد
شد!

زد زیر خنده...

_دیوونه ای به مولا

دستمو روی قلبم گذاشتم

_ما مخلصیم ، ارادت داریم

_برو بخواب...برو که حالت خوب نیست...شب بخیر

پنجره رو بستم و زمزمه کردم

_شب شاهم بخیر

حالا که یه ذره بچه کلِ تخت دو نفره ام و اشغال کرده بود ، باید با یه لحافِ نازک و بالش
ملوس ، شب و صبح میکردم!

"مهر آوه"

دارو هامو تمام و کمال تحویل دکتر ایزدپناه دادم و وویس هایی که برام ضبط کرده بود رو ، ریختم توی گوشیم.

از منشی تشکر کردم و هذفری و توی گوشم گذاشتم...خوبی صدای دکتر ، رسا و نفوذپذیریش بود ، وقتی حرف میزد ذهنم و کامل سمت خودش میکشید ، حتی موقع وویس گوش دادن نمیداشت حواسم بره پیِ خاطره ها و فکر و خیال های معمول...

سوار ماشین شدم و توی مسیر دنبال مونا رفتم ، برای مصاحبه به شرکتی رفته بود که توی روزنامه پیدا کردیم.نه از مدیرش خوشش اومده بود نه از محیطش...حقم داشت ...مونا توی حجاب به شدت سفت و سخت بود و هیچ رقمه حاضر نمیشد کوتاه بیاد.یادمه کار قبلیم که توسط یکی از آشناهای خودشون توی بانک پیدا کرده بود رو فقط به خاطر اینکه ارزش امضا گرفته بودند ۵ کیلو لاغر کنه ، انصراف داد!

_ریحانه نمیاد؟

_خونست !

با تعجب نگاهش کردم

_کلید نداشت که!

_کلید ساز برده ، اعصاب نداشته منتظر مون بمونه تا برسیم

_برای چی؟

نگاه مونا دلواپسم کرد

_حرف بزن مونا

_زرین و اتفاقی میبینه ، دعواشون میشه .

سرعت ماشین و کمتر کردم و نگه داشتم

_کجا دیده...اتفاقی؟ خودش رفته سراغش؟

_تقصیر من شد...آخه مهرباب بهم گفت زرین چند باری رفته کارگاه ، با گل و شیرینی و این

اداهایی که میدونی خوب بلده! ریحانه ام شنید پاشد رفت سراغش!

لبخند نشست روی لبم!

خودم خصوصیت های دوران ، علاقه هاش ، حتی عاشقانه هاش و برای زرین تعریف کرده

بودم .

خودم نقطه ضعف داده بودم دستش...حالا با همونا داشت تلاش میکرد دوران و بدست بیاره .

حتم داشتم شال قرمز سر کرده...مطمئن بودم مثل من دستبند های سنتی بسته...حتی

میتونستم چهره اش و با موهای بافته ی روی شونه تجسم کنم!

_از دست ریحانه میخوام سرمو بکوبم به این فرمون !

_یعنی تو برات مهم نیست اگر زرین به خواسته اش برسه؟

انگشت های دستمو دور فرمون ماشین پیچیدم ، منتظر جوابی از نیم رخ صورتم بود .

_دیگه نه...شاید اینجوری منم راحت تر بتونم باور کنم که دیگه دوران برای من نیست .

ماشین و به حرکت انداختم و مونا با دلخوری روشو ازم برگردوند .

خرید هارو باهم بردیم بالا ، ریحانه درو باز کردم ، اونم با وضعی که از ظاهرش کاملاً میشد

فهمید چقدر عصبانی و کلافست

□ ۱۹۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۹،۰۵،۱۸ ۲۳:۰۷]

رو سری بسته بود دور سرش و موهای حالت دار و مجعدش دورش پخش و پلا بود

چته تو ریحانه... صدبار گفتم به خاطر من دعوا نکن!

کتاب تستشو از روی صورتش پایین آورد

خفه شو!

مونا تک خنده ای زد و من بالای سرش خم شدم و کف دست هامو سر زانوم گذاشتم.

سیبیلات دراومده... بند بیارم بندازم؟

نوچی کرد و دوباره کتابو گذاشت روی صورتش

گم شو بیرون خوابم میاد

نشستم کنارش و دکمه های مانتومو باز کردم...

فکر نمیکنی دوران باید تکلیف زرین و روشن کنه ، مثل کاری که با من کرد!

بلافاصله نیم خیز شد و کتاب افتاد روی زمین...

قربون اون دهنِت بشم ، منم همینو میگم... چطور واسه تو بلده بزنه مجسمه بشکونه ، به اون

تاپاله میرسه لال میشه؟ به خدا من میگم این پدر سگ....

"استغفرالله" بلند مونا ، حرف ریحانه رو نیمه تموم گذاشت

بس کن ریحانه ، اینقدر فحش نده.. زشته

حاج خانوم شما صلواتو بفرست...

اشاره کردم به مونا تا بحثو ادامه نده...

کنکور آزمایشیت چطور شد؟

به لطف خدا و شما ، افتضاح! من دکتری قبول نشم همتون و بیچاره میکنم ، مخصوصا اون پدرسگ و...

کنارش دراز کشیدم و آرنجم و زیر سرم گذاشتم.

منم درس بخونم؟ فکر کنم کم کم باید قید این کارو بزnm...پسر رئیس داره چوب لای چرخم میذاره

ریحانه به پهلوشد و به چشم هام نگاه کرد

کار زرینه...متنفرم ازش! از اولم هر مهمونی که اون بود من نمی اومدم...یادته؟

باز شروع نکن...خسته ام ، خوابم میاد

بغلم کرد و سرشو روی لپم گذاشت

بخواب دورت بگردم...بخواب تا اون مونا نهار بذاره...

پلک زدم و مژه هام خورد به لپش...

با حرص زد روی سرم

بکپ دیگه!

ظهر وقتی بیدار شدم که مونا و ریحانه سفره ی نهار و انداخته بودند.تمام این روزها ، شاید یکی دو شب در هفته رو تنها بودم ، یا هردوشون پیشم میموندن یا باهم هماهنگ میکردن که یکیشون پیشم باشه.

حتی دیگه توی این ماه کرایه ی خونه رو تقسیم بر ۳ کردن ، خیلی مخالفت کردم ، اما حریف هیچکدوم نشدم.

کباب سینی های مونا فوق العاده بود ، سیر و پر غذارو خوردم و کنار کشیدم.

موقع شستن ظرف ها ، مونا باهام حرف زد ، از کارم پرسید و کوتاه جواب دادم ، نمیخواستم خبر ببره برای دوران...نمیخواستم به گوش ریحانه برسونه که زرین چقدر داره زیر آبمو میزنه و اوضاعم بهم ریخته شده.

یه مدت بود توی روزنامه دنبال کار میگشتم.این سابقه کار حتما بهم کمک میکرد اما تقریبا کارخونه های هم صنف ما با رئیس و پسرش آشنا بودن.یه حسی بهم میگفت این بازی که راه افتاده حالا حالاها تمومی نداره و کافیه که بنیامین بو ببره با کدوم کارخونه میخوام قرارداد ببندم و با یه تلفن همه چی رو بهم بریزه.

_من دارم میرم بیرون ، کسی چیزی نمیخواد؟
دستم توی سینک بود که برگشتم سمت ریحانه
_کجا میخوای بری؟

_بیرون کار دارم ، باید برم یکی دوتا کتاب تست بخرم
مونا دست هاشو آب کشید

_ول کن ریحانه ، این همه پول دادی ، با همینا بخون بره ، چقدر میخوای خرج کتاب تست و کنکور بدی؟

ریحانه شال آبی کاربنی که براش خریده بود و سر کرد و موهای بلوند خوش رنگش و ریخت جلوی چشماش
_خوبم؟

با خنده تکیه زدم به سینک...

_قرار داری کلک؟

کف دستاشو حواله کرد سمتم

_خاک تو سرتون که باور نمیکنید من تنهام! خبرتون بیاد...کاری ندارین؟
 مونا سری تکون داد و تا جلوی در بدرقه اش کرد
 _حواست به گوشتیت باشه ها ، نگران میشم.
 _باشه حواسم هست ، زرت و زرت زنگ نزن مثلمامانا ، من یه ساعت دیگه خونه ام.
 _باشه عزیزم...بسلامت

□۱۹۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۹:۰۸:۲۳]
 "نامی"

از مجسمه ای که دوران از کوره درآورده بود ،عکس انداختم،پیشرفتم قابل تحسین بود ،
 حتی ده تا سفارش دوران برام گرفته بود و شب هایی که خودشم مشغول آماده کردن
 سفارش های دیگه بود ، من خودم تنها کارهارو انجام میدادم.

_امروز رفتم کائولین بخرم ، گرون شده!

سیخ کوره رو گذاشت کنار و صورت سرخش و آب زد

_کائولین میخوای چیکار؟

_یه ذره میخواستم واسه رفیقم!

_از همینجا ببر

آب از صورتش میچکید ، حوله رو پرت کردم سمتش و روی هوا گرفت

_میبرم حالا

چهارپایه ی کوتاهی و زیر پاش گذاشت...میخواست بره بالا ولی بار قلم با همین خورد زمین !

_بذار من میرم

بهش برمیخورد ولی چاره ای نبود...بار قبلی وقتی خورد زمین هم ناراحت شد ، هم حس کردم خجالت کشید.

قالب های مجسمه رو ازش گرفتم و توی کمد چیدم.

_مرتب بذار نامی

خیلی خودش تر و تمیز بود ، حالا حساسم شده بود برام!

_مرتیکه ی چرک ، اونقدری که به این مجسمه ها و قالب ها میرسیدی به خودت رسیده بودی الان خواستگارات صف کشیده بودند.

تیکه ی من به دسته گل های توی سطلِ آشغال خونه بود!!دورانم منظورمو گرفت اما امروز با داد و بیدادی که سر یکی از کارگرها راه انداخت ، فهمیدم رو به راه نیست.

_قالب های ستاره دست کیه؟

شونه اشو بالا انداخت و فهمیدم حوصله ی رفتن سراغ کارگرها رو نداره ...پرده رو کنار زدم و با صدای بلند توی حیاط گفتم

_کی قالب برداشته؟

یکی از کارگرها که تا آرنج توی سطل خاک رس رفته بود گفت

_دست منه داداش ، بیا بردار

قالب هارو از لبه ی حوض گرفتم و مشت آبدو پاشیدم توی گلدون های شمعدونی که تازه برای حیاط خریده بودم و پولشو هنوز دوران ندیده بود.

_آقا پولِ گلدون های من چی شد؟

خندید و دستشو با دستمال پاک کرد

_پول رومیزی هارو یادت رفت ، بگی!

_آخ آره...تازه نیلوفر نشسته با چرخ خیاطی دوخته واست...پول مزدِ اونم باید بدی.

مشتشو زد به بازوم!

_تو پول این چند وقت کلاس و دادی؟

آخ لعنت به دهنِ من که بدموقع باز شد...با وجود بچه های نیلوفر و خرج و مخارج خودم

و کرایه ی بالا رفته ی خونه ام ، پول کلاس های اینو از کجا بدم؟!

_شما هزینتون بالاست ، ما از اولم به توافق نرسیدیم

دست هامو با آب شستم و خیسیشو با پیرهنی که انداخته بود روی صندلی پاک کردم

_راحتی؟

قهقهه زد

_تا تو باشی هی لخت نشی...

پیرهن کثیف شده اش و انداختم روی صندلی و تا خواستم حرفی بزnm یکی از پله ها اومد

پایین...

_سلام!

دوران سرشو برگردوند و با دیدن خانومی که سر و وضع امروزی و شیکی داشت ، خفیف

جواب سلام داد.

نشستم روی صندلی چرخ سفال... حاضر نبودم این صحنه ی حیاتی رو ترک کنم. بچه های کارگاه چند وقت بود که دوران و سوژه کرده بودند ، اونم بابت دختری که هر روز با گل و شیرینی می اومد کارگاه... منم بدم نمی اومد ببینم اون دختر کیه...

__ باید حرف بزنیم!

صدای چرخ نمیداشت واضح بشنوم ولی حالا که دوران اومده بود بالای سرم و دختره هم نزدیک تر اومده بود میشنیدم.

__ دستتو از پایین نگه دار...

به تذکر دوران گوش دادم و کاری که گفت انجام دادم.

دختره بازوی دوران و گرفت

__ باتوام کری؟!

صدای بلندش جز نگاه خیره و عصبانی دوران ، تعجب منم به همراه داشت.

زل زده بود به صورت دوران...

__ هان؟ چته؟ سگ بستن؟

دوران لاله الا الله گفت و دستشو عقب کشید

__ ریحان من حوصله ندارم ، توام وقت خوبی نیومدی ، نیم ساعت پیش یکی به اندازه ی کافی

گند زده به اعصاب من، تو دیگه شروع نکن

دختره نگاهی به منِ مزاحم انداخت ، اومد سرشو برگردونه و حرفی به دوران بزنه که دوباره

برگشت و نگام کرد.

یه لحظه شک بهم افتاد... فکر کردم نکنه از دوستای فرخ باشه و جایی عکس از من دیده

باشه.

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم

میخواید برم بیرون؟

□۲۰۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۵،۱۹:۰۹:۲۳]

دوران مجسمه هارو با دستگیره ی فلزی گرفت و گذاشت داخل کوره...مجسمه بعدی رو بر میداشت که دختره سمتش رفت.

خوشت میاد زرین برات گل و شیرینی بیاره و حرف مفت بزنه؟

سومین مجسمه رو برداشت و رو به ریحانه گفت

آره خوشم میاد!

با اون نفس عمیقی که دختره کشید، من از ترس بی حرکت شدم...یه مشت گل برداشت و کوبید به بازوی دوران!

خاک بر سرت که حالم ازت بهم میخوره!

دیگه موندنم درست نبود...دختره ی بی تربیت متوجه نبود دوران شاید جلوی من خجالت بکشه.

پله هارو با عجله بالا رفتم و هنوز به حیاط نرسیده بودم که دوران صدام زد

بیا کارتو تموم کن نامی...عجله دارم!

دویدم پله هارو پایین...

پشت چرخ نشستم و دوران جلوی دختره ایستاد

_بذار کارم تموم بشه بعد حرف بز نیم. باور کن سرم شلوغه

یه جعبه ی شیرینی رو میز بود ، دختره یه جوری کیفشو زد به جعبه که همه ی شیرینی ها پخش و پلا شد روی زمین...

_شیرینی از زعفرانیه میخری؟ یا اون کصافت برات آورده!

بزرگترین مشکل من توی زندگیم تک بعدی بودنم بود! اونم درست وقتی که دستپاچه میشدم و شرایط مجبورم میکرد از گوش هام بیشتر کار بکشم.

دوران سرش شلوغ تر از من به نظر میرسید...اون از مهری ، اینم ریحانه و یکی ام همونی که بچه های کارگاه میگفتند.

_ریحانه تو زرین و خوب میشناسی ، درو بندم از پنجره میاد تو...این خراب شده ام درش بیست و چهارساعته بازه...میاد و میره ، یه دری وری هاییم میگه...اما خیلیم دروغگو نیست.مهری خودش گفت که با همکارش...

یه آن ،مجسمه ای که تازه شکل داده بودم از دستم افتاد و هردوشون برگشتم سمتم...
_ببخشید ، حواسمو پرت کردین!

خم شدم تا تیکه هاشو جمع کنم که کمرم خورد به میز و اینبار لیوان آب روی میز افتاد! گل و توی دستم مشت کردم و با لبخند معذبی سرمو انداختم پایین...

_بیا بیرون حرف میزنیم

دوران باعجله پله های زیر زمین و بالا رفت اما اون دختر...

_ببخشید من شما رو قبلا جایی دیدم؟

همینطور که سرم پایین نگه داشته بودم ، گل هارو روی میز گذاشتم

_فکر نمیکنم

صورتشو نزدیک تر آورد و سد راهم شد

_چرا دیدم! شما....

سرمو بلند کردم و به محض اینکه نگاهش روی صورتم چرخید گفت

_همکاره مهرآوه اید...عکستون و توی پروفایل چت هاش دیدم...

اخم هاش توی هم رفت و دندون هامو بهم فشار دادم

_ولی اینجا چیکار میکنید؟ نکنه شما همونی هستین که زرین...

اه لعنت به این شانس ، کف دستمو روی میز گذاشتم و کمی خم شدم...بدنم خیس عرق بود و

استرس اتفاقی که ممکن بود بیفته ضربان قلبمو بالا برد

_میشه خواهش کنم به فرخ حرفی نزنید...دورانم همینطور!

با تعجب "فرخ" و تکرار کرد و اصلاح کردم

_مهرآوه منظورمه...نمیدونه من اینجام!

یه قدم به عقب برداشت ، درحالی که زیر لب میگفت "کصافتا"...

دویدم سمتش و قبل اینکه پله هارو بره بالا ، دست گلیمو به پشت مانتوش گرفتم و نگهش

داشتم

_تو رو خدا خانوم...یه لحظه

حرفمو قطع کرد

_از طرف زرین اومدی ، به خاک سیاه میشنومت ، یه بلایی سرت میارم روزی صدبار طلب

مرگ کنی...

کف هر دو دستشو تخت سینه ام زد و چون حواسم نبود ، تعادلم بهم خورد و یکی دو قدم به

عقب رفتم.

دختره ی روانی پشت سرم چی میگفت؟

با حرص لگد زدم به کیسه ی کائولینی که روی زمین بود. نباید لو میرفتم...نباید اعتمادِ فرخ و دوران و از دست میدادم.

من تازه یه رفیقِ خوب پیدا کرده بودم...بعد یوسف کمتر کسی پیدا شده بود که بتونم باهاش حرف بزنم و از زندگیم بگم

پرده های پنجره رو تازه نصب کرده بودیم ، با همون دستِ کثیف کنارش زدم...دختره دنبال دوران رفت توی اتاقِ انتهای دالون...

□۲۰۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۱۹، ۱۰: ۲۳]

نمیتونستم منتظر بمونم ، پیرهنمو تنم کردم و بدون اینکه دکمه هاشو ببندم از زیر زمین بیرون اومدم. به هربهونه ای شده بود باید دوران و صدا میزد.

خدا به دادم رسید و با اومدن یکی از کارگرها که دنبال دوران میگشت ، رفتم سمت همون اتاق.

به شیشه زدم و صدای فریادها کمتر شد.

_ابوالفضلی میگه بارها اومده ، میری یا برم

نگاهی به داخل اتاق انداخت و رو بهم گفت

_میرم...ریحانه چند لحظه بمون تا پیام

دوران که دور شدم ، نگاهی به دور و اطرافم انداختم ، به نظر کسی حواسش به من و این اتاق نبود... برای همین توی یه لحظه رفتم داخل اتاق و درو از پشت بستم

_چیکار میکنی؟

برگشتم سمتش ...گریه کرده بود

_یه لحظه بذار حرف بزنم...من از طرف زرین نیومدم اینجا

یه قدم عقب رفت و با حرص گفت

_غلط کردی ، اون عوضی فرستادت اینجا؟ نکنه نزدیک شدنت به مهر آوه ام نقشه است...به خدا به جفتشون میگم که...

اونقدر رفتم جلو که دیگه جایی برای فرار نداشته باشه.

انگشت گلیم و جلوی صورتش تکون دادم

_یه بار میگم ، من اون آدمی که شما فکر میکنی نیستم! تمام!

اومدم برگردم که بازومو گرفت...

_همین امروز به دوران میگم تو همونی هستی که زرین دربارش...

نفهمیدم یهو چی شد که کف دستمو روی دهنش گذاشتم.چشم های مشکی درشتش گرد

شد و زل زد به دستی که پر از گل بود!

تازه چشمم افتاد به افتضاحی که مالیده بودم به دهنش...

دستمو سریع پایین آوردم

_ببخشید...

چشم هاش شده بود قد پیااله های چاییِ مادرم!

_چه غلطی کردی؟

مطمئن بودم صداش اوج میگیره و بالاتر میره

_خانوم حواسم نبود...جیغ نزن

دستم دو باره جلو بردم تا گل و از روی دهنش پاک کنم

_الان تمیزش میکنم.

هاج و واج زل زده بود به انگشتم و ناخنی که زیر لبش کشیدم...

_تقریباً میشه گفت ، گل گرفتم دهنتو!

همین یه جمله کافی بود تا مشتم محکمی بزنه زیر چونه ام!

_مرتیکه ی عوضی مگه من باهات شوخی دارم که میخندی؟

با درد خم شدم و چونه ام و گرفتم...نیم وجبی چه زوری داشت.

تکونی به فکم دادم و آرواره هام با درد حرکت کرد.

_وحشی!

خوبه اونقدر آروم گفتم و نشنید و گرنه معلوم نبود یه ضربه ی دیگه ای بهم میزد.

_بین خانوم ، من اومدم که به این دو نفر کمک کنم! هیچکدومم خبر ندارن که با اون یکی

ارتباط دارم...نمیدونم میفهمی حرفمو یا نه ، اما دوست دارم به این دو نفر کمک

کنم.هرجوری که شده...الانم اگر شما منو به فرخ یا دوران لو بدین ، تمام زحمتی که این یک

ماه و نیم کشیدم هدر میره ، منم باید برم خودمو گم و گور کنم!

تقه ای به در خورد و با ترس برگشتم سمتِ دری که خودم قفل کرده بودم!

_دورانه؟!

پشت دست هاشو به لبش کشید

_خاک بر سرت با این کمک کردنت!

معلوم بود حالش داره ازم بهم میخوره ، باز دست از التماس برنداشتم...مچ دستشو گرفتم و با صدای پایینی گفتم

_خواهش میکنم بهشون حرفی نزن...بعدا باهم صحبت میکنیم باشه؟

یه تار مو از موهاش گیر کرده بود به مژه ی چشمش...چه غلطی کردم با همون دست ، تار موهاشو نجات دادم

_یه بار دیگه به من دست بزنی

صداش خیلی پایین بود اما ترسناک...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و عقب رفتم،دوران محکم تر به در کوید و به کسی که اون سمت بود گفتم "کی درو بسته؟"

قبل اینکه دستِ دختره به در برسه ، یه قدم جلو رفتم

_خواهش میکنم حرفی نزن

درو باز کرد و با عجله از پله ها پایین رفت ، چند لحظه منتظر موندم و بعد سرکی به بیرون کشیدم ، با دوران سمت حیاط پشتی میرفتند که زدم بیرون.

با گندی که امروز زده بودم ، با اون دختره چموشی که دهنشو گل گرفته بودم همین روزا بود که فرخ و مهرآوه همه چی رو بو ببرن...

نشستم روی زمین و زانوهامو جمع کردم..از تیغه ی کمرم عرق میچکید.چی میشد حالا؟ یعنی باید قیدِ رفاقت با این دو نفر و میزدم؟

بلند شدم و دست هامو زیر شیر شستم ، کت و کیفمو برداشتم و از بچه های کارگاه خداحافظی کردم.دوران جلوی در کارگاه باهمون دختره حرف میزد.

_من دارم میرم

_کجا؟

دختره خیره نگاهم کرد و رو به دوران گفتم

_رو به راه نیستم.از صبح اینجا

زد به بازوم...

_خیلی کمک کردی دستت درد نکنه.

نگاه کوتاهی به دختره انداختم

_کاری نکردم که...فردا میام ، فعلا!

برای دختره سری تگون دادم و سوار ماشینم شدم...سر خیابون اصلی منتظرِ پرایدِ قهوه ایش موندم و به تک تک دقیقه هایی که نگاهم بین ساعت و خیابون در رفت و آمد بود ، به خودم و جد و آبادم سلام و درود فرستادم.

□۲۰۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۱۹,۰۵,۱۸ :۱۰ :۲۳]

به محض پیچیدن ماشینش توی میدون ، گاز دادم و با چند بار نوربالا زدن و بوق ، بالاخره متوجهم شد...دستشو از شیشه بیرون آورد و تو هوا تگون داد ، سیگارمو روی لبم گذاشتم و اشاره کردم که ماشین و متوقف کنه.

چراغ راهنما زد ، سرعتمو پایین آوردم و پشت ماشینش نگه داشتم.

از ماشینش پیاده نشد ، درو باز کردم و سیگارمو زیرپام له کردم.دختره ی وحشی!

با ناخنم به شیشه ی ماشینش زدم و با قیافه ی طلبکاری ،یکم از شیشه رو پایین داد
_بگو!

سرتقِ لعنتی...

_حرف بزنی؟

_در موردِ؟

_دوستامون!!

تک خنده ای زد و دستیِ ماشین و کشید

_دوستامون؟ ما دوست مشترک داریم؟

ساعد دستمو روی سقف ماشین گذاشتم و خم شدم

_آره...فرخ و دوران...من با هردوشون رفیقِ صمیمیم. میتونیم کمکشون کنیم! اما نه با داد و
بیداد...نه با تحقیر...

دستاشو بغل کرد و تکیه داد به صندلی ماشین...خونسردیش داشت عصبانیم میکرد ولی این
دختر ازاونایی بود که سرش برای دعوا درد میکرد!

_چند وقته باهاشون دوستی...

_فرخ ۳ ماه دوران یه ماه و نیم!

_من ۷ سال!! این دو نفرم بهتر از خودشون میشناسم، ولی...به تو چجوری اعتماد کنم؟

خندیدم و سوال خودشو تحویل دادم

_من چجوری اعتماد کنم؟ فرخ میگفت هیچوقت دوستِ خوبی نداشته!

عصبانی شد و تکیه اش و از صندلی برداشت

_فرخ غلط کرده با تو!

شونه ای تکون دادم و گوشی موبایلم و از جیب کتم بیرون آوردم
 _با خوندن پیام های تلگراممون میتونی عمق رفاقتمونو بفهمی.
 _ولی مهری از تو چیزی به ما نگفته
 _شاید به خاطر زرین نمیخواه به کسی اعتماد کنه!
 جمله ی مورد علاقتو دوباره تکرار کرد
 _غلط کرده با تو!!
 از کوره در رفتم و زدم به شیشه ی ماشینش
 _خیلی بی ادبی
 دستشو داشت میبرد سمت سوییچ ماشینش که تکونی به ماشین دادم
 _وایسا دارم حرف میزنم
 در ماشینو بی هوا باز کرد و کوبید به شکم و زانوم...
 _حاجت میده چسبیدی به ماشین؟
 سرزانوم رو ماساژ دادم
 _خدا هم تو رو هم فرخ و باهم شفا بده ، رفاقتی همتون دیوانه اید!
 _ا...تا دو دقیقه پیش که میخواستی به برخ کمک کنی ، حالا شد دیوونه؟
 _نوکرشم هستم ، چی میگی تو؟!
 ابروشو بالا انداخت و موهاشو زیر شالش فرستاد...تا اومد حرف بزنه اشاره کردم به لبش...
 _یادت بیاد دهنتمو چجوری گل گرفتم ، بعد حرف بزنی
 انگشت های دستشو توی هوا تکون داد و با مشت شدن دست هاش یه جیغ بنفش کشید!

□۲۰۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۲۳ ۲۳،۰۵،۱۸]

"مهر آوه"

حقوقم و بعد از یه هفته واریز کردند ، اونهم دقیق و با حساب مرخصی های بی وقت و با وقت... پول صاحبخونه رو ریختم و بقیه اش و پس انداز کردم.

تقریباً تمام دارایی های این چند وقتمو داده بودم به پدر و مادرم...

کم و کسری هارو یادداشت کردم و فایل اکسل کامپیوتر و بستم.

مسئول دفتر فنی اومد توی اتاقم ، گزارش هارو تحویل گرفتم و نامه ی درخواستیش و امضا زدم.

_آقای بزرگمهر کارتون داشتند.

سری تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم... بزرگمهر دوباره کارهای پروژه رو شروع کرده بود ، ماسکمو از روی میز برداشتم و بهم ، با تکون دادن سر ، سلام کردیم.

دستکش هارو دستم نکرده بودم که کرمی رو از کمد برداشت و سمتم گرفت. صداس از پشت اون ماسک بزرگ به سختی شنیده میشد.

_بزن حتما

با لبخند کوتاهی کرم و ازش گرفتم و به کف دست و ساعدم زدم. دستکش ها به خاطر خیسی پوستم ، سخت دستم رفت.

_اوضاع چطوره؟!

دستگاه فیلم کشی که شبیه همون وردنه های آشپزخونه به نظر میرسید ، ستم گرفت

_جدید خریدم!

لبه های انتهایی فیلم کش ضخامت هارو نوشته بود

_ضخامت ۵ میخوام

سری تکون دادم و عینک آزمایشگاه و به چشمم زدم.محلول جدید تیره تر از قبلی ها به نظر

میرسید.برای اینکه اول کار انرژی منفی نداده باشم ، سکوت کردم و مایع رو ، روی سطح

شیشه ریختم.بزرگمهر خیلی نگران بود ، از پشت ماسک خندیدم به دستپاچگی ظاهرش...

_کارتو بکن!

نگاهمو ازش گرفتم و فیلم کش و آروم و شمرده روی سطح کشیدم.نتیجه ی غشا وقتی

معلوم میشد که سطح شیشه ای رو ، توی آب میذاشتیم...چند ثانیه هردومون خیره به شیشه

بودیم که مایع روی سطح از بی رنگی دراومد و شبیه یه دستمال کاغذی جدا شد از شیشه و

روی آب غوطه ور شد.

اونقدر صاف و بدون ترک بود که بزرگمهر کنارم زد و با خوشحالی غشارو از آب برداشت

_بین چیکار کردی...دستت طلا!

تکیه دادم به میز و با لبخند نگاه کردم به خوشحالیش...

ماسکشو از روی صورتش برداشت ، دوباره غشارو جلوی نور گرفت و به صافی بی نظیر و بی

خط و خشش چشم دوخت

_چه سری هست تو دستای شما دو نفر؟

متوجه حرفش نشدم ، پلک زد و نگاهش نشست روی صورتم!

_همون پسره مجسمه ساز و میگم...

زدم زیر خنده و رفتم سراغ فیلم کشی بعدی...

_مجسمه های اون و با کار من مقایسه میکنی؟ میدونی چقدر زحمت میکشه واسه یه دونه

مجسمه ی ۱۲ هزار تومنی؟

کنارم ایستاد...

_فرخ ، شام، امشب باهم باشیم؟

فیلم بعدی رو کشیدم و شیشه رو توی تشت آب گذاشتم. دوباره مثل یه دستمال کاغذی نرم و صاف از سطح جدا شد و بزرگمهر برام با نهایت ذوق و شوقش دست زد.

چند مدل سالاد روی میز بود ..از هر کدام توی بشقابم ریختم و چنگالی که بزرگمهر ستم گرفته بود و گرفتم.

_میدونی چرا کار کردن و دوست دارم؟

بطری آب و باز کرد و ریخت توی لیوان

_چرا؟

_امروز که برام دست زدی و تشویقم کردی ، یاد دوران مدرسه ام افتادم...اینقدر مادرم تو گوشم خنده بود که جلوی ماهور حرف از نمره ی بیست و تشویق معلم نزنم ، وقتی سوال ریاضی المپیاد و پای تخته حل کردم و معلم از بچه ها خواست تشویقم کنند ، با ترس چشم دوختم به درو گفتم "هیس ، ماهور میشنوه!"...بچه ها نمیدونستن ماهور معلوله..حتی معلم...خیال کردن از درس خوندن زیاد دیوونه شدم.به خدا درس میخوندم که پدر و مادرمو خوشحال کنم اما دیدم با نمره هام بیشتر ناراحتشون میکنم.کاش لااقل خدا برای

کارهای خوبی که میکردم، تشویق میکرد، نه اینکه آدم های زندگیمو ازم دور کنه، گاهی فکر میکنم، بیشتر از این که تشویق شده باشم، تنبیه شدم! تیکه های کاهوی سالاد خیلی بزرگ بود، با چاقو کوچیکشون کردم. بزرگمهر تو یه دنیای دیگه ای سیر میکرد، ته چاقومو زدم به میز و سرشو بلند کرد _ کجایی؟

۲۰۴ □

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۵، ۲۳، ۲۴:۰۵]

لبخند زدم

_روزهایی که تو گذرونی، حالا نمیگم عینشو، اما منم داشتم. وقتی مادرم با دو تا پسر زن صیغه ای مردی شد که خودشم یه دختر کوچیکتر از ما داشت، مدام با خودم درگیر بودم. خونه زندگی ناپدریم و ما توی خوابم نمیدیدم... نریمان، برادرم میگفت ناراحت چی هستی؟ مادرمون قرار بشه خانوم این عمارت! اما... مادر ما خانوم اون عمارت نبود... یه کارگر ساده بود که گاهی صاحب عمارت یه سریم به اتاق خوابش میزد! البته شب هایی که از مهمونی و عیاشی هاش کسی رو همراه نداشت...! منم خیلی چیزا یادمه ولی قرار نیست هی اون گذشته ی لعنتی رو ورق بزnm... که چی بشه؟! فقط خودمو نابود میکنم... توام...

نگاهش روی صورتم چرخید...

_فرخ ، تو الان تنها کسی رو که نزدیکت داری و میتونی دوباره بدستش بیاری ، دورانه! اون سنگِ سرد و یخی که روی دلت گذاشتی و بزن کنار...این بی تفاوتی سهم بقیه عمر تو نیست!!

گوشه ی لبم و با دستمال پاک کردم.

_جواب تلفن های دوران و نمیدم! به خاطر همون خاطره هایی که توام نمیخوای ورق بزنی....فکر میکنم حرف زدنمون بی فایده است...خسته شدم از بس توی سرم باهاش حرف زدم و خودمو توجیح کردم.دلم میخواد یه بار دیگه به دنیا پیام...با یکی آشنا بشم که از گذشته ام نه پرسه ، نه بدونه...فکر کنه من همین دیروز به دنیا اومدم.
تکیه داد به صندلیش و با خنده دست هاشو بغل گرفت
_پس بگم شایگان پچ پچ هاشو علنی کنه؟!

_چی؟

_آقای شایگان،یه هفته ای هست داره به من اولتیماتوم میده نزدیکت نشم!
چنگالم و توی سالاد اولویه بردم...

_فکر بدی نیست...بگو بیاد!

اخم هاشو توی هم کرد...

_افتادی سر لج؟

شونه امو تکون دادم

_حوصله ی خودمم ندارم...موهامو اگر ریحانه شونه نزنه...

وسط حرفم اومد

_ریحانه دوست صمیمیته؟ مثل زرین؟

_آره...ریحانه بعد از فوت پدر و مادرش یه مدت گوشه گیر شده بود.یعنی برادرش
نمیداشت خیلی با ما رفت و آمد کنه.بعد از یکی دو سال که دید حال ریحانه بدتر میشه که
بهتر نمیشه ، گذاشت منو مونا بریم و بیاییم.کم کم همه چی مثل سابق شد...قبل زرین با
ریحانه دوست بودم چون دو سال آخر دبیرستان و باهم بودیم.اما زمان پیش دانشگاهی
محلشونو عوض کردن ، تا دوباره دانشگاه که دیدمش.

_قابل اعتماد؟

_یعنی چی؟

_منظورم اینه مثل زرین...

_نه اصلا...ریحانه خیلی غصه ی منو میخوره.برعکس زرین که همیشه زبونش به عزیزم و
قربون صدقه میچرخید ، ریحانه اینطور نبود.الانم نیست...ولی یادمه همون سال هایی که
برادرش نمیداشت ریحانه رو ببینیم...دوران و مهراب یواشکی باهاش قرار میداشتن...آخه با
دوران اصلا خوب نیست.همون زمان که با دوران دوست بودم ، ارزش خوشش نمی اومد.بهم
میگفت تو عاشق چی دوران شدی...

_خوشگله؟

خندیدم

_کی؟ ریحانه؟

_نه دوران!

_مرد که خوشگل نمیشه...مرد باید یا جذاب باشه یا بانمک...دوران....

لبخندِ پهنِ روی لبمو شکار کرد و با خنده گفت

_رفت که دلت!

صورتم سرخ شد از خجالت...سرمو انداختم پایین.

_جلوی بچه ها بهم محبت نمیکرد.یعنی نه اینکه بی احترامی کنه ها نه...هیچی نمیگفت ،مثل دو تا دوست عادی تظاهر میکرد.اما خب...

_امان از خلوت دو نفره ی عاشقانه!

دستمو به صورتم کشیدم و موهامو کنار مقنعه ام فرستادم

_آدم با محبتی بود...به خاطر همینم همیشه غصه ی زندگی خواهرشو میخورد.به خاطر اینکه نمیتونست با پدرش بره نقاشی ساختمون و کمکش کنه ، همیشه ناراحت بود.اگر از نردبوم نمی افتاد و پاش داغون نمیشد ، بیشتر میتونست به پدرش کمک کنه.چند جا کار میکرد...بعضی شبام میرفت نگهبانی یه شهرکی که نزدیک خونشون بود.اینو بهم نگفت مثل بقیه کارهایی که میکرد و به روم نمیاورد...من از مهراب میشنیدم.

_پس کی تونست زندگی کنه؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و انگشتمو کشیدم روی میز...

_هیچوقت! طوفان زندگی دوران به منم رحم نکرد.خواهرش وقتی تصادف کرد که من توی بدترین روزهای زندگیم بودم.بعد اون دیگه نتونست بلند شه!خودش میگه دارم سینه خیز زندگی میکنم!!

حلقه ی اشک تو چشم هام جمع شد ، با خوردن یه لیوان آب مسلط شدم به خودم...

اما بزرگمهر...سر حال نبود انگار!

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۵:۲۴ ۲۳،۰۵،۱۸]

نگاهم کرد و گفت

پیش کوهیار که رفتم برای درمان...همون روز اول کنارم یه پسره جوون نشسته بود ، ظاهر خیلی بهم ریخته ای داشت.ازم پرسید برای چی اومدی...گفتم مادرم مُرده ، کسی که دوشش داشتم تنهام گذاشته ، کلی باهاش حرف زدم ولی انگار گوشش نمیشنید.وسط حرف هام اومد و گفت "' زنم هربار نصف شب بیدارم میکنه ، با وحشت ازم میپرسه چرا دخترمون داره گریه میکنه؟ منم میترسم بهش بگم پارسال هم خودش هم دخترمون تو تصادف کشته شدن... "' حالا قصه ی اون بابا ، با دوران تو چندان فرقی نداره...از دست دادن تنها خواهرش...برادرزاده ای که ممکن بوده از دست بره...

چهره ی اون روزهای آرش با پلک های پوف کرده و صورت زخمی ، توی نظرم اومد.

فرخ...چجوری دلت اومد تنه اش بذاری؟

با تعجب نگاهش کردم و بالاتنه اش و به میز چسبوند

تو بیشتر اذیتش کردی...فوت خواهرش ، برادرزاده اش ، مصیبتی بود که سر دوران اومد نه...اما نامزدیت با اون پسره،

دستشو توی هوا تکون داد

نمیفهمی ، مرد نامردم باشه به رگ غیرتش برمیخوره.چه برسه به دوران! از مرد توقع

نامردی میره ولی از زن ...نه! بابا رفتی با یه روانی نامزد کردی ، بعد که بهم خورده برگشتی

سراغ پسره...اصلا فکر کردی خانواده اش ممکنه بهش چی بگن؟ حتی دوست های

مشتراکتون؟ خودت مجسمه ای که ازش ساخته بودی رو ، جلوی بقیه زمین زدی ، خورد

کردی...اونوقت الان داری ناز میکنی؟ جای ناز کردنم گذاشتی دختر؟ هیچکس نمیتونه

خودشو جای دیگری بذاره ، اما من...دوران و درک میکنم چون کسی که دوستش داشتم صیغه ی برادرم شد! تا به مدت فرار میکردم از فکرش...هی به خودم میگفتم محیا مال منه ، برمیگرده ...من اینجوری چند سال و سپری کردم اما دوران ، مثل من نبوده ...گاهی نه دفعه ی بعدی وجود داره ، نه شانس دومی، نه وقت اضافه ای!...گاهی یا الانه یا هیچوقت!

_ولی من میخوام فراموش کنم!!

یه قطره اشکم چکید ، نگاهشو کند روی صورتم چرخوند.

_چه بحث بیخودی راه انداختیم! بی خیال...

ناخن بلند انگشت اشاره اش و روی میز زد ، با تاکید...

_فرخ!

یه حقیقتی رو به بزرگمهر میتونستم بگم...اعتراف کردم به سختی!

_با اینکه حس میکنم دیگه ازش رد شدم ، ولی هنوز هر اتفاقی میفته با خودم میگم ، وقتی

برگشت یادم باشه اینو براش تعریف کنم!

اشک های بیشترمو پشت دستمالی که جلوی چشم هام گرفتم ، پنهون کردم.

_تو منتظری اون برگرده؟

با حرصی که فروکش نمیکرد سرمو به بالا و پایین تکون دادم

_آره ...ایندفعه یه قدمم برنمیدارم

خندید...

_فرخ بوی اشکت مثل بوی شنلت نیستا...اونو نمیزنی لااقل اشکم نریز.بسه!

کف دست هاشو روی صورتش کشید و بلند شد

_تا من برم آبی به دست و صورتم بزنم ، تو سالاد بزن

چنگالو گرفت و توی بشقاب الویه زد...لوتی منشانه خواهش کرد

_بغض نکن رفیق

نوک چنگالو زد به لبم و دهنمو باز کردم.

_آفرین...دیگه از بس به بچه های نیلوفر غذا دادم عادت کردم.

چنگال و گرفتم از دستش و مزه ی الویه رو از لابه لای بغضم، نصفه و نیمه حس کردم.

□۲۰۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۵،۰۵،۱۸ ۰۴:۳۱]

ساعت نزدیک یازده شب بود که برگشتم خونه...مونا جلوی تلویزیون خوابش برده بود اما

ریحانه با هدفون بزرگی که روی گوشش گذاشته بود، درس میخوند.

متوجه اومدن من نشد...لباس هامو عوض کردم و برای هردومون شربت آب آلبالو درست

کردم. از آخرین باری که پیش دوران رفته بود چند روزی میگذشت. باهاش دعوا کردم و مثلاً

چند روزی میشد که قهر بودیم.

زنجیر و پلاک نقره ای که با بزرگمهر براش خریده بودم و توی سینی گذاشتم و داخل اتاق

رفتم.

چشمش بهم افتاد و کوتاه سلام کرد.

سینی و زمین گذاشتم..

_شام خوردین؟

هدفونش و برنداشت و من از روی گوش هاش کنار زدم

_شنیدی؟

_چیه؟

لبخند زدم به جای ناخن های بلندش که صورتشو خارونده بود

_میگم شام خوردین؟

_بله ، شما خوردی؟

_با همکارم رفتیم بیرون...

_همون جناب مهری؟

میخواست منو عصبانی کنه...شاکی بود از حرف زرین و بیشتر از من که چرا قبلِ اینکه زرین

همه جارو پر کنه که مهر آوه با همکارش میگرده و اینور و اونور میره ، خودم بهشون نگفتم.

_جناب بزرگمهر! پسر خیلی خوبیه!

تکیه داد به دیوار و زانوهایشو بغل کرد

_بیارش تو جمع ، آشنا بشیم!

_اتفاقا خودشم بدش نیاد ، یه روز مهرباب و دعوت کردیم میگم بیاد.

_مهری...

لیوان و دستش دادم

_جونم؟

_دوسش داری؟

صدبار این سوال و پرسیده بود... برای صد و یکمین بار جواب دادم
 _ به خدا برام عین شماست... آدم خونگرم و مهربونیه ، ظاهرش نشون نمیده قبلا هم بهت
 گفتم... اما یکم که باهاش صمیمی میشی ، امکان نداره ازش بدت بیاد.
 _ من به اون کاری ندارم ، سوال پرسیدم عین آدم جواب بده. چه دلیلی داره ببردت دکتر
 روانشناس ، یا دم به دقیقه توی کارخونه باهات باشه ، جلسه هارو بره و بیاد اونم با ماشین
 تو؟
 حق داشت ریحانه.. من هیچوقت با هیچ همکاری ، چه مرد و چه زن ، اینقدر صمیمی نبودم!
 _ خودش میگه منو خوب درک میکنه ، حالمو میفهمه... آخه اونم عاشق یه نفری میشه که
 ترکش میکنه. همون اتفاق کابوس های بچگیش و برمیگردونه و احتیاج پیدا میکنه به
 درمان... خوب شده حالش! الانم میخواد منو کمک کنه ... باور کن ما بهم نمیخوریم... فقط
 بعنوان یه دوست داره کمکم میکنه.
 _ که بره دوران از دلت؟
 جعبه ی کادوپیچ و برداشتم و جلوی صورتش گرفتم
 _ اینم یه هدیه ی کوچولو ، برای تو که مونس تنهایی هام بودی.
 پلک زد و نگاهشو از جعبه گرفت
 _ برای مونا هم خریدی؟
 چشم هامو باز و بسته کردم
 _ برای اونم خریدم

جعبه رو گرفت و پاپیونشو باز کرد... با دیدن زنجیر نگاهی به گردنش انداختم. خیلی وقت بود زنجیر طلای مادرشو نمینداخت!! اینکه جای اونو نمیگرفت براش اما حداقل سینه اش خالی نمیوند.

_فرشته است!

پلاک زنجیر و جلوی چشم هام تگون داد و با خوشحالی جمله ی کوتاهشو تکرار کرد... چرا خودم متوجه نشده بودم؟ پلاک زرین یه فرشته بود شبیه حالا میفهمم دلیل خنده های بزرگمهر و ...

"نامی"

سرسب برگشتم خونه ، با کلی کادویی که برای بچه های نیلوفر به انتخاب فرخ خریده بودم! اما چشم های گریون نیلوفر جلوی در خونه ، شوکه ام کرد _چی شده؟

چادرشو از جلوی صورتش کنار زد

_بچم قاتل شد!!

جعبه ی اسباب بازی از دستم افتاد

_یا خدا...چی داری میگی نیلو ، درست حرف بزن

پیشونیش و تکیه داد به دیوار و هق هق پر سر و صداش راهروی خونه رو پر کرد.

_نامی...!!؟؟

با صدای یوسف که پشت سر نیلوفر ظاهر شد ، گردن کشیدم

_سلام...تو اینجاایی؟

دستکش هاشو از دستش درآورد

_بیا تو...

پاهام بی حس شده بود ، حتی نوک انگشت هام سرد! نیلوفر که از جلوی در کنار رفت و

سامیار و با چشم های خیس روی مبل دیدم ، شک کردم...

_ملوس و خفه کرده؟

یوسف نیم نگاهی به نیلوفر انداخت و با چشم و ابرو اشاره ای کرد.

کفش هامو درآوردم و اسباب بازی هارو کنار در ریختم.

ملوس و روی مبل خوابونده بود با سرمی که بهش تزریق شده بود.

انگشت های دستمو لابه لای موهای پرش بردم.فین فین سامیار و سرخی لپش نگاهمو کشوند

سمت نیلوفر...

_جای اینکه پشت تلفن بشینی و طلاقو برای فک و فامیل توضیح بدی ، حواست به بچه ات

بود!

یوسف به بازوم زد

_چیزی نیست...یکم بی حاله

زانو زدم کنار مبل ، رو به روی سامیاری که از خجالت سرشو توی گردنش برده بود.

_داشتم میرفتم ، به تو سپردم گربه امو...

یه گوله اشک که مژه اش چکید و صورتشو بوسیدم

_فدای سرت...ملوس اهل بی معرفت بازی نیست.صد تا جوون داره.مگه نه یوسف

یوسف نگاهی به نیلوفر انداخت و با خنده ی بلندی گفت

_آره...نگران نباشید خانوم ، همین آقا نامی ،یه بار ملوس و لای رختخواب ها میذاره بعد بیست دقیقه تازه صدای ناله اشو میشنوه!

نشستم روی مبل...کنار سامیار و رو به روی ملوس که گاهی پلک هاشو باز میکرد و یه نگاهی بهم مینداخت.نمیخواستم طوری نشون بدم که همه متوجه بشن ، چقدر ناراحتم! اما دست خودم نبود...

_شایان کجاست؟

نیلوفر با بغض و گریه اش دست و پنجه نرم میکرد که سامیار لپشو نشون داد و گفت
_منو زد!

□۲۰۷

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۵,۰۵,۱۸ ۰۴:۳۱]

بدم نمی اومد تمام اون دستمال های خیسی که نیلوفر کنار خودش ردیف کرده بود و بچپونم تو دهنش تا دیگه وقتی گوشی تلفن دستش میگیره ، حواسش از بچه هاش پرت نشه!
_کجاست میگم ،میشنوی نیلوفر؟

اشاره کرد به اتاقم و سامیار و بغل کردم...

_ببخشید

بهتر بود خیلی سخت نمیگرفتم...

_اشکال نداره پسر ، حواست باشه دیگه اینکارو نکنی.خب؟

پلک زد و سرشو کج کرد

__باشه

گردنشو بوسیدم و در اتاقو باز کردم ، شایان زانوهایشو بغل گرفته بود

__سلام دایی

__علیک سلام.اینجایی چرا؟

با حرص و عصبانیت به سامیار نگاه کرد و اونم از ترسش ، سرشو روی شونه ام گذاشت

__تلوزیون میدیدم ،حواسم بهش نبود

__همون دیگه ، همه مشغول بودین این بچه حوصلش سررفته.حالا پاشو بریم ببین چی

خریدم برات...بدو پسر

با تاخیر بلند شد از روی زمین ،انگشت های دستمو باز کردم تا دستمو بگیره...

گرفت و گفت

__مارو میفرستی پیش بابام؟

یه جوری انگشت های دستشو بهم فشار دادم که دادش دراومد

__آیی...دایی..دایی غلط کردم دیگه نمیگم

به همین نکته که اشاره کرد ، قبل رسیدن نیلوفر به اتاق ، دستشو رها کردم.

__بچمو زدی؟

گونه هاش سرخ شده بود و پلک و پره های بینیش هم همینطور

__بچه ات بچمو خفه کرد ، من حق ندارم گوششو بییچونم؟

تازه یاد سیلی شایان افتادم به سامیار...خم شدم سمتش و زل زدم به چشم هاش

__هفت سالم بود ، برادرم منو جلوی مادرم کتک زد...مثل تو که سامیار و زدی ...بیست و سه

سال گذشته هنوز یادمه چه دردی کشیدم.دیگه اینکارو نکن...باشه؟

خیلی زود گفت

چشم

یوسف روی مبل نشسته بود و شربت میخورد، نگاهی به نیلوفر انداختم

لیوان آبم دست من بدی راه دوری نرفته

هول شد و با عجله سمت آشپزخونه رفت

ببخشید الان میارم

سامیار و شایان جلوی تلوزیون نشستند ، یکم صداشو زیاد کردم تا احیانا حرفام با یوسف به

گوش بقیه نرسه!

نمیری ملوس و درمونها؟

کنار پیشونیش و خاروند و نگاهی به آشپزخونه انداخت

خواهرت اینقدر گریه کرد و زد به سرو صورتش که من ترسیدم ببرمش!

ورش دار ببر ، نمیره

اینبار چونه اش و خاروند...

شپش ، نمیری حموم؟!

زد زیر خنده...

خواهرت سوال و جوابم کرد که گربه چه بیماری هایی داره ، شما مریض شدین ، نشدین ،

منم استرس میگیرم ، میدونی جونِ تو کک میفته تو جونم!

لب هامو واسش جمع کردم

جوون ، خودم آرومت میکنم.

هیس...زشته!

با اومدن نیلوفر نگاهمو از ملوس گرفتم ، شربت خنک و یه سره خوردم و یوسف در حالی که
 کتشو میپوشید رو به نیلوفر گفت
 _من ملوس و میبرم درمونگاه پیش خودم
 _وای مگه حالش خوب نشد ، خب دو ساعته این سرم به دستش وصله...
 لبخند زد به نیلوفر...
 _نه بهتره ولی نامی فردا میره کارخونه شما هم که بچه ها هستن ، ملوس مراقبت میخواد
 ملوس و از روی بالش برداشتم و صورتشو نگه داشتم جلوی صورتم
 _زود خوب شو
 بغلش کردم و موهای زیر گلوشو خاروندم، به نظرم اصلا حالش رو به راه نبود...مثل من!
 ملوس و روی صندلی عقب ماشین یوسف گذاشتم
 _بین من تا صبح خوابم نمیبره ، بهتر شد خبر بده بهم
 _باشه ، نگران نباش ، مراقبم
 سرم داغ شده بود ، کف دست هامو پشت سرم قلاب کردم.
 _میمیره؟
 یوسف پشت فرمون نشست و شیشه ماشین و پایین داد
 _گربه نگه داشتن همینه دیگه...آدمیزادش میمیره چه برسه....
 سرمو بردم توی ماشین
 _مرتیکه جای دلداری دادنته؟
 _خیلی خب ، ترسوندیم...بکش بیرون کلتو بذار برم
 در ماشین و محکم بهم کوبیدم و یوسف با سرعت زیاد ازم دور شد

برگشتم داخل خونه ، نیلوفر با بچه هاش یه گوشه نشسته بودن ، حتی صدای پچ پچ هاشون تا اتاق می اومد.

با خنده لباسمو درآوردم و نشستم روی تخت...

_ شماها چرا یه گوشه کز کردین؟

شایان سرشو از راهرو عقب کشید و توی بغل نیلوفر نشست

_ داداش شام بیارم؟

حتی دلشو نداشتم بپرسم سامیار چه بلایی سر ملوس آورده!

_ نه بیرون خوردم.

_ اشتهاش کور شده؟

تو چهارچوب در ایستاد...

_ بمیرم الهی...از وقتی اومدیم تو رو از زندگی انداختیم

_ چی میگی نیلوفر،اتفاقه دیگه پیش اومده ،بی خیال جلوی اون بچه هام گریه نکن ، به اندازه

ی کافی از کارشون پشیمون هستن.بلاایم سر ملوس بیاد نمیخوام بچه ها چیزی بفهمن.

اومد داخل اتاق و درو بست.

_ خاک بر سرم ، مُرد؟

از کشوی زیر تخت ، تی شرتم و برداشتم

_ هنوز نه ، ولی اگر مرد خواهشا جلوی بچه ها نگو

خیلی سخت بود ، گفتن این حرف...ملوس تمام شب ها و روزهایی که توی تنهایی با خودم

حرف میزد ، پا به پام بیدار میموند و دور و ورم میپلکید.یه وقتایی اذیتش میکردم اما خدا

میدونست بودنش توی خونه ، اونم وقت هایی که همه جارو سکوت میگرفت و یهو یه صدای تق و توقی از اتاق می اومد ، چقدر خوشحال کننده بود اینکه من تنها نبودم!
_فردا میریم دنبال خونه؟

به زور وکیل و تهدید نریمان دویست میلیون ارزش پول گرفته بود. پولی که سهم و حق خودش بود
_آره عزیزم .دو ساعت میرم دانشگاه بعد میریم خونه میبینیم.ولی گفته باشم نزدیک خودم!

□۲۰۸

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۵,۰۵,۱۸ ۰۴:۳۱]
خنده روی لبش نشست
_دست درد نکنه ، جبران میکنم.

دراز کشیدم روی تخت و ساعد دستمو روی چشم هام گذاشتم.
_راستی نامی ، این دختره محیا چند بار زنگ زد خونه ، پیغامم گذاشت.
_اهوم...

صداش نزدیک تر اومد
_میدونی از نریمان شکایت کرده؟!سریه واحد آپارتمان که نه من دارم نه تو ، ولی اون دختره از صدقه سر نریمان به اسمش خورده !
خندیدم

_پس چرا دعوا...حالا که خونه داره؟

_نریمان بیرونش کرده

_تو از کجا میدونی؟

_سولماز بهم گفت.

لحاف و از زیرم کشیدم و انداختم روی سرم...کم کم حالم از حالم داشت بهم میخورد!

کلاس دانشگاهم تموم شد و سر جلسه دفاع دو نفری که قول داده بودم رفتم ، بی خوابی های این چند شب بهم ریخته بود.درست از وقتی که رفیق فرخ منو دیده بود ،همه چی بهم ریخت...تو اون هفته که فقط یه جلسه رفتم کارگاه دوران و بعد هشت روز هم تازه فرصت شده بود با فرخ حرف بزنم.به نظر چیزی بهشون نگفته بود ، هرچند که دختره کله خرتر از این حرف ها بود.

پیدا کردن خونه ، با پولی که نیلوفر داشت ، خیلی سخت نبود.با اینکه ترجیح میدادم خونه ی بزرگتری رهن کنه اما یه واحد آپارتمان صد متری چند سال ساخت پیدا کردیم که فقط دو تا کوچه با من فاصله داشت.

_میداشتی بیشتر بگردیم!

_نه داداش همینم خوب بود...اتفاقا بذار بچه ها بدونن زندگی با من مثل خونه ی پدرشون نیست...اولش سخته اما منم عادت میکنم.

_صد تومن من میدادم اون سه خوابه رو رهن میکردی.

_تو بذل و بخشش نکن ، بذار این پول هارو برای خودت که بتونی همین جایی که نشستی رو بخری.

سرش و از روی گوشیش برداشت

_نامی جهیزیه ام و از منوچهر میگیری؟

گوشی موبایلم و از کتم درآوردم و در حالی که پشت چراغ قرمز ماشین و نگه داشته بودم ،

به صفحه موبایل خیره شدم

خبری از یوسف نبود...

_شنیدی چی گفتم؟

_میرم میگیرم.

_دستت درد نکنه قربونت برم.مثل تو کجا پیدا میکردم؟

نیم رخ خندونش و سمتم برگردوند و گفت

_بریم یه سر به ملوس بزنیم؟ بچه ها سراغشو میگیرن

فکر بدی نبود ...سر راه بچه هارو سوار کردیم و رفتیم مطب...به نظر سر یوسف حسابی

شلوغ می اومد ، چند لحظه ای توی اتاقش منتظر موندیم تا بالاخره سر و کله اش پیدا شد

_خوش اومدین...

دستی به سر و گوش سامیار و شایان کشید و رو به نیلوفر گفت

_اونقدری که شما از میکروب حیوونا میترسیدین ، فکر نمیکردم پاتونم اینجا بذارید

نیلوفر در حالی که سام و توی بغلش تکون میداد گفت

_به خدا نگرانِ اون حیوون زبون بسته ام...بهتره حالش؟

یوسف نگاه کوتاهی به من انداخت ،همون نگاه چند ثانیه ای دستمو مشت کرد.

_بهتره

کف دست عرق کردم و سر زانوم گذاشتم و بلند شدم

_بینمش

کاملاً با تردید سری تکون داد و اشاره کرد به در خروجی اتاق...

حتماً

چرا خوب نمیشه؟ نمیتونی کاری براش کنی ببرمش یه درمونگاه دیگه

صداتو بیار پایین نامی...چندبار بهت گفتم ملوس ضعیف شده ، باید بیشتر بهش رسیدگی

کنی، واکسن هاشم که اگر من نمی اومدم نمیزدی...یه شبه عزیز شد؟!

چنگ انداختم به موهام...

چرت نگو یوسف...بگو بلد نیستم این حیوون و سرپا کنم.

یه چیزی زیرلب گفت و بالای سر ملوس اومد

یه هفته دیگه صبر کن بهتر میشه.

نشستم روی صندلی و دستمو روی سر ملوس کشیدم

اگه خوب نشه؟ اگه بمیره؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و فشار داد

ملوس از اولم مریض بود ، یه مدت که تو بهش نمیرسیدی.به هر حال اتفاقی که افتاده

خودتو اذیت نکن.

پیشونیم و فشار دادم و پلک هامو تا حد ممکن باز کردم

وای به حالت یوسف ، وای به حالت کم کاری کنی!!

نوچی کرد و سمت در خروجی رفتم.نگاهم برگشت روی صورت ملوس...چشم هاش باز بود

،یه جوری زل زده بود بهم که ناخودآگاه حتی قورت دادن آب گلومم سخت شد!

دختر قشنگ...قرار نبود تنهام بذاریا...میخواهی بزنی زیر قول و قرارت...آره بابایی؟

لبمو به پشت بازوم فشار دادم و نیم نگاهی به در بسته انداختم. من چم شده بود؟ میتونستم ساعت ها با صدای بلند گریه کنم!

_جون نامی ، بدجنسی نکن ، نیستی خونه کلافم... سر به سر کی بذارم من؟ کی واسم ناز کنه؟

کی پرو پرو زل بزنه بهم و دم تکون بده؟

دندون هامو بهم فشار دادم و بلند شدم از روی صندلی...

_یه هفته بهت وقت میدم خوب بشی. و گرنه دیگه حتی بهت سرم نمیزنم. میدونی پای حرفام میمونم... مگه نه؟

سر شو از روی بالش بلند کرد ... با خنده سمتش رفتم و بوسیدمش

"مهر آوه"

_یعنی این ترمه ی گور به گوریم شوهر پیدا کرد اونوقت من هنوز دارم درس میخونم!

از وقتی ترمه کارت عروسیش و برامون آورده بود ، ریحانه یه سره راه میرفت و غر میزد.

ترمه از هم دانشگاهی های ما بود ، بیشترم با خود ریحانه و البته زرین رفیق بود. برای عروسیش به خاطر اینکه اقوامشون خارج از ایران بودند ، بیشتر بچه های دوران دانشگاه و دعوت کرده بود.

□ ۲۰۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۰۵، ۲۵، ۳۲: ۰۴]

مونا کارت عروسی و با لبخند بست

_خدا کنه پسره آدم خوبی باشه ، ترمه خیلی ماه بود

ریحانه پاهاشو روی میز گذاشت

_نر باشه خر باشه! مهم اینه یکی اومده گرفتتش...کاری که هیچکدوم از ما سه تا عرضه نداشتیم!

مونا غش غش خندید و ریحانه عصبانی تر گفت

_بایدم بخندی ، توئه نکبتم زیرسرت یکی و داری...اون پدرسگم که واسه مهرآوه هست...فقط من...

هنوز جملات گهربارش تموم نشده بود که موبایلش زنگ خورد .گوشی موبایلش کنار من ، توی شارژ بود.

_مهرآوه ببین کیه

سرمو برگردوندم سمت میز...

_سیو شده "خاک بر سر!!"

مثل برق از جا پرید و دستشو از جلوی صورتم رد کرد تا گوشی رو برداره.خنده ام گرفت یهو...

_دیوونه مگه کیه؟

گوشی به دست سمت اتاق رفت و قبل بسته شدن در گفت

_سکوت کنید دهن جفتتون و گل میگیرم! بلند حرف بزنیند اون تلوزیونم زیادش کن!

به دستوراتش مو به مو گوش دادیم و جلوی تلوزیون مشغول تماشای فیلم شدیم.

_کارت برای پسرهام داده...

دیده بودم اسم دوران و آرش و روی یکی از کارت ها...

__ بگو مهراب بیاد ببره.

__ حالا چی پوشیم؟ فکر کنم از اون عروسی های مختلط باشه!

خندیدم...

__ از اون عروسیا که نیست. خودت میدونی ترمه و خانواده اش خیلی محترم... حالا ماهم یه

ساعت که بیشتر نمیریم.

__ یه ساعت؟

چشم هام گرد شد با خنده!

__ چیه دوست داری بیشتر بمونیم؟

__ با اینکه حضور در این مجالس گناهه اما دلم لک زده بود واسه عروسی. اگر جوش مناسب

بود بمونیم تا آخرش!

با اینکه اصلا حوصله ی جشن و عروسی و تدارکات قبلشو نداشتم ، برای دلخوشی مونا و

ریحانه که از لحظه ی رسیدن کارت دنبال لباس و آرایشگاه بودند ، گفتم

__ باشه حتما

با اومدن ریحانه نگاه من و مونا سمتش کشیده شد

__ چیه زل زدین به من!

یک ساعت توی اتاق بود...

__ هیچی! خوشگلی نگات میکنیم

زد توی سر مونا

__ زبون نریز

نشست روی مبل و رفت توی فکر...

_ریحانه طوری شده؟

_هان؟

سوالمو دوباره پرسیدم و جواب داد

_نه ، چیزی نشده...بریم امروز این پاساژ محل ، لباس ببینیم؟

مونا سینی چایی و آورد

_وا ، تو که تازه خریدی ، پولاتو چرا خرج میکنی...لباس هامون و میذاریم وسط یکیشو انتخاب میکنیم.

یه خرما برداشت و قبل اینکه توی دهنش بذاره گفت

_رو حرف من حرف ننزید! بریم لباس ببینیم

مثل تمام این مدت که حرف خودشو به من و مونا دیکته میکرد اینبارم هر دوی مارو راضی

کرد برای گشتن زنی توی پاساژ...

روپوشم و از کمد برداشتم و روی مانتویی که تنم بود پوشیدمش.از صبح سردرد بدی داشتم

و مدام معده ام ترش میکرد.آب دهنمو قورت دادم و ریه ام از بالا تا پایین سوخت

_فرخ ،بیا دیگه

مقنعه امو از توی روپوش بیرون کشیدم و مرتب کردم

_نگران چی هستی ، به نظرم جداسازی بالای نود درصد داشتی...محلول رنگی بعد اینکه تو

ستاپ چرخید ، بی رنگ شده.من حاضرم الان اون لیوان آبِ جداشده رو سربکشم!

با خنده تکیه داد به در...

_دعا کن دستگاه عدد جذب پایینی رو بخونه.مثلا در حد صفر...اونوقت میشه آب طبیعی...

منم مثل بزرگمهر ذوق زده بودم ، دستگاه و روشن کردیم و چند دقیقه منتظر موندیم تا کالبره بشه.

اولین آب جداسازی شده رو ، توی سلِ کوچیک دستگاه که یه شیشه ی مستطیلی بلند بود ، ریختیم.

چشم هردومون قفل بود به صفحه ی مانیتوری دستگاه...
_بخون دیگه!

به استرسی که داشت نگاه کردم و یهو چشم هاش با خوشحالی درشت شد!
_۰،۰۰۱۲ وای خدا...

غش غش خنده های از سر ذوقم و مشتی که با خوشحالی کف دستش زد ، یکی دو نفر از پرسنل آزمایشگاه و ستمون کشوند. همه از این عددی که دستگاه نشون میداد خوشحال بودند.

بزرگمهر ولی خوشحال تر...رفت سمت اتاقش تا هرچه زودتر به دفتر رئیس خبر بده.
منم بقیه نمونه هایی که به فاصله ده دقیقه از دستگاه جدا کرده بودیم رو تست گرفتم و عدد هارو یادداشت کردم.

همین امروز صبح ، زرین بهم پیام داده بود که بعد کار ، یه جایی همو ببینیم. مشکلی با قرار نداشتم...حتی با وجود مخالفت نامی قبول کردم.

وسط های ساعت کاری ،ریحانه بهم زنگ زد و گفت برگشتنی برم دنبالش تا از خونه خواهرش برش گردونم.

با اینکه سعی کردم بهونه بیارم اما ریحانه رو نتونستم راضی کنم و قرارم با زرین بهم خورد.
_آقای بزرگمهر؟؟

در اتاقشو باز کردم، سرشو گذاشته بود روی میز...

_ خوابی؟

رفتم جلو و دستمو زدم به شونه اش...

_ خیالت راحت شد خوابیدی؟

تکونی خورد و سرشو بلند کرد. کش و قوسی به خودش داد

_ واقعا پولی که درمیارم حلاله! یه ساعته خوابیدم...

_ اشکال نداره، به پاس استرسی که این مدت داشتی... من دارم میرم، میخوای ماشین

نیاوردی تا یه جا برسونمت

بلند شد و کیفشو باز کرد تا روان نویس و موبایلشو داخل کیف بذاره

_ مزاحم نیستم؟

_ نه، سرراه باید دوستمم بردارم، همونی که گفتم در مورد تو خیلی کنجکاو بود.

_ آهان..اون بدپیلحه؟

_ تو رو خدا جلوش اینطوری حرف نزیا، ریحانه خیلی عصبیه، با منم خودمونی برخورد نکن!

□ ۲۱۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۵۲ ۲۶،۰۵،۱۸]

کنارم قدم برداشت و کتش و از روی آویز برداشت

_ چرا خودمونی نباشم؟ مگه چمه؟

_ تو چت نیست، میترسه به خاطر دوران...

صورتشو نزدیکم آورد

_مگه نمیدونه هر گلی یه بویی داره؟

خندیدمو مقنعه ام و جلو کشیدم

_اذیت نکن

سرشو تگون داد و باهم از کارخونه بیرون زدیم.

جلوی خونه ی خواهر ریحانه ماشین و پارک کرده بودم و چند دقیقه میشد که منتظر بودیم

تا ریحانه بیاد...

کلافه سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم

_خب زنگ بزن بیاد دیگه زیرپامون علف سبز شد

_میاد...خواهرش دقیقه نود شروع میکنه به نصیحت!

_بچس مگه؟ خرس گنده ام که باشه دیگه تربیتش شکل گرفته !

صدای تیک باز شدن در اومد...بلافاصله پیاده شدم و بزرگمهر هم درو باز کرد.

نگاه سنگین و ترسناک ریحانه روی صورت بزرگمهر نشست.

بزرگمهر دستشو روی سینه اش گذاشت و به جلو خم شد

_سلام سرکار خانوم ، مشتاق دیدار!

پشت سرریحانه ایستادم و با چشم و ابرو به بزرگمهر اشاره کردم. مطمئن بودم اینطور نگاه

کردنش به ریحانه ،عصبیش میکنه!

_من نامی ام ،خوشبختم

ریحانه به دست دراز شده ی نامی زل زد و بدون اینکه بهش دست بده ، در عقب و باز کرد و

گفت

_باش!

به نظر زمان مناسبی رو برای آشنایی این دو نفر انتخاب نکرده بودم

دستم روی در عقب ماشین گذاشتم

_ریحانه بشین جلو

بزرگمهر تکونی به خودش داد و از جلوی ریحانه رد شد

یه جوری بهم نگاه میکردند که با ترس ، بازوی ریحانه رو گرفتم و دم گوشش گفتم

_به خدا گناه داره ، آدم سختی کشیدست !

کف دستشو سمتم گرفت

_خاک تو سر !

با نشستن بزرگمهر روی صندلی عقب ، ریحانه ام جلو نشست و با نگرانی ماشین و راه

انداختم .

_فرخ ، توئین ها رو گذاشتی تو کمدت ؟

از توی آینه ی ماشین به صورت خندون بزرگمهر نگاهی انداختم

_اره گذاشتم

حالا خوبه ازش خواسته بودم صمیمی نباشه باهام !

_فرخ جون کار چطور بود ؟

وای از دست ریحانه که کوتاه نمی اومد... شاید تک خنده ی بزرگمهر باعث شد که ریحانه

برگرده و به عقب ماشین نگاه کنه .

جواب تک خنده ی بزرگمهر و با پوزخند داد و گفت

_خوش خنده ای !

بزرگمهر سرشو تکون داد

_مشکلی داری؟

بی شک اون صدایی که من شنیدم ، دندون قروچه ی ریحانه بود!
گوشی موبایلشو دستش گرفت و شروع کرد به تایپ کردن..باز خیالم راحت شد که شاید
همون آدمی که این چند وقت باهاش تماس میگیره پای خط باشه و حرف زدنشون طولانی
بشه.

نفسمو با خیال راحتتری بیرون دادم و سرعت ماشینو زیاد کردم...چند دقیقه نگذشته بود که
دوباره بزرگمهر از اون خنده ها کرد و ریحانه بازم برگشت و نگاهش کرد.
به خودم لعنت فرستادم و لپمو از داخل گاز گرفتم.
"نامی"

منتظر بودم جواب پیام اخرمو بده که برگشت و با عصبانیت نگاهم کرد.فرخ بنده خدا
رنگش پریده بود...با اینکه قول داده بودم مراعات کنم اما اخلاق رفیقش ،جون میداد برای
اذیت کردن...

"خیلی دوست دارم این قیافه ی خندونت و بیینم ، اونم وقتی که دوران و مهر آوه رو باخبر
کنم!،بهت گفتم دست از سر این دو نفر بردار ولی انگار گوشت بدهکار نیست"
سریع نوشتم

"من و تهدید نکن جوجه! گفتم که بیا باهم حرف بزیم ،قبول نکردی"
چند هفته بود که بهش اصرار میکردم تا قرار ملاقات بذاریم ولی زیربار نمیرفت لعنتی...فقط
امروز صبح که فرخ بهم گفت رفیقش زرین میخواد ببیندش ، پیام دادم بهش...
نگاهم به صفحه ی موبایل بود که نوشت
"تو مخمی"

دوباره زدم زیر خنده و اینبار فرخ نوچ کرد و با اخم از آئینه ماشین نگاهم کرد.
برای رفیقش نوشتم

"جای شکر داره ، کی بریم دوتایی کافه؟"

همینکه پیاممو خوند گوشیش و پرت کرد جلوی ماشین و فرخ با نگرانی پرسید
_چی شد؟

_هیچی! تو راتو برو

همینطور که سرم توی گوشی بود گفتم

_مردم این روزا عصبی شدن...شربت بیدمشک بخور خانوم...

چشمای درشتش نشست رو صورتم!

_دهنمو باز میکنم یه چی میگما

کف دستمو روی لبم کشیدم

_منم بدم نمیادا!

صورتش سرخ شده بود ، نگاهی به فرخ انداخت و با حرص گفت

_میدونی از این خوشم نمیاد برای چی آوردیش؟

فرخ بیچاره داشت از حال میرفت

_بچه ها تو رو خدا تمومش کنید ، من حوصله ندارم

همینکه خواستم بزنم زیر خنده ،فرخ یه چشم و ابرویی از توی آئینه اومد که دهنمو درجا

گل گرفت!

ریحانه به پهلوشد:

_مهرآوه این شنگول و واقعا تو کارخونه دیدی؟ خدایی استاده؟

نمیداشت این آتش بس پابرجا بمونه! جای فرخ جواب دادم
 _چرا حسودیت میشه به من؟ توام درس بخون، هم استاد دانشگاه میشی هم کار پیدا میکنی
 ،ناراحتی نداره که!

انگشت هاشو روی صندلی گذاشت و بیشتر برگشت. مطمئن بودم اگر فرخ اینجا نبود مثل
 همون لحظه ی آخر دیدارمون، ناخن های درازشو به گردنم میکشید!
 _هیش..به چی تو حسودیم بشه سرخوش

□۲۱۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۵۴ ۲۶،۰۵،۱۸]
 براش سر تکون دادم و با رسیدن به میدون، جلوی چشم هاش دستمو روی شونه ی فرخ
 گذاشتم و فشار دادم
 _قربونت رفیق، همینجا پیاده میشم. دستت درد نکنه
 فرخ کف دستشو روی صورتش کشید و نفسشو با یه آه بیرون داد
 _میبرمت
 در جواب تعارفش گفتم

_نه دیگه سرمو خورد این رفیقت...از شما به ما رسیده!
 فرخ از خدا خواسته ماشینو نگه داشت و منم با یه خداحافظی همه رو خوشحال کردم!

شماره ی موبایل دوران و گرفتم، قرار بود امروز به بازار تهران سر بزنیم. کارگاه بازیمون گل کرده بود تا بفهمیم مجسمه هایی که دوران به صورت عمده میفروشه با چه قیمتی توی بازار به فروش میرسه.

همینم سر یه ماجرای شد که خودش برام تعریف کرده بود. مغازه هایی که خود دوران جنس هاشو میداد با قیمت بالاتر از توافق با دوران میفروخت و همون قیمت اولیه توافق شده رو به دوران تحویل میداد.

_سلام...

_سلام پسر کجایی؟ زیرپام علف سبز شد

_دارم از سر خیابون میام، چشم کورتو باز کنی منو میبینی!

شانس آوردم سر خیابون دوران، ته خیابون فرخ بود!

برگشتم سمتش و آفتاب خورد تو چشمم...

_بجنب بابا خسته ام!

خندید...

_خوبه خودت اصرار کردی...تا من بهت برسم یه دربست بگیر، من پای مترو سواری ندارم

عینک دودیم و از جیب کتم درآوردم و زدم.

منتظر تاکسی ایستادم و دست دراز کردم، تاکسی زرد که محل نداد اما یه ماشین شاسی بلند

زد روی ترمز و بعد دنده عقب گرفت

با دیدن راننده ی زن، فکر کردم حتما میخواد آدرس پیرسه

_ببخشید خانوم من این منطقه رو بلد نیستم

_با خودت کار دارم!

_جانم؟

عینک دودیم و برداشتم و سرمو جلو بردم. اشاره به در ماشین کرد

_بیا بالا

آب دهنم جمع شده امو قورت دادم و نگاهی به دوران کردم که داشت نزدیک میشد انداختم

_دو نفریم!

آینه رو تنظیم کرد تا دوران و بیینه. سن و سالش کم کم ده سال ازم بزرگتر میزد.

_خوبه...اونم بیاد

خنده ام و نگه داشتم و با رسیدم دوران اشاره کردم به ماشین

_بریم؟

با تعجب به ماشین نگاهی انداخت و با دیدن رانندش آرام گفت

_آشناست؟

بی خیال شونه ای تگون دادم

_آشنا میشیم!

اخم کرد و با پشت دست زد به شکمم..

_خجالت بکش!

دستشو گرفتم و با خنده یه قدم بردمش عقب

_به جون دوران اون نگه داشت ، بیا بریم ببینیم چه خبره!

مچ دستمو گرفت و با اون انگشت های خشک و بزرگش فشار داد

_خیانت نکن

به کی خیانت نکنم؟

_ای بابا...باشه الان میگم بره

دوران عقب تر ایستاد و دستشو برای یه تاکسی زرد دراز کرد.

_خانوم...ممنون از لطفتون

کارتشو سمتم گرفت و خنده ام و بیشتر مخفی کردم

_زنگ بزن بهم

چهره اش و هرچقدر بیشتر دقت میکردم ، بیشتر آشنا میزد!

_دیدمت قبلا!

چشمکی زد و با خنده عینک دودیش و به چشم زد.

_من پول مترو داشتم ، تاکسی گرفتی خودت میدی!

از وقتی سوار ماشین شده بودیم اخم کرده بود و جواب شوخی هام و نمیداد...

_با توام دوران

_شنیدم.خودمم حساب میکنم

یکم روی صندلی پایین رفتم تا بتونم کامل تکیه بدم

_مجسمه ها خشک شد؟

_بارون دیشب نداشت

سرشو خاروند و چشمم افتاد به دستبندی که بسته بود.هیچوقت ندیده بودم انگشتر یا

دستبند بندازه

_چه قشنگه

با اینکه اشاره به دستبند نکرده بودم ولی نگاهش افتاد به دستبند

_ممنون

شیبهبشو همیشه دست فرخ میدیدم!

_چه خبر از مامان مجسمه ها؟؟

گوشه ی لبش خندید اما پشت انگشت اشاره اش پنهون کرد

_برای تمدید قراردادام نیومدم...

ای فرخِ ناجنس!

_پس شمشیر از رو بسته...از تو خوشش نمیاد دیگه ، دلتنگ فرشته هام نمیشه؟

شیشه ی ماشین و پایین داد و موهای بهم ریخت...

_مجسمه هاشو خودم شکستم

_پس خاک بر سر خودت...بیا یکم رفاقتو از من یادبگیر.طرف دلش نمیاد باهام قهر کنه!

اصلا ما نمیدونیم دعوا چی هست...همیشه باهم حرف میزنیم حتی اگر دلخور باشیم.تو مثل

بابای خدایامرزمی ، کم میاری، فقط داد و بیداد میکنی...یکم زبون بریز ، بذار نتونه بدونه تو

عادت کنه...

_تو از رفیقت چه خبر؟ مجسمه ای که درست کردی و دید؟

_آره دیروز براش بردم ، باورش نمیشد کار خودم باشه

_بیارش کارگاه و بینه ، اونوقت باور میکنه!

خودم و با گوشی مشغول نشون دادم

_میاد حالا...

_فردا بیارش!

چه گیری داده بود...

_فردا؟ واسه یه ماموریت باید یه هفته ای بره ..نمیدونم بتونه یا نه.بهش میگم
داشتم جواب یکی از دانشجوهارو میدادم که شماره ی فرخ روی گوشیم افتاد.برق از سه فازم
پرید...

گوشی و چسبوندم به گوش مخالفم
_جانم

_سلام...زنگ زدم هم معذرت خواهی کنم هم گله و شکایت
تکیه ام و از صندلی برداشتم و سرمو بردم سمت شیشه...
_الان بیرونم ، رسیدم خونه زنگ بزنم؟
_از دست دوستم خیلی ناراحت شدی؟

پلک هامو بهم فشار دادم

_نه ، بعدا حرف میزنیم

تمام مدت نگاه دوران و روی خودم احساس میکردم.

_باشه خدانگهدار

تلفنو هنوز توی جیبم نداشته بودم که با خنده گفت

_معنی زبون نرمم فهمیدم! دعوا کردی خوش اخلاق!

نوچی کردم و انگشت اشاره اشو که زخمی بود از جلوی دهنش برداشتم

_چسب بزن به اینا...میکروب میگیری میمیری

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۰۵، ۲۶، ۵۴: ۲۲]

__بمیرم بهتره از این زندگيه!

به پهلو شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم.

__چته تو؟ باز چی شده؟

__هیچی بی خیال

بیشتر راه و من حرف زدم و دوران گوش داد ، مثل تموم این چند وقت که تک و توک یه جمله ای میگفت و میفهمیدم چقدر بهم ریخته است...

از ملوس و دلتنگی هام برای سربه سر گذاشتنش...دوران از حیوون میترسید ، به سرم زد وقتی ملوس و از درمونگاه یوسف ببرم کارگاه دوران و سوژه اش کنم!

کرایه تاکسی و خودش حساب کرد و پیاده شدیم...نم نم بارون گرفته بود

__هی نفس عمیق بکش!

به تذکرش خندیدم

__دیوانه عطرِ کارگاه تو ، از این بارون خوش بو تره...

نفس عمیق کشید

__بوی کائولین ، به خاکِ بارون خورده نزدیکه

منم به تقلید از دوران نفس عمیق کشیدم

__ای جون ، عجب هواييه

طبق آدرسی که دوران همراه داشت ، توی بازارچه مغازه ی مجسمه فروشی رو پیدا

کردیم...به عنوان خریدار رفتم داخل ، خبرهایی که به دوران رسیده بود ، درست بود...

__ تو گفته بودی مجسمه بزرگ شایصد و پنجاه؟
روی پله های یکی از خونه های قدیمی نشسته بود
__ آره

__ خب تقریبا سیصد کشیده روش

__ همیشه قضاوت کرد ، شاید چند روز باشه که قیمت و زیاد کرده ، منتظر میمونم تا ماه بعد
، اگر پول و اضافه نکرد بهش میگم
__ زکی مرد حسابی این همه راه اومدیم واسه همین؟ بیا برو تو مغازه به روش بیار فکر نکنه
دور از جون خری!
__ نه ولش کن صبر میکنم

__ خوبه صبر کردن و یاد گرفتی!

بلند شد و پشتشو تکوند

__ به مغازه دیگه ام هست اون فردا باید پولو بیاره ، رفتی تو مغازه بهش بگو هفته ی پیش
ارزون تر بود ، ببین چی میگه

تکیه دادم به دیوار و نگاش کردم ، چند قدم برداشت و ایستاد

__ چی شد پس؟ بیا دیگه

هی خواستم زبونمو بچرخونم و حرفی بزنم اما جلوی خودمو گرفتم. صبر زیاد دوران کار
دستش داده بود ، درست همون زمان که باید دست میچنیید و فرخ و دو دستی نگه میداشت

__ بریم

به خاطر پای دوران ، برعکس عادت همیشگیم ، شمرده قدم برداشتم. اوایل چند باری که بیرون رفتیم ، من با عجله راه میرفتم و دوران صورتش سرخ میشد وقتی که میخواست پا به پای من قدم برداره.

اما دیگه بعد چند ماه رفاقت ، منم گاهی پام درد میگرفت!
مغازه دومی ، با اینکه خیلی بزرگتر و اسم و رسم دار تر از قبلی بود اما جنس هارو با همون قیمتی که با دوران توافق کرده بود ، میفروخت
_شام بریم خونه ی ما؟

کفش هامو از پام درآوردم و به صندلی عقب ماشین تکیه دادم
_نه عمرا بیام ، منو میکشونی اونجا آشپزی کنم!
زد زیر خنده و نگاهی به صورتم انداخت
_نه امروز خسته ای ، خودم غذا میگیرم
_از بیرون؟

سرشو تکون داد و پرسیدم
_هرچند پرس که خواستم؟
دوباره خندید

_شبیه آرش حرف میزنی.
پلک هامو روی هم گذاشتم
_دایی نداشتم هیچوقت!
دستشو روی پام گذاشت

_بحث نداشته هارو وسط نکش که من از همه غریبترم!

لعتنی حرف که نمیزد ، گاهی یه جمله ای میگفت که منو بیشتر کنجکاو میکرد.

_باید برم خونه و گرنه شب می اومدم

_بیا دیگه ، ناز میکنی جدیدا پیدات نیست

_آخه نکه تو ناز کشی بلدی ، گفتم یکم ادا بیا ، مهریه ام بره بالاتر!

_امشب بیا...

یه پلکمو باز کردم و به راننده نگاه انداختم ، حواسش به ما نبود.

سرمو خم کردم سمت شونه ی دوران

_فقط امشب؟

صورتشو برگردوند سمتم...نگاهشو روی چشم و لبم چرخوند

_یه امشب و بیا اگر خوشم اومد هرشب میبینمت!

اونطور که دوران زل زده بود به لب و دهن من ، ترجیح دادم سرمو از روی شونه اش که

هیچ ، حتی فاصله ی ایمنی رو هم رعایت کنم.

وقتی رسیدیم کارگاه ، دوران از لباس های خودش بهم داد و دوش گرفتم.حوله روی سرم

بود که گوشیم و از شارژ درآوردم و برای رفیق فرخ نوشتم

"بیا و آدم باش! بیا و مثل دو تا آدم بشینیم حرف بزنیم! بیا و درباره ی این دوران که یه

کلمه میگه و صد کلمه رو میخوره چیزی بگو...بیا و..."

پیامو ارسال کردم و روی صندلی نشستم.دوران بقیه پارچه ای که براش آورده بودم و روی

یکی از میزها انداخته بود.

چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود! هر دوشنبه صبح وقتی میرفتم سمت شرکت نریمان ،
دعا میکردم نینمش!

شماره ی یوسف روی صفحه ی گوشیم افتاد ، با اینکه احتمال نمیدادم ریحانه باشه اما به
هوای ملوس ، سر اولین بوق جواب دادم

_چی شده؟

_سلام!

دستم مشت شد روی میز...

_یوسف...صدات گرفته!

سکوتش ضربان قلبمو پایین و پایین تر آورد

_رفت؟

حرف نزد...

گوشی افتاد از دستم و سرم رفت روی میز...ملوس مُرده بود!

به مادرش کشیده بود حتما! اونم خیلی ناگهانی تصمیم به رفتن گرفت ، مثل ملوس! خوبه
صبح آخرین باری که دیدمش بغلش کرده بودم.

خوبه وقتی رفتم درمونگاه گفتم جز تو کسی و توی اون خونه ندارم.خوبه حرفامو بهش زده
بودم...اما...دلم برای نگاه کردنش تنگ میشه ، برای وقت هایی که دیر می اومدم خونه و

وقتی چراغ و روشن میکردم ، نگاهشو ازم میگرفت تا بهم بفهمونه چقدر ناراحته از

دستم.تنگ میشه دلم برای صداش ،وقتی که سر به سرش میذاشتم و جیغش درمی

اومد.چیکار کنم با طرف غذایی که دیگه پر نمیشه؟

□۲۱۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۰۵، ۲۶، ۵۴: ۲۲]

بدم لباس هاشو به یوسف...چند تا لباس فانتزی همین چند وقت پیش براش خریدم.سردش میشد وقتی زمستون ها میبردمش بیرون...چندبار سرش داد زده بودم؟ چند بار به خاطر حرصم از تنهایی خودم انداختمش توی حموم و نگهش داشتم تو تاریکی؟
چند بار صدای ناخن کشیدنش روی در و نادیده گرفته بودم؟خدا منو میبخشه به خاطر این آزار؟!

حالا چیکار کنم با شب هایی که دیگه دلهره ی تنها بودن ملوس ندارم؟ از این به بعد در خونه رو باز کردم ، کی رو صدا بزنم ... "بگم منم نامی ، بالاخره اوادم"
با ماشین گردی آخر هفته ها چیکار کنم؟ کی رو بشونم روی صندلی کنارم و بگم "تنبل یه نگاه به آسمون بنداز اینقدر نرو تو خودت ، دق میکنی ها"

دیگه موقع فکر کردن ، نمیشینم روی زمین ، موهاشو جمع کنم با دستم.دیگه موقع غذا خوردن ، فکر بی غذایی ملوس اذیتم نمیکنه.دیگه موقع خرید لباس و غذا ، ملوس نیاد تو سرم...خوبه دیگه !

تنهایی یه نعمته که خدا همیشه به من داده...چرا ناشکری؟ چرا وقتی نگاه میندازی به آدم هایی که جفت هم راه میرن ، حسرت میخوری؟

چرا وقتی دو تا احمق عاشق میبینی ،میری سراغشون تا پرسی چی بوده و چجور شده که این همه عشق خدا بهشون داده؟

بکش بیرون پسر...دنیا خیلی وقته برای تو شل گرفته!

_نامی بیا غذا...

□۲۱۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۲:۵۵ ۲۶،۰۵،۱۸]

سرمو به هول از روی میز برداشتم. دوران توی تاریکی دالون ایستاده بود.

_میام

رومو برگردوندم و حوله رو به چشم هام کشیدم.

صدای کشیدن پاش از پشت سرم اومد. بو برده بود!

حوله رو محکم کشیدم به صورتم و گفتم

_خاک و خل رفت تو چشمم، گردگیری نمیکنی؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و موبایلم زنگ خورد، حوله رو روی سرم انداختم،

_جانم یوسف؟

_خوبی؟

_آره...بعدا باهم حرف میزنیم

_بیام پیشت

_خونه نیستم، بیرونم

_باز شروع کردی؟ خواهرت سراغتو میگیره...

_گفتی بهش؟

_ملوس و؟ آره...هر روز با سامیار می اومد دیدنش! زنگ زدم گفتم دیگه نیایید!

آرنجمو روی میز گذاشتم و موهای خیسمو زیر مشتم فشار دادم

_امشب خونه نیام ، فردا میبینمت. کاری نداری؟

_پاشو بیا خونه ، ملوس و بهونه ی گند و کثافت نکن!

_بی خیال ، فعلا

گوشی و روی میز گذاشتم و بلند شدم. نمیخواستم دوران صورتمو ببینه! حتما سرخ شده بودم

_حمومتون عجب آب گرمی داره...سرخ شدم!

حوله رو روی دسته صندلی گذاشتم و جلوتر از دوران راه افتادم

_نمیای؟

پله هارو بالا رفتم و داخل حیاط شدم. دستمو زدم توی حوض آب یخ...به جای دستم باید کل سرمو فرو میبرد.

سفره رو توی آلاچیقی که تازه برای حیاط خریده بود ، پهن کرده بودند. آرش داشت دوغ میخورد که لپشو بوسیدم و کنارش نشستم.

_محلزون چه کبابایی داره!

دندون هامو برای بازوی چین افتاده ی کیل تیز کردم و به پشت سرم نگاه کرد و گفت

_دایی ببین میخواد گازم بگیره

سرمو پایین انداختم و از سنگک زیر کباب کندم.

_بسم الله...من شروع میکنم چون خیلی گشمنه!

خوبی آدم های شلوغی مثل من همینه ...خوب بلدیم رد گم کنیم! تا یکی بهمون شک میکنه ،

با چهاربار بلند خندیدن و شوخی کردن ، خیالشو راحت میکنیم که پشه لگدمون کرده!

فقط دو سه لقمه تونستم از گلوی گرفته ام رد کنم ، ریحون هایی که هنوز نم حوض حیاط و

داشت ، برداشتم و توی ماستم خرد کردم

حواسم به بشقاب دوران بود...قاشقش و توی برنج پر و خالی میکرد
_بخور دیگه!

سرشو بلند نکرد ، همونطور که گردنشو خم کرده بود مردمک چشم هاشو بالا کشید و زل
زد بهم و گفت

_بدموقع گفتم بمونی؟

تیکه نونی که توی دهنم بود و قورت دادم

_نه! چطور؟

نگاهش رفت سمت آرش و از سر سفره بلند شد

_هیچی

بشقابشو با خودش برد.

_داییت با این کم غذاییش خوب هیکلی داره ها!

آرش لقمه ی بزرگشو به لطف پارچ دوغ پایین داد

_بهبش بگی،میگه لطف کارگری همینه.

دو سه قاشق ریحون و ماست خوردم و تکیه دادم به آلاچیق

_شکرت خدا!! همینکه منو میبینی از سرم زیادیه

آرش خندید و به خنده های پر رنگش لبخند زدم.

سفره رو با کمک آرش جمع کردیم و دوران ظرف هارو شست. حال و حوصله ی حرف زدن ،
ازم رفته بود.

آرش که رفت پی درس و مشقش ، منم نشستم لبه ی حوض و سرمو بالا گرفتم. خیلی از سال های نوجوونیم ، سرمو پایین مینداختم ، چون بی پدر بودم. چون پدرم به خاطر بیماری قلبیش وقتی که رفته بود بعد چند سال با خواهرش کدورت هارو کنار بذاره قلبش گرفت و مرد. ، بابام مثل خودم محتاج بود! هم به یه لقمه نون ، هم به لقمه محبت!

بابا من هیچوقت از کسی پول قرض نگرفتم. شاید چون مثل تو بچه نداشتم... مثل تو جرئت زن گرفتم نداشتم!

بابا من هیچ بچه ای ندارم که یه روزی به خاطر شرمندگی شکم گرسنه اش یه هفته برم خونه ی این فامیل و اون آشنا ، تا یا پول قرض بگیرم یا کار پیدا کنم.

بابا دارم یه جوری زندگی میکنم که سرم همیشه بالا باشه ، یه وقت غصه ی منو نخوری ، تنهایی سهم خیلی هاست ، من راضیم به زندگیم... اگه کسی کنارم نمونده عوضش اونقدری در میارم که شکم خودم و سیر کنه. خیلی وقته بابا که شبا گرسنه نمیخوابم.

بابا اگر از دانشگاه اخراجم کنن ، اگه کارخونه منو نخواد... میام همینجا... یاد گرفتم مجسمه درست کنم. تو همین زیر زمین کناری ، دوران بهم یاد داده... میام مجسمه درست میکنم ، لااقل فرشته ها برام وساطت میکنن...

بابا میای نگام کنی؟ منو که یادت هست؟.. بابا با شکم گرسنه سرمیکردیم ، فقط بدون تا وقتی سایه ات بالای سرمون بود ، زندگیمون رنگ دیگه ای داشت ، نزدیک بود به سفید... بابا فکر کردی شکم گرسنه عشق نمیفهمه؟

ما میفهمیدیم بابا... من و نریمان وقتی صدای کلید تو از بیرون حیاط میشنیدم میدویدیم دم در... نه به هوای اینکه چیزی خریده باشی تا بخوریم... به خدا میخواستیم تو رو ببینیم! تو دست بکشی به سر و گوشمون...

امروز توی کارخونه برات خیرات دادم. همه ی صد و پنجاه پرسنل خط تولیدمون ، برات فاتحه فرستادن...

تولدت مبارک علی اکبر بزرگمهر!!...

نیم ساعت راه رفتن توی حیاط... نیم ساعت گوش دادن به صدای چرخی که دوران پشتش نشسته بود ... نیم ساعت نم بارونی که هی بخوره به صورتت... نیم ساعت صدای برخورد دونه های بارون به آب توی حوض ... تجویز خوبی بود برام
_آقای دکتر دوران... حالم بهتره!

□۲۱۵

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۹:۵۷ ۲۹,۰۵,۱۸]

پاهش از حرکت ایستاد و از حالت قوزی که گرفته بود برای شکل دادن به مجسمه ، بیرون اومد...

نگاهم کرد و سرشو بالا انداخت

_نه... نشدی. به خاطر من تعارف نکن اگر فکر میکنی بری خونه راحت تری ، برو...

آستین های پیرهن مردونه ام و بالا زدم

_برم که دق میکنم!

اشاره کرد به چرخ کنار دستش...

_پس بیا بشین... بیا که فقط همین آرومت میکنه.

نذاشت لحظه هایی که گل و ورز میدادم ساکت باشم ، مدام باهام حرف میزد ، از آرش

میگفت و اوایل زندگیشون که باهم نمیساختن... از اخلاق های خواهر خدایا مرزش... انگار

سکوت امشب من دوران و به تکاپو انداخته بود...میگفت از خودش...اونقدری قصه تعریف کرد تا برسه به فرخ!

_مهری هم دانشگاهیم بود ، پیشنهاد دوستی و خودش بهم داد! تا صبح خوابم نبرد از خوشی...اومدم همینجا دور تا دور این زیر زمین و دوییدم و پریدم بالا پایین! دستم و میزدم به سقف و به خدا میگفتم دمت گرم! کلاس فردامون با مهری ، بعد از ظهر بود...نیمه های شب براش مجسمه درست کردم...یه فرشته شبیه خودش !!
_خوب بودین باهم؟؟

_آره...خیلی...مهری برام همه چی شده بود.اگه تا قبل مهری کار میکردم که بابام با دستای پینه بسته اش نره گچ کاری خونه ی مردمو بکنه و مادرم صبح تا شب پای دوختن مليله و مُنْجوق نشینه،بعد مهری دیگه اونم شد یه دلیل برای کار کردنم...به هیچ کاری نه نمیگفتم ، حتی یه مدت شدم باربر یه مغازه تو بازار...پاهام نمیزاشت تند راه برم و چرخ و حرکت بدم...دیر میبردم فرش هارو...گفته بودم بهت ، فرش دوست دارم؟مخصوصا دستبافت...کاریم که پیدا کردم عالی بود اما شاگرد بهتر اومد و عذر منو خواستن...بابام شنیده بود خیلی ها از پادویی توی بازار به همه جا رسیدن ، وقتی بهش گفتم اخراجم کرد ، خیلی ناراحت شد.ولی من ناراحت هیچی نبودم وقتی که مهری بود! اصلا غم عالم به درک میرفت وقتی مهری میخندید!

گل هارو روی سینی چرخ گذاشتم و رو به دوران نشستم
_خب بقیش!

دست هاشو از کنار استوانه ای که درست کرده بود برداشت.

_همه چی خوب بود ، تا اینکه خواهرم تصادف کرد...شده تا حالا تو خیابون زیر زلِ آفتاب باشی ، بعد در عرض چند ثانیه رعد و برق بزنه و بارون شدید؟؟ برای ما شد...کم و زیاد تو زندگی داشتیم ، بالا و پایین تا دلت بخواد ، اما اون تصادف ...همه ی مارو زمین زد.کمر پدر و مادرم شکست...خواهرمو خیلی دوست داشتن ،برای منی که به آرش وابسته بودم همه چی یه پله بدتر بود.دیگه نمیفهمیدم چی میخورم و چی میپوشم.صبح تا شب تو راه بیمارستان میرفتم و می اومدم.مهری اگر خودش می اومد سراغم میدیدمش و چند کلوم باهاش حرف میزد.با خودم میگفتم تهش یه ماه دیگه حالم بهتر میشه.اما وضعیت آرش وخیم تر شد...چند تا عمل پشت سرهم...هر بارم ناامیدتر ! همون وقتا بود که مهری از دستم رفت.

اشک تا پشت پلکش رسیده بود...پلک میزد میریخت!

_دوران...؟

پلک زد...نگاهشو سریع ازم گرفت و از پشت چرخ بلند شد.پرده ی قفسه هارو کنار میزد که با بازوش اشکشو پاک کرد

_همون روزا یه چیزایی در گوشم میخوند.از پدر و مادرش که میخوان برن ، از اینکه دوست نداره همراهشون باشه و اونا اصرار دارن...نمیدونستم باید چیکار کنم.تو اون وضعیت برم به پدر و مادر عزادارم بگم بریم خواستگاری؟

پرده رو انداخت و دست هاشو با دستمال پارچه ای پاک کرد.

_عجله ی اون و صبر زیاد من ...همه چی نیست و نابود کرد.

رفت سمت کوره و سوالی ازش نپرسیدم.بی حواسیش ممکن بود کار دستش بده.بلند شدم و کنارش ایستادم

_بذار من مجسمه هارو میذارم ، تو بشین

صندلی و براش تکون دادم و نگاهی بهم انداخت

_میتونی؟

_آره...

دستگیره های فلزی و ارزش گرفتم و با احتیاط اولین مجسمه رو توی کوره ای که حرارتش

صورتمو سرخ کرده بود و عرق به تنم انداخته بود ، گذاشتم.

_آخرین بار قول داد صبر کنه...حداقل یه ماه! خبری ارزش نبود تا ...زرین عکس کارت جشن

عقد برادرش با مهری و فرستاد!

صداش لرزید و دستش مشت شد.

یه قدم به عقب اومدم

_چی؟ یهو نامزد کرد؟ یعنی از لجِ تو؟

به جلو خم شد و آرنج دست هاشو سرزانو گذاشت

_نه...به لجِ من نه...زرین احمق توی گوشش خنده بود با یه جشن سوری میتونه پدر و

مادرشو متقاعد کنه که بدون مهری برن از ایران.

کلافه دستشو بین موهاش برد و کشید...گلی شد سرش!

_دربارش حرف میزنم دمای بدنم میره بالا! دلم میخواد خودمو بندازم تو این کوره ی

لعنتی...

بلند شد و تو بی حواسیِ من، دستگیره رو گرفت و با خوردن تنه اش بهم ، عقب تر رفتم

_دوران...دوباره خودتو میسوزونی...حالت خوب نیست سمتِ این نرو!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۵، ۲۹، ۰۰:۱۰]

سریع و تند تر از من مجسمه هارو توی کوره گذاشت.

سه ماه عقد موندن، سه ماه شد برام سی سال... تصور اینکه کنار اون پسره چطور داره زندگی میکنه مثل خوره مغزمو میخورد. مدام دعوا میکردم، داد و بیداد راه مینداختم... تو پاسگاه محل یه پرونده دارم به چه اندازه! همشم واسه همون وقتاست... کسی نمیتونست یه کلام بهم حرف بزنه! منی که دل نداشتم اشک پدر و مادرمو ببینم، یه کاری کرده بودم که یه چشم مادرم اشک بود یه چشمش خون! مهری ام از چشمشون انداختم!! میگفتن اگه تو رو دوست داشت، چطور راضی شده به عقد کسی دریاد؟ بدتر از اینا... وقتی بود که خبر رسید عقد و باطل کردن... ته دلم خوشحال شدم... منتظر موندم تا مهری اومد. حرف زد باهام... به ظاهر سرسختی نشون دادم اما خیلی زود قبول کردم پدرمو برای خواستگاری راضی کنم.

خب دیگه چه مرگتونه پس؟!

عرق روی پیشونیش و با دستمال پاک کرد، رگ گردنش بیرون زده بود

من ازش نپرسیدم اما خودش گفت با سیاوش...

کف دستشو روی لبش گذاشت و فشار داد

دوران... حرف بزن!

داشت همه چی خوب پیش رفت که زرین عکس های برادرش با مهری و برام

فرستاد... صداشو درنیاوردم ولی پاشد اومد دم خونه امون. آبروم جلوی پدرم رفت!! بهشون

درباره ی ازدواج مهری و سیاوش دروغ گفته بودم. یه جوری وانمود کرده بودم که خانواده اش به زور مهری و راضی کردن و خودش دلش رضا نبوده... وای چقدر جنگ و جدل داشتیم! سرشو پایین انداخت و بلند شد... انگار راه رفتن بهش آرامش میداد. یاد تجویز نیم ساعت پیشش افتادم که گفت راه برو زیر بارون.

_تا اومدم سرپا بشم ، یه ضربه ی دیگه خوردم! ولی راه برگشت نداشتم...

شاکی شدم و بین حرفش اومدم

_آخرش که چی؟ خسته نشدی؟ خسته نشده؟ من مردم! من حقو به تو میدم... من تو همین

چند ماه فهمیدم تو چجور آدمی هستی ، وقتی که باید حرف بزنی یه جمله میگی و

تمام... زیادی صبوری... حالا که گذشته اما چرا تکلیف خودتو روشن نمیکنی؟

برگشت سمتم و دست هاشو توی جیب شلوارش برد!

_زرین میگه... تو کارخونه با یه نفر...

خشکم زد! زرین... چرا حواسم بهش نبود؟! به جای اصرار به ریحانه ها باید برای اون نقشه

میکشیدم.

_شاید چرت گفته باشه.

پرده ی پنجره رو کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت

_چرت نگفته! مهری دیگه طرفم نمیاد... جواب تلفن هامم نمیده.. حتی واسه تمدید قرارداد

خونه اشم نیومد. با خودم میگم ، حالا که کسی و پیدا کرده بهتره که...

محکم زدم روی شونه اش...

_تو دیوونه ای دوران؟ به همین راحتی میگی حالا که کسی و پیدا کرده نرم سراغش؟... یه

چیزی بهت میگم ، بهت برنخوره اما... عاشق نیستی!

اخم هاش و توی هم کشید.

_تو چی میدونی از ما؟ من عاشق نیستم؟ خودت بودی با همه ی این اتفاقا برمیگشتی؟ من برگشتم اما هربار خواستم فراموش کنم اون روزهارو...یکی مثل زرین سرشو عین گاو انداخت پایین و یه چیزی رو کرد تا منو بهم بریزه! من فاصله گرفتم از مهری چون نمیخواستم هر لحظه ی زندگیمون با تحقیر باشه. فکر کردی واسم آسون بود پس زدنش؟؟ روی صندلی خودشو رها کرد و دست هاشو پشت سرش قفل کرد...زل زد به سقف کارگاه...یه نفس عمیق کشید و چشم هاشو بست:

_زمان که گذشت...هر وقت با خودم خلوت کردم بیشتر به این نتیجه رسیدم که تقصیر من بوده! هیچوقت نتونستم احساساتمو راحت به زبون بیارم. لبریز بودم ولی جلوی خودمو میگرفتم...هی حرف هارو ریختم تو خودم ، هی سکوت کردم ، هی فکر کردم از نگاهم میخونه...اما نه مهری...نه حتی پدر و مادرم ، هیچکدوم نفهمیدن چقدر عاشقش بودم. دیگه خسته ام...از نوجوونیم کار کردم تا خودمو به همه ثابت کنم...واسه هرچیزی احتیاج بود به همه بفهمونم که بابا من حالیمه!

یکی از صندلی های زیر میزو بیرون کشیدم و رو به روش نشستم
_ولی این رفیقت ، مهری ! باید تلاشتو میکردی...این همه سال حسرت خوردی...بس نیست؟ الانم که فراموشش نکردی ، اصن تا وقتی مجسمه درست میکنی میتونی از یاد ببریش؟ تا وقتی چشمتم میفته به این فرشته ها ، میتونی صورتشو فراموش نکنی؟
خندید و دستاشو جلوی صورتش آورد

_باید دعا کنم خدا این دست هارو ازم بگیره! وقتی دستم نخوره به کائولین وقتی نتونم یه مجسمه رو درست کنم ، دیگه میتونم دل بکنم از این کارگاه و خاطره های مهری...

"خدا نکنه ای" زیر لب گفتم و به جلو خم شدم

...ببین منو...

پشت پلک هاش دست کشید و زخم گوشه ی چشمشو خاروند

...بگو

...دوران...یه بار با دلت حرف بزن ، بدون اینکه حرف اینو اونو پیش بکشی ، به خدا ده سال

دیگه مثل سگ پشیمون میشی و راه برگشت نداری.شاید رفیقتون زرین دروغ گفته

باشه...ببین دلت کدوم روزا حالش بهتر بوده...دوران بی مهری و تموم کن! زندگی ارزش

این همه فاصله رو نداره...مثل این مجسمه هات نشو! تو دل داری ، با دلت حرف بزن.

نگاهی به کوره انداخت و اشاره کرد بهش...

...آتیشی تو دلم انداخت که هیچوقت خاموش نمیشه.

□۲۱۷

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۰:۰۲ ۲۹,۰۵,۱۸]

خنده روی لبم نشست...کاش که دوران حرف میزد!

رختخواب هارو باهم بردیم پشت بوم کارگاه...هر دو کنار هم دراز کشیدیم و چشم دوختیم

به ستاره هایی که کمرنگ و پر رنگ تو آسمون پیدا بودند.

بازوی چپم درد میکرد و نفسم سنگین بالا و پایین میشد.پشت سرمو به بالش فشار دادم.

...خوبه گفتمی امشب پیشت بمونم! میرفتم خونه حتما حالم بد میشد.

...چرا گذاشتی خواهرت خونه ی جدا بگیره؟ شیطنت بچه هاش حال و هواتو عوض میکرد

به پهلو شدم و دستمو زیر بالش بردم

_خودش دوست داشت مستقل باشه. با من معذبه...

_بهشون سر بزن...نذار فکر کنن تو اون خونه مردی رفت و آمد نداره.

_ بچه هاشو هفته ای یه بار میبرم استخر ،بعضی روزام برای اینکه نیلوفر استراحت کنه ،

میرم سراغ بچه هاش ، یه پارکی،شهربازی ...جایی میریم.

پلک هاشو روی هم گذاشت...

_خوبه...من نتونستم برای آرش دایی خوبی باشم اما تو ...میتونی. تو روحیه ات از من بهتره

...بهترم نباشه بلدی خودتو نگه داری.

نزدیک چونه اش ، سمت راستش...یه سوختگی بود.انگشت هامو کشیدم به سوختگیش...

_من خیلی خوشحالم رفیقی مثل تو پیدا کردم!

گوشه ی لبش کش اومد...

_منم دوست دارم!

خنده های بلند دوران با بالشی که درست توی دهنش خورد قطع شد!

دست هاشو توی هوا تگون میداد و دنبال شونه هام میگشت تا هلم بده و بالش و بردارم

_اون از توی ماشین که لب و دهنمو صید میکردی اینم از الان...به هوای خودت منو کشوندی

پشت بوم؟!

از زیر بالش صدای خفه ی خنده هاش می اومد ، زانوشو خم کرد و خورد به پشت کمرم...

_سلیقت بد نیست...پشت و بوم و تجربه نکرده بودم که...

با یه هولش افتادم روی رختخواب ...نمیتونست جلوی خنده هاشو بگیره ،موهاشو از روی

صورتش کنار زد و در حالی که نفس نفس میزد کف دست هاشو روی زمین تکیه گاه کرد

_چیه به من نُمیاد بگم دوست دارم؟
 بالشو زیر سرم مرتب کردم و پاهامو روی زانوش گذاشتم
 _یه جوری گفتمی خواب از سرم پرید.
 دراز کشید و لحاف و روی پاهاش انداخت
 _اون ماشینه که برات نگه داشته بود...
 وسط حرفش اومدم و در حالی که سمتش چهارزانو میرفتم ، پرسیدم
 _چشمت گرفتتش؟
 چشمشو باز کرد و خط و نشونی کشید
 _میشناختیش؟
 درست سرم ، بالای صورتش بود ، میتونستم یه تار سفید ابروشو ببینم
 _اینو بده با قیچی کوتاه کنم
 زد روی دستمو به پهلو شد. حرصی شدم و به شوخی گفتم
 _نصفه شبی ویخوابم کردی پشتتم بهم میکنی؟
 لحاف و روی سرش انداخت
 _بخواب نامی ،
 بی معرفت می خواست بخوابه...
 _چشم!
 خودمو رها کردم روی رختخواب و خنکیش مور مورم کرد.
 با دیدن ماه کاملی که توی آسمون بود ، چشمامو بستم و آرزو کردم.

"بشه حالم خوب!"

□۲۱۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۸ ۰۱،۰۶،۱۸]

صبح و با یه ساعت تاخیر رفتم کارخونه، از خیر صبحونه ای که دوران درست کرده بود، نمیشد گذشت.

به دلیل تغییر فرمولاسیون های جدید خط تولید، سرمون حسابی شلوغ بود...فرخ و چند بار توی اتاق کنترل دیدم، از طرف دفتر مرکزی تیم بررسی فرستاده بودند...با اینکه سابقه کاری زیادی نداشتم اما کمتر شنیده بودم بچه های دفتر مرکزی کار بچه های کارخونه رو بررسی کنند.

البته شکم زود به یقین تبدیل شد مخصوصا وقتی که زرین و منشی اولِ پسرِ صاحب کارخونه رو دیدم.

به خاطر حرف های دیشب دوران، همه ی حواسم بود که سمت فرخ نرم...حتی اگر سوال کاری هم بود، منصرف شدم.

رفیقش چهارچشمی فرخ و میپایید و فرخ در کمال آرامش و بی توجهی به کسی که هر از گاهی دم گوشش حرفی میزد، بین خط ها میچرخید.

برای برداشتن لیست نمونه ها به اتاقش رفتم. یه سری برگه ها روی میزش چیده شده بود و روشم که پاکت نامه از طرف رئیس کارخونه بود.

پاکت باز شده بود...نگاهی به درِ نیمه باز انداختم و برش داشتم.

امروز نشده بود با فرخ حرف بزنم. فکر کردم شاید صاحب کارخونه ی جدید دستوری داده باشه ،مخصوصا که امروز بین پرسنل چو افتاده بود که قراره کارمندهارو جابجا کنند.

تای کاغذ آچار و باز کردم و با خودم گفتم سریع متن نامه رو بخونم و از اتاق بزنم بیرون.

اما فقط یه خط نوشته بود... "با استعفای شما موافقت شد!"

پاکت نامه رو انداختم روی میز ،گفته بود به خود رئیس نامه زده برای استعفا اما نامه اش بی جواب مونده بود.

انگشت های دستم با فشار خم کردم به کف دستم...بعید نبود منشیِ محترم رئیس مخِ پسرشو زده باشه!

لعنتی..

سرکی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم ، تایم نهار تازه تموم شده بود و اعضای محترمِ دفتر مرکزی هنوز توی سالن غذاخوری بودند.

فرخ و توی انبار اولِ ورودی مواد پیدا کردم.زیر نور افتاب ایستاده بود و برگه ای رو جلوی پیشونیش گرفته بود.

_فرخ...

برگشتم سمتم و برگه رو پایین آورد

_بله؟

نگاهی به دو کارگرِ گوش تیز انداختم

_بریم یه جا حرف بزنیم

پشت سرم اومد داخل انبار و صدای پاشنه های کفشش تند تر شد

_باید زود برم ، بگو چی شده
 لیمو از زیر دندون هام خلاص کردم
 _پاکت روی میزتو خوندم!
 چند ثانیه بی حرکت شد ، حتی پلک هم نزد! اما بعد...خندید
 _بزرگمهر ، فضولی؟؟
 _آره فضولم! جریانش چیه
 شونه هاشو بالا انداخت و با بی خیالی که توی نقطه به نقطه صورتش مشخص بود گفت
 _نمیدونم ماه پیش بود یا یه ماه و نیم پیش...یه نامه زده بودم به رئیس که خسته شدم و
 میخوام مدتی استراحت کنم...جوابی به نامه ام ندادن منم درگیر پروژه ی شما و کارهای
 کارخونه شدم ، کلا از ذهنم رفت.اما گویا پسر محترمشون نامه های سابق و بیرون
 کشیدن.تو که چیزی ننوشتی؟
 چرا میخندید؟
 _خوشحالی قراره بری؟
 لب های خشکش روی هم کشیده شد و به نقطه ای روی شونه ام زل زد و نخ لباسی که بود
 برداشت
 _نه...قطعا از ماه دیگه وقت بیشتری دارم که به حماقت های گذشته ام فکر کنم..دکتر
 ایزدپناه بفهمه دعوام میکنه! گفته بود برنامه های روزانه ام و کنسل نکنم.چه برسه به کار!
 _فکر میکنی کار این رفیقته؟
 نگاهی به پشت سرش انداخت و روشو برگردوند سمتم
 _شاید!

_شاید؟ مطمئن باش!

_حالا کاریه که شده ، تا آخر ماه میمونم

بی خوابی دیشب و درد پلک زیرچشمم داشت کلافه ام میکرد

_زنگ بزن به صاحب کارخونه ، این پسرشو بی خیال ، زنگ بزن به خود رئیس بگو پشیمون شدی

انگشت های دستشو توی هم حلقه کرد

_ولی شاید تو خونه موندن برام...

_همینکه گفتم فرخ!

_آخه!...

کلافگی و عصبانیتم نه فقط از بی خوابی بلکه به خاطر حماقت های این دختر بود که خیال میکرد تموم شده!

_از آدمایی که تا کم میارن راه رفته رو برمیگردن و صورت مسئله رو پاک میکنند ، متنفرم !
لبخند زد و سرشو کج کرد...

_میشه امروز یه ساعت زودتر برم ؟ میدونم کارهات مونده اما عروسی دعوتتم...

فکری به سرم زد...چند قدم ازش دور شدم و برگشتم

_آره میشه.خودمم کار دارم زود میرم

با عجله دکمه های روپوشم و باز کردم و پله های انباری و پایین اومدم.

باید با ریحانه حرف میزد...یادمه با دوران که حرف میزد از زرین گفت...شاید بهتر بود
باهاش حرف میزد.کار فرخ طوری نبود که هر روز چشمش به زرین بیفته یا پسر رئیس
بخواد اذیتش کنه ، پس نیازی به رفتن نبود.

شماره ی ریحانه رو گرفتم ، برنمیداشت ،چندتا پیام توی هر اپلیکیشنی که بود واسش فرستادم تا بالاخره بعد یک ساعت ، یکیشو دید .

دوباره زنگ زدم بهش ، از الو گفتنِ اول حرف هاش فهمیدم خواب بوده

_ساعتِ خواب

_چندبار زنگ زدی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام دیگه!

_باید همو ببینیم...لطفا!

خندید لعنتی...

_بیشتر خواهش کن!

مشتمو توی جیب روپوشم بردم

_دیشب پیش دوران بودم ، زرین از من یه حرفایی بهش زده اونم با پیاز داغِ فراوون...

_چی؟ زرین گه خورده برای...

وسط حرفش اومدم

_نمیتونم پای تلفن حرف بزنم ، میای یا نه؟!

لحن جدیم یا شاید نگرانش برای فرخ ، بالاخره راضی شد

_میام.

□۲۱۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۹ ۰۱،۰۶،۱۸]

آدرس یه کافه وسط شهر و بهش دادم و زودتر از کارخونه زدم بیرون...رفیق فرخ با اون ادا و اطوارهای بیش از حدش حالمو بهم زد!

جلوی در با نگهبانی حرف میزدم که صدام زد

_جناب بزرگمهر...جایی تشریف میبرید؟

دندون هامو روی هم فشار دادم و دست هامو توی جیب شلوارم بردم

_میگفتین خدمت میرسیدم سرکار خانوم

نگاه سرتاپایی بهم انداخت،درست مثل همون روز توی اتاق رئیس...

_داشتم رد میشدم که دیدمتون

نزدیک بهم ایستاد و دستشو روی پیشونیش سایه بون کرد.

_امری داشتین؟

زبونشو روی لبش کشید...

_نه ولی میخوامتم گزارشِ پروژه رو بگیرم.حالا باشه برای فردا..هستین که

گوشه ی لبمو کشیدم...

_شما امر کنیم هستیم

جواب چشمکمو با خنده ی نخودی داد و چشم چرخوند به دور و اطرافمون...انگار نمیخواست

کسی با من ببیندش!!

_فردا باهم حرف میزنیم...

دستمو روی سینه ام گذاشتم

_چشم

یکی دو قدم رفت و دوباره برگشت

_خانوم فرخزادم با شما برای پروژه کار میکنند؟

به خاطر نور افتاب اخم کردم

_بله چطور

_در جریان از خودشون گزارش بگیرم؟

دستی به چونه ام کشیدم و گفتم

_از اینکه با من همکلام بشید منصرف شدین؟

_وای نه به خدا...این چه حرفیه مهندس. گفتم شاید نشه فردا پیام ، زودتر این گزارش و بنویسم.

دستمو سایه کردم نزدیک پیشونیش...

_مینویسم براتون میفرستم.خوبه؟

سرشو به چپ و راست تکون خفیفی داد

_عالیه!

گرمای آفتابی که توی مخم بود ،مغزمو داغ کرد...بطری آب و از نگهبانی گرفتم و سوار آژانس شدم.

این مار خوش خط و خال بدجوری ذهنمو بهم ریخته بود.به نظر کینه اش از علاقه ی شدید

دوران به فرخ ، جای اون علاقه ای که خودش میگه به دوران داره ، جلو زده! اگر عاشق

دوران بود ، چطور با بنیامین ، پسر رئیس بگو بخند میکرد ،چطور با من تیک میزد؟ شک

دارم همون موقع هم اسم عشق و عاشقیش و بشه علاقه گذاشت.شاید مثل همون هوس های

یکی دوساعته ی خودم سراغش می اومده!!

آرنج دست هامو روی میز کافه گذاشتم و پیشونیم و تکیه دادم به کف دستم...
شب نیلوفر و دعوت کرده بودم تا با بچه هاش بیاد خونه ام، همون صبح که بهم زنگ زد، یه
جوری گریه و زاری میکرد که نمیدونم وضعیت سامیار در چه حالی بود! میگفت رومون
نمیشه بیاایم خونه ات...مجبورم میکرد سرش داد بزنم و عصبانی بشم.

_آقا سفارش دارین؟

تا خودِ قوسِ ابرو هام درد میکرد، انگشت های شستم روی ابرو هام کشیدم

_منتظرم...قرص دارین؟

خم شد سمت میز...

_قرص آرامبخش؟

با چشم های بسته خندیدم

_نه قرص اکس!

_نه متاسفانه هیچکدوم و نداریم.

تشکر کردم و تکیه دادم به صندلی که درست رو به روی در کافه گذاشته شده بود.

وکیلِ نریمان، همونی زنی که سوار شاسی بلند دیدمش، سر ظهر باهام تماس گرفت. همون

موقع هم شک کردم که قبلا جایی دیده بودمش...کم کم دارم به حرف های محیا میرسم که

گفت یه قطعه زمین به نام پدرم پیدا شده...پس شاید مادرمم زنده بود!

چقدر سخته برای یه بچه، تصور چهره ی چند سال ندیده ی مادرش! حتما چین و چروک

های صورتش بیشتر شده بود...حتما رگه های دست های لاغرش بیرون زده بود...یادمه وقتی

که بود موهاش به جوگندمی میزد...الان حتما یک دست سفید شده.

مادرم اگه به مادرش میرفت ،منو به این راحتی تنها نمیداشت...مادر انسی ، حتی رو تخت مریض خونه ام چشمام دنبال من میگشت که پایه های تخت و نگه داشته بودم ، تا بمونم پیشش!

_سلام...

پلک زدم و تصویر صورت شکسته ی مادر بزرگم پایین ریخت.
رفیق فرخ بود!

دست به سینه زل زده بودم بهش چون هنوز هنگ بودم چطور متوجه اومدنش نشدم...
_بی تربیت پاشو سلام کن

تکونی خوردم و کف دستامو روی شلوارم کشیدم...عرق کرده بودم.
_سلام خانوم! بفرمایید

صندلی و عقب کشید و نشست...شالشو باز کرد و تکونی بهش داد
_شب میخوام برم عروسی ، زود بگو برم

شال سبزشو تکون میداد و وجب به وجب ، آدم به آدم کافه رو نگاه میکرد
_خوشت اومد؟

صدای برخورد دستبندش با ساعتی که کنار هم بسته بود ، حواسمو پرت میکرد
_کافه اش بدک نیست.نیومده بودم...حالا بگو

با اومدن گارسون بالا تنه ام و از میز جدا کردم و اشاره کردم به رفیق فرخ...
منو رو باز کرد و بست

_قهوه ترک با کیک بی بی

تک خنده ای که زدم نگاهشو از منو برداشت

__چیه؟

منوی خودمو باز کردم...

__ساندویچم دارید؟

__بله مورد ۹ و ۱۱

__از جفتش دوتا بیار...

منو هامون و همزمان سمت گارسون گرفتیم ، بنده خدا از نگاه میر غضبانه ی رفیق فرخ ترسید و اول منوی اونو گرفت.

__امر دیگه ای ندارید؟

__نه ممنون

کتِ طوسی روشنم و از تنم درآوردم و روی صندلی کناریم انداختم.

__فرخ گفت باید بره عروسی ، حواسم نبود ممکنه دعوت باشی!

دست هاشو بغل گرفت و تکیه داد به صندلی... با یکم دقت میشد فهمید تازه دوش گرفته و

نمِ آب به موهاشه..

__سرما نخوری؟

هنوز جواب جمله ی قبلیم و نگفته بودم که با این حرف قیافش کمی گیج شد

اشاره کردم به سرش...

__موهات خیسه!

□۲۲۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۱، ۱۹: ۰۶]

همون یه ذره ای هم که بیرون مونده بود و فرستاد زیر شالِ بلند و بزرگش که اندازه ی کل
قد و قواره اش بود!

_خب از موهای من بگذر! حرف بزن...این همه وقت مخ منو خوردی اومدیم اینجا فقط نگاه
میکنی؟

دختره ی نچسبِ وحشی!

انگشت هامو به چشمم کشیدم و در حالی که با سوزش پلک هام کم کم داشتم تو خلسه
میرفتم گفت

_خوابی؟

ضرب کف دستش به میز سرمو بلند کرد

_یه دقیقه صبر داشته باش! من تازه رسیدم بذار حالم جا بیاد شروع کنم!

گوشه ی لبش خنده نشست! نگاهش روی صورتم چرخید ...جمله ی قبلیمو مرور
کردم...منحرف بود؟!

_من دیشب پیش دوران بودم.حرف زرین و فرخ شد...فهمیدم درباره ی من یه چیزایی به
دوران گفته و حساسش کرده.فکر میکنه فرخ به من دلبسته...!

طاقت نیاورد صبر کنه تا حرفم تموم بشه

_خب خاک تو سرت نکنن با این کمک کردنت ، اگر نرفته بودی پیش دوران...

منم حرفشو بریدم

_بازم دست فرخ و توی کارخونه میگرفتم و زرین میدید و به دوران میگفت! پس فرقی در
اصل ماجرا نداره...

از اینکه ضایعش کرده بودم و حرف نگفته اش و به زبون آورده بودم کفری شد...

_خب بقیه اش!

پرو هم بود...

_خوبه کم نمیاری...

چهره اش رنگ به رنگ شد و ادامه دادم.

_این اواخر با فاصله ای که فرخ از دوران گرفته ، به این شکِ دوران دامن زده..فکر میکنه پای کسی درمیونه ، از یه طرف من شنیده بودم از فرخ که دوران میخواد ازدواج کنه ولی اینا یه چرندیاتی بوده که دوران گفته...تو کافیه فقط همینو بگی به فرخ که دوران نه از کسی خوشش اومده نه قراره باکسی ازدواج کنه...حتی یه جورایی بهش این پیام و برسون که هنوز عاشقشه!

دستاشو از زیر بغلش آزاد کرد و روی میز گذاشت

_غلط کرده پدر سگ! اونوقت که به مهر آوه گفته بود دعا کن بری از دلم دلم دلم...فکر

اینجاشم میکرد!

جمله ی دوران و با خودم تکرار کردم...

_چه قشنگ!

خنده هام دست خودم نبود...جمله های اعجاب انگیز دوران یادم افتاد!

_این رفیقِ مشترک ما هنوز دلش گیره پیش فرخ ،

_نیست!

_زکی...همون تو چسبیدی ورِ دل فرخ که فکر میکنه دوران فراموشش کرده.

برای اینکه صداش بالاتر از این ولوم بلند نره سرشو جلو آورد

_آقای به ظاهر محترم ، وقتی چیزی نمیدونی حرف نزن! دوران سال هاست داره مهری و تحقیر میکنه. نشد دو کلام درست و حسابی باهم حرف بزن چون دوران هربار گذشته ی مهری و وسط کشید و همه چی بهم ریخت. الانم دردش گرفته که چرا مهر آوه جوابشو نمیده؟ بهش بگو کم ضربه زدی به این بدبخته تنها؟

سرمو بین دست هام گرفتم و فشار دادم
_وای...کی میخواد تو رو بندازه تو خط؟؟ خدا من دیگه طاقت ندارم...من دیگه...
با اومدن گارسون ها ، روضه ی اندوهگینم و برای چند دقیقه به تاخیر انداختم.
_من میخوام برم عروسیا ، زود باش!

با تعجب نگاهی به گارسون ها انداختم و دختره که چشمش روی سفارش های روی میز میچرخید. منتظر موندم تا گارسون ها برن...

_خانوم دیوانه کردی منو! بخور بریم تورا حرف میزنیم!
مخم داشت منفجر میشد...دستمالو روی پیشونیم گذاشتم و عرق سردی که روی صورتم نشسته بود پاک کردم.

شاید لحن جدی و صدای یکم بلندم ، رفیق فرخ و شوکه کرد...هرچی که بود سرشو پایین انداخت و تکیه داد به صندلیش...

لعنت به خودم فرستادم و انگشت های دستمو با ضرب روی میز زدم

_خانوم مهندس!

سرشو کمی بالا آورد

_هووم؟

تخته ی چوبی که توش ساندویچ و سیب زمینی سرخ کرده ریخته بودن و جلوش گذاشتم

_جسارت نباشه از لبای سفیدت معلوم که گشته!

لبشو زیر دندونش گرفت و اخم کرد.

_اولش گفتم جسارت نباشه! منم از صبح هیچی نخوردم...دیشبم همینطور

ساندویچشو برداشت و پرسید

_مگه خونه ی دوران نبودى؟ اون شام نخورده كسى و راهى نميكنه

_چرا اتفاقا ، ولى اشتها نداشتم...گربه ام مُرده!

پلك زد و قبل اينكه گازی به ساندویچش بزنه نگام کرد

_گربه داشتى؟

چند تا سیب زمینی رو توی سس زدم و گذاشتم دهنم.

_آره

_برو دوباره بخر...منم دوست داشتم گربه و سگ بگیرم اما برادرم اجازه نداد...به هر حال

آدمای تنها باید یه مونس و همدم داشته باشن.

مزه ی سس قرمزی که به ساندویچ زده بودن و دوست نداشتم.بعد همون گازِ نصفه و نیمه

گذاشتمش روی تخته چوبی...

_من نه آدم نگه دارم ، نه حیوون نگه دار...بگذریم!

گاز کوچیکی به ساندویچش زد و بعد مزه کردنش گفت

_چقدر خوشمزست!

با تعجب نگاهش کردم

_من خوشم نیومد

تخته ی چوبی و سمتش هل دادم

_نوش جان...ولی من جای تو بودم ، شب میخواستم برم عروسی تا دو روز قبلش هیچی
نمیخوردم

خندید و دستمال و روی لبش کشید

_شبا درس میخونم ، به جبرانی امشب که عروسیمو صبح نشستم پای درس ، نشد نهار درست
کنم.

مزه ی تلخ قهوه ، صورتمو جمع کرد
_زهرماره که!

_اه اشتهامو کور کردی...

ساندویچشو انداخت روی میز...

_به خدا بدمزه است

□۲۲۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۲۰ ۰۱،۰۶،۱۸]

لب و لوچه اش و به شکلی درآورد که ناخودآگاه خنده ام گرفت.

_بین رفیقِ فرخ...تازه میفهمم اون اوایل چرا فرخ رو مخم بود و باهاش دعوا میشد. شماها

یه گاردِ این شکلی دارید که در مقابل جنس مخالف استفاده میکنید...البته بماند که قلب

مهربون و شخصیت دوست داشتنی فرخِ بابا ، بعیده توی وجود تو پیدا شه ، اما در هر

حال...ازت میخوام باهاش حرف بزنی...نه بعنوان کسی که دل خوش از دوران نداری...باور

کن من بدی از اون پسر ندیدم. زرینم اگر بیست و چهارساعته داره تلاش میکنه تا خودشو قالبِ تن دوران کنه ، حق داره !

_لیاقتش همون پدر سگه!

نوچی کرد و ناامیدانه نگاهش کردم...این دختر نزدیکیش به فرخ خطرناک تر از زرین به نظر میرسید.

_پس دیگه هیچ حرفی نمی‌مونه. امیدوارم بتونید برای رفیقتون یه شوهر خوب پیدا

کنید...هرچند ظواهر امر نشون میده که خودتونم ناموفق بودید!!

کارد میزدی خونش در نمی اومد ، صورتش سرخ شده بود و گونه های استخوانیش زده بود بیرون...یه نفس عمیق و راحت کشیدم و اشاره کردم به گارسون تا صورت حساب و بیاره.

_آقای با اعتماد به نفس! شما بهتره رو مخ رفیق شفیقتون ، دوران خان کار کنید...این احمقی که من هرشب کنارش میخوابم یه خار تو پای اون پدر سگ بره ، دق کرده مُرده! اگر چند وقتیم هست که به نظر از همه چی دست کشیده برای اون قرص ها و تجویزهای دکتری که پیشش میره. تمام!!

کف دستشو روی میز زد و بلند شد...

_در مورد دوران...رفیق من ، مهری و میگم ، برخلاف ظاهر مهربون و راحتش همیشه یه

دردی تو سینه اش داره که به کسی نمیگه. قبل تصادف خواهر دوران ، اونا از دوستیشون

مدت زیادی نمیگذشت. مطمئنم از زندگی مهرآوه هیچی نمیدونه ، نه اون نه حتی ما!! مهرآوه

اهل درد و دل کردن نیست و دورانم اونقدر مرد نبود که بتونه مونسی باشه براش!! با اینکه

بعید میدونم با آشتی کردنشون بتونن گذشته رو فراموش کنند اما...قبول میکنم! با مهرآوه

حرف میزنم.

کیفشو برداشت و با اومدن گارسون، پولو حساب کردم و از کافه زدم بیرون...
آب شده بود رفته بود توی زمین...چشم چرخوندم تا ماشینشو ببینم اما...دیدمش که سمت
دیگه ی خیابون کافه منتظر تاکسی ایستاده.

با عجله دویدم و صداش زدم

_خانوم مهندس!

تاکسی زرد نگه داشت و با اینکه متوجه صدا زدنم شد ، در ماشین و باز کرد.
رسوندم خودمو بالاخره...

_با شمام!

_عجله دارم

در ماشین و بستم و از راننده تشکر کردم

_میرسونمت

با اخم به تاکسی که دور میشد نگاه کرد...

_میبینمت عصبی میشم.شب سردرد میگیرم...حرفاتو زدی منم قبول کردم ، دیگه چیه؟

دستم روی سینه ام گذاشتم و در حالی که نفس نفس میزدم ابرو هامو بالا فرستادم

_لج نکن ، نفسم گرفت

نگاهی به سینه ام انداختم و با غرولند دنبالم اومد.

کافه چی بنده خدا ، دیده بود لب به غذاهای روی میز نزدیم ، برامون توی ظرف های یه بار

مصرف گذاشته بود .شیشه ی ماشین و پایین دادم و ظرف هارو گرفتم.

ماشین و به حرکت انداختم و توی سکوت ماشین و خلوتی مسیر ، ضبط و روشن کردم.

با اینکه صدای ضبط پایین بود ، فقط برای اینکه سر حرفو با دختره باز کنم پرسیدم

_صداش اذیتت نمیکنه؟

آرنج دستشو لبه ی شیشه گذاشته بود و انگشت های دست راستش روی لبش بود...نگاه

مغرورا نه ای بهم انداخت

_چی شد که فکر کردی بری سراغ دوران؟

به خاطر ترمز بی موقع ماشین جلویی، ترمز کردم

_عجب احمقیه ها!

فرمون و چرخوندم و موقع رد شدن از کنار ماشین ، تا چند ثانیه دستمو روی بوق نگه داشتم

_بسه مخم رفت!

با تذکر رفیق فرخ دستمو از روی بوق برداشتم.

_ببخشید ...داشتیم چی میگفتیم؟ آهان دوران...نمیدونم...شاید چند تا دلیل دست به دست

هم داد اما اولین دلیلش دختر مقتدر و مغرور توی کارخونه بود ...علاقه اش به مجسمه ها

،اشتیاقش موقع حرف زدن درباره ی مردی که صاحب اون ها بود ،شایدم تنهایی خودم !

کوتاه نگاهش کردم و سریع نگاهشو ازم گرفت.

با بدجنسی از این غافلگیری خندیدم!

_دوران یکی از بهترین رفیق های منه...مثل فرخ!

_اگه زرین شمارو لو بده...قیامت به پا میشه ها

_امروز سمت فرخ نرفتم ، آخه زرین اونجا بود.گفتم شاید حساسیتش کم بشه و فکر کنه

اون روزم اتفاقی منو و فرخ باهم حرف میزدیم.

_زرین وزه تر از این حرفاست! نمیشناسیش

_شاید بهتر باشه به دوران همه چی رو بگم...فقط بااون غرور و سردی که داره ، بعید نیست
دیگه نخواد ریختمو ببینه!

فرمون و محکم فشار دادم و با خنده ی پر حرصی رو به رفیق فرخ گفتم
_واسه من که خدا گر ز حکمت ببندد دری ، ز خنده هی ببندد در دیگری...هی در بعدی هی
اون یکی در ، حتی پنجره ها!!

مقاومت سرسختانه ای میکرد تا جلوی خنده اش و بگیره....

_دوست ندارم رفاقتم با دوران و فرخ بهم بخوره...اگرم اتفاقی افتاد...هوامو داشته باش!
با تعجب نگاهم کرد

_مثلا چیکار کنم؟

همینجوری یه حرفی زدم....دلیل خاصی نداشت

_بیخود گفتم ولش کن...

سکوتِ من و ترافیکی که به خاطر تصادف به وجود اومده بود ، رفیقِ فرخ و به حرف آورد.

□۲۲۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۱، ۲۰:۰۶]

از دوران تعریف کرد، از فرخ بیشتر...

از خصوصیت های اخلاقی که به تازگی منم کشف کرده بودم. تنها چیزی که کنجاویم و
بیشتر کرد حرفی بود که رفیقش زد "چند وقته داره با برادرش حرف میزنه!"

میخواستم قضیه استعفارو بگم اما ترسیدم نتونه جلوی زبونشو نگه داره و توی عصبانیت لو بده...قبل از خونه ی فرخ پیادش کردم و زنگی به دوران زدم.

_چه خبر؟

_هیچی دارم میرم خونه ...امشب مهمون دارم.

_آره گفتی یادم رفت...منم منتظرم آرش از مدرسه بیاد عصرونه بهش بدم

از اون دیالوگ هایی بود که گاهی نیلوفر به کار میبرد.

_این رفیقتو عروسی دیدی خواست بهش باشه!

_چطور؟

_هیچی ، فقط دلم نمیخواد دفعه دیگه که شب نگهم داشتی سرمو بخوری با حرفات! همین...

خندید

_من سالی یه بار قفل دهنم باز میشه.نگران چیزی نباش

لעنتی مشکل تو همین بود...

_برادرِ من ، وصیت های منو آویزون گوشت کن...راستی یادم رفت سر چی بهت زنگ

زدم.مجسمه هایی که برای بچه های نیلوفر ساختی و بفرست با پیک بیاد.امشب مهمونمن...

_خوبه یادم انداختی ، کی میرسی خونه که همون ساعت دستت برسه

_یه ساعت دیگه دوشمم گرفتم.

_باشه...آرش اومد...کاری نداری

_نه خوش بگذره ، فعلا

□۲۲۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۲، ۳۴: ۱۰]
 "مهر آوه"

کت دامنِ گلبهی رنگی و تازه از اتوشویی تحویل گرفته بودم، پشت درآویزونش کردم و به صدای غرغر کردن های ریحانه گوش دادم.

_سرم داره از درد میترکه...مهری چند تا از قرص هات وردار بیار!
 در اون یکی اتاق و با پا باز کردم و پارچ شربت و روی میز آرایشم گذاشتم.
 ریحانه از وقتی اومده بود خونه، عصبانی و بهم ریخته بود، حتی دوباره دوش گرفت و موهاشو دوباره صاف کرد.

_تمرکز ندارم نمیتونم خط چشم بکشم
 مدام چشم و ازش گرفتم و صورتشو برگردوند سمتم.توی هرچیزی تخصصم و کسی جدی نمیگرفت، توی آرایشگری حرف برای گفتن داشتم!
 _بین خوشت اومد؟

صورتشو سمت آینه برگردوند

_آفرین!

لبخند زدم و تکیه دادم به دیوار...مونا با روسری ساتنِ خوشرنگش سر و کله میزد، چندبار بازش کرد و دوباره از روی کلیپی که دانلود کرده بود، تلاش میکرد مدل دار ببندتش.
 کیف لوازم آرایشم و ریحانه باز کرد

_ریملت کو؟

جلوی چشمش بود و نمیدید...

_اینه هاش

زنگ تلفن مونا بلند شد، رفتم توی پذیرایی و از لابلای مبل هایی که به سلیقه ی ریحانه چیدمانش و تغییر داده بودم، رد شدم.

_مونا شماره ی مهربابه

از توی اتاق جواب داد

_بردار لطفا

گوشی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم و سمت اتاق خودم رفتم

_جانم مهرباب

_سلام...آماده اید؟

وقتی داشتم از جلوی اتاق رد میشدم به ریحانه و مونا که همچنان درگیر بودند نیم نگاهی انداختم

_والا اون دو نفر هنوز مشغولن

خندید و صداش نزدیک تر شد...انگار زده بود روی آیفون

_ما جلوی در منتظریم.نهایت ده دقیقه صبر میکنیم

پرده اتاقم و کنار زدم...مهرباب با ونِ سبز رنگش اومده بود!!

_باشه فعلا

گوشی و روی میز گذاشتم و جوراب شلواری نازک رنگ پامو از توی کشو برداشتم

_دختر مهرباب گفت فقط ده دقیقه فرصت دارید

"غلط کرده" ی ریحانه و "چشم" گفتنِ مونا لبخند روی لبم آورد.

لباس هامو تنم کردم و برای بار آخر آرایشتم و چک کردم. همه چی ملیح و ملایم بود جز رژ لبی که ریحانه برام خریده بود و اصرار داشت بزنم. دستمال کاغذی و روی لبم گذاشتم...

_هوی پاک نکن

با صدای بلند ریحانه قلبم افتادم!

_ترسوندیم...

_صورتی قشنگ تر از این دیده بودی؟

جلوی آینه از پشت بغلم کرد... به صورت قشنگش نگاه کردم و صورتمو مماس گونه هاش نگه داشتم

_قشنگ شدی مهری

ریحانه خیلی کم "مهری" صدام میزد... همیشه اسمو کامل میگفت چون میدونست دلم...

نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمتش

_خوبه؟ کلاهم میارم همونجا میذارم

دستی به کت و دامن خوش دوختم کشیدم. مامانم بار قبل که اومده بود ایران واسم آورد.

_خیلی... عروسی خودت!

مونا پیرهن بلند و پوشیده ی مشکی تنش کرده بود، با کفش پاشنه ده سانتی من قد بلندتر

به نظر میرسید، روسری بلندشم خیلی قشنگ بسته بود و درست کنار سرش شکل گل

درستش کرده بود

_مونا شبیه این مدل های عربی شدی

آرایشش فقط یه رژ لب ساده ی کم رنگ بود.

مانتوی بلندِ کرم رنگم رو تتم کردم ، دامن تا زیر زانو میرسید ولی مانتومم به همون اندازه بود.

کفش هامو میپوشیدم که مهرباب دوباره زنگ زد و در حالی که مونا داشت باهاش حرف میزد ، ریحانه پر حرص گفت

_نکه با لیموزینش اومده دنبالمون ، حالا هی زنگ میزنه ، هی زنگ میزنه.

مونا به حرف ریحانه خندید و من در خونه رو قفل کردم

_مهرآوه یه دونه از اون قرص هات برام بیار!

چند وقت بود گیر داده بود به این که اسم قرص های منو بدونه ، باور نمیکرد این ها فقط

برای من تجویز شده و مصرفش براش ضرر داره

کلید و توی کیف کوچیک گلبهیم انداختم و گفتم

_آروم شدن با قرص درست مثل پولداری تو پنجاه سالگیه ، خوبه ...ولی بی فایده است!

پله هارو زودتر از بقیه پایین اومدم و با تاخیر و پچ پچی که از پشت سرم می اومد ، مونا و ریحانه راه افتادند.

_عماد نیما؟

یهو دلم هواشو کرد...عماد همیشه عاشق !! مثل من عشق یک طرفه رو خوب تجربه کرده بود!

_روش همیشه بیاد!...

ریحانه همیشه از همه باخبر بود

_تو خبری ازش نداری؟

نه

در حیاط و مونا باز کرد... مونا یی که چادر سر نکرده بود و با اینکه حجابش کامل بود ، توی اولین لحظه ای که مهراب چشمش افتاد ، ازش پرسید "چادرت کو؟"

□۲۲۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۲، ۳۶: ۱۰]

ریحانه مهلت نداد مونا جواب بده!

به تو چه که چادرش کجاست... تو چیکارشی؟

مهراب که اوضاع و وخیم دید ، لبخند زد و به موهای بلند ریحانه که کاملاً از شالش بیرون بود اشاره کرد

تو بی آرایشم خوشگلی!

و این قشنگترین دروغیه که میشه به دخترا گفت و تا حد مرگ خوشحالشون کرد!

دوران از ماشین پیاده شد و اول با مونا یی که سمتش رفته بود سلام و احوالپرسی

کرد... چشمم به درون بود که آرش با کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پاپیون صورتی که بی شباهت به رنگ لباسم نبود ، پایین اومد.

طاقت نیاوردم و جلو رفتم ...دید منو...

خاله مهری

بغلش کردم و صورتمو به لپ هاش فشار دادم

فدات بشم... پسره خوشتیپ!

با دست هاش موهای بلندم و گرفت و تکون داد
_چقدر باحال شده.

خنده های بقیه سرمو بلند کرد...دوران داشت نگاهم میکرد و من دست از فرار برداشتم!
چشم هاشو فشار داد، زمزمه کرد "سلام" نگاهمو با تاخیر از لب هاش بالا کشیدم...چرا قلبم
هنوز میزد؟ چرا هیجان دیدنش توی لباسی که برازنده ترش کرده بود، زمینم میزد؟
پشت سر ریحانه، درحالی که دست آرش و گرفته بودم سوار ون شدیم. من و ریحانه و آرش
روی صندلی های عقب نشستیم و مونا روی صندلی اول نشست.
ریحانه به محض راه افتادن ماشین اعتراض کرد...

_واقعا اوشگول تر از ما هم هست؟ کی با ون میره عروسی که دومیش باشیم؟
دکتر میگفت از علائم افسردگی اینه که از خنده های بقیه میفهمی باید بخندی!
_حقت بود با آژانس میرفتی یا با پیکان مهرآوه!
جواب حرف مهراب و آرش داد

_پیکان خاله اسپرت شدست...قیمتش اندازه ون شماسست عمو
دستمو دور گردن آرش انداختم و روی سرش بوسه زدم و پرسیدم
_آرایشگاه رفتی؟

آرش جواب سوالمو داد

_آره...خوب شدم؟

با لذت نگاهش کردم و دلم لک زد برای برادرم
_عالی شدی

دوران پشت مونا نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. فکر کردم شاید باگندم حرف میزنه. زل زدم به حرکت انگشت های دستش که با تکون های ماشین از تیررسم خارج میشد. از ترس نگاه گاه و بی گاه مهراب از توی آئینه و ریحانه ای که این روزا حواسش بیشتر بهم جمع بود سرمو پایین انداختم.

به مروارید های پایین شالم دست زدم. کی خریده بودمش؟

سرمو تکیه دادم به صندلی و زل زدم به مسیر رو به روم... صدای حرف زدن بقیه ، واضح نبود. انگار پشت یه در مونده باشی و همه داخل خونه مشغول حرف زدن باشند... نگاهشون میکردم ، به ظاهر گوش میدادم ، گاهی حتی میخندیدم.

قرار گذاشته بودیم غروبی باهم بریم قدم بزنیم. یادمه اون روز خیلی دیر کرد... حتی کم داشتم ناامید میشدم از اومدنش... اوضاع هردومون بهم ریخته بود. خانوادش فهمیده بودند من قبل دوران عقد کردم. دوران که حرفی نمیزد اما من از چشماش میخوندم که خوشحال نیست. با پدرش اومده بودن مراسم خواستگاری و هیچکس زنگ نزده بود جوابی بگیره. لبه ی جدول کنار خیابون نشستم و پاهامو جمع کردم. اولین باری بود دامن قرمز گوجه ای میپوشیدم با شال قرمز بلند... به خاطر کوتاهی دامن ساپورت تنم کرده بودم و تنگیِ پایین دامن تو راه رفتن اذیتم میکرد.

دست کشیدم به لباس هام و سرمو چرخوندم به انتهای خیابونی که قرار بود دوران پا بذاره. راست میگن امیدت که از دست رفت ، دیگه خودتم از دست رفتی.

دست هامو دور زانوم حلقه کردم... به دلم افتاده بود تنهایی!

ماجرای سینما و غافلگیریمو برای مادرم تعریف کرده بودم. چقدر پز داده بودم به دلم! ولی انگار هیچ چیزی درست نشده بود... زندگی من ، آدم های قصه ام ، مثل مجسمه های بازی دومینو بودند ، اولی که افتاد ، یکی یکی بقیه ام خوردن زمین و من آخرین مجسمه ای بودم که با چشمم دیدم که جانم میرود!

بلند شدم از روی جدول...تکوندم پشتمو...خلاف مسیری که چشم هام منتظرش بودند قدم برداشتم. آهنگر با بسته بودن به پام ، تا اینکه صدایش اومد
"کائولین..؟"

کاش میدونست مهری که به جونم انداخته بود ، عمر دوباره بهم داده بود.
برگشتم سمتش...نگاهش طولانی روی لباسم و صورتم چرخید. "یه شکل دیگه شدی!" مثل دختر بچه ها پایین مانتومو کشیدم "قشنگم؟"
دستشو دوبار روی قلبش زد "جونمی" شوق خنده هام با بغض و گریه خاتمه پیدا کرد. بازوی چپش و توی دستم گرفتم و صورتم تکیه دادم به بازوش... "فکر کردم نمیای."
انگشت های دستشو توی جیب شلوارش فرو برد "میخواستم نیام!" به دلم افتاده بود این حرف...با ترس فشار انگشت هامو روی بازوش بیشتر کردم "آخه چرا؟"
از بالا نگاهم کرد...سرشو کمی سمتم برگردوند و مژه هاش سایه انداخت روی پلک پایش... "هنوزم تپش های جانم گفتناته که نبض میدی به قلبم"
میزد از این حرف ها...از همینایی که نفسم و میگرفت و اشک میشدند پشت پلک هام ، ولی یه چیزی کم بود یه حسی که اسمشو میشد گذاشت اعتماد!

انگار ناامیدش کرده بودم. مثل پدری که چاره ای جز بخشیدن بچه اش نداره! آره... دوران بابای من بود... وقتی با ذوق از نمره ی کلاسی امتحانم میگفت و جایزه برام روسری و کیف میخرید.

□۲۲۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۲، ۳۷: ۱۰]

وران حتی مامان منم بود ، وقتی که دلم از اهالی خونه میگرفت و توی دانشگاه یه کلام حرف نمیزدم با کسی، درست همون لحظه که تو خودم میرفتم ، دستشو میکشید پشت قلبم... میگفت بهم "هنوزم آستین چپ پیرهنم چروک تره ، ردِ گز کردن کوچه ها مونده روش " با گریه ریسه میرفتم از خنده! آخه همیشه موقع گز کردن کوچه ها بازوی چپشو میگرفتم... میگفت با تو قدم که میزنم ، رد این کوچه ها میمونه بهم!"

میگن زمان هیچوقت برنمیگرده عقب... اما من.. حاضرم یه بار دیگه به دنیا پیام ، با همون سختی ها ، با همون گرفتاری ها ، با همون تنهایی ها ، اما دوران و بینم... دورانِ همون روزارو... قبل از خبر رفتن پدر و مادرم به آلمان ، قبل از تصادف خواهرش...

_گوشیت داره زنگ میخوره ، منگی؟

با خوردن ناخنِ بلند ریحانه به گیجگاهم ، تکیه ام و از صندلی برداشتم.

نگاهشون به من بود و چشمم به شماره ی روی گوشی.. از برادرم خواسته بودم دعوت نامه بفرسته برام. جلوی بچه ها نمیتونستم حرف بزنم ، گوشی و روی سایلنت گذاشتم و برگردوندم توی کیفم.

_کی بود؟

مونا هم این روزها کنجکاوی میکرد

_همکارم ، زنگ میزنم بهش!

دوران داشت بیرون و نگاه میکرد...منم چشم دوختم به خیابون هایی که از بعدِ جداییمون طولانی تر شده بود.

نزدیکِ باغِ تالاری که آدرسشو روی کارت زده بودن ،ریحانه به مهراب گفت ماشینشو پارک کنه.

منم از خنده ی بقیه لبخند میزددم.آخه برای ریحانه مهم بود کسی نبیندش که از این ماشین پیاده میشه!

دست آرش توی دستم بود و کنار خیابون منتظر بودیم.کت و شلوار مشکی دوران و دکمه ی کتی که بسته بود ، پهنی شونه هاشو بیشتر نشون میداد.از این فاصله مثل غریبه ها نگاهش میکردم.مثل همون وقتی که توی دانشگاه راه میرفت و من روی نیمکت های کنار سالن ، دستمو زیر چونه ام میذاشتم به همه ژست هایی که میگرفت ، چشم میدوختم.

مونا و ریحانه کنار مهراب بودند که دوران سمت ما اومد.با صدای آخ گفتنِ آرش ، از فشار انگشت های دستم کم کردم و زیر لب معذرت خواستم.

دوران پاپیونِ آرش و مرتب کرد و دستی به موهاش کشید.نگاهمو میدزیدم اما قبل از دزدیدن نگاهم ، کاش هوایی برای نفس کشیدن پیدا میکردم.

_من اگه یه قسمت از رمانم بودم ، اون صفحه ی پیش گفتاری میشدم که هیشکی نمیخونه!

پلکم لرزید ، نگاهی به آرش انداختم و مردمک چشم هاش سردرگم بین من و دوران در حرکت بود.

لب هامو روی هم فشار دادم تا در جواب جمله ای که آروم نزدیک گوشم زمزمه کرد ، سکوت کنم.

کف دست های عرق کرده ام و به مانتوم کشیدم و دوران دست هاشو توی جیب شلوار پارچه ایش برد و به سنگ ریز جلوی پاش ضربه ی آرومی زد.

ناغافل سربلند کرد و نگاهمو دید!

_دیگه حتی نمیخواهی نگام کنی؟

خجالت کشیدم از آرش...از اینکه سرشو پایین انداخت و به لبه های آستین کتش ور رفت.میخواستم با چشم و ابرو اشاره کنم به بچه ای که کاملاً بی تقصیر بین ما ایستاده بود.اما...مردمک چشم هام وقتی میرسید به نگاهش ، قفل میشد.

بغض بود یا چرک سرماخوردگی! هرچی که بود پایین فرستادم و آروم با صدایی که به سختی میشنیدم پرسیدم

_یادت رفته؟

سرمو نزدیکش بردم و زل زده به سیاه چاله های مشکیِ براقش زمزمه کردم

_دعا کن بری ...از دلم دلم دلم!...

سرمو عقب بردم و با پوزخندی گفتم

_تو نگفتی؟

با رسیدن ریحانه و مونا ، دوران کنارم ایستاد و فقط سرتکون داد.

مهراب جلوتر از ما و دوران پشت سرمون ...بین مونا و ریحانه راه میرفتم که مهراب با خنده گفت

_ شما سه تا امروز قیام کردینا...انصاف نیست!

مونا ریز خندید و ریحانه "ایشی" گفت.

_ منم بدبخت که کسی و ندارم ضعف بره برام...هوی شما دوتا...

ایستاد و همگی بی حرکت شدیم. اشاره کرد به دوران و مهراب

_ به من نمیچسبینا...بذارید راحت باشم شاید تونستم نیمه ی گشمتد ام و توی این عروسی

خراب شده پیدا کنم. فهمیدین؟

دوران لبخند زد و نگاهش از چشم های ریحانه رسید به منی که زود سربرگردوندم تا نریزه دلم!

_ من که کاری بهت ندارم

نوک کفش هامو به زمین فشار میدادم که ریحانه در جواب مهراب گفت

_ آره تو که خیلی...عروسی فرشته یادت نیست ، داداشش گیر داد بهم توئه نکبتم دستمو

گرفتی بر گردونی سر میز؟!

شونه ام و تکیه دادم به دیوار و به بحثی که راه افتاده بود گوش دادم.

_ الانم از کسی خوشم نیاد نمیذارم نزدیکت بشه! به برادرت قول دادیم

ریحانه از جلومون رد شد و سمت مهراب رفت...آرش غش کرده بود از خنده و منم لبخند

روی لب داشتم.

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۲، ۳۷: ۱۰]

عروسی فرشته ، یکی دیگه از همکلاسی هامون ، ریحانه تازه حالش بهتر شده بود...بهتر که نه ، حداقل دیگه گریه نمیکرد...برادر فرشته پيله کرده بود به ریحانه و مدام دستشو میگرفت و میبرد سمت پیست رقص. دوران و مهراب...حتی عمادی که اون روزها صمیمی تر بود ، کفري شدند و آخر سر مهراب سراغ ریحانه رفت و دوران برادر فرشته رو توجیه کرد! آرش تنهایی داییشو که دید دستمو رها کرد و عقب رفت. منم جلوتر از بقیه وارد خیابون ورودی تالار شدم. به ماشین های لوکسی که پارک شده بودم نگاهی انداختم...چند وقتی بود که دلم میخواست سقف پیکانمو سانروف کنم!

با خنده ای که روی لب داشتم جلوتر از همه وارد شدم و به مرد مسن و پسر جوونی که کنارش ایستاده بود خودمو به عنوان هم دانشگاهی عروس معرفی کردم. گویا ترمه از ما به پدرش گفته بود. با هممون خوش و بشی کرد و برادر ترمه همراهیمون کرد. برای نشستن ، به خواست مهراب و علاقه ی مونا توی حیاط میز و صندلی که تقریباً انتهای حیاط بود و انتخاب کردیم.

البته یکی از خدمتکارها گفت جشن عقد توی حیاط برگزار میشه و بعدش میتونیم داخل سالن بریم.

با همون مانتو و شال نشستم روی صندلی و به گل آرایي زیبایی که باغ یا همون حیاط جمع و جور رو چشم نواز کرده بود ، خیره شدم.

چه بوی خوبی داره این گلا...

حتی روی میزمون یه گلدون گذاشته بودند پر از گل هایی عطرش به مشامم میرسید.
انگشت اشاره امو روی گلبرگ هاش کشیدم...

_میخرم برات ضایع بازی درنیار

ریحانه مچ دستمو گرفت و روی میز گذاشت. خنده ام گرفت از دستش...

بلند شد و دکمه های مانتوشو باز کرد...همینکه مانتوشو درآورد مهراب نوچی کرد و رو به مونا گفت

_تو دیدی اینو تنش کرده و چیزی نگفتی؟

اگر میزهای کناریمون پر نشده بود حتما ریحانه هجوم میبرد سمت مهراب...

_مرتیکه کت آوردم! یه دقیقه لال شو!

کت مشکی کوتاهشو که فقط تا زیر قسمت سینه اش می اومد و آستین داشت ، تنش کرد.
_الان با حجاب شدی!

به خیال راحتی مهراب لبخند زدم و سرمو چرخوندم به سمت قسمتی که برای عقد میز و صندلی چیده بودند. کیک چند طباقشون و تازه آورده بودند. واقعا حملش سخت بود و خدمتکارها حق داشتند مراقبت کنند.

لحظه ی آخری که خواستم نگاهمو از سفره ی عقد بگیرم...یکی از خدمتکارها با مجسمه ی بزرگ و سفیدی که روی سرش گل های قرمز داشت و درست یه شاخه گل برجسته ام دستش بود از کنارم رد شد!

ناخودآگاه نگاهم برگشت سمت صورت دوران...خیره بود به من...بی هوا پرسیدم
_تو براش درست کردی؟

پلک هاشو باز و بسته کرد و بغض سنگینی راه گلوم و بست. نگاهمو ازش نگرفته بودم تا وقتی که اشک پشت پلک هام نشست... برای همه مجسمه درست میکرد و فرشته های منو میزد؟ برای همه بابای مهربون فرشته ها بود و برای من باغبون بی رحم؟! صدلیم و از میز فاصله دادم و بلند شدم. بی توجه به صدای ریحانه که پرسید "کجا" داخل سالن رفتم... یکی از خدمتکارها با توجه به ظاهرم فکر کرده بود دنبال رختکن میگردم. راهنماییم کرد و من برای فرار از موقعیتی که بودم، همراهش رفتم. بوی عطرهای مختلف توی رختکن پخش شده بود، خانوم هایی که انگار از نزدیکان عروس و داماد بودند با خوشحالی لباس ها و ظاهرشون رو مرتب میکردن. من اما به گوشه ایستاده بودم و به شوق و شورشون چشم میدوختم. با خودم فکر کردم شاید مادرم خدارو شکر کنه که من هیچوقت همراهشون نرفتم. شاید بیشتر خوشحال شد بابت همون یکی دوباری که بهشون سر زدم و دوران نبود! اصلا بعید میدونستم به ماهر گفته باش، من ازدواج کردم!

توی مراسم با سیاوش یکی از همسایه هامون پیشش موند. حتی کادوهایی که دوران برای ماهر میفرستاد و همیشه چند خطی براش مینوشت... بعید میدونستم همونارم بهش داده باشند.

خوبه خوشبخت نشدم! وگرنه غیر خواهرم، پدر و مادر و برادرهام غصه میخوردند!! با "بخشید" خانوم مسنی که میخواست در کمد پشت سرمو باز کنه تکونی خوردم و درست مقابل آینه قدی قرار گرفتم. آرایش محو صورتم، سنمو کمتر نشون میداد. با اینکه چیزی رو از قلم ننداخته بودم، اما بی روحی رنگ لب هام آزارم میداد.

از توی کیف لوازم آرایشم رژ لب پر رنگ تری برداشتم...ریحانه میگفت اناری...کشیدم روی لبم...همیشه از آرایش کردن لذت میبرد.فقط همون وقت ها بود که اعتماد به نفس پیدا میکردم.صورت بی رنگ و رو و لب های سفیدم ...حتی گودی زیر چشم هام و باهاشون پنهون میکردم.

درست مثل الان که هر کسی منو میدید خیال میکرد چقدر زیبام!!
پوزخندی گوشه ی لبم نشست...سیاوش اگر بوی تنم و دوست نداشت،همیشه بابت آرایشی که داشتم تحسینم میکرد.جلوی صورتم می ایستاد و زل میزد به تک تک مژه های ریمل خورده ام...میگفت با آرایش یه شکل دیگه میشی ، قشنگ میشی ، رفتیم زیر یه سقفم دلم میخواد صبح که از خواب پا شدم همینقدر آرایش داشته باشی ، من مشکمی با کم و زیادش ندارم اما یه کاری کن سنتو کمتر نشون بده.تو بیشتر از سنت نشون میدی!

□۲۲۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۳۵ ۰۴،۰۶،۱۸]

رژ لبمو توی کیف انداختم...فکرشم حالمو بهم میریخت...یکی از قرص هایی که خود دکتر بهم اجازه داده بود تا امشب در صورت نیاز مصرف کنم و توی دهنم گذاشتم.یاد گرفته بودم بدون آب قرص هامو قورت بدم!

مانتومو از تنم درآوردم و دستی به موهام کشیدم.یکی از خانوم های جوونی که درست کنارم مشغول آرایش کردن بود ، از توی آینه نگاهم کرد و گفت "شبيه انگلیسی ها شدی "به شوخی گفتم "قطعا بین انگلیسی های کت و دامن پوش زشت هم پیدا میشد!"

لطف داشت بهم...موهامو زیر کلاه جمع کردم ، البته که سمت راست سرم خالی بود و کلاه سمت چپم قرار میگرفت.همون خانوم کمکم کرد تا موهامو آروم بپیچم و بفرستم زیر کلاه.از چهره ی خودم خوشم اومده بود.یه عکس توی آئینه انداختم ،دلم میخواست کسی بود و همین عکسو براش میفرستادم...دلم میخواست اون کسی ، مادرم باشه! که لذت ببره از دختری که بزرگ کرده...درست مثل همون خانومی که پشت سرم ایستاده بود و قربون موهای بلند دخترش میرفت.

با اینکه لباسم تقریبا پوشیده بود ،اما شاید به خاطر رنگش ،یا دوخت بی نظیریش یا شاید فقط همین کلاهی که روی سرم گذاشته بودم ، نگاه هارو به سمت خودم میکشیدم. سرمو پایین انداختم و در حالی که مانتو و شالمو روی ساعد دستم انداخته بودم ، چند قدمی از رختکن دور شدم.

_مهرآوه!

برگشتم سمت صدا...دوران دنبالم اومده بود؟
معذب نگاهش شدم وقتی روی کلاه و لباسم نشست!
_دیر کردی...

آروم گفتم و مانتومو از روی ساعد دستم برداشتم.به انگشتر توی دستش خیره شدم ،به خشکی پوست دستش...به روی کرمی که هر وقت به دست هاش میزد و نوازشم میکرد ، عطرش به تنم میموند!

با گرمای دستی که پشت کمرم نشست ، مثل برق گرفته ها تکونی خوردم.
ابروش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد...زمزمه کردم "ترسیدم"!

قدم های آهسته و بی جونم مخالف صدای پاشنه ی کفش های بلندم بود. هر کسی منو میدید خیال میکرد با کوهی اعتماد به نفس راه میرم. اما کسی از دلم خبر نداشت! دلم؟... از بس زمین خورد و ترک برداشت و خُرد شد دیگه چیزی ازش باقی نمونده. فقط از بالا که بهش نگاه میکنی، مثل شیشه خرده های یه لیوان چینی که لابه لای پرز فرش ها برق میزنه، به چشم می اومد.

رسیدیم سر میز اما خبری از بقیه نبود... نگاهم با مردی که میز رو به روییمون کنار زن محجبه ای نشسته بود، تلاقی پیدا کرد.

سرمو بگردوندم اما مسیر نگاهم از چشم دوران، دور نمود.

دست زدم به کلامم تا از محکمیش مطمئن بشم

_بچه ها کجا رفتن؟

نگاهش سمت رو به رویی رفت و برگشت

_رفتن عکس بندازن...

بعدم یه نگاه سرتاسری به حیاط انداخت و به پشت سرم اشاره کرد

_اون سمتن... میخوای بری؟

دستمو لبه ی صندلی گذاشتم و برگشتم...

_آره!

بلند شدم و همزمان باهام بلند شد. یه دستشو لبه ی کتتش گرفت و دست دیگه اش و توی جیب شلوارش برد. به خاطر پاشنه ی بلند کفش هام آروم راه رفتم، نه برای دوران!!

ریحانه کنار مونا ژست برای عکس گرفته بود که چشمش بهم افتاد و گفت

_به به... ملکه ی عزیز و زیبا

آرش کلاهمو که دید دست هاشو بهم زد

_ خاله

بغلم کرد و صورتشو به شکم فشار داد.

_ خوشتیپ با منم عکس میندازی؟

مهراب گوشی موبایلشو پایین آورد و وقتی من و ریحانه و مونا، هرسه کنار هم قرار گرفتیم گفت

_ تو که با اون حجاب و لباس که واقعا اسلام و زنده نگه داشتی.

انگشت اشاره اش از مونا برداشته شد و سمت ریحانه رفت

_ توام که اون کت کوتاه مسخره ای که تنت کردی، همه چی رو محفوظ نگه داشتی و بعد رسید به من...

_ اما تو...نمیشد این کلاه و نذاری؟ آخه چه کاریه بدتر خودتون و بندازین تو چشم؟ مثل

آدم یه شال مینداختین میشستین!

ریحانه یه قدم به جلو برداشت و دست به کمر ایستاد.

_ این جمله هارو اگه دوران میگفت، چیزی بهش نمیگفتم! اما تویی که امروز روزه ای که

قراره روزه ی مستحیبت و توی مجلس مختلط باز کنی، لطفا...

انگشت اشاره اش و روی لبش کشید و جمله اشو کامل کرد

_ زیپ و ببند!

حاضر جوابی ریحانه همیشه گوشت شده بود و به تنمون چسبیده بود. اما اینبار یه مزه ی

دیگه ای برای هممون داشتیم.

دوران گوشی موبایل و که به نظر بهترین کیفیت عکس برداری و داشت ، از مهراب که سرخ خنده شده بود ، گرفت و رو به روی ما سه نفر ایستاد.

__بندازم؟

ریحانه دستشو پشت کمر من و مونا گذاشت.

چند تا عکس با آرش انداختم...واقعا انگار بچه ی خودم بود.مخصوصا با اون پاپیون هم رنگ

لباسم ...جای رژ لب های روی لپش و پاک کردم و نشستم روی صندلی و پا روی پا

انداختم.آرشم کنارم ژستی شبیه چند دقیقه پیشِ داییشو گرفت ...همینکه زدم زیر خنده ،

گویا دوران عکس و انداخته بود.

مونا و ریحانه و مهراب بر گشته بودند سرمیز...میخواستم یکیشون و صدا بزنم تا سر حوصله

ازم عکس بندازه نه مثل دوران!...

__چیکارشون داری؟

رو به روش ایستادم و گوشی و گرفتم.به عکس هایی که انداخته بود نگاهی انداختم.بی

انصاف هر هنری که به دست هاش ختم میشد...

هی هی...دل کوچیک من !

__هیچی ...آرش بریم؟

□۲۲۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۴، ۰۶:۳۵]

آرش دو طرف پاپیونش و گرفت و کمی از گلوش فاصله داد

_دایی اذیتم میکنه ، برش دارم؟

با گردن پهن و غبغب تپش بایدم اذیت میشد. دوران خم شد تا کمی بند پاپیون و بلندتر کنه.

انگشت های بزرگت و پهن دستش از پس ظرافت گیره ی بند پاپیون بر نمی اومد.

خم شدم و کمکش کردم...سنگینی نگاهش تمرکز و میگرفت. با عصبانیتی که پشت پلک

هام جا خوش کرد ، زل زدم بهش... گوشه ی لبش خندید و کمرشو صاف کرد.

نفسمو شمرده بیرون فرستادم و گره ی پاپیون و شل تر کردم

_بهتر شد؟

آرش تکونی به پاپیونش داد

_عالیه

لبخند زدم و دست به دست آرش ، جلوتر از دوران سمت میز رفتیم.

به خاطر مهراب یه جورایی هممون مراعات کردیم ، حتی آرش! لب به میوه ها و شیرینی ها

و اون تارت های خوشمزه نزدیم.

قبل اذان بود که عروس و داماد اومدند...دیدن ترمه توی لباس عروس ، با آرایشی که

حسابی تغییرش داده بود ، منو برد به روزهای خوب دانشگاه...

چقدر ترمه به وسایلش حساس بود و دوران و عماد سر به سرش میذاشتند...به جای خالی

عماد و زرین نگاه کردم..چرا هیچوقت زرین متوجه توجهات عماد نشد؟ چطور دلش اومد

نادیدش بگيره و با انتخاب دوران تحقیرش کنه؟

من انگار یادم رفته بود که خودم همین بلارو سر دوران آورده بودم.

با وجود اینکه فیلم بردار به عروس و داماد گفت یک راست برم سراغ سفره ی عقد اما ترمه ی خوش بر خورد همه میز هارو دور زد و رسید به ما...جیغ از سر خوشیش با ریحانه ی دیوانه نگاه میز های اطراف و سمتون کشوند.

من با خنده دستمو جلوی صورتم گرفتم و به ریحانه و ترمه ای که سخت همو به آغوش کشیده بودند ، میخندیدم.

چه یهو از هم فاصله گرفتیم بعد لیسانس...ترمه ارشد و شهرستان خوند و رابطمون کم و کمتر شد.

از آغوش ریحانه که بیرون اومد ، همسرش با مهراب و دوران سلام و احوالپرسی کرد و من جلو رفتم برای به آغوش کشیدن ترمه...

یه جوری بغلم کرد که حسی بهم گوشزد کرد "همه چی رو میدونه"

فشار انگشت های لاک خورده اش و از بازوم برداشت.

_دلم خیلی برات تنگ شده بود.

دستشو روی صورتم کشید و گفتم

_مثل فرشته ها شدی ترمه

حرف از فرشته شد و نگاهش رفت سمت دوران...

_فرشته های امروز و دوران برام درست کرده.

سرشو برگردوند سمتم و دستشو روی بازوم کشید

_زیباترین فرشته ها ، برای دورانه!

زمزمه ی جمله ی آرومش چشم هامو پایین انداخت...دلتنگم میکرد این حرف ها...دلتنگ فرشته هایی که هر روز بهشون سلام میکردم و دستمال میکشیدم روشون...

دیدن مونا توی مهمونی مختلطش ، ترمه رو حسابی خوشحال کرد. چند بار ازش تشکر کرد و ریحانه ام هربار به تیکه بار مونا کرد.

با رفتن عروس و داماد به سمت سفره ی عقد و صندلی هایی که براشون گذاشته شده بود ، روی صندلی ها نشستیم.

دوران ولی میز و دور زد و سمت دیگه ای رفت...چند لحظه بعدش یکی از خدمتکارها با یه لیوان چای و یه ظرف کوچیک که توش پنیر و کره گذاشته بود همراهش اومد. اذان زده بود که همه ی ما با مهراب افطار کردیم.

_میدونستم همتون گشنه اتونه میگفتم پنیر بیشتر بذاره!
ریحانه با خنده کف دستشو روی پیشونیش نگه داشت
_سرم درد میکنه به خدا...

آرش نون سنگکو توی مربا زد

_خاله سرت به دلت چه ربطی داره؟

به جای اینکه مهراب نگران تموم شدن نون و پنیر باشه گویا آرش استرسشو گرفته بود.
مونا که عقب کشید ، منم یه شیرینی برداشتم و رو به مهراب گفتم
_قبول باشه.

تشکر کرد و لیوان چاییشو سر کشید.

_دوران خدا خیرت بده...

با رد شدن یکی از خدمتکارها اشاره کردم بهش...هوس شربت کرده بودم.یه لیوانی که از همه پر تر بود برداشتم و خدمتکار رفت!

_خاک تو سرت خب برای ماهم برمیداشتی دیگه!

با تذکر ریحانه تازه حواسم جمع شد

ببخشید الان صداش میزنم.

مهراب و مونا برای نماز خوندن ، سراغ نماز خونه رو از خدمتکار گرفتند و ما هم از خودمون

پذیرایی کردیم.

اما توی سکوت!...

آرش که صندلیش و کامل برگردونده بود سمت سفره ی عقد و به عروس و داماد نگاه

میکرد.

ریحانه ام یا سرش تو گوشی بود یا مدام میگفت "سرم درد میکنه"

من و دورانم....

میرم پیش عروس داماد...میخوام فیلم بگیرم یادگاری بمونه

ریحانه که بلند شد آرشم گفت

منم پیام خاله

ریحانه دستی به موهاش کشید و رو به دورانی که زل زده بود بهش گفت

خوبم؟

دوران اونقدر ساکت بود که ریحانه کف دستشو به نشانه ی ارادت سمت دوران تکون داد

منو بگو دارم از کی میپرسم...اون فرشته هایی که رو کیک عروس و داماده مجسمه نیستند!

مجسمه تویی!..

لجن جدی ریحانه و حرفی که انگار مدتی میشد توی دلش نگه داشته بود...دست هامو مشت

کرد روی پاهام...

دوران جوابشو نداد و ریحانه رو به آرش گفت

—بریم

عصبانیت ریحانه هرچقدر زیاد یا کم بود ولی...جلوی آرش درست نبود اینطور حرف زدن...
به نگین های براق انگشتر بدلم خیره شدم.
با صدای کل و دست زدن مهمون ها سرمو برگردوندم به سمت سفره ی عقد...گویا عروس
همون بله ی معروف و گفته بود.
لبخند زدم و نگاه همون مردی که رو به روم نشسته بود ، کلافه ام کرد.

□۲۲۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۴، ۰۶:۳۶]
سیب قرمزی از توی ظرف برداشتم ،مشغول پوست کندنش بودم که دوران بلند شد.
سیب و برای خودم به برش های کوچیک درآوردم و چنگال ریحانه رو برداشتم.چند دقیقه از
رفتن دوران میگذشت...چشم چرخوندم تا بینمش...
با تک سرفه ای که سمت راستم زده شد ،متوجهش شدم.
دوباره سفارش چایی داده بود!
و اینبار نشست روی صندلی کناریم!
نفسم توی سینه حبس شد و استکان و نعلبکی قدیمی که جلوم گذاشت خیره شدم.
قوری متوسطی رو خدمتکار روی میز گذاشت و رفت.سیبی که به چنگال گرفته بودم و توی
دهنم گذاشتم و تکیه دادم به صندلیم...

کم کم بابت همون کلاه سبک سرم داشت سنگین میشد. هرچند کلاه بهونه بود... بابت قرصی که یک ساعت پیش خورده بودم ، خوابم می اومد.

اول برای من چایی ریخت و بعد خودش...

_جواب تلفن هامو نمیدی!

_آره ، ولی الانم وقت مناسبی برای حرف زدن نیست!

نگاه خیره ام و ندزدیدم ازش... با همون خونسردی همیشگی دو دو زد نگاهش... با خونسردی گفتم

_بهم گفתי ازت فاصله بگیرم ، منم گرفتم. چرا نزدیکم میشی؟

پشت این مردمک سفید و سیاه چاله ی عمیقت چی داشتی ؟

چرا هر حرفی که بهت میزنم، زود پشیمونم میکنه؟ چرا خرده های دلم دارن به سر جگرِ گر گرفته ام فشار میارن تا تو رو ببینم؟

_باهم گذشته رو فراموش میکنیم

سیب دیگه ای توی دهنم گذاشتم و به حرفش خندیدم

_آره تو که خوب میتونی... یه سال فراموش میکنی تو یه شب منو میکنی هرزه ی خیابون ،

بعد دوباره یه سال نمیتونم سمت پیام چون شب و روز فکرت به من و سیاوشه !

نفسی گرفتم و با تظاهر به خونسردی نگاهش کردم

_تو مثل مردی میمونی که با زنش خیلی مشکل داره ، اما چون از لحاظ جنسی بهش

وابستست ، دو ماه بعد قهر و دعوا میره سراغش و بعد دو شب دوباره روز از نو... مگه نه؟

نگاهش در رفت و آمد بود بین چشم هام... حرف آخرو زدم!

_اینو یادت بمونه دوران ، زخمِ حرفِ کسی که دوشش داری ، هیچوقت خوب نمیشه.

شاید تقصیر من بود که نگفتم سیاوش چه بلاهایی سرم آورده بود. شاید تقصیر من بود که مراعاتشو کردم تا اذیت نشه و عذاب وجدان نگیره که چرا تعلل کرده...
نفستشو کلافه بیرون داد و دستشو به ته ریش مرتب صورتش کشید.
_پس من شبیه مردهایم که به خاطر نیازشون برمیگردن؟! آره؟
کف دستش و سرزانوش داشت فشار میداد. از رگ بیرون زده ی دستش ترسیدم...
بعضی وقتا باید دستتو بذاری روی قلبت و بگی خفه شو خودم میدونم دارم چیکار میکنم!
دستشو پشت سرم برد و روی شونه ی مخالف زد
_باشه مهری خانوم، ولی پپرس گاهی، حال این دیوونه رو که خودت کلنگ ویرونیشو زدی...
دستشو برداشت و قلبم ریخت. آرنج دستمو روی میز گذاشتم و انگشت اشاره و شستمو دو طرف بینیم گذاشتم و حرکت دادم.
من حریف این تیکه های شکسته ی دلم نمیشدم! من حریف صدای خنده های فرشته ها نمیشدم... من نمیتونستم از دوران فاصله بگیرم اونم وقتی که خودش به سمتم قدم برمیداشت. من....
پیش از اینکه حرفی به ذهنم برسه با نزدیک شدن مونا و مهراب، دوران بلند شد و سمتشون رفت.
چیزی به مهراب گفت و رفت سمت انتهای باغ....
مونا و موج آرامشش کنارم نشست. دستشو دور بازوم پیچید
_خوبی؟

لیوان آبی که مهراب برام ریخت، شد آبِ روی آتیش...دیگه نمیتونستم بهش بگم "چند
ساله اسیرِ آتیشی هستم که تو به دلم انداختی"

□۲۳۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۲۹ ۰۶،۰۶،۱۸]

"نامی"

نیلوفر که یه دست مشکی پوشیده بود، تن بچه هاشم یا شلوار مشکی تن کرده بود یا تی
شرت...ملاقه به دست راهنماییشون کردم به داخل خونه...عین غریبه ها شده بودند.

_زنونه این سمت مردونه اون سمت

نیلوفر با یه سلام گفتنش اشک هاش ریختن پایین...

ادای ادم های عزادار و درآوردم و بغلش کردم

_خوش اومدی به کلبه ی ویرونیم...بیا ببین تنهایی داداشتو...ای خدا

یه جوری تو بغلم حق حق میکرد که شاید اگر نقابمو از روی صورتم برمیداشتم، منم هوشش

میفتاد به سرم...که با همین حق حق ها بتکونم هرچی سنگینی روی شونه امه...

به سامیار دست دراز کردم اما خودشو توی بغلم انداخت با گریه.

_ببخشید دایی

شایان زیر لب سلام کرد و روی مبلی که خودم گفته بودم قسمت مردونه است نشست.

_ملوس مریض بود...زننده موندنشم توی این چند سال معجزه بود.خدا دید من دیگه تنها

نیستم بردش پیش خودش.گریه نداره که

مژه های خیسش بهم خورد و نگاه کرد به لب هام

دوباره گفت _ببخشید

با خنده موهاشو بهم ریختم و در خونه رو بستم.

نیلوفر سام و برد روی مبل کنار شایان گذاشت و چادرشو برداشت

_واقعا واسه ملوس سیاه تن خودت و بچه هات کردی؟

به شلوارکِ آبی کاربنیم که راه راه های قرمز و سفید داشت اشاره کردم

_منو نگاه!...

نیلوفر روی مبل نشست و با دستمال اون دماغ فسقلیشو فشار داد

_ما که از دلت نمیدونیم.به خدا شرمنده ام...دلم برای ملوس میسوزه.هر روز رفتم بهش سر

زدم گفتم تو منتظرشی زود بر گرد.

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم

_اگه تو هی بهش گفتی و گوش نکرده پس بدون عمرش به دنیا نبوده.بی خیال!

رسیدم به گاز و با پام ظرف غذای ملوس و که اشتباهی وقتی رسیده بودم ، پرش کردم ،هل

دادم بره زیر گاز...

_قیمه گذاشتم ،مرغم سرخ میکنم...دوست دارید؟

سامیار روی مبل بلند شده بود تا ببینتم

_آره

با خنده اشاره کردم بهش ...بیا بشین سالاد درست کنیم.بدو پسر...شایان توام بیا

هردوشون اول رفتن سمت سرویس بهداشتی و دست هاشونو شستن ، بعدم بلندشون کردم

و روی کانتتر نشوندمشون.

شایان خیار پوست میکند و سامیار میچید روی کاهو ها...

_پسرا چه خبر؟

شایان با تاخیر جواب داد

_کلاس شنایی که شما نوشتید و نرفتیم!

ملاقه رو لبه ی قابلامه زدم

_زکی برای چی؟

شایان اشاره کرد به سامیار...

_تب داره!

ول کردم همه چی و ...رفتم سمتش و دستمو روی پیشونیش گذاشتم. سرش پایین بود و

تلاش میکرد تا دستشو برسونه به ظرف سالاد...

_نیلو بردیش دکتر؟

_آره..گفت چیزی نیست.

_دارو نداد؟

نیلوفر پشتشو بهم کرد و مشغول شیر دادن به سام شد...

_نه...

پاهای ظریف و کوچیک سامیار و سمت خودم کشیدم. پاهاش آویزون شد از لبه ی کانترو

بغلش کردم

_من ناراحت میشم تو گریه میکنی...حتی خیلی بیشتر از وقتی که فهمیدم ملوس مرده...حالا

اگه میخوای داییتو بهم بریزی ، بشین گریه کن!

دستاشو کوچیکش به بازوم خورد و شایان نگاهشو ازم گرفت.

با زنگ آیفون، نیلو بلند شد

_دوستته

_آره من دعوتش کردم...درو بزن

نیلوفر درو باز کرد و سمت چادرش رفت

_میگفتی چادر تو خونه میاوردم.

یادم افتاد خیلی وقت پیش یه چادر دوخته شده واسش خریده بودم.

_تو کمد سبزه هست.برای تو خریدم.

سام و بغل کرد و رفت سمت اتاق...منم درو برای یوسف باز کردم.به خودش رسیده بود.

_چطوری؟

دست دادیم بهم و کفش هاشو درآورد

_من خوبم...مهمون دیگه ای هم هست؟

_نگفتم نیلو و بچه هاشم دعوتن؟

اومد داخل و با خنده ی آرومی گفت

_خواهرت از من میترسه ،فکر میکنه میکروب دارم میذاشتی یه وقت دیگه جدا جدا دعوت

میکردی

اشاره کردم به کت و شلوارش...

_کاش همه میکروب ها به تو میکشیدن.بعد اینجا ، شب جایی دعوتی کلک؟

"هیس"ی گفت و کتشو درآورد

_منو بگو به خاطر تو به خودم رسیدم

لب هامو براش غنچه کردم و کت و روی آویز انداختم... یوسف خوشتیپ ترین پسر محله بود که هم پزشکی خوند هم زود ازدواج کرد! دختر عموش دو سال بعد ازدواج به خاطر یه بیماری نادر فوت کرد و یوسف شد رفیق شب تا صبح تنهایی های من... تا اینکه به خاطر درسش و دوره ای که باید میگذروند سه سال رفت یه شهرستان و همونجام موندگار شد... یک سالم نمیشد که تهران مطب دامپزشکی زده بود... یوسفم پشت پسرهای ایستاد و بوسه ای به سر هردوشون زد _چه خبره که همه گریه کردن؟ هویج هارو رنده کردم و با گریه ی ساختگی گفتم _مراسم سوم ملوسه... قبل شام یه دهن ذکر مصیبت داریم. یه دونه خیار توی دهنش گذاشت _خاک بر سرت که آدم نمیشی.

□۲۳۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۶، ۰۸:۳۰]

سامیار و بغل کرد و بردش سمت مبلمان پذیرایی... من و شایانم سالاد و جمع کردیم و توی یخچال گذاشتیم. آب هندونه ای که درست کرده بودم و برداشتم و توی لیوان ها ریختم. نیلوفر بچه رو خوابونده بود... شب هایی که میخواست مهمونی بره بچه رو بیدار نگه میداشت تا توی مهمونی سر و صدایی نکنه و بگیره بخوابه.

با یوسف سلام و احوالپرسی کرد و نشست...

_مهمون های عزیز خیلی خوش اومدین...

یوسف لبخند زد و نیلوفر اشک هاشو با دستمال پاک کرد

_شما خیلی دارید سخت میگیرید خانوم...هر بار که اومدین گفتم ملوس از قبل مریض بوده.

زدم به بازوی نیلوفر...

_جمع کن خودتو دیگه...حالا تا وقتی زنده بود رفتار محترمانه ای باهاش نداشتیا ، مرد عزیز شد؟

من یه جمله میگفتم که توش ملوس باشه نیلوفر و سامیار از دو طرف میزدن زیر گریه...واقعا وضعیت خنده داری بود...سامیار و نشوندم یه طرف کاناپه و خودم دراز کشیدم و سرمو روی پاش گذاشتم.

یوسف در حالی که با شایان فوتبال نگاه میکرد ، از گوشه ی چشمش نگاهی بهم انداخت و گفت

_ببخشید دراز کشیدم

با خنده سرمو تکون دادم

_راحت باش داداش

پلک هامو چند ثانیه ای روی هم گذاشتم.سامیار یا به موهام ور میرفت یا به ابروم یا مژه

هام...مدام خارشم میگرفت و دستشو پس میزد.

فکرم رفت سمت دوران و فرخ...امیدوار بودم حرف های خوبی بینشون رد و بدل بشه.اون

فرخ بی خیال و سردی که این روزها توی کارخونه میدیدم ، حتی از روزهای اول دیدارمونم

خطرناک تر شده بود.

سرمو از روی پای سامیار بلند کرد و نیلوفر و صدا زدم

_بیا بشین نیلو...خودم مرغ هارو سرخ میکنم.

گستاخی نیلوفر توی بی جواب گذاشتن درخواستم ، از روی کاناپه بلندم کرد.

صندلی و نزدیک گاز آورده بود و نشسته بود روش...حواسش اصلا اینجا نبود

_کجایی؟ چیزی شده؟

پلکش پرید...

_ناراحت توام! من این بچه ها دورمو گرفتن ، نمیفهمم روزم چجوری شب میشه ولی تو...

خم شدم سمتش و اشک هاشو پاک کردم

_احمق جان! منم صبح تا بوق سگ کارخونه ام ، وقتیم میاد نایی ندارم به خودم و تنهاییم فکر

کنم ، پنجشنبه جمعه هام که زحتم پای توئه.دیگه چه تنهایی؟

بینیشو بالا کشید...

_تو میگی ولی من میدونم دلت آروم نیست.چون نمیذارن!! وکیلِ نریمان به خاطر چندباری

که کارهامو بهش سپرده بودم ، باهام رفیقه...گفت دیدت! نریمان فرستادش تو رو راضی

کنه بابت یه قطعه زمین بزرگ تو شهریار...مال پدر خودتونه!

دست هامو زیر بغلم گرفتم و تکیه دادم به کابینت...

_این گریه داره؟ من نه از اون پدر نه حتی از اون مادر یه ریالم پول نمیخوام ، دو دستی

تقدیم به نریمان میکنم!

بلند شد از روی صندلی...

_یعنی چی؟ تقدیم به نریمان میکنی که چی بشه؟ تو خونه داری؟ تو قسط ماشینت تموم شده؟ محیارو فرستاد دید راضی نمیشی حالا میخواد با وکیلش تو رو خر کنه؟ بیچاره اون گرفتارهایی که اسیر نریمان میشن.
 نمیدونم چرا اما بی مقدمه پرسیدم.
 _مادرم زندست؟
 بی حرکت خشکش زد... آروم پرسیدم
 _تو میدونستی زندست و به من نگفتی؟
 لب هاشو بهم زد تا حرفی بزنه اما انگار نمیتونست...
 _پس محیا راست میگفت که زندست...
 اومدم از آشپزخونه برم که بازوم و گرفت و نگه داشت
 _من چند ماهم نیست که فهمیدم. مادرت توی همون زمینی که ازش حرف میزنم زندگی میکنه. زمین برای سرایدار بابام بوده که قبل مرگش به اسم مادرت میزنه.
 نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت... نیلوفر از زمینی حرف میزد که برای سرایدار پدرش بود. یعنی مادرم....
 _آقا مرتضی مادرتو میبره تا از زنش پرستاری کنه... هیچ نسبتی باهم نداشتن نامی. اینو مادرت برام تعریف کرد.
 _چی؟ تو کی باهاش حرف زدی؟
 گره ی روسریشو سفت کرد و با نگرانی لب زد
 _با من زندگی میکنه! فقط روزهایی که تو میای میره خونه ی خودش... خونه که نه... نریمان خرابش کرده!

نمیخواستم جلوی چشم های نگران نیلوفر زانوهام شل بشه ، نمیخواستم دستم از لبه ی کایننت سر بخوره و تن گنده ی بی خاصیتم بخوره روی زمین...

چی شدی ...نامی

دستم دوباره لبه ی کایننت گرفتم و بلند شدم.قبل از اینکه یوسف به آشپزخونه برسه ، بیرون زدم.

کف دستم روی سینه ام فشار دادم و موقع رد شدن از جلوی شایان و سامیاری که برام بوسه ای فرستاد ، چشمکی زدم و خودم رسوندم به اتاق خواب...

زمین و زمان و از دست داده بود.یه سنگ بزرگ روی سینه ام گذاشته بودند که زورم با این نفس های نصفه و نیمه بهش نمیرسید.

روی تخت نشستم و یوسف داخل اتاق شد

چی شد؟

دستم از روی سینه ام برداشتم.

چیزی نیست...خوبم.

جلوتر اومد و کنارم نشست

رنگت پریده ، خواهرت حرفی زد؟

کف دست هامو دو طرف صورتم گذاشتم و چشم دوختم به در اتاق...نیلوفر با لیوان آب سراغم اومد.

نیا تو نیلو...برو بیرون!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۰۸، ۵۶: ۰۴]

یوسف بازومو گرفت

__هیس...بچه ها میشنون.

بلند شدم از روی تخت...راه رفتن حالمو بدتر میکرد ، پایین پنجره ی اتاقم تکیه دادم به دیوار....

__تو حال منو دیده بودی وقتی نریمان بی شرف حرف از...

"هیس" بلند یوسف ، کفری ترم کرد و فریاد کشیدم

__به من نگو هیس

مشتمو روی سینه ام زدم،چه اصراری داشتم به زندگی؟

پلک هامو روی هم فشار دادم و تصویر مادرم پشت پلکم نشست.من همون روز دیدمش وقتی که با راننده ی منصور رفت!

پیشونی نریمان و بوسید...میخواستم بلند شم و بگم مامان من بیدارم! ولی وقتی حق حق صداشو شنیدم ، لال شدم.لحاف و روی سرم نگه داشتم.

گوش تیز کردم و شنیدم آرزوهاشو برای نریمان...قلبم یکی در میون میزد.لحاف و از روی سرم برداشت و صورتمو بوسید...منو بیشتر از نریمان دوست داشت.

وقتی از اتاق زد بیرون سریع از رختخواب بیرون اومدم و رفتم پشت پنجره ...گرگ و میش بود هوا که مادرم ساک و چمدونشو دست راننده ی منصور داد و روی صندلی عقب

نشست.لحظه ی آخر نگاهش چرخید سمتِ اتاقِ ما...منو ندید اما من خوب دیدمش...

__هی میخواستم بهت بگم ،ولی به خدا میترسیدم با نریمان درگیر بشی یه بلایی سرت

بیاد.مادرتم راضی نیست.

زانوها مو خم کردم و دست نیلوفر و از روی پام پس زدم
 _حالات نمیکنم نیلوفر! از نریمان توقعی نداشتم اما تو... نمیبخشمت
 پشت سرمو به دیوار زدم و با ترس نفس عمیق کشیدم... عمیق نبود. گریه های نیلوفر و
 التماسش برای باور کردن حرف هاش ، سنگینی نفسمو بیشتر میکرد.
 مهمون دعوت کرده بودم که اشکشو دربیارم؟ گفته بودم بچه هاشو بیاره که سایه ی کوچیک
 پاهاشون و از زیر در بینم و بمونم توی حال داغون خودم؟
 یوسف چه تقصیری داشت که مادر بی محبت خدا به من داده بود؟
 پاهامو دراز کردم و نیلوفر که به اصرار یوسف تا جلوی در اتاق رفته بود دوباره برگشت
 _این آب خنک و بخور... الهی من فدای تو بشم
 با چادرش عرق های روی صورتم و پاک کرد. تار میدیدمش... دستمو توی هوا تگون دادم
 _یه ربع دراز بکشم. خوب میشم... شما برید پیش بچها
 اشاره کردم به در اتاق و رو به یوسف گفتم
 _ترسیدن!
 یوسف پشت سر نیلوفر ایستاد و چشم هامو روی هم گذاشتم
 _شما برید پیش بچه ها ، من میمونم. خواهش میکنم.
 صدای نیلوفر ازم دور شد و پلک های من ، با وجود صدای خفیفی که از یوسف میشنیدم ،
 سنگینتر شد.
 _نامی...
 به شونه ام میزد...
 _هان

__پاشو بابا، سگته کردم .بیهوش شدی؟

کمک کرد تا بشینم .

__کاش میشدم

قیافش شبیه کسایی شده بود که مُرده دیدند .

__تو که از نیلوفر بدتری غول پیکر!

زیر بغلم و گرفت و بلند شدم

__مرتیکه ی احمق ، باباتم از درد قلب مُرد...نمیری یه وقت؟

روی تخت دراز کشیدم و از کشوی میز عسلیم بسته ی قرصمو پیدا کردم .

__یادم میره بخورم .

__اینکارو با خودت نکن...نگرانتم نامی .

سرمو تگون دادم و روی بالش رها کردم

__بخوابم یکم ، بیام بیرون...برو با بچه ها بازی کن ، ایکس باکسم هست .

بلند شدنش از روی تخت و حس کردم .

__آخر میکشی خودتو...بی خیال خوب و بد این دنیا!

میخواستم بی خیال خوب و بد این دنیا باشم و این حال نصیبم شده بود .

توی تاریکی زیر لحاف...خاطره ی همون روز صبح برام تداعی شد.چرا بغض رهام نمیکرد؟

چرا نمیشد خوشحال باشم؟ مادرم زندهست...عزیزترین کسی که هیچوقت شبیهشو ندیده

بودم ، داره نفس میکشه.پس چه مرگم شده ؟ کم منصور اذیتش میکرد؟ کم کتکش میزد؟

کم بی احترامی و دشنام میشنید؟منو با خودش میبرد که چی بشه؟ پیدا کردن یه زن با پسر

بچه ی چشم و ابرو مشکی سیاه سوخته که کاری نداشت..منو میبرد بشم خرج اضافی؟ بشم

وبال گردن؟ لابد با خودش خیال کرده بود زندگی کنار منصور یعنی ثروت ، یعنی آرامش ...خوبه نبود و ندید و نشنید چه بلاهایی سرم اومد.

"مهر آوه"

صدای بلند آهنگ و شور و شوقی که بین مهمون ها بود ، سکوت بین ما چهار نفرو سنگین تر میکرد. دوران یک ربعی میشد که برگشت پیشمون. بی حرف...بی نگاه...من داشتم کارو برای هر دومون راحت میکردم. وقتی بفهمه رفتم...نیستم که چشمش بیفته بهم تا عذاب وجدان بگیره که کم گذاشته تو رفاقتمون ، حالش خوب میشه. دیگه یهو نمیره تو خودش ..نمیشه مثل الان که پنج دقیقه است مهراب داره باهاش حرف میزنه و اون حتی پلکم نزده!

_میخوام برقصم...یکی پاشه

درخواست ریحانه رو ، آرش اجابت کرد

_من پیام؟

ریحانه با خنده لپ آرشو کشید

_نخیرم ، یه آدم حسابی تر میخوام

مهراب دستشو بالا آورد

_من حاضرم که...

_واه واه همینم مونده با تو برقصم. یه جوری میرقصی انگار فرمون کامیون دستته

مونا ریشه رفت و من لبخند زدم...حق با ریحانه بود ، مهراب بیش از حد مردونه میرقصید!

لبخند روی لبم با نگاه خیره ی ریحانه جمع شد!

_رو من حساب نکن لطفا
 بلند شد و مچ دستمو گرفت
 _پاشو ، با خودت حال میده
 مچ دستمو پایین کشیدم
 _نه حسش نیست...
 نوچی کرد و سرشو چرخوند سمت دوران ،مشخص بود تردید داره اما جسارت داشت!
 _دوران پاشو
 یق خنده ی مونا و ضربه های دستِ مهرباب به شونه ی دوران به خنده ام انداخت.
 □۲۳۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۴:۵۷ ۰۸،۰۶،۱۸]
 مهرباب میز و سمت مخالف دوران هل داد
 _پاشو داداش ، پاشو که ریحانه تنها بره وسط ، تنها برنمیگرده
 ریحانه منتظر ایستاده بود ،یهو به سرم زد و گفتم
 _من میرقصم
 بلند شدم و آرش بلافاصله نگاهش سمت دوران رفت و برگشت.
 بچه فسقلی غیرتی...با من و ریحانه بلند شد.
 _قربون اون قر کمرت...
 ریحانه دستشو دور کمرم پیچید و با خنده دم گوشش گفتم
 _همینجا بمونیم

نزدیک میز خودمون ، یکم با ریتم آهنگ خودمون و تگون دادیم و جلوی دوربینِ مونا ، برای خودمون ژست های خنده دار گرفتیم!

همه ی حواسم به دوران بود و صحبتی که با مهراب داشت. خود خوری میکرد چون دست راستش روی میز مشت شده بود ، چون مدام گیجگاشو میخاروند ، چون نمیتونست یه لحظه روی صندلی بی حرکت بشینه و مدام تگون میخورد.

بدجنس شده بودم من؟ چرا این همه آزار وقتی محترمانه میتونم از جلوی چشم هاش دور بشم؟

_ بیا بریم پیش ترمه... شاید اون دست بی صاحبشو کشید رو سرمون ، بخت ماهم باز شد پشت سر ما مونا هم اومد ، ریحانه و ترمه هردوشون برای یه مراسم عروسی کافی بودند! شیطنت هاشون درست مثل همون روزهای دانشگاه بود. کنار ترمه چند دقیقه ای رقصیدیم و وقتی صورتم عرق کرده بود ،عقب اومدم.

سمت یکی از میزهایی رفتم که روش جعبه دستمال کاغذی بود.چند تا برداشتم و روی پیشونیم گذاشتم.

_خسته نباشید!

با صدای کسی که کنار میز ایستاده بود ، دستمال و از روی پیشونیم پایین آوردم...همون مردی بود که میز رو به رویی ما نشسته بود! به نگاه خیره و آزار دهنده اش اخمی کردم.

_افتخار میدین

گوشه ی لبم خندید و دستمال و به گونه ام فشار دادم.

_نه ممنون

جلوتر اومد و لبخندش پهن تر شد

_اگر که...

"مامان مهری" گفتنِ آرش، حرفشو نیمه تموم گذاشت. لب هاشو روی هم فشار داد و به چهره ی آرش زل زد.

_بریم مامان؟ خسته شدم!

دست گرم آرش، دستمو گرفت. میز و دور زدیم و بدون ریحانه و مونا برگشتیم سمت میز خودمون... مونا ی بنده خدا شده بود مسئول فیلم برداری از ریحانه...

از کار آرش خنده ام گرفته بود، کنارم روی صندلی نشست و مهرباب سراغ بقیه رو گرفت.
_ما خسته شدیم زود اومدیم!

اخم های آرش، طاقتمو کم کرد، خم شدم سمتش و لپشو محکم بوسیدم.

دم گوشش گفتم

_قربون رگ غیرتت برم

نخندید، حتی سرشو برگردوند و نگاهی به پشت سرمون انداخت. از توی ظرف میوه چند مدل برداشتم و براش پوست کردم.

نمیدونم چرا دلم با همین یه ذره غیرتی که آرش نشون داد، شاد شد! موقع میوه پوست کندن همش روی لبم خنده بود و این خنده ها از دید آرش دور نموند.

صندلیمونو سمت مهمون ها برگردوندیم... عملاً پشتمون به دوران و مهرباب شد!

_ببخشید پشتتون به ماست...

سرمو برگردوندم سمت مهرباب و نگاه دوران و نادیده گرفتم

_شما هم صندلیتو بیار اینجا... چهارتا آدم بیینی

چند لحظه بعد صندلی دوران کنارم قرار گرفت و حال خوشی که حداقل تظاهر میکردم ، فروکش کرد.

دستمال کاغذی روی پامو ، کف دست هام کشیدم. یخ بسته بود تنم...

_چیزی میخورید براتون بیارم؟

آرش گاز بزرگی به خیارش زد

_نه دایی ممنون

نگاه دوران روی صورتم نشست. پلکی زدم

_منم میل ندارم.

با اومدن ریحانه و مونا ، توی دلم خدا خدا میکردم دوران از کنارم بلند بشه. با اینکه توی تنم سرد بود اما از بیرون دونه های عرق روی گردنم نشسته بود.

به هوای سر زدن به سرویس بهداشتی از روی صندلی بلند شد و مونا به جام نشست.

کیفم و از روی میز برداشتم و به سمت انتهایی باغ که در واقع میشد همونجایی که ماشین ها پارک شده بودند رفتم.

مسافتش کمی طولانی بود ، اما ترجیح دادم به سرویس داخلی خود باغ ... تمام آدم هایی که جلوی همون محوطه مشغول رقصیدن یا حرف زدن بودن ، به نظر از همون مکان قصد استفاده داشتند اما به جای صف تشکیل دادن ، حرف زدن و رقصیدن رو ترجیح داده بودند. داخل یکی از سرویس های خالی شدم. گونه هام گل انداخته بود و روی پیشونیم عرق نشسته بود.

به سمت آینه خم شدم و گوشه ی چشم هامو که کمی سیاه شده بود تمیز کردم.

ظاهرا همه چی خوب بود...

با صدای رعد و برقی که از بیرون اومد ، خانومی که همراه بچه اش مشغول دست شستن بود گفت

_آخ آخ حالا همه میریزن تو سالن...

هنوز حرفش کامل نشده بود که رعد و برق دیگه ای زد و پشت سرش صدای تند بارون... اون خانوم و دخترش با عجله بیرون رفتند...به دست هام آبی زدم و در و باز کردم.

□۲۳۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۴:۵۸ ۰۸،۰۶،۱۸]

شدت بارون شدید بود.حتی جلوی سرویس بهداشتی که چاله ی نه چندان عمیقی بود ، پر از گل و لای شده بود.

سرمو کمی بیرون بردم و نگاهی به آسمون انداختم...با لبخند دونه های بارونی که روی دستم اصابت میکرد رو شمردم.

هیچوقت ترس از رعد و برق نداشتم ،بخصوص این لحظه که صدای خنده و جیغ خوشحالی مهمون ها شنیده میشد.

مشت دستمو روی قلبم گرفتم...به یه حالی گرفتار شده بودم که برام غریب بود.من و این همه پس زدن دوران؟ منو این همه فاصله؟ به نظر خودم شدنی نبود...دکتر راست میگفت...رفتن پیش پدر و مادرم شاید حال منو بدتر میکرد اما به دوران کمک میکرد تا سر و سامونی به زندگیش بده!

به برادرم گفتم از دوران طلاق گرفتم...دلیلشو پرسید...یک کلام گفتم "نمیتونه گذشته امو فراموش کنه"

عصبانی شد و فریاد کشید "تو رو با همون گذشته ای که میدونست انتخاب کرده بود!"
باز هم یه جمله ی کوتاه بیشتر نگفتم "خب پشیمون شده"

از برادرم خواستم تا وقتی نرفتم پیششون ، تا وقتی که خودم برای پدر و مادرم توضیح ندادم ، حرفی نزنه.بعد از چند روز تماس سر و سنگین و دلخوری ...بالاخره توی صداش نگرانی حس کردم.نگرانی بابت خواهری که تنها بود...کسی و نداشت!
یه وقتایی برام پیام میفرستاد...حتی عکس از میز غذا و میز کارش...بعید بود از برادر بزرگم...سنم کم بود که از ایران رفت ، همیشه یه رابطه ی دور اما به ظاهر نزدیک داشتیم. تصمیم داشتم وقتی پیش پدر و مادر رفتم همه چی رو تعریف کنم.هر واقعیتی رو، حتی اگر به ضررم تموم بشه.

با صدای رعد و برق پلکم لرزید و نگاهم رفت سمت آسمون...یه حسی ته قلبم سرک میکشید این روزها...حسی که مدام بهم میگفت زمان زیادی نداری! شاید مُردن همین بود...کسی چه میدونه؟!

پاشنه ی کفشمو روی زمین گذاشتم و با اولین قطره ی بارونی که به صورت و کلامم خورد ، جیغ خفه ای کشیدم.

کیف کوچیکمو روی قسمت خالی سرم نگه داشتم ،چند قدمی دوییدم اما گل و لایی که ممکن بود به لباسم بپاشه ، قدم هامو آهسته تر کرد.

همینکه سرمو بلند کردم تا به مسیر رو به روم نگاهی بندازم ، دوران و دیدم.

بی حرکت شدم زیر بارون...

دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برده بود و با سری که پایین انداخته بود آروم آروم ستم می اومد.

صدای برخورد دونه های شدید بارون به سقف ماشین هایی که پارک شده بودند ، گم بود وقتی رعد و برق میزد.

لرز به تنم افتاد و قدمی برداشتم...متوجهم شد...دست هاشو لبه ی کتش میبرد که گفتم _احتیاجی نیست

نمیخواستم کتشو دربیاره ، گوش به حرفم نداد...ایستاد و زل زدم به صورتش _الان میرسیم.

نگاهش چرخید روی صورتم...

_ولی داری میلرزی

اهمیتی ندادم و جلوتر از دوران راه افتادم ، فاصله زیاد بود و حالا درست توی این لحظه طولانی تر هم به نظر میرسید.

صدای تند پاهاش و شنیدم...

_از چی فرار میکنی مهر آوه؟ از من؟

لעنتی به دلم فرستادم وسعی کردم با عجله ازش فاصله بگیرم اما پام توی چاله ای رفت و پیچ خورد.

مچ پامو گرفتم و آروم فشار دادم.بی حرکت ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد

درد خفیفی رو درست همون قسمتی که دست میکشیدم احساس کردم.

_بذار بینم چی شده...

به پاشنه ی گلی کفش هام نگاهی انداختم.

_لازم نیست.

در رفت از کوره...

_احتیاجی نیست...لازم نیست...چته تو؟

داد نمیزد اما محکم شدن فکش ، استخونی که از گونه اش بیرون زده بود ، حتی ریز شدن چشم هاش به دلم حالی میکرد طاقت این رفتارو نداره...

□۲۳۵

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۸,۰۶,۱۸ ۰۴:۵۹]

_مهر آوه ما بعدا باهم حرف میزنیم ، ولی خواهش میکنم با من این رفتارو نکن...طاقت ندارم!

کمرمو صاف کردم و نفسی گرفتم...زیر سقف نه چندان بلند پارکینگ خیس نمیشدیم.طاقت این رفتارو نداشت؟ چطور؟

با پوزخند به چشم هاش خیره شدم.

_چیه؟ عادت کرده بودی همیشه دنبالت راه بیفتم و التماس کنم؟ سخته برات پس زده شدن؟

یه قدم به سمتش رفتم و درست توی کمترین فاصله از صورتش ایستادم

_تازه میفهمی چه حالی داشتم نه؟

مثل همین چند دقیقه پیش ، زود پشیمون شدم از حرفم...حتی از نگاهی که پر شماتت، مردمک چشم هاشو زیر نظر گرفته بود.

پنهون کاری و کنار گذاشتم، بغضمو پس زدم و گفتم

_من واسه اینکه این دستام نلرزن، خیلی زحمت کشیدم، خواهش میکنم دیگه برنگرد!!

پشتمو بهش کردم تا از زیر سقف پارکینگ بیرون پیام و مسیر رسیدن به سالن و طی کنم، بازومو گرفت و نگه داشت.

ترس اینکه قلبم از تپش ییفته، میچربید به نگرانیم بابت اینکه کسی از راه برسه و مارو توی این وضعیت ببینه.

تلاش کردم تا بازومو از دستش بیرون بکشم

_ولم کن دوران

با یه زورِ ناقابل، توی بغلش رفتم و بازوهامو با دست هاش گرفت و فشار داد.

_ببینم دستتو...

چرا همیشه دلِ دخترونه و ساده ام میگفت "قامتِ منو برای دوران دوختن؟"

از پشت توی بغلش بودم، دست هاشو از جلوی شکمم رد کرد و مچ دست هامو گرفت. چونه

اش فشار میاورد به گردنم... درست مثل نفس های تندی که نزدیک گوشم میکشید

_گفتی دیگه نمیلرزن... نشونم بده

با بغض پامو زمین کوبیدم... راه فرار از آغوشش نداشتم، انگار کسی رو که سال ها آزارش

داده گروگان گرفته بود.

مچ دست هامو خودش بالا کشید و بیرون سقفِ پارکینگ نگه داشت. تمام تلاش و حواسم پی

انگشت های کشیده ی دستم بود که مشت نگهشون داشته بودم.

دم گوشم التماس کردم

_مشتتو باز کن... مهری

تمرین کرده بودم ، بارها و بارها که یاد دوران توی سرم میفتاد زیر بارون دستامو میبرد و نمیلرزید...اما...اینبار جای خاطره هاش ، خودش بغلم گرفته بود. فرق میکرد...نمیکرد؟ دست چپمو سمت خودش کشید و نبضمو بوسید...باز شد مشت گره خورده ای که قرار بود به دلم بخوره!

با هر قطره ی بارونی که کف دستم میخورد و قطره های کوچیکترش پخش و پلا میشدند، اشک منم زمین میخورد.

دروغ گفت دلم! دستم میلرزید...نه مثل پس لرزه ی یه خاطره ی کوچیک...بلکه مثل خود زلزله ای که فقط برای نابودی برگشته بود
اسمشو از سر ناچاری صدا زدم
_دوران...

هرم گرم نفس هاش تنم رو سوزوند ، قبل از بوسیدن لاله ی گوشم زمزمه کرد...
_تا وقتی بارون میباره ، ریشه ی هیچ خاطره ای خشک نمیشه!

حق حق بی صدایی که در پناه شونه هاش ، درست مثل همون بارون، خیال بند اومدن نداشتن ، زمین و زمان و به سلطه درآورده بود. بین عقل و دلم جنگ به راه افتاده بود. تازه میفهمیدم چرا این مدت راضی نشدم به دیدنش...خوب میشناختم این دلو...
فاصله گرفتم ازش...سرمو پایین انداخته بودم و به سماجت اشک هایی که خیال بند اومدن نداشتن ، غبطه میخوردم.

از جیب کتش دستمالی بیرون آورد و با لبخند گفت
_بین منو...داشتی دیوونه ام میکردی...ترسوندیم!

سرمو بلند کردم و قبل اینکه دست هامو پایین پلکم بکشم ، دستمال و رسوند به صورتم و گفت

_ببخشید اگر اذیت کردم، تمام این مدتی که جوابمو نمیدادی ، تو سرم حرفای زرین...

مشتمو روی سینه اش زدم

_باز میگی زرین...باز میگی زرین...چرا حرف اونو قبول میکنی ؟ چرا منو باور نداری؟ چرا چرا...

پشت هر چرا...هم بغض مونده بود ، هم مشت بی جون ، هم التماس!

دستشو پشت کمرم برد

_تو راست میگی ، من عادت نداشتم به فاصله گرفتات...همینم باعث شد فکر کنم حرف

زرین در مورد همکاری درست بوده! خیال کردم عاشق شدی...

حق هق گریه هام نفسمو بند میاورد...عاشق نشده بودم اما میخواستم ترکش کنم...اینبار بی

خبر از همه...میون سکسکه کردن هام گفتم

_بریم بچه ها نگران میشن

دستمو گرفت...

_میدونن باهمیم...بمونیم تا حالت خوب شه.

وقتی نزدیکم بود..وقتی دست هاشو پشت قلبم نوازش وار حرکت میداد..وقتی صدای نفس

هاش حالیم میکرد که رو به راه نیست...چطور میخواستیم انتظار بکشیم تا آروم شه دلم؟

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۶،۱۸ ۰۷:۳۲]

"نامی"

ساعت نزدیک یازده و نیم شب بود که میز شام و جمع کردیم...نگاه خیره ی بچه ها سر شام و سکوتی که بین همه ی ما افتاده بود ، حالمو بیشتر گرفت.

کنترل تلوزیون و از زیر میز برداشتم

_نیلوفر ظرف نشوریا ، فقط چایی بذار

اشاره کردم به سامیار و شایان که تکیه داده بودند به کانتر آشپزخونه...

_بیایید یه دست فوتبال بزنیم ، بفهمید رئیس کیه

یوسف نشسته بود روی زمین و خرده های نون و برنجی که پایین میز و صندلی ها ریخته بود

و جمع میکرد

_منم بازی...دو به دو

یوسف دست بچه هارو گرفت و آورد...

_یوسف این کاناپه رو بگیر ، بیاریم جلوی تلوزیون....

نمیتونستم تنها کاناپه رو بلند کنم ، عملا انگشت های یه دستم سر شده بود و شونه ی چپم

داشت از جا کنده میشد.

_بذار خودم هول میدم

نیم نگاهی به آشپزخونه انداختم و شونه ام و فشار دادم

_آخر شبه همسایه چه گناهی کرده مبل و بالای سرش بکشیم...بلند کن!

یوسف کاناپه رو جا به جا کرد و با بچه ها نشستیم. وسط بازی کردن بیرون نیومدن نیلوفر از اتاق ، ذهنمو بهم ریخت .
 دستی و دادم به شایان...
 _وای به حالت اگر بازی
 خندید و دستی رو گرفت
 _خیالت راحت دایی
 موقع رد شدن از جلوی تلوزیون ، یوسف مچ دستمو گرفت. حواسم پی بچه ها بود
 _چیه؟
 _نگی چیزی بهش...مهمونن
 با دهن صدایی براش درآوردم و پر خنده گفتم
 _تو خفه شو
 نیلوفر کنار سام دراز کشیده بود. با دیدنم نیم خیز شد...
 _جونم داداش؟
 اشاره کردم راحت باشه. صندلیم و نزدیک تخت گذاشتم
 _از مامانم بگو! خوبه حالش؟
 نگاهی به بچه اش انداخت و روی تخت چهارزانو نشست
 _تا قبل دیدن نریمان و جریان اون زمین ، خوب بود! میدونی که آقا غلام ، راننده ی بابا منصورم یه پسر داشت .دو ساله پسرش مُرده...
 _مامان من نگهش میداشت؟
 _پسر خوبی بود...تا وقتی زنده بود مادرت زندگی راحتی داشت.

پس مثل من سختی نکشیده بود مادرم!

_خب بقیش...

_همین...چی بگم؟ فقط بدون مادرت زن غلام نبوده.بنده خدا این همه سال تک و تنها

زندگیشو گذرونده بوده اونم از ترس حرف مردم.

پوزخندی زدم و نگاهش کردم

_اونموقع که گذاشت رفت ، فکر حرف مردم نبود؟

_چرا بود! اما دیگه فکرشو نمیکرد بچه هاشم همین فکرو دربارش کنند! اون بنده خدا

میخواسته جاپاشو سفت کنه بعد شمارو پیش خودش ببره.سه چهارسال بعدم وقتی یه خونه

کوچیک اجاره میکنه مثل اینکه میره سراغ نریمان...اون قبول نمیکنه که....

مشت دستمو پشت کمرم بردم...تمام دهنم خشک شده بود ، زبونم چرخوندم و نیلوفر با

اضطراب گفت

_من هرچی بگم تو حالت بدتر میشه! ولی نامی خیلی خوشحالم که سال هاست زیر سایه ی

نریمان نیستی.خوشحالم وقتی با بابام دعوات شد ، رفتی از اون خونه! وگرنه الان...باید مثل

بقیه کارگرها و کارمندهای نریمان به اجازه ی اون میرفتی و می اومدی.

_یعنی نریمان همون سال ها وقتی ،وقتی مامان میاد سراغمون....

_دست راست بابا شده بود! چطور میتونست قید اون زندگی رو بزنه؟ حتی مادرت میگفت

نریمان میره خونه و زندگیشو میبینه.یکی دو روزم از مدرسه میرفته دنبالش...

وسط حرفش اومدم.

_چرا دنبال من نیومد؟ من مدرسه نمیرفتم؟

لب هاشو بهم فشار داد و دستی به صورتش کشید

__باورت همیشه شب و روزهایی که حالم بد بود ، چقدر آروم میکرد.مثل همون روزا....
جلوتر اومد روی تخت...

__یادته چقدر منو دوست داشت ، وای نامی باورت همیشه حس میکنم مامان خودم برگشته!
چه خوب مادری شده بود برای نیلوفر!
چه خوب به روی خودش نیاورد که من چقدر سخت گذشت روزهای بی مادریم...
شاید این ظاهر سفت و سخت همه رو به این توهم دچار کرده بود که من بی نیازم از نگاه
مادر؟

□۲۳۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۶،۱۸ ۰۷:۳۳]
شاید اگه اون روزی که یه سر رفتم پیش نریمان ، شاید همون وقتی که دستمو گرفت و برد
بالا سر یه قبری که هنوز سنگی روش نداشته بودند و گفت این مادرمونه ، حرفشو باور
نکرده بودم .این همه سال بدون سایه اش زندگی نمیکردم.
چرا همیشه حرف نریمان و باور میکردم؟؟ چرا حرف و حدیث این و اون رفت تو مخم که
مادرِ من به شوهرش خیانت میکنه و میره؟
__میخوام ببینمش...بهش نگو..یه روز که اومد خونه ات زنگ بزن منم پیام
زانوهاشو جمع کرد سمت شکمش...

_قربونت برم ، یه وقت نکنه بابت این همه سال بهش حرفی بزنی.دیگه پیر شده لاجونه ،از نریمان خیلی میترسه اما همون قدر که از نریمان میترسه از تو خجالت میکشه.مادرت خیال میکرده نریمان بهتر از اون میتونسته هم پای تو باشه و دستتو بگیره ، سراغ تو نمیاد چون میفهمه نریمان شده همه کاره ی بابام...میدونسته بیاد پیش تو ، نه نیاری و همراهش میری اما...

با تقه ای که به در خورد نیلوفر روسریشو جلو کشید...
_کیه؟

یوسف با خنده،سینی به دست داخل اتاق اومد
_با این پذیرایی کردنت ! شام و که نیلوفر خانوم زحمت کشید ، بعد شامم که مسئولیت افتاده گردن من

نیلوفر چادرشو از روی شونه هاش برداشت و انداخت روی سرش...
بلند شدم از روی صندلی...

_مثل اینکه من صاحب عزام! بریم همون توی پذیرایی بقیه مراسم و برگزار کنیم.میخوام یه دهن براتون بخونم...

شونه به شونه یوسف از اتاق بیرون اومدیم ..پسرها تا آرنج تو ظرف نوتلا و کیک فرو رفته بودند.

_برای داییم یه چی بذارید.

سامیار انگشت های کوچیک کاکائویشو بیرون آورد از ظرف...اگر به خاطر اصول بهداشتی نبود تمام انگشت های دستشو توی دهنم میبرد.ولی حیف که نیلوفر نشسته بود.

_به من نمیگی چی شده؟

لیوان چایی و جلوی لبم نگه داشتم و رو به یوسف با صدای پایینی گفتم

_مادرم....نیلوفر ازش خبر داره

نگاهش سمت نیلوفر رفت و برگشت

_اینکه عالیه...

_آره! فقط این همه سال...

_نامی! ول کن این حرفارو، خودت همیشه میگفتی زندگی برای مادرت هیچوقت رو به راه نبود. شاید اون بنده خدا هم فکر میکرد با گذاشتن شما پیش منصور حداقل آیندتون تضمین میشه.

از حرف های تکراری خسته بودم. از همین هایی که همیشه به خودم میگفتم اونم روزهایی که شبش خوابِ مادرمو میدیدم و یه حسی بهم میگفت زندست!
"مهرآوه"

به قطره هایی که آروم آروم و به فاصله چند ثانیه از دستگاه خارج میشد، چشم دوختم. با هر قطره پلک میزدم... به بازی کودکانه ام لبخند زدم. شاید این حالِ خوش به خاطر پیام دوران بود.

نیم ساعت پیش تماس گرفت اما به خاطر اینکه توی جلسه بودم جواب ندادم، بزرگمهر اسم دوران و روی گوشیم دید، از پهلوم نیشگون گرفت که برم بیرون و جوابشو بدم، اما تا انتهای جلسه نشستم و ظاهرا به حرف بنیامینِ پر اعتماد به نفس گوش دادم.

حالا که وقت رفتن بود، زبونم دراز شده بود... برنامه ی جدیدی که برای تولید محصول داشت پراز عیب و ایراد ریز و درشتی بود که بیشتر پرسنل خط یا از روی ترسشون یا از روی بی سوادیشون یا فقط به به و چه چه کردند یا جرئت نکردند عیب و ایرادی بگیرند.

اما پایان جلسه وقتی زرین بلند شد و برنامه ی مدیرهای بخش و پخش کرد و چیزی جلوی من نگذاشت ، نوک خودکارمو زدم به میز شیشه ای و بعد از تک سرفه ای از روی صندلی بلند شدم و شانزده موردِ اصلاحیه ی برنامه ی بنیامین رو دقیق و شمرده خوندم!

برام واکنش بقیه اهمیتی نداشت ، حتی نیم نگاهیم به زرین ننداختم...ده مورد اول که تموم شد ، پوزخندی زدم و بعد از گفتن این جمله که "خیلی زیاد بود ، گلوم خشک شد!" لیوان آب و با خونسردی پر کردم و جلوی چشم بیست و یک نفری که دور میز نشسته بودند.جرعه جرعه آب خوردم و شیش مورد بعد رو رساتر اعلام کردم.

صورت بزرگمهر از خنده ای که سعی در مخفی کردنش داشت ، سرخ شده بود و به ارغوانی میزد...وقتی کاغذ و از جلوی چشم هام پایین آوردم ، خرسندی و رضایت ،حتی ترس و عصبانیت چهره ها کاملا

وقتی نشستم روی صندلی پیام از دوران رسید... "درسته این قلب تو بدنِ منه ، ولی هر وقت باهاش جروبحث میکنم ، طرفِ تو رو میگیره!"

لبخند روی لبم نشست و همون موقع گوشی رو نزدیک بزرگمهر گرفتم.با خوندن پیام ، تک خنده ای زد و گفت "مرتیکه زبون باز!"

ذوقم و از حتی نگاه زرین نمیتونست ازم بگیره...دلم به یاد روزهایی افتاد که دوتایی باهم ساعت ها حرف میزدیم.زرین همیشه پشیمون از گذشته ، تنها دوستی بود که به خاطرش مونا و ریحانه ازم فاصله گرفتند! محدودیت های ریحانه به خاطر برادرش ، دانشگاه مونا توی شهرستان...نمیدونم تنهایی منو کشوند سمت زرین ، یا خودش دوباره برگشت...همیشه زود میبخشیدم ،یادمه طاقتم کم بود...هیچوقت قهر و دلخوریم بیشتر از دو روز طول نکشید.

در مورد زرین....با وجود حرف های مونا و ریحانه ، حماقت کردم و اجازه دادم دوباره بهم نزدیک بشه. اینبار ضربه ی محکم تری زد...بعد از چند سال ، بعد از فرستادن عکس کارت عروسی و بار بعد مهمونی های خانوادگی ،

□۲۳۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۶،۱۸ :۰۷:۳۴]
عکس هم خوابی من و سیاوش و برای دوران فرستاده بود.
حق با مونا بود وقتی بهم گفت "اشتباهی که بیش از یک بار تکرار بشه ، تصمیمی که تو تصمیم گرفتی با زرین رفاقتتو ادامه بدی چون فکر کردی عوض شده اما...بازم اشتباه کردی"
لیوان خالی تا نیمه پر از آب بی رنگ شده بود...
برش داشتم و با لبخند به سفیدی و زلالی آب نگاه کردم. حاضر بودم به جای رفتن تا آب سرد کن کارخونه ، همینو سر بکشم.
_فرخِ بابا...

خنده ام صدا گرفت...بزرگمهر دو سه روزی میشد که فرخ بابا صدام میزد.
سرمو از لای دم و دستگاه ستاپ بیرون آوردم و گفتم
_اینجام مهندس

نزدیک اومد و لیوان و جلوی صورتش تگون دادم
_میتونی همین الان این لیوان و سربکشی!
_ببین چه کرده...همه رو دیوونه کرده!

لیوان و بالا گرفت و توی نور نگاهش کرد

_حذف صد در صد ، بهت تبریک میگم مهندس

نشستم روی صندلی و به پر شدن لیوان بعدی خیره شدم...بزرگمهر دستگاه اسپکت و روشن

کرد تا خیالش راحت بشه عدد جذبی که میخونه نزدیک به صفره...

_من مطمئنم عددش نزدیک صفر میشه.خود آب طبیعی شده

صندلشو نزدیک دستگاه کشید و در حالی که عینک آزمایشگاهشو میزد پرسید

_به دوران زنگ زدی؟

نوچی کردم و نگاهمو سمت قطره ها فرستادم

_چرا زنگ نمیزنی؟ مریضی؟

آروم خندیدم و پر حرص گفتم

_حالا خوبه نیشتم تا بناگوشتم باز شد وقتی پیامو نشونم دادی...خب یه زنگ بزن ، شامی

،بعد شامی ، نصفه شبی...قراری!

از بعد عروسی ، یه بار تلفنی باهاش حرف زدم ،حرف هایی که از هوا و گرونی تمديد خونه و

قیمت مجسمه ها بیشتر بود تا خودمون...

انگار هردوی ما یه ترسی داشتیم که نمیذاشت حرف خودمون و وسط بکشیم.من نگران

همون دعوایها و بگو مگو ها بودم و دوران هم لابد همینطور.

گفتم گذشته رو فراموش کنیم ولی...فراموش نمیشد!!

_منشی اول رئیس دنبالت میگشت ، دیدیش؟

برگشتم و نگاهی به در بسته ی آزمایشگاه انداختم

_آره ، مثل اینکه ایراداتی که به طرحشون گرفتم حسابی بهمشون ریخته ، به منشیش اشاره میکنه موارد و بنویسه اونم هول میشه و چند تارو جا میندازه ، بنده خدا با خواهش و التماس و قسم و آیه اومده بود برگه ی اصلاحیه رو بگیره ببره .

تک خنده ای زد و پرسید

_حالا چرا التماس و قسم؟

_میگفت کسی نفهمه که رئیس بیچارم میکنه .

دست هاشو بهم زد و از روی صندلی بلند شد

_عدد جذب ۰,۰۰۱

به صورت خوشحالش که ستم می اومد تبریک گفتم

_پاشو یه زنگ به بابای فرشته هات بزن! به خاطر من...

_تو چرا اینقدر اصرار میکنی باهاش تماس بگیرم؟

_هیچی...همینطوری! خودمو میذارم جای اون...

بلند شدم از روی صندلی و لیوان پر و توی سینی گذاشتم

_تا درباره ی گذشته و زندگی مردم نمیدونی خودتو جاشون نذار !

لیوان خالی و ستم گرفت

_چرا عصبانی شدی؟ دیگه دخالت نمیکنم!

لیوان و گرفتم و زیر سل خروجی گذاشتم

_بحث دخالت نیست...بی خیال

ستاپ و دور زدم و خودم عدد جذب نمونه ی جدا شده رو خوندم و توی کاغذی که کنار

دستگاه چسبونده بود یادداشت کردم.

بعدم بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم...

اینکه نامی ، ندیده و نشناخته طرف دوران و میگرفت ، ناراحتم میکرد! این یه واقعیت بود هرچند تلخ!

تلخ چون هیچوقت کسی و اطرافم نداشتم و ندیدم که طرف دوران و نگیره! کسی نبود به منم حق بده...شاید سکوت من نسبت به گذشته ای که کنار پدر و مادر و خانواده ام داشتند این حقو ازم گرفت. من اهل جاز زدن نبودم ، اهل درد و دل کردنم نه ، کسی شاید نتونه فکر کنه بهترین دوران جوونی و نوجوونیم با چه ترس و اضطراب هایی گذشت. البته که دکترم نه اینکه صد در صد حقو به من بده اما هوامو داشت. گاهی که از خودم عصبانی میشم و توی گزارش هفتگی که از خودم بهش میدم ، لیچار بار رفتار یا تصمیم میکنم ، شمامتم نمیکنه.

به عقربه های ساعت مچیم خیره شدم. یک ساعت دیگه پیش خودش وقت گرفته بودم..

_خانوم فرخزاد نوبت شماست...

بند چرم کیفمو از مشتم جدا کردم و روی شونه ام انداختم

_ممنون

تقه ای به در زدم و داخل اتاق شدم. دکتر با تلفن همراهش مشغول حرف زدن بود.

جعبه ی شکلات مرسی و روی میزش گذاشتم و نشستم. خیلی زود تماسو قطع کرد.

_زحمت کشیدید

_ناقابله...

پامو روی پام انداختم و کف دست هامو بهم چسبوندم. سرد شده بود نوک انگشت هام...

_خب ، چه خبر...عروسی خوش گذشت؟

بهش گفته بودم ممکنه دوران و بینم ، اصراری به رفتنم نداشت اما منصرفم نکرد

_بله خوب بود

_رفیقتو دیدی؟

رفیق...چه واژه ی دور و غریبی! انگار صد سال عمر کرده باشم و درست توی اولین سال

زندگیم ، یعنی نود و نه سال پیش رفیقی داشتم!

_دیدمش...

_حرفم زدین

□۲۳۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۶،۱۸ ۰۷:۳۵]

پلک هامو باز و بسته کردم

_میخواه منو ببینه

لبخند زد و سری تکون داد:

_گفتم عاشقه!

دکتر گفته بود...اما من ،بی اعتماد بودم

_چرا نمیری بیرون باهاش حرف بزنی؟ تو که تصمیمتو گرفتی ، بهش بگو ،بذار در جریان

باشه

دونه های عرق از کجا پیداشون شد؟

دستمال و از روی میزی که بین من و دکتر بود ، برداشتم و روی پیشونیم گذاشتم
_میبینمش نمیتونم خودمو کنترل کنم.بی دست و پا میشم.مثل روز اول!

دوباره لبخند زد

_گفتم عاشقی

نالیدم و مشتمو روی پام زدم

_نه...باید برم نمیخوام اذیتش کنم.

تکیه اش و از صندلی برداشت و به جلو خم شد:

_فرخزاد...یه حرفی میخوام بهت بزنم که گفتنشو نذار پای منه دکتر! فکر کن دوستتم...

دستمال و توی دستم مشت کردم و پاهامو آروم روی زمین زدم

منتظر بودم تا حرف بزنه اما بلند شد و لیوان آب برام آورد

_بهبتره سفر ت و عقب بندازی ، نه یه هفته دو هفته ، نه یه ماه دو ماه ،تو تازه داری درمان

میشی ، تازه داری خودتو پیدا میکنی ، با رفتنت تمام زحمت های این چند ماهتو دور میریزی

،تو نمیدونی خانواده ات تغییر کردن یا نه ، ممکنه وقتی پیششون برگردی همه ی اون

رفتارهایی که از تو این مهرآوه رو ساخته شروع بشه! ممکنه دیگه دورانی پیدا نکنی که

کنارش ،اضطراب هاتو کنار بذاری ،اعتماد به نفس پیدا کنی...بمون!

پشت سرمو تکیه دادم به صندلی...

_شبیبه دکترها حرف زدین

سرشو به چپ و راست تگون داد

_نه! خانوم من سال ها بدون مادرش و کنار پدری که درگیر اعتیاد بود زندگی میکرد...بعد

بیست و اندی سال ، به خاطر خواهر دو قلوش رفت و آمدش با مادرش بیشتر شد...به اصرار

خواهرش یا بعد ازدواج به خواست من ، رفت و آمد میکنه..اما هربار...وقت و بی وقت با دیدن مادرش ، لحظه های سختی که داشته توی ذهنش تداعی میشه.این حس و آوایی داره که چند ساله از ازدواجش میگذره ، همسری داره که عاشقشه ، بچه ای داره که نبض زندگیشه...میخوام بگم با همه ی حال خوبش بازم گذشته اش درد میکنه! وضعیت تو خیلی بهتر از همسر منه! زجری که اون کشیده تو نداشتی اما همون قدر ضعیف و شکننده ای ولی با یه ظاهرِ سرد و سخت! روز اولی که بزرگمهر معرفیت کرد از در که اومدی تو ، یادم نبود تو همون آدمی ، خیال کردم یه بیمار جدید با فکر انتقام! ظاهرت اینجور به نظرم اومد... کم طاقتیم به خوردن ناخن های دستم رسید...

_برم بهتره...دوران گناه داره ، دوریم کمتر شکنجه اش میده دستی به ته ریش صورتش کشید

_مطمئنی کمتره؟

صدای تپش های قلبم دوران هنوز توی گوشم بود...

_نمیدونم.حس میکنم همه از دستم خسته شدن ، دوستام به زور دارن تحمل میکنند ، حس آدم های مُرده رو دارم که خسته کرده بقیه رو از بس که توی خوابشون رفته و گفته به فاتحه احتیاج دارم!

اخم کرد و سرشو کج کرد

_نگفتم از این حرفا زن؟

کف دست هامو دو طرف صندلی گرفتم و ناخن هامو توی چرمش فرو بردم

_نمیشه دوباره بهم شوک بدین؟ خوب شده بود حالم!

بلند شد از روی صندلی و پنجره هارو باز کرد

_ترسو شدی ، میترسی دوران و بینی اما بیشتر از اون ترس ، وحشت داری از اینکه بری پیش خانوادت...اینو بگو و خودت راحت کن

گریه دردی دوا نمیکرد ، اما هنوزم تسکین خوبی بود برای قلبِ وحشت زده ام
_اگر برم دوران میتونه زندگی کنه ، چون آرش و داره چون دوستایی داره که همیشه بهش حق دادن و هواشو داشتن...برای من سخت تر میشه همه چیز ، چون دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم ، بی سپر و بی همه چی ، باید برم پیش آدم هایی که منتظرم نیستند...ولی اگه بمونم بیشتر ناراحت میشم برای دوران ، مطمئنم خانوادش منو دوست ندارن و گرنه این همه سال یه زنگی یا یادی ، یه حرفی...بمونم که بره بجنگه با پدر و مادرش؟ بمونم که هر روز یاد حرف زرین بیفته یا بابت گذشته بیشتر خودشو سرزنش کنه؟ بودن و نبودنم عین بد و بدتر شده !

_پس تصمیمت و گرفتی...

سرم گیج میرفت ...بین دست هام گرفتم این گردونه ی دوارو...

_کاش بمیرم

_چجوری میتونی همچین چیزی و از خدا بخوای ، اونم وقتی کسی چشم انتظارته؟ بی انصافی نیست؟ یکم جرئت به خودت بده ، زندگی دوباره ات و با دوران شروع کن...یه امتحان ساده ، مثل زمان دانشگاه ، اما اینبار نه یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ، فکر کن یه ماه ، بعدم حتما بهش پیشنهاد کن یه جلسه هردوتون بیااید و باهم حرف بزیم.نیازی نیست بگی همو میشناسیم یا قبلا باهم حرف زدیم ، بگو بابت مشاوره ی قبل ازدواج و مسائلی که سابق داشتیم.

اشک هامو کنار زدم...

_اگر اومد و باهاش حرف زدین ، اونوقت بهم میگید نظرتونو؟
 کف دست هاشو روی میز بزرگش گذاشت، با لبخند گفت
 _تو باید تصمیم بگیری نه من، فقط نذار دیر بشه!

□۲۴۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۶،۱۸] ۰۷:۳۶

رختخوابمو روی زمین انداختم و دراز کشیدم ، صدای حرف زدن مونا و ریحانه می اومد ، مثلاً
 نیم ساعت پیش شب بخیر گفتم و بعد از خوردن یه مشت قرص چپیده بودم توی اتاق...ولی
 خوابم نمیبرد

یکم توی بالکن خونه نشستم و یکم توی اینستاگرام گشت زدم.چشمم به که به مجسمه
 های دوران میفتاد ، دلم ضعف میرفت.جای خالی مجسمه هامو خاک گرفته بود...تو همین اتاق
 شکوندش!

اونم جلوی چشم های پر التماس من...

پیشونیم و به بالش فشار دادم و دو طرف بالشو به گوشم چسبوندم.ریحانه غروبی که
 برگشتم ، عکس های چاپ شده ی عروسی رو آورد دیدیم ، راست میگفت که ظاهر دوران
 به نسبت روزهای دانشگاه و اون سال ها خیلی تغییر کرده.

روم نمیشد بگم " من پیرش کردم!" مونا میگفت جاافتاده شده...ریحانه عکس دوران و
 گذاشت زیر عکس ها و با حرص گفت "پدرسگِ جذاب"

دلم میخواست یکی از اون عکس های تکی دوران ، یا همونی که بی هوا ریحانه از من و آرش و دوران انداخته رو بردارم و بذارم تو چمدون زیر تخت...ولی ترسیدم کسی بو بیره! این ظاهر مسخره ای که به نظر بقیه کم کم وحشتناک می اومد ، باید حفظ میشد. میگم وحشتناک ...چون ریحانه ام ترسیده! روزی نیست که مهری صدام نزنه ، روزی نیست که عکس های صفحه ی مهرباب یا آرش و نیاره بهم نشون بده ، مطمئنا میدونه خودم صفحه های مجازیشون و چک میکنم ، اما کافیه دورانی توی عکس ها باشه. با ویبره ی گوشی روی میز ، بلند شدم...بی صدا نالیدم و بغضمو خفه کردم! حق با دکتر بود ، باید به خاطر خودمم شده زودتر تصمیمو میگرفتم. دم پنجره ی نیمه باز اتاق ، نفس کوتاهی کشیدم و تلفن و جواب دادم _بله؟

سکوت محض به راه افتاد ، قلبمم منتظر صدایی از پشت خط بود تا بپیه...

نفسش که توی گوشی فوت شد ، زانوم لرزید

_سلام...بالاخره جواب دادی

پیشونیم و روی لولای آهنی پنجره گذاشتم ، خنکی این آهن سرد از تبم کم میکرد _بخشید...

_چی رو؟

نقطه به نقطه ی پیشونیم نبض میزد ، انگشت اشاره امو کشیدم بین ابرو هام

_میترسیدم بهت زنگ بزنم!

امروز صدای نفس هاش بیشتر به گوشم میخورد.

_چرا؟

_نمیدونم...

میدونستم ، خوب میدونستم دلیل این ترس و ، رخنه کرده بود تو وجودم

_فردا وقت داری همو ببینیم؟

انگشت های دستمو محکم مشت کردم

_آره، ساعت ۴ خوبه؟

کوتاه خندید...

_هفت چطوره؟

نپرسیدم چرا هفت...قبول کردم.

_میبینمت

_باشه عزیزم!

فقط خدای من میدونست چقدر دلم لک زده بود برای شنیدن یه "عزیزم" ساده از زبانش...

ساعت نزدیک شیش و نیم بود که به محل قرار رسیدم ، سراغ دکه ی روزنامه فروشی رفتم و

برای خودم آب معدنی خریدم. هوا گرم نبود ولی من تب کرده بودم.

شال آبی روشنم و از دور گردنم باز کردم و برای چند لحظه ای رو به دیوار ایستادم و

تکونش دادم ، با وجود مانتوی صورتی روشنم ، بازهم احساس گرما میکردم.

بطری آب و به پیشونیم چسبوندم و چند لحظه ای فکرهامو یه کاسه کردم. هر طور که شده

باید حرف دلمو امروز بهش میزدم.

نیم ساعت تا اومدن دوران وقت داشتم،خوندن سر تیتتر روزنامه ها فکر بدی نبود ...به جای

مجله های زرد و اخبار ستاره های سینما ،سراغ روزنامه های سیاسی رفتم. خبرنگار محبوبم

همین چند وقت پیش با مصاحبه ی جنجالیش ، سر تیتز روزنامه هارو بهم ریخته بود. خم شدم سمت روزنامه ها... از وقتی یادم می اومد پدرم اهل روزنامه خوندن و بحث های سیاسی بود ، من ولی کمتر... تا وقتی که گوشه ی کارگاه دوران ، روزنامه های به تاریخ دیدم ، روزنامه هایی که ورق خورده بود و گاهی برای گم نکردن صفحه ی مطالعه شده ، تای کوچیکی بالای صفحه بود.

دقیقا پایین سر تیتز خبرها عکس کوچیک نویسنده نقش بسته بود... "نجوا لطیفی" یه بار بیشتر ندیدمش ...هم محله ای دوران بود ، یه بار که رفته بودم کارگاه و همه ی حواس دوران به روزنامه خوندن بود ، شاکی شدم... برگه های روزنامه رو گرفتم و انداختم یه گوشه ای... با خنده برگه هارو جمع کرد از روی زمین و گفت "به شما خانوم ها میدون بدن دیگه کسی جلودارتون نیست!" معنی حرفشو نفهمیدم تا از همسایه اشون گفت ...باب غیبت و خودش راه انداخت ولی اندازه ی گنجشک اطلاعات میداد !

فهمیدم توی همسایگشون خانوم روزنامه نگاری هست که همسرش از فرمانده های سپاه... برعکس تصور دوران این اطلاعات خیلی هم برام جذاب نبود تا اینکه یادم انداخت دختر بچه ای که چند وقت پیش توی حوض کارگاه افتاده بود ، دختر همون خانومه ! یادم نیست اسمش دخترشو... ولی خوب بانمکی صورتش و طرز حرف زدنش و یادم هست. در کارگاه باز میمونه و دختر هم از بی حواسی مادرش که جلوی در خونه مشغول حرف زدن بوده سوءاستفاده میکنه و میاد داخل... نمیدونم کسی جلوی در نبوده یا برعکس همیشه حیاط کارگاه خلوت بوده. دوران از پنجره ی زیرزمینش ، نگاهش میفته به حیاط و تکونی که گل های باغچه میخورن...

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۱۲، ۳۶: ۰۷]

میگفت اولش فکر کردم گریست اما وقتی صدای نازک دختر بچه ای گفت "ماهیی" رفتم توی حیاط ...دختر کوچولو با دیدن ماهی ها خودشو میندازه توی حوض حیاط و کلی ماجرا بعدش اتفاق میفته. میگفت پدر دوم اون بچه بیشتر از مادرش نگران شده بود، حتی برای چند دقیقه ای هم شاهد بگو مگوی زن و شوهر میشه...ولی شیرینی اون دختر باعث میشه خیلی زود اوضاع ترس و وحشتی که به راه افتاده بود، از بین بره.

__یعنی باید دیگه تو روزنامه دنبال خبری ازت باشم؟

با صدای دوران بلند شدم، لب زیرینم هنوز اسیر فشار دندون های نیشم بود که تک شاخه ی گل رز و به لبم زد

__دختر خوبی باش!

میگفت این حرفو ...بیشتر وقت هایی که شیپنتم گل میکرد و کلافه اش میکردم. میچ دستمو محکم میگرفت و با اولین فشار انگشت های قویش زمزمه میکرد "دختر خوبی باش!" گل و گرفتم و با کنار رفتنش نور خورشید به صورتم خورد.

__خیلی وقته رسیدی؟

ساقه ی نازک گل بین انگشت هام شکست!

__نه

لبخند زد و با نیم رخش گفت

__خوبه

یه قدم جلوتر که راه افتاد تازه فرصت کردم ، اکسیژن درخت های قد کشیده ی ولیعصر و
بریزم توی ریه هام...نیومده نفس گیر شده بود!
_بریم کافه یا یکم قدم بزنیم؟
برگشت سمتم و قدم زدنم متوقف شد ...مردمک چشم هامو از روی صورت اصلاح شده اش
پایین آوردم.نزدیکی رنگ پیرهنِ نخِ کمی آزادش لبخند به لبم آورد
_به چی میخندی؟
پلک زدم و دلم ریخت از مرور خاطره های خوشِ گذشته...
_بهت میگفتم همرنگ هم بپوشیم دانشگاه...یادته؟
ابروهاشو بالا انداخت و همزمان سری تکون داد
_چقدرم من بدم می اومد از این تابلو بازی ها!...
لبخندم کمرنگ نشده پر رنگ شد
_ولی مجبورت کردم،
سرشو به پایین تکون داد
_آره ، بچه های کلاسم فهمیدن سوژه ام کردن
کمرنگی سراغم اومد!
_از فرداش دیگه همرنگ من نپوشیدی
نگاهش معطوف شد به نقطه ای...
_آره...پشیمون شدم
_الانم همون بچه های کلاس ، از گذشته ی من و تو خوب میدونن ، نکنه باز پشیمون بشی...

ناخودآگاه حرف دلمو به زبون آوردم و دوران هاج و واج نگاهش روی صورتم رفت و برگشت.

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود با همین جمله از ریه هام بیرون رفت...

پیرهنتم نیستم که از تنت در بیاری بندازی یه گوشه!!

درست از همون چیزی که میترسیدم، سرم اومد. نگاه گنگ و مات دوران، خجولم کرد... سرمو پایین انداختم و تا به خودم اومدم، گل خوش رنگی که برام آورده بود بین مشتم له شد

یه سوال پیرسم قسم میخوری راستشو بگی؟

کف دستشو پشت گردنش نگه داشته بود که سرشو بلند کرد و گفت

پیرس

گلبرگ های گل و یکی یکی کندم، زود بود برای حرف زدن... حرف زدن که نه، ناخن انداختن زیر خون های خشک شده ی زخم دلم... سایه اش نزدیک اومد و پلک هامو روی هم فشار داد. کاش صدام نمیزد "مهری"! عزممو جزم کردم برای پرسیدن سوالی که جوابش، مرگ و زندگی بود.

انگشت های اشاره ام و سمت قلبم گرفتم

وقتی بهم نگاه میکنی، دختری که دوست داشتی و میبینی یا دختری که ترک کرد؟!

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۴،۰۶،۱۸ ۰۶:۰۵]

قلبم به قفسه ی سینه ام میکوبید ، دستشو از دور گردنش پایین انداخت و آروم گفت

_زخم زبون از صد تا مشت و لگد دردش بیشتره! نزن!

کف دستمو روی لبم گذاشتم تا لرزش چونه ام و پنهون کنم...

_مهری جا...

_میگی مهری که یادم بره تلخی حرفاتو؟

جلو اومد و پا گذاشت روی گلی که خودش برام خریده بود.تاری چشم هامو با پلک زدنم

شفا دادم ، می ارزید به خیسی گونه هام

_میگم مهری ، چون مهرت از دلم نرفته...چون هربار نگاهت میکنم دختری و میبینم که سال

هاست عاشقشم.

بغض کرده پرسیدم

_برای همین اذیتم میکردی؟

پلک هاشو ثانیه ای بهم فشار داد و بازومو نوازش کرد

_بریم یه کافه حرف بزنیم؟

دستشو پایین تر آورد و انگشت هامو گرفت ، برق بهم وصل کرده بود انگار ، خواستم

دستمو عقب بکشم ولی محکم نگه داشت

_راه بریم؟

گیجگاه سری که درد میکرد و تکیه دادم به بازوی چپش...رد گز کردن ولیعصر ،میموند

روی آستین چپ پیراهنش...

_بریم

حالا که انگشت های یخ بسته ام ، به جای دست های گرم و قرصش ، به دور بازوش حلقه شده بود ، کمتر میسوختم .
 هردومون نزدیک به دیوار راه میرفتیم ، چشمم افتاد به ساک دخترونه ای که دستش گرفته بود...

دوست نداشتم فکر کنم توی اون ساک خوشرنگ چی میتونه باشه .
 کفشمو میذاشتم روی سایه ی درخت هایی که کم و بیش توی پیاده رو خودنمایی میکرد ، بازی از همینجا شروع شد...وقتی رسیدیم به برگ هایی که هنوز اول پاییز نشده ، زمین و پر کرده بودند .

تک خنده ی دوران بابت سماجتم برای خرد کردن یکی از برگ ها ، به خنده ام انداخت .
 فاصله گرفته بودم ازش...حداقل دو سه قدمی ، دستشو از جیبش دراورد و پشت کمرم گذاشت ، منو نزدیک خودش کرد و گفت

__بین خندیدن و از ته دل خندیدن خیلی فرق هست ، من با تو از ته دلم میخندیدم!
 لبخند روی لبم دوباره برگشت...هی یادم میفتاد خاطره های روزهای خوشمون..درست همون وقتا که باهم از ته دل میخندیدم .

دوران گاهی به صدای بلند خنده هام پيله میکرد ، تو ایستگاه اتوبوس ، تو ون...تاکسی...حتی وقتی اصرار میکرد با خودش سوار مترو بشم و قسمت بانوان نمیرفتم .
 همیشه موقع مترو سواری ، من و توی سه گوش خالی مترو جا میداد و خودش رو به روم می ایستاد ، حتی دستشم از کنار صورتم رد میکرد و باهاش میله رو میگرفت .

همیشه اینقدر حساس نبود... فقط وقتی که به حرفش گوش میدادم و توی مترو قسمت آقایان میرفتم، شاکی میشد و تا خودِ ایستگاه غر میزد و دم گوشم میگفت "قشنگترین خنده هاتو بذار برای من... خب؟"

شونه به شونه ی هم راه رفتن، سکوتمون و بیشتر میکرد. من ترسم ریخته بود برای حرف زدن اما دوران هنوز سر جنگ داشت با خودش... هرچند که کم داد و بیداد نکرده بود! کم شمامتم نکرده بود! اصلاً شاید حرفی توی دلش نمونده که بهم بزنه...
مهری اونجارو...

نگاهم چند ثانیه ای روی صورتش متوقف شد. اسمو جور دیگه ای ادا میکرد... شبیه بقیه نبود. مهری دوران با مهری آدم های دیگه ی زندگیم فرق میکرد... چرا؟
بریم سینما؟

محله ی فردوس... سینما فردوس... منو کشونده بود اینجا که پای خاطره های گذشته امون و بکشه وسط؟ که اون ها بیان و وساطت کنند؟

سکوت کردم و برای رد شدن از خیابون پنجه های قویش و بین انگشت هام برد. موقع رد شدن از خیابون جاشو باهام عوض کرد و خودش سمت ماشین ها قرار گرفت.
فیلمشو دیدی؟

بنر فیلم و جلوی محوطه ی سبز سینما نصب کرده بودند
جدید نیست...

یه حسی بهم میگفت فشار انگشت هایی که بی حواس به دست هام میاورد از روی اضطرابش بود.
بریم ببینیم...

کم شد فشار انگشت هاش... سرشو برگردوند سمتم و با وزش باد موهاش روی پیشونیش اومد...

لبخند رضایتش، قلبمو آوردم کرد.

بلیط سینما رو خرید، گفت یه جشنواره است از فیلم های این کارگردان...

پامو توی سالن گذاشتم و نگاهم رفت به پرده ی سینما... چقدر عوض شده بودیم و این

سینما عین روز اولی که دیدمش، باقی مونده بود!

بار اول و آخری که اینجا اومدیم ردیف و صندلیمون جلوتر بود. اینبار بالاترین ردیف بهمون صندلی رسیده بود.

گوشی موبایلم و روی سایلنت گذاشتم و پشت سرمو تکیه دادم به صندلی... تمام حس و حال

اون روز، همه ی خوشحالی و ذوقی که داشتم به وجودم برگشت. چقدر دلم میخواست زمان

برگرده به عقب... خیال میکنم هر راهی و انتخاب میکردم بهتر از این بیراهه ای میشد، که

نصیبمون شد!

بطری آب و خوراکی هایی که خریده بود و روی پاهام گذاشت.

_به ریحانه و مونا گفתי با منی؟

سرمو کمی به سمتش متمایل کردم

_نه... باید میگفتم؟

_نگرانت نشن؟

_پیام میدم بهشون

"اوهوم" ی گفت و پیش از تاریک شدن سالن سینما به ریحانه پیام دادم.

□۲۴۳

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۴،۰۶،۱۸] ۰۶:۰۹

این فیلم و قبلا دیده بودم... اصلا مگه میشد فیلم غمگینی توی سینما اکران شده باشه و من ندیده باشم؟!

به هوای پیشنهاد دوران.. به هوای اینکه فکر کردم شاید اینطوری براش بهتره که حرف هاشو به کاسه کنه و به خودش مسلط بشه قبول کردم. با پایان سکانس آخر، اسم فیلم روی پرده افتاد "اینجا بدونِ من..."

واقعا چی میشد اینجا بدونِ من؟ دوران میتونست زندگی کنه؟ میتونست منو فراموش کنه؟ ریحانه و مونا چی؟

کاش به تضمینی بود برای دونستن این حقیقت که هک شده توی سرم. هر دو باهم از سینما بیرون اومدیم ، هوای کاملا تاریک و بوی نسیمی که عطر گل های بیرون موزه و سینمارو پخش کرده بود ، نفس تازه ای بهم داد. _فیلم خوبی بود

کیسه ی خوراکی های خورده شده رو توی سطل انداخت و گفت _آره ، ولی از بعد بیست دقیقه اول فیلم ، نفهمیدم چی به چی شد! _چرا؟

به بلندی همین شب... همین خیابون ... نفس عمیق کشید و گفت

_دقیقه ی بیست اینا بود که سرت اومد روی شونه ام!!!

خودمو به بی حواسی زدم و سری تکون دادم، راه نفسم راحت تر باز شد اما حدودا ده دقیقه بعد زیر گوشم گفت

_ با تو همه چی فرق داره، حتی من!

میون نفس گرفتمم پیشنهاد داد:

_بریم همین کافه؟

از فشار ناخن های تازه بلند شده ام، کف دستم سوخت

قبول کردم و همراهش داخل کافه ی نسبتا شلوغ رفتیم. بعد از سفارش ها، آرنج دست هاشو روی میز گذاشت و کف دست هاشو بهم قلاب کرد.

نگاهش تمام و کمال روی صورتم میچرخید...

_چه خبرا؟

تکیه دادم به صندلی و پایین مانتوم و روی پاهام مرتب کردم

_هیچی...کارم بیشتر شده، یه پروژه ای شرکت گرفته برای حذف رنگ از پساب هامون

...مجبورم کمک کنم

_همیشه کارتو دوست داشتی

_آره...الانم دوست دارم فقط پسر رئیس کارخونه داره میشه همه کاره! با من جور نیست

اخم هاش توی هم رفت

_چرا؟

پوزخندی زدم و انگشت اشاره امو روی میز کشیدم

_چون دست راستش شده زرین!

ابروهای بالا رفته اش پایین اومد

_آهان...

دستمو زیر شالم بردم و به گلوم کشیدم.

برام توی لیوان آب ریخت و سمتم خم شد

_خوبی؟

لیوان و گرفتم و بعد از سرکشیدن یک نفس، تشکر کردم

_تشنه ام بود...اوضاع کارگاه خوبه؟

رفت سراغ همون پاک و لرزش دست هام شروع شد.

_برای تو درست کردم...

حتی مردمک چشم هام خشک و بی حرکت خشک شده بود به دست های دوران...

اولین مجسمه ای که روی میز گذاشت دستمو روی لبم بردم.قلبم داشت از سینه کنده

میشد...

وسط همون لبخندی که با نگاهش حواله ام میکرد پرسیدم

_فکر میکنی میتونه جای مجسمه های که با همین دست هات شکوندی رو بگیره؟

زبونشو چرخوند و با بیرون اومدن پوست برجسته ی زیر گونه اش، خندیدم!

_عادتتو ترک نکردی

_ها؟

بلندتر خندیدم و انگشت اشاره ام و سمتش گرفتم

_میترسی

سرشو پایین انداخت و کف سرشو خاروند

_آره میترا سم

به خنده هام لبخند زد و گفت

_تو که منو بلدی ، پس چرا ازم دلخور شدی؟

_دوران...بهتره امشب معلوم کنیم بین من و تو کی از همه مقصر تر بوده.اینجوری لااقل

ترس یکیمون میریزه...بالاخره یه حرفایی تو دل هردومون هست که باید زده بشه تا درمون بشه.

_مگه مقصربودنه یکی از ما دو نفر مهمه؟ جریانمون شبیه اون مردی که هربار به خاطر

نیازش برمیگرده سمت زنش نیست مهری! ما بیشتر شبیه زن و شوهرهایی شدیم که یه

کدومشون نمیتونه بچه بیاره. اما دونستن اسم اون یه نفر اصلا مهم نیست! من نمیخوام درباره

ی گذشته حرف بزنم.هرچی بود تموم شد...من قبول دارم درباره ی تو خیلی چیزارو نه

میدونستم نه میدونم ، اما به تنها چیزی که ایمان دارم همینه که نمیتونم ازت بگذرم.هرچی

که هستی...با هر گذشته ای ، با هر تصمیمی ، قبولم کن! همین...

خنده ی تلخی روی لبم حک شد...

_همین نیست...وقتی با پدرت اومدی خواستگاریم من همین ترس هارو داشتم ، بهتم گفتم

تو چی جوابمو دادی؟

نگاهشو به میزهای کناریمون چرخوند و دوباره رسید بهم...

_سرم کم بود طاقتم کم تر...صبور شدم

_چرا باید کسی و انتخاب کنی که به خاطرش تا آخر عمرت صبوری کنی؟

تکیه اشو از صندلی برداشت...زانوشو چندبار تکون داد و بلند شد.صندلیشو عوض کرد و

نزدیکترین صندلی بهم نشست

_من حریفِ خودم نمیشم چون دورانِ با تو بودن بهترین لحظه های زندگیم بود. از فردا هم
 هر کسی بخواد غلط اضافه کنه گردنشو میشکونم!
 نگاهمو از رگ گردنی که از همیشه بهم نزدیک تر بود گرفتم و با لحن آرومی فقط بابت
 اینکه از عصبانیتش کم کنم گفتم
 _مگه میخوایم جنگ کنیم؟
 _نه نمیخوام جنگ کنم، فقط واسه اینکه قلبم بزنه دلیل میخوام...دلیل!

□۲۴۴

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۴،۰۶،۱۸ ۱۱:۰۶]
 انگشتِ دستمو که بی حواس روی میز تکیه میخورد، گرفت...منتظر جوابی از من بود اما با
 اومدن سفارش ها برای چند لحظه ای ازم فاصله گرفت و راه نفس کشیدن باز شد.
 برای اینکه حرفشو ادامه نده و مهلتی بگیرم برای تپش های بی امان قلبم، چاقو و چنگالمو
 برداشتم...
 تنه ی راستشو تکیه داده بود به صندلی و نیم دیگه ی بدنش نزدیک بهم بود. با وجود نگاه
 خیره اش نمیتونستم بی تفاوت باشم.
 _تو حتی مجسمه ای که برات ساختمو نگاهم نمیکنی...چی شده مهری؟
 چنگال و چاقو از دستم افتاد روی بشقاب...
 دندون هامو از فشاری که بهم وارد میکردند نجات دادم.

_مجسمه های خودمو میخوام. اینو دوست ندارم... این شبیه قبلی ها نیست...

بهونه های بچگونه ام و با خنده هاش پر رنگ تر کرد

_بریم کارگاه... عین همونارو برات درست میکنم.

نگاه خندونش ، شکست خورده ام کرد

_مسخره ام نکن ... تو نمیفهمی حرفمو ، من با اون مجسمه ها حرف میزدم ، عین خانواده ام

بودن... البته مجسمه ساز قهاری مثل تو این حرفارو خوب میفهمه ، اما در مورد بقیه ی مشتری

هاش ! نه یکی مثل من...

اون لبخند خونسردی که روی لبش نشسته بود ، با برداشتن تکیه اش صندلی ، نزدیکترم شد.

_بهونه هاتو به جون میخرم ، دیگه چی؟

دوران تمام تلاشو میکرد تا از نقطه ی ضعفش فاصله بگیره...

_فردا برات زرین چند تا عکس دیگه از من و سیاوش بفرسته چه حالی میشی؟

فقط پلک زد... نه زبونشو چرخوند ، نه پیشونیش و خاروند نه حتی پاهاش ضرب گرفت...

_هان؟

شمرده و آرام جواب داد

_باید با این موضوع که تو سه ماه زنش بودی کنار بیام.

_پس هنوز نیومدی!

لب زیرینشو زیر دندونش گرفت و رها کرد

_چرا کنار اومدم

بدنش به نظر کاملاً ریلکس و آرام روی صندلی رها شده بود... با خنده گوشی موبایلمو از کیف کوچیکم درآوردم

پس بذار این دفعه یه سری عکس خودم بهت نشون بدم که بعد ها برام دردسر نشه...

گوشی و هنوز کامل از کیفم درنیاورده بودم که بند کیفو گرفت و کشید.

مهری چیو میخوای ثابت کنی؟

یه تیکه از استیک گوشت و با چاقو برش دادم و شونه هامو بالا انداختم

هیچی

کف دست هاشو چند ثانیه ای روی صورتش نگه داشت و بعد پایین کشید

شام بخوریم بعد حرف بزنیم

صندلیشو جلو کشید... قارچ دوست نداشت اما اونقدر ذهنش آشفته و درگیر بود که چنگالشو توی قارچ زد.

طبعش عوض شده... شاید تاثیر دستپخت گندم باشه! گندم بود دیگه؟ همون که قورمه سبزی برای پدر و مادرم درست کرده بود.

نگاهی به قارچ سرخ شده انداخت و چنگال و سمتم گرفت

دروغ بود همش...

چرا دروغ؟

چنگالو گرفتم و گازی به قارچ زدم. قبل اینکه جوابمو بده گفتم

همیشه بابت دروغ هایی که گفته بودم شمتاتم میکردی، دیدی یه وقتایی مجبوری دروغ بگی؟ هرچند من برای ازار ندادن تو دروغ گفتم و تو برای ازار دادنم!

کلافه به نظر میرسید... شایدم خسته!

_من مردم ، وقتی زورم به دلم به قلبم به مغزم نمیرسه قاطی میکنم.

_باشه ، قبول میکنم حرفتو ، مرغ که دوست داری ، یه چیزی بخور

با مکث چاقو و چنگالشو برداشت ، توی سکوت ده دقیقه ای برای خوردن غذا همون جنگی که دوران ازش حرف میزد سراغم اومد. آشفتگی و سردرگمیم و با خوردن قرص ها رفع کردم.

_قرص برای چی؟

چند بسته قرص لای دستمال کاغذی گذاشته بودم. برداشت و نگاهی بهشون انداخت

_تجویز پزشکه

_سنی نداری که بخوای دارو مصرف کنی

دوران جوون تر از من و ندیده بود توی بیمارستان روانپزشکی!

قرص هارو برگردوندم توی کیفم...

_بریم؟

نگاهش بیشتر از خودش زبون داشت! بلند شد و بعد از حساب کردن غذاها از کافه بیرون اومد.

کفش های اسپرت مشکی و شلوار کنفیش و دید زدم تا به پیرهن اسپرت و راحت صورتیش رسیدم. دکمه ی بالا پیرهنش باز بود و زنجیر نقره ای رنگش تاب میخورد. روی پنجه های پام بلند شدم و دکمه اشو بستم تا چشمم پی زنجیری که روی سینه اش تاب میخورده نیفته.

_دستت درد نکنه

لبخند زد و با صدای آرومی زمزمه کرد

_آ قربونش...

□۲۴۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۱۴، ۱۴: ۰۶]

از لحنِ حرف زدنِ لاتی و مردونه اش خنده ام گرفت.

راه رفتنِ بعد شاممون اونقدر طولانی شد که اواسط خیابون ولیعصر خسته شدیم و روی صندلی های کنار خیابون نشستیم.

زانو هامو روی صندلی جمع کردم و به ساک مجسمه ای که هنوز توی دست دوران بود خیره شدم.

پدر و مادرت خوبن؟

میدونستم هنوزم هفته ای یکی دوبار با مادرم یا پدرم حرف میزنه ، برادرم این خبرو بهم داده بود...منم خواستم حالی از خانواده اش بپرسم

آره...سلام میرسون

مادرت منو دوست نداره!

سرشو تکون داد و به پهلوش شد

منو بیشتر از تو دوست داره ، دلیل نمیشه از تو خوشش نیاد

داشتن پسری مثل دوران...حساسیتِ بیش از حدم میخواست نمیخواست؟

از تصمیمِ باخبره ...هم مادرم هم پدرم.

مخالفت نکردن؟

لبخند زد و دستشو روی لبه ی صندلی ، درست پشت کتفم برد

نه..._

همین؟ یه کلمه؟

یه مدته که خواه ناخواه بیشتر بهت فکر کردم...برای ما دیر شده! میخوام هر بدی ازم

دیدي فراموش کنی مهری، وقت برای جبران هست...برای جفتمون! مگه نه؟

ولی من حس پیری میکنم!

زد زیر خنده و من به قهقهه ی مردونه اش لبخند زدم. خبر نداشت مگه از دلم؟ که چقدر لگد

خورده و له شده زیر دست و پا؟ هرکی جای من بود پیر میشد..نمیشد؟

میدونی چی ناراحتم میکنه دوران؟ سکوتِ خودم! اونم به خاطر اینکه آدم های دور و ورم و

نگه دارم! که تنها نمونم...تو هیچی از نامزدی من و سیاوش نمیدونی...ولی زرین فهمید! شاید

کمی دیرتر ولی فهمید برادرش چه آدم روانی و مریضی هست و به روی خودش نیاورد.حتی

خودِ توام فکر میکردی من سیاوش و به خاطر ریخت و قیافه و پول انتخاب کردم اما

هیچوقت نتونستم بگم هر ثانیه ی اون زندگی کوتاه چهل ستون بدنم لرزید از ترسِ

اشتباهم!

دستشو از پشتم برداشت و کمی روی صندلی جلوتر اومد

یعنی چی؟ مگه سیاوش...

کف دستمو نزدیک لبش نگه داشتم

مهم نیست. فراموش کن...میخوام فقط بدونی بدون تو یه لحظه ام خوش نبودم! من مثل تو

آرشی نداشتم که جای زرین بهش پناه ببرم. مثل تو پدر و مادری نداشتم که هربار برمیگردم

خونه لباسمو با عشق اتو زده باشن و پشت پنجره منتظرم باشن...من حتی میتراسم به پدر و

مادرم زنگ نزوم که یه وقت نرم از یادشون! همه ی اینا به کنار...نعمت بودنِ آرشی تو رو

زودتر از من سرپا کرد. اما من از سر ترس و حماقتم پشت گوش انداختم حرفای ریحانه و مونارو درباره ی زرین و بابت یه شب از ترس سیاوش تنها موندن ، دو دستی زرین و پیش خودم نگه داشتم!! من شدم استاد پرورشِ مار توی آستین...

__بین تو و سیاوش چی بوده مهری؟

با خنده ی ناامیدی سرمو بین دست هام گرفتم

__بازم برگشتیم سر خونه ی اولمون!

بی طاقت و کلافه شد

__حرف بزن من بدونم...

__گفتی گذشته رو فراموش کنیم

__خودت بحث و کشوندی به گذشته...بذار حالا که حرفش شده همه چی رو بگیم

سکوت کردم و نگاهم روی برق چشم هاش انداختم و گفتم

__تو بگو...انگار دلت خیلی پره

دستش جلو اومد و چونه ام اسیر پنجه هاش شد

__من میگم! میگم مهری که من تا وقتی قوی بودم که حرفی از تو بود! بعد تو اسم مرد بودن و

از خودم برداشتم...برای همینم تنها موندم و گرنه به همون بهونه میشد جای خالی و پر کرد

اما من نخواستم!...

وسط حرفش پرسیدم

__نخواستی یا نتونستی

__فرق داره؟

__برای من آره...

دو دو چشم های پر التهابش روی لبم نشست و سنگین گفت

_حس میکنم باختم ولی نمیخواهی به روم بیاری.

با تردید حرفشو ادامه داد

_آره؟

خندید...! یه خنده ی پر حسرت...فرشته اش و از توی ساک بیرون آورد و جلوی صورتم با

لبخند تکون داد

_قربون خدا برم که به فرشته هاش گفت هرچی این خواست نشه!

بی انصاف ترین راه و برای برگشتن انتخاب کرده بود ، هرچقدر من توی دره ی عمیق و پر
کلوخ دست و پا میزدم ، اون از یه جاده ای برگشتن و انتخاب کرده بود که سر سبز و بهاری
بود...حتی نم بارون تازه زده بود تو همون مسیری که ازش برمیگشت.

مظلوم نمایی نمیکرد چون تو نگاه من دوران هیچوقت به این بی انصافی و تنهایی نبود!

حداقل یه امشب و میتونستم مهری دوران باشم.

سرمو گذاشتم روی شونه اش و مجسمه رو گرفتم.باید با دلم رو راست میشدم...قشنگی این
مجسمه چشممو از همون اول گرفته بود.

وقتی سرشو روی سرم گذاشت ،زمزمه کرد

_تمام این مدت ، یه چیزی و خوب فهمیدم.همینکه... تمام دارایی من ، باهم بودنمونه.

□۲۴۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۶،۱۸ ۲۲:۳۴]

نزدیک میدون که رسیدیم دستشو برای گرفتن تاکسی دراز کرد، ساک و از این دست به اون دست کردم

_دوران خودت با چی اومدی؟

نگاهش سمت خیابون خلوت توی راه بود که با خودش حرف زد...

_آخه نمیشه تورم با تاکسی فرستاد!

تو فکر بود ، جلوتر رفتم...

_خب یه ماشین میگیریم منو رسوند تورم برسونه

دست هاشو توی جیب شلوارش برد و با خنده ی کوتاهی گفت

_با موتور اومدم!

چشم هام گرد شد...

_تو پشت ماشین نمیشینی ،موتور خریدی؟

دستی به موهای کنار شقیقه اش کشید تا کنارشون بزنه

_رفیقای آرش موتور خریدن ، منم با خودم گفتم میتونم برای خودم بخرم آرشم حداقل

دست از بهونه برداره

نگاهی به اطرافم انداختم و با خنده گفتم

_پس منم با موتور میام!

_نه اصلا ، خودمم بلد نیستم درست حسابی پشتش بشینم حالا تورم سوار کنم.

تاکسی زرد رنگ نزدیک تر میشد

_من تنها میترسم سوار تاکسی بشم. مثل اینکه ساعت ۱۱ شبه ها!

دستی به چونه اش کشید و نگاهی به صورتم انداختم

_اسم موتور اومد و چشمتا داره برق میزنه !

_تو رو خدا...بذار سوار شم

کاملا مردد بود...

_با تاکسی تورو می‌رسونم برمیگردم موتور و میبرم

با ناامیدی پامو روی زمین فشار دادم و لب هام آویزون شد. انگشت اشاره اش و به چونه ام زد

_دختر خوبی باش

بالاخره هنوزم یه وقتایی حرفم خریدار داشت!

موتور و از پارکینگ درآورد ، ناخودآگاه با دیدن تیپ و قیافش پشت موتور خنده ام گرفت
_خیلی خنده دار شدم؟

_نه...نخریدی نخریدی ولی چی خریدی!

کلاه موتور و از روی دستی های کنارش برداشت و سری تگون داد

_من موندم تو که دختری ، چطور قیمت موتور و ماشین ها رو داری؟ قسطی خریدم میدونی که جون به عزرائیلم نمیدم.

به اون خسیسی که تعریف میکرد نبود...نه فقط برای من...برای هیچکس
یکم جلوتر رفت و کلاه و سمتم گرفت

_بیا بالا

پاچه های شلوارمو بالا گرفتم تا سوار بشم که کلاه و به پام زد

_چرا اونارو بالا میکشی...شلوارت کوتاه هست!

بی توجه به غر زدنش دستمو روی شونه هاش گذاشتم و سوار شدم. خم شده بود به پاهام نگاه میکرد

_دوران ول کن آخر شبی که پای منو نگاه میکنه

با خنده کلاه و عقب داد

_من!

صدای خنده هام توی کلاه بزرگی که خودش سرم گذاشت ، پیچید.

یه تکون داد موتور و تا از روی جک برداشته بشه.

_بسم الله

به خاطر من ترسیده بود یا به خاطر بی تجربگیش توی رانندگی با موتور...

_نترس من باهاتم

سرشو تکون داد و با حرکت سریع موتور ، با ترس پهلوهاشو گرفتم.

قهقهه ی بلندش سرمو بلند کرد ، موتور و نگه داشت و کف پای راستشو روی زمین گذاشت

_مهری دست به پهلوم نزن!

یادم رفته بود دوران قلقلکیه!...

انگشت هامو از لباسش جدا کردم...از این فراموشی دلخور بودم!

به صدای خنده های سرخوشش گوش میدادم که انگشت هامو رسوندم به هردو بازوش

_اینجا خوبه؟

موتور و صاف کرد و پاشو از زمین جدا کرد

_بهتره

با حرکت موتور قاب شیشه ای کلاه و بالا زدم

_بلدیا

□۲۴۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۶،۱۸ ۲۲:۳۷]

سرشو به سمت شونه ی راستش کج کرد و گفت

_آره وقت نمیشه بشینم. امروزم به خاطر مجسمه دیر شد

به خاطر حرکت دستش و نمیتونستم راحت بازو شو بگیرم، خیابون ها هم خلوت بود، برای

همین دست هامو از بازو شو برداشتم و زین موتور و گرفتم.

_چی شد پس؟

_گرفتم نگران نباش

نیم نگاهی به عقب انداخت و سرمو کج کردم تا نیم رخ شو ببینم. وزش باد نه چندان خنکی که

به صورتش میزد، موهاشو بهم ریخته بود.

دوران همیشه از یه سری کارها دوری میکرد، حتی از یه مدل لباس پوشیدن ها... تا وقتی من

کنارش بودم گاهی مجبورش میکردم که پا روی اخلاقیاتش بذاره و حالا آرش اونو مجبور

کرده بود پشت موتور بشینه.

صدای اگزوزِ موتور خیلی بلند بود ولی صدای خنده هامو از توی کلاهِ سنگین و گرمش

شنید و گفت

_بخند... این حال میزونه تا وقتی که تو میزون باشه حالت!

کلاه و از سرم برداشتم و ساعد دستم از کلاه رد کردم. حرف های دوران امشب بدجوری
توی سرم اگو میشد. مدت ها بود تشنه ی شنیدنِ یه جمله ی محبت آمیز از زبونش بودم.
_کلاهتو برندار ، کار یه بار میشه
پیشونیم و پشت قلبم گذاشتم
_یه کلاه دیگه ام بخر...لازم میشه
سرعتش خیلی زیاد نبود...نمیدونم شاید با وجود خلوتی مسیر خودش دوست نداشت تند
حرکت کنه. اما فکر و خیالِ توی سرِ من با سرعت نور در رفت و آمد بودند!
گاهی کفه ی ترازو به نفع یه جمله یا حتی یه نقطه از زبونش ، سنگینی میکرد! و گاهی نیش
کنایه ی حرفی ، یا نگاه تلخی ، همه ی تعادلات و بهم میریخت.
توی مسیر بهم گفت با مادرم در تماسه...حتی با ماهور حرف زده! تنها کسی که توی اون
خونه نه سراغی از من میگرفت نه دوران...برادرم ماهان بود.
_دوران بگو چند وقت پیش کیو دیدم!
سرمو نزدیکش بردم تا صداشو واضح تر بشنوم
_کیو؟ از بچه های دانشگاه؟
با رد شدنش از دست انداز چونه ام خورد به پشت کتفش...
_آره...صدرا رو یادته؟
تنه اش و عقب آورده بود که کشید جلو...
_اون از کجا پیداش شد؟!
برای خیال راحتیش همون اول گفتم
_زن گرفته ، یه بچه ام داره

صدرا از بچه های درس خون کلاس بود که به مدت استاد حل تمرینمون شد... دوران نسبت به صدرا همیشه بدبین بود اما من میونه ی خوبی باهاش داشتم.

_سراغ تورم گرفت ، شمارتو بهش دادم ، زنگ زد؟

تک خنده ای زد و گفت

_شماره تو رو میخواسته نه من!

_بی تربیت میگم زن داره...ولش کن اصلا!

_مهری بستنی بگیرم؟

چونه ام و پشت شونه اش فشار دادم و خندید.

نگاهی انداختم به خیابون و گفتم

_مغازه ها که بستن...

_جلوتر هست. تازه سر شبِ تجربه

موتور و روی جک گذاشت و هردو پیاده شدیم. من تکیه دادم به موتور و دوران برای

سفارش بستنی ها رفت. نپرسیدم ازم که چی میخورم ولی انتخابش، سلیقه ی همیشگیم بود.

با لذت گازی به بستنی شکلاتیم زدم. یخیش لرز به تنم انداخت

_آرش میدونه باهمیم؟

جلو کشید و انگشتشو روی صفحه ی گوشی کشید.

_پیام داده "دایی من شامم و خوردم درسامم خوندم ، عجله نکن ، با خاله مهری باش"

پیام آرش و که خوند یاد "مامان مهری" گفتنش افتادم.

_قربونش برم...

سرش و کج کرد و گفت

_خوشبحال آرش

دلم ریخت از لحنِ حرف زدنش...دستش و جلو کشید و مچم و چسبید
بستنی به دست خشک شده بودم، مچم و بالاتر آورد و بستنی به لبم خورد

_بخور

گازی به بستنی زدم، خنده نشست روی لبش و با هر گازی که میزد لبخندش عمیق تر
میشد

_ریحانه بود سرمو میبیرید...

دنبال دستمال توی جیبم میگشتم که انگشت اشاره اشو کنار لبم کشید
قبل از اینکه انگشتش ازم فاصله بگیرد دستمال و زدم به دستش...

_دوران...فکر کنم باید اینبار من به تو بگم پسر خوبی باش

□۲۴۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۷،۰۶،۱۸ ۲۲:۴۳]

به اخمی که روی صورت داشتم، عمیق خندید

_خودم عادتت دارم به سربه زیری...خودمم درستش میکنم

هول شده بودم و گرمای انگشت های دستم به قیف بیسکوئیتی بستنی سرایت کرده بود !

_داره آب میشه

بستنیمو جلوش تکون دادم و تاکید کردم

_از خجالت!

به ردِ قرمزی بستنی که آب شده بود و از لا به لای انگشت هام راه افتاده بود اشاره کرد
شیطنت توی چشم هاش بیداد میکرد ، با خنده قدمی به عقب برداشتم و پشتم به موتور
خورد

_تازه میفهمم اصرارت برای قراره بعد ساعت هفت چی بوده! تغییر رفتار دادی
آخرین گاز و به بستنیم زدم و دوران درست وقتی که با سردی بستنی توی دهنم و تیری که
دندون هام کشیدند ، درگیر بودم ...گونه ام و بوسید
_خوشمزه خانوم

مردمک گیج و منگ چشم هامو دور و اطرافمون چرخوندم.
قلبم دقیقا توی دهنم بود ، همون تپش ها باعث شد سردی بستنی به گرمای دلچسبی تبدیل
بشه.

_تا کار دستمون ندادی بریم

از کنارش رد شدم و با شیلنگ آبی که نیمه باز توی باغچه رها شده بود دست هامو شستم.
_ترسیدی؟!

با خونسردی تکیه داده بود به دیوار و پر آرامش بستنیشو میخورد. جواب سوالش و صادقانه
دادم

_آره ترسیدم ازت...بریم

قید گاز آخر بستنیشو زد و دست هاشو آب زد. تشکر کردم ازش

_دستت درد نکنه

سری تگون داد و سوار موتورش شد ، منم دوباره به کمک شونه های سوار شدم.

...یه نفر اومده کارگاه ، واسه آموزش...

بی هوا وسط حرفش پرسیدم

...دختره؟

خندید...

...نه ، خودش که میگه آدم حساییه ...حسابی باهاش رفیق شدم.

یاد وقت هایی افتادم که به هوای یاد گرفتن مجسمه سازی میرفتم کارگاهش...

...استعدادش از من بیشتره؟

...تو شد یه مجسمه ی درست و حسابی درست کنی؟ بند نمیشدی رو صندلی!

گونه ی راستمو پشت قلبش گذاشتم، گرمای چند دقیقه پیش دوباره از سرم پریده بود و

انگشت های سردم و بهم قلاب کرده بودم.

...تو میگی به رابطه ی ما امیدی هست؟

شنید حرفمو اما خودشو به نشنیدن زد

...چی؟

بلندتر پرسیدم سوالمو...خندید و سرعت موتورشو بیشتر کرد.

...اتفاقا منم میخوامستم یه سوال ازت بپرسم مهری...

...چی، بگو؟

نزدیکتر شدم بهش ...شاید این سوال و جوابش میتونست راه و چاه و نشونمون بده

...چرا وقتی خودت میری یادت هست؟ بست نیست؟ بستم نیست؟ آدم دو ساعت یه جا

میمونه خسته میشه میره یه قدمی میزنه ، یادت و نمیبیری یه قدم بزنه؟

خنده هاش مسری شد...اما به من قد یه لبخند رسید!

_حرف آخر ته دوران؟

سرشو تګون داد و ګفت

_من تو تنه ایام حتی خودمم ندارم! بری که میمیرم!...

حرف از مردن زد و دست هام ناغافل دور پهلوش رفت...به ثانیه نکشید که فرمون موتور و

رها کرد و کنترل از دستش خارج شد.جیغ بلندی کشیدم و محکم نگهش داشتم.

پاش روی زمین کشیده شد اما سرعت موتور باعث شد چپ کنیم و هردو زمین بخوریم.

منکه از ترس چشمامو بسته بودم اما دوران ، لحظه ای که ممکن بود گیجگاهم به آسفالت

خیابون بخوره ،دستشو زیر سرم برد.

صدای چرخ لاستیک موتور می اومد و صدای نفس های تند دوران...

_مهری...

بازوم و گرفت و کمک کرد تا بشینم.یه نفس عمیق کشیدم و پر اضطراب ګفت

_باز کن چشمتو...به جای اینکه حواست باشه سرت زمین نخوره چشمتو بستی؟

با همون چشم های بسته ای که دوران و عصبانی کرده بود خندیدم

_داشتی میشکتمون! طلبکارم هستی پسر؟

نفس راحتی کشید و عقب رفت...لگدی که به موتور زد چشم هامو باز کرد.پر حرص به

خودش بدو بیراه ګفت

_لعنت به من...اګه یه بلایی سرت می اومد

به پارگی لباسش اونم قسمت بازوش اشاره کردم

_فعلا که بلاها سر تو اومد...بینم چی شدی

تکیه دست هاشو از زمین برداشت و کف دستشو تګوند.سنگ ریزه توی دستش رفته بود.

ترس منم تبدیل شده بود به سکسکه ، خنده هام فقط از سر این بود که دوران و از نگرانی دربیارم.

قسمت پهلوی و رونِ پام احساس درد داشتم ولی به روی خودم نیاوردم.

لباست پاره شد

دو زانو رفتم و بهش رسیدم...سوییچ موتورشو چرخوند و خاموشش کرد.

تا کسی میگیریم برمیگردیم.

دوباره لگدی به موتور زد و بعد مشتی به پای پر درد خودش..

از رگ گردنش که بیرون زده بود خنده ام گرفت.دستم نزدیک پهلوش بردم و گفتم

به نظرم میزان حساسیتت رفته بالا

شاکی بود اما خندید...

به لحظه حرف رفتن شد ، حواسم پرت شد!...

دستم دور پهلوش حلقه کردم

بینم راست میگی یا نه

به سکسکه هام میخندید ، که نور رفت و برگشتیِ قرمزی نزدیکمون شد. تا خواستم به خودم

بجنبم عقب بکشم ماشین پلیس کنار موتور نگه داشت!

□۲۴۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۰، ۲۱:۱۰]

یه جوری عقب کشیدم که دوران خنده اش گرفت و سکسکه های من شدید تر شد.
با پیاده شدن مرد درشت هیکلی که جلوی ماشین پلیس نشسته بود ، دوران دستشو به سپر
ماشین پشت سرمون گرفت و بلند شد.

_اتفاقی افتاده؟ خوبید؟

دوران بازومو گرفت و بلندم کرد، رو به سربازی که ایستاده بود با خنده گفت

_گواهینامه موتورم خشک نشده نشستم پشت فرمون

پشت سرهم سکسکه کردم دوران و به خنده انداخت

_سالمه؟

اشاره ی سرباز به موتوری بود که دوران میخواست از روی زمین بلند کنه ، فکر کردم شاید
دست تنها سختش باشه ، جلو رفتم تا کمکش کنم اما چشمش که بهم افتاد زد زیرخنده...

_زهرمار...الان میگیرن میبرنمون!

یه نگاه انداخت به سربازی که سرشو توی ماشینش برده بود و با راننده حرف میزد.

_فکر کنم بهمون مشکوک شدن.

_دوران خواهش میکنم نخند

نفسمو توی سینه حبس کردم تا با سکسکه هام بساط خنده رو برای دوران پهن نکنم.

اما اضطراب من بی دلیل نبود ، به خاطر خنده های دوران و سکسکه های من...تست الکل

ازمون گرفتند.

_زنمه آقای محترم!

چشمکی زد و به هوای فوت کردن توی دستگاهی که برای تشخیص مصرف الکل بود روشو
برگردوند.

با افتضاح خنده داری که به وجود اومده بود ، برعکس دوران تلاشمو میکردم زیر خنده نزنم و حداقل برعکس دوران ظاهرمو جدی نگه دارم.

جواب تست هردومون منفی بود و دوران که کم کم از اون خوش رویی فاصله گرفته بود ، پرسید

_امر دیگه ای نیست...ما میتونیم بریم؟

کارت موتور و کارت ملی هامون و تحویل دوران داد

_بسلامت.مراقب باشید!

نفس حبس شدمو با خیال راحتی بیرون فرستادم و سوار موتور شدیم.

با دور شدن از ماشینی که هنوز نور قرمزش به چشم می اومد ،دم گوش دوران گفتم

_حقته الان از پهلوت یه نیشگون بگیرم.

_ا برای چی؟

_سکته ام دادی...

_من میگم بریم درمونگاه پا و پهلوت و نشون بدی ، از فردا درد شروع میشه.

احتیاجی به فردا نبود...از همین الان پهلوم درد گرفته بود!

_نه بابا ، خوبم چیزی نشد که ، نداشتی بخورم زمین

وقتی خوردیم زمین ، بعد دوران نگرانیم شد مجسمه ای که برام ساخته بود.ساک و باز کردم

و نگاهی به بال های فرشته ام انداختم.

_کف دستم درد گرفت

دست کشیدم به پارگی پیرهنش...

_بازوت درد نمیکنه؟

سرشو به سمت بالا تکونی داد و گفت

نه

فردا کمتر از دستت کار بکش

تحویل مجسمه دارم ، دو سه روز سرم خلوته...فردا کجا بریم؟

فردا؟!...

فردا تا هشت باید بمونم کارخونه ، بذاریم یه روز دیگه

شام بیا کارگاه ، آرشم خوشحال میشه.

زبونم نمیچرخید به بهونه آوردن...

مونا و ریحانه رم خودم دعوت میکنم.خوبه؟

فهمید میخوام چه بهونه ای بیارم و خودشم راه حل جلوی پام گذاشت

باشه.

درست از کف سرم ، تا خط ابرو هام ، سنگین شده بود...سنگینی که بیشترش از فکر و خیال

های دیوانه واری بود که هرشب و هرلحظه درگیرم میکرد.

من شبیه همین دوران و دیده بودم.نه فقط وقتی که با هم دوست بودیم و خبری از سیاوش

نبود!

حتی بعد از اومدن سیاوش...حتی بعد از بهم خوردن عقدم...چند روز حال و هواش همینطور

خوب و عالی بود که یهو همه چی بهم ریخت.

نمیدونم طوفان بعدی رو کی قراره بپا کنه! شاید دوباره زرین...شاید سیاوش...شاید

حتی...خود من!

نقاب‌ی که دوران الان به صورتش زده رو یکی باید برداره... من خودش و دوست دارم نه چیزی که نشون میده.

□۲۵۰

کانالِ رمان‌های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۰، ۲۲: ۱۰]

فرشتمو از توی ساک درآوردم و روی میز گذاشتم. ریحانه بیدار مونده بود تا برسم خونه...
_چه قشنگه

کنارم ایستاد و به بال‌های فرشته دست کشید.

_خوش گذشت؟

لبخندِ روی لبم، لو میداد همه چی رو

_آره! شبیه همون روزا شده بود...

_اینکه عالیه! پس چرا خوشحال نیستی؟

به لبخندم اشاره کردم

_هستم

اخم کرد و موهاشو پشت گوشش فرستاد

_من نگرانی و از چشمت میخونم. ترست از چیه؟ زرین؟

سرمو پایین انداختم...

_از هر کسی که تلنگر بزنه به این روزام

_اگه از زرین میترسی که میخواد بیاد دیگه چی بگه؟ از سیاوش بگه؟ یا از اون همکار خل و چلت؟

گزینه ی دوم ، احتمال داشت!

_بعید نیست

_ول کن این ترس و اضطراب و ...اونم برای کاری که نکردی.به لحظه زندگی کنم.

روی رختخوابی که پهن کرده بود دراز کشیدم و دست هامو قلاب کردم زیر سرم.

_ریحانه...من هر اشتباهی توی زندگیم داشتم واسه همین بوده که به لحظه زندگی کردم!

فقط واسه یه هفته تا رفتن پدر و مادرم حاضر شدم عقد سیاوش بشم! چون یه درصدم احتمال نمیدادم ممکنه چه بلایی سرم بیاد...

با لباس خواب عروسکیش چهره اش بامزه و جوون تر شده بود.

به پهلوشد و دستشو زیر سرش گذاشت

_دوران پسر خویه...دوتایی برید پیش مشاور

شبه خودش دراز کشیدم

_حرفات داره شبه نامی میشه.

چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت

_تو رو خدا منو با اون مقایسه نکن ، شبیهش بودم اسید رو خودم میپاشیدم!!

_برای فرداشب ،دوران زنگ میزنه دعوتتون میکنه.قرار شام بریم کارگاه...

_من و مونا برای چی بیاییم؟ خودت برو

گردنبندی که خودم براش خریده بودم توی گردنش بود.

_ریحانه... فکر میکنی بین و من دوران کی از همه مقصر تر بود؟

به لحظه جواب داد

_دوران!

_ولی...

_اونموقع فکر کردم در حق دوران نامردی کردی... ولی بعد که زندگی خودتو دیدم. فهمیدم که...

_چی دیدی از زندگی من؟

هیچوقت درد و دلی از خونه و خانواده ام نکرده بودم.

_هیچی. کلی میگم!

چشم هاشو روی هم گذاشت و من به حرف های نزده ی دلم فکر کردم. به تنهایی که همیشه با من بود. به سکوتی که همیشه روی لبم بود. حتی به لبخندی که گاهی فقط دلم میزد جای لب هام!

رویای خاطره های امشب و با خودم مرور کردم ، تمام لحظه هایی که بند بند وجودم و به لرزه انداخت و گاهی آب روی آتیش شد.

"نامی"

وکیل نریمان باهام تماس گرفت ،دعوتم کرد به کافه البته به ظاهر برای یه قرار دوستانه ی ساده ...بعد از خوردن یه فنجان قهوه و کیک ،نطقش باز شد.نریمان حتی دیگه برای مذاکره

های مالی حاضر نبود با خودم حرف بزنه و وکیلشو جلو میفرستاد!

ختم کلام شد "تمام سهممو میخوام"!

سهمی که شاید هیچوقت نه حق من بود نه حق نریمان و تمام و کمالش برای نیلوفر خواهرمون بود.

به سرم زده بود همین امروز سراغ نریمان برم. شاخ و شونه کشیدن های زنونه اش دیگه داشت حالمو بهم میزد. با خودش چی فکر کرده بود که تصمیم داشت با محیا و این زن ، منو راضی کنه؟

بیست دقیقه ای میشد توی پذیرایی خونه منتظرش بودم و آقا به خاطر تماس کاری توی اتاقش مشغول حرف زدن با تلفن بود! شربتتی که سولماز برام آورده بود و برگردوندم توی آشپزخونه.. پشت میز آشپزخونه نشسته بود و یه دستش چاقو بود و دست دیگش روی سبزی هایی که میخواست خردشون کنه. شربتو خالی کردم تو سینک... پلکم نمیزد! سرمو جلو بردم و آروم صداش زدم.

_سولماز

کبودی روی گونه اش و زیر شالش پنهون کرده بود ، ولی من دیدم. شاید اگه خدا بهشون بچه ای داده بود که میتونست هوای مادرشو داشته باشه ، حال و روزش این نمیشد. هرچند... من و نریمان مگه شدیم عصای دست؟ هردومون سوهان روحیم! _کجایی تو؟

□۲۵۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۰، ۲۲:۱۰]

بشکنی که جلوی صورتش زدم ، تکونش داد و به هول پرسید

__چایی بیارم؟

صندلی و با پام عقب کشیدم و نشستم.همینکه خواست بلند بشه دستشو گرفتم

__بشین...چیزی نمیخوام

از سبزی های خرد شده ای که روی دستش بود ، چسبید به انگشت هام...خونه ی نریمان

بوی زندگی میداد! چون زن داشت!

__تو لکی چرا؟

صدای خنده های بلند نریمان از اتاق اومد و هردو شنیدیم.

__دعوا کردین؟

لبخند میزد ولی لبش میلرزید...

__بگو کی دعوا نکردیم!

سبزی هارو بی دقت و با عجله تو مشتش گرفت و با چاقو خردش کرد

یقه ی پیرهنمو از زیر گلوم فاصله دادم ،عرق سرد کرده بودم در حالی که تنم داغ بود.

__فکر کنم سرما خوردم.

دست هاشو روی میز تکوند و بلند شد

__قرص سرماخوردگی دارم.

لباس گشادی تنش کرده بود ، رنگ و روی خوبی هم نداشت

__سولماز...؟

خم شد و از کابینت یه ظرف بزرگ که توش پر از قرص بود برداشت

__جانم؟

زبونم و چرخوندم و نیم نگاهی به در اتاق نریمان انداختم.

_بگو...چیزی میخوای؟

دست چپمو بغلم گرفتم و سرشونه ام و فشار دادم

_هیچی بی خیال.

خنده های نریمان ، عصبانیم کرده بود.میدونست من منتظرشم و اهمیتی نمیداد.

قرص هایی که سولماز آورد و با یه لیوان آب خوردم.

صندلیشو نزدیکم آورد

_میخوام ازش جدا شم !

پشتش به اتاق نریمان بود و روی من سمت اتاق...نگاهی به پشت سرش انداختم و گفتم

_طلاقت نمیده.نمیتونه مثل تو رو پیدا کنه...غذاش به راه ، خورش مرتب...

حلقه های اشک پشت پلکش نشست

_خسته شدم...دیگه جلوی پدر و مادرمم احتراممو نگه نمیداره

اشاره کرد به گیجگاهش...

_جلوی همونا منو زد!

حس کردم تلفن نریمان تموم شد،سرمو نزدیک صورت پر بغض سولماز بردم

_اگه میخواستی طلاق بگیری چرا حامله شدی؟!

پلکش پرید و به شکمش نگاه کرد

_تو...از کجا میدونی؟

حدسم درست از آب دراومد....

_با این لباسی که تو پوشیدی

انگشت اشاره اشو روی لبش گرفت و وسط حرفم اومد

_هیس...نریمان نمیدونه

پوفی کشیدم و انگشت هامو بین موهام بردم.اگر زیر پلکم و نمیتونستم بکشم عوضش ،انگشت هامو لابه لای موهام میبردم و با فشار دادم به پوست سری که از شدت درد این مغز داشت منفجر میشد ، آروم میگرفتم

_مد شده قبل طلاق حامله میشدید؟ نیلوفر و ندیدی یه سال زجر کشید؟

سرشو پایین انداخت و با گریه گفت

_سقطش میکنم...

_چی؟ خل شدی؟ چند ماهشه؟

با ترس برگشت و به در اتاق نگاه کرد

_یه ماه ونیم...ولی از ترس اینکه نریمان بفهمه اینجوری لباس پوشیدم.

با حس خیزی زیر انگشت هام ، دستمو از لابه لای موهام پایین آوردم.زخم های کف سرمو هیچکس نمیدید! مثل دلم!...

_به هر حال من از عرف و شرع هیچی حالیم نیست.فقط میدونه از چند ماهگی سقط بچه مثل قتل میمونه

گریه هاش شدت بیشتری گرفت

_گناهش گردن من ...تو جایی و میشناسی؟!

نگاهی به سمت چپ قفسه ی سینه ام انداختم ،یه چیزی داشت از قلبم بیرون میزد!

_نه از کجا بشناسم...

با صدای باز شدن در اتاق ، سولماز اشک هاشو پاک کرد و منم از روی صندلی بلند شدم.

نریمان با خنده به استقبال اومد

...به...ببین برادر کوچیکه چه افتخاری داده به ما!

دست دادیم بهم و با اکراه، چند ثانیه ای توی آغوش به ظاهر برادرانه اش رفتم

...چه خبرا...؟

دست هامو توی جیب شلوارم بردم و بی حوصله به تعارفی که زد، روی مبل نشستم

قبل از شروع حرفم، اشاره کرد به آشپزخانه

...سولماز قهوه بیار!

□۲۵۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۰، ۲۲: ۱۰]

رو کرد سمت

...خب

نگاهمو با تاخیر از آشپزخانه گرفتم.

...اومدم بگم جدا از سهم نیلوفر که خودش داره پیگیری میکنه، در مورد زمین

مادرمون...کوتاه نیام!!

اونقدر قوی شده بود که ذره ای جا نخوره از حرفم!

...پس اعلام جنگ میکنی؟

به پوزخندش لبخند زدم!

...واسه یه تیکه زمین که مال منو تو نیست چه جنگی؟ تو شروع کردی...

اون زمین...

حتی براش مهم نبود توضیحی بده درباره ی مادرم که زندست و اون بهم گفته بود سال هاست مرده.

_حوصله ی حرفاتو ندارم نریمان.نمیتونی با ترسوندن مادرم زمین و از زیر پاش بکشی بیرون.اینو مخ کوچیکت فرو کن

قهقهه ای زد و رو به سولماز که سینی به دست بهمون نزدیک میشد گفت

_شنیدی چی میگه؟ مادرم! انگار من بچه ی اون بی آبرو نیستم

خیز برداشتم سمتش و قبل رسیدن انگشت های دستم به یقه ی پیرهنش ،سینی از دست سولماز افتاد روی زمین..._

_بین مادره تو مُرده ، اون زن فقط مادر منه!

تمام مدتی که گلوشو بین دست هام گرفته بود و گر گرفته بودم از عصبانیت ،پوزخندِ صدا داری روی لبش بود..

دست هاشو مچ دستم گرفت و گفت

_خوشم اومد ، زورت زیاد شده.

فشار دستمو بیشتر کردم و اخم هاش توهم رفت..._

_داری از شرافت کی دفاع میکنی؟

تیری که پشت قلبم کشید دست هامو بی جون کرد ، با یه هل ناقابل نریمان عقب رفتم و اگر سولماز پشت سرم نبود ، شاید زمین میخوردم.

بلند شد از روی مبل...چند قدمی به سمتم اومد

_بدبخت فکر آبرومونو کردم که گفتم مُرده !

_تو گه خوردی جای من فکر کردی...تو بی جا کردی که...

_ببین بچه !

داد کشیدم سرش...

_من دیگه بچه نیستم.اونقدر مرد شدم که از مادرم دفاع کنم...نریمان ، فکر اون زمین و از

سرت بنداز بیرون به قرآن نمیذارم یه بند انگشتش به تو برسه.فهمیدی یا نه؟

شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که سمت اتاقش میرفت گفت

_نمیتونی جلوی من دربیای ، تا چند روز دیگه سند زمین به اسم من صادر میشه! تو و مامانتم

بهتره فکر یه جای دیگه کنید

فاصله ی بینمون و با دو سه قدم پر کردم ،مشتم زیر چونه اش نشست اما تا خواستم

بگیرمش دست چپمو گرفت و پیچوند ، طوری که اگر جم میخوردم میکشست.

_هنوز بچه ای ، فقط هیکل گنده کردی و قد کشیدی...

هرچقدر بیشتر به دستم فشار میاورد ، قلبم بیشتر سنگین میشد.

التماس سولماز برای تموم شدن این قائله بی فایده بود.

_حیوون...

"حیوون"گفتن منو با مشتی که پشت قفسه ی سینه ام زد ، جواب داد...همون نفس نصفه و

نیمه ای که میکشیدم قطع شد.زانو زدم روی زمین و کف دستم و روی قلبم کشیدم.تهدید

هایی که با فریاد میگفت بی جواب موند.

دونه ی عرق از جلوی چشمم پایین افتاد و قطره رو روی زمین گم کردم!

دستم به ستون کنارم گرفتم و بلند شدم...وحشت سولماز با دیدن سر و وضعم بیشتر

شد.حرف آخر به نریمانی که با لبخند نگاهم میکرد همین بود "بی غـیرت"

سنگینی یه حرفایی روی قلبم جا خوش کرده بود ، نشستم پشت فرمون و با اینکه رانندگی برام سخت بود ، از محله ی نریمان بیرون زدم.هر ۴ تا شیشه ی ماشین و پایین داده بودم و دنبال راهی برای نفس کشیدن میگشتم.حرف های سولماز از طلاق و بچه کشی ، حرف های نریمان درباره ی مادری که هر اشتباهیم توی زندگیش کرده بود ، بازم اسمش توی شناسنامه ی هردوی ما بود...همه و همه تلنبار شده بود روی نفسی که دوست داشت دیگه بالا نیاد!

کنار اتوبان ماشین و نگه داشتم ، پیاده شدم و رفتم بالای پل...ماشین هایی که پشت سرهم توی ترافیک ایستاده بودند ، درست شبیه مشکلات من !
گاهی زور یه دردی که بیشتر بود ، سبقت میگرفت از بقیه ...بدون هیچ چراغ راهنما و نور بالایی...می اومد و میکوبید به درد ضعیفتری که برای دلخوشی من خودشو رسونده بود اول صف!

دردای بزرگتر ...برای منه عشق ماشین ، شبیه این کامیون های ترانزیت بودن ، با همون هیبت و سر و صدا...یادش بخیر وقت هایی که در به در دنبال کار میگشتم ، سر ظهر که میشد یه ساندویچ ارزون قیمت میگرفتم و بالای پل میشستم

□۲۵۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۶،۲۰۲۴:۱۰]

پاهامو آویزون میکردم از نرده های پل و انگشت اشاره امو میگرفتم سمت ماشین هایی که دوست داشتم. به خودم میگفتم "یه روز میخرمت"

برای من ماشین ها هرچقدر بزرگتر میشدند ، ترسناک تر به نظر میرسیدند. میخواستم زور جمع کنم برای بازویی که از اولم فقط پر باد بود تا پر زور...خیال میکردم وقتی برم سراغ نریمان و منصور...وقتی ببینم چه ماشینی خریدم ازم حساب میبرن و بهم احترام میذارن.

ولی سن و سال کوچیک من نمیدونست شعور وقتی از مغز کسی بره ، نه با زور و ضرب نه با زبون نرم برنمیگرده.

هرچقدر بزرگتر شدم و دورم شلوغ تر شد ، تنها تر شدم...من عمیق ترین زخمای دلم ، یادگاری عزیزترین آدم های زندگیمه!

با حالت تهوع این چند دقیقه کلنجار رفتم ، اما بازم شکست خوردم !

بطری آب و از داشبورد برداشتم ، دست و دهنمو شستم و تکیه دادم به در ماشین ، هوا کم کم داشت تاریک میشد و درد قلب من کمتر...

به سرم زد برم کارگاه دوران...ماشین و راه انداختم و صدای آهنگ و بلند کردم. مزه ی گند گلوم و با شکلاتی که توی جیب کتم پیدا کرده بودم ، کمتر کردم.

نزدیک خونه ی دوران بودم که به نیلوفر زنگ زدم. برعکس همیشه تعارفی برای شام و شب نشینی نزد. شک کردم شاید مادرم اونجاست. با وضعیتی که داشتم ترجیح میدادم امشب و بی دلواپسی بخوابم. بعد یکی دو دقیقه ای که با بچه هاش حرف زدم تلفن و قطع کردم.

سرکوچه ی کارگاه فرمون ماشین و چرخوندم و با احتیاط ماشین و از پرایدی که بدجا پارک کرده بود ، رد کردم.

شانس آوردم که از انتهای کوچه ، فرخ و دیدم!

هر دو پامو روی ترمز ماشین فشار دادم و ساعد دستمو روی صندلی کناری گذاشتم تا دنده عقب بگیرم اما از شانس بدم یه ماشین دیگه پشت سرم قرار گرفت. تپش های تند قلبم دوباره برگشت. صدای بوق ماشینی که پشت سرم قرار گرفته بود، ممکن بود فرخ و متوجه این سمت کوچه کنه. سرش همچنان پایین بود و آسه آسه برای خودش راه میرفت. ماشین و هدایت کردم به کنار کوچه و چسبیده به دیوار، بی توجه به برخورد آیینه بغلم با دیوار، ماشین و پارک کردم. سرمو خم کردم و شماره ی فرخزاد و گرفتم. بعد از چند تا بوق و ناامیدی از جواب دادنش، نزدیک کارگاه ایستاد و تکیه داد به دیوار، طوری که رو به روش دیوار سمت دیگه ی کوچه قرار گرفت.

_بله

_سلام...خسته نباشی

صدای خسته و نه چندان سر حالش جواب داد

_ممنون شماهم همینطور...کارتون انجام شد؟

_آره تقریبا...دی مک و گذاشتی سر جاش؟

کوتاه خندید

_بله گذاشتم. چقدر نگرانشی

_دستتم شستی؟

خنده اش بیشتر شد

_نه خدایی یادم رفت!

_خاک بر سرت نکنن، پس فردا جواب مردم و چی بدم اگه مامان نشی؟

مثل همیشه با خجالت گفت

_از دست شما آقای بزرگمهر!

از همین فاصله میتونستم بی تفاوتی توی صورتشو ببینم

_بیام دنبالت بریم بیرون؟

نفسی گرفت و گفت

_شام خونه ی دوران دعوتیم!

با خنده گفتم

_فرخ بابا پس چرا خوشحال نیست؟

_خیلی وقته که دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه!

صندلی ماشین و خوابوندم و ساعد دستمو روی چشم هام گذاشتم

_خوشحالی تو چند قدمیت ایستاده ، نمیخوای ببینیش؟

سکوت کرد...

_فرخ داری مثل پیرزنا میشی

خندیدم

_ریحانه ام همینو بهم میگه.

_باید پیام یه روز ببرمت پارک ارم ، یکم جیغ بزنی خالی بشی

_اگه دوست داری بیا خونه ی دوران! بهم معرفیتون میکنم...دوستای خوبی برای هم میشید!

_اون که صد در صد ، ولی حس مهمونی ندارم.باشه یه وقت دیگه.تو کاری نداری؟

_نه لطف کردی زنگ زدی

_فعلا

چند لحظه ای پشت در ایستاد ، دستی به مقنعه اش کشید و زنگ درو زد...منتظر موندم تا داخل کارگاه بره و بعد ماشین و از کوچه بیرون ببرم.

نمیدونم... ولی...

انصاف نبود حسرت چیزایی که قرار نیس مالِ ما باشه رو بخوریم!

□۲۵۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۳۷ ۲۲،۰۶،۱۸]

"مهر آوه"

وارد حیاط شدم و به محض ورودم دوران و دیدم که به شمعدونی های روی پله ها آب میداد.

_سلام

لبخند زد

_چه عجب...میداشتی دیرتر می اومدی...

زیپ کیفمو باز کردم و برای توجیه دلخویش گفتم

_دیشبم بهت گفتم تا ۸ باید بمونم.ببخشید

جعبه ی سوهان های تازه رو سمتش گرفتم و شیر آب و بست.پله هارو پایین اومدم و

دستش و جلو آورد برای گرفتن جعبه...اما مردمک چشم هاش روی صورتم چرخید

_گریه کردی؟

برعکس این اواخر که هربار باهم حرف زدیم صدای گرفته اش و شنیده بودم...امروز هم

مثل دیشب حس عجیبی داشتم از این صدای جذاب لعنتی...

_خسته ام ، دیشب که دیر وقت خوابیدم صبح زودم رفتم کارخونه...خوبم!

جعبه رو گرفت و صورتش جلوتر اومد

_مطمئنی؟

کنارم قرار گرفت و دستش و پشت کتفم برد...هربار که احاطه ام کرده بود دلم هری پایین

میریخت.مثل دست اندازی که هرچقدر با احتیاط از سرعت ماشین کم کنی بازم وقتی از

روش رد میشی دلت هری میریزه پایین...

سراغ آرشو گرفتم و گفتم با دوست هاش زمین فوتبال گرفتن اما تا وقت شام به جمعمون

اضافه میشه.

اینکه همراهم اومد ، اونم تا اتاق همیشه دنج و خلوت خودش ، حس خوبی داشتم.

به خاطر ظرف غذایی که برده بودم کارخونه ، نمیتونستم لباس های مهمونیم رو از صبح ببرم

، فکر میکردم مونا و ریحانه لااقل زودتر از من میرسن...

مقنعه ام و از سرم درآوردم ، جلوی چشم های دوران اونم درحالی که بالا تنه اش و به

چارچوب در تکیه داده بود و با دست های بغل کرده خیره شده بود بهم ، معذب بودم.

جلوی آینه رفتم و موهایی که از مغناطیس مقنعه ی سورمه ایم پخش و پلا شده بود مرتب

کردم. فکر لباسی افتادم که زیر مانتو پوشیده بودم.

_چرا ریحانه و مونا نیومدن؟!

از دوران پرسیدم و تکیه اش برداشت

_زنگ زد گفت دیر راه افتادن ...چیزی لازم داری؟

متوجه بلاتکلیفیم شده بود...

_قرار بود لباس هامو بیارن

مانتویی که از صبح تنم بود و حاضر نبودم حتی برای چند دقیقه دیگه تحمل کنم.
_من بهت لباس میدم.

جلو اومد و کشوی لباس هاشو بیرون کشید...یکی دو لباس و کنار زد تا یکی رو برداشت
_این خوبه...

لباس و روی میز گذاشت و کشوی دیگه ای و بیرون کشید...خنده روی لب داشت!
_میتونم چند دقیقه ای تا اومدن مونا و ریحانه بهت بخندم! پس اینو بپوش
تی شرت و شلوارو سمتم گرفت و به بدجنسی نگاه پر رونقش گفتم
_داشتیم؟

لبخندی که از همون ورودمون روی لبش جا خوش کرده بود ، نگرانی هامو کنار زد
_برم برات یه شربت خنک درست کنم..

با رفتن دوران لباس هایی که قرار بود سوژه خنده ام کنه پوشیدم.پاچه هاش شلوار و نامرتب
بالا زدم و داخل سرویس بهداشتی شدم.

صورتم افتضاح تر از هر زمان دیگه ای بود...هیچوقت به این اندازه از خودم نفرت نداشتم!
آبی به صورتم زدم و با رژ لب ملایمی که توی کیف داشتم ،لااقل نگاه خودم و از چشم های
گود افتاده و بی خوابم گرفتم.

چند قدمی از اتاق دوران بیرون اومدم که صدام زد.

_مهری جان...

جان میگفت که شربت پر قالب یخش بیشتر بهم مزه کنه؟ گرمای صداش ، با مهری گفتنش
بیشتر رخنه میکرد...

لیوان و گرفتم و با خنده زانو زد روی زمین...خم شد سمت پاهام و قبل از اینکه قدمی به عقب بردارم پاچه های شلوارمو پایین داد و مرتب شروع کرد به تا زدن...

_شلخته نبودی!

_شدم! مونا بدعادتَم کرده...

نوبت به پای دیگه ام رسید و با خنده گفت

_درستت میکنم!

به تهدید مردونه اش لبخند زدم و نگاهم نشست روی موهای سفیدی که لا به لای سیاهی سرش پیدا بود...

انگشت های دستم بی هوا لا به لای موهایش رفت.

_سیاه سفید شده موهاش...

خندید...

_خوبه که، تو عاشق پنگوئن ها بودی

بلند شد و پایین لباسشو مرتب کرد،از بین خطوط کنار پلک هاش ، چند تاشون نا آشنا

میزد...نبودم وقتی اومدن!

با خودم زمزمه کردم

_پنگوئن.

یادم رفته بود یه مدت عاشق ست سیاه و سفید بودم...عاشق هرچیزی که این دو رنگ و

ترکیب داشت.ولی کی موهای دورانم سفید شده بود که من نفهمیدم؟!

به گوشه ی چشمم زد و گفت

_غصه ی سفیدی موهامو نخور...خودت میگفتی همه ی سیاه سفیدا خوبن...مثل پنگوئنا ، مثل پانداها ، برف لای موها...چشمات !

□۲۵۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۳۷ ۲۲,۰۶,۱۸]

پلک زدم و لبخندش پررنگ تر شد

_مهری کجایی؟ یادت رفته حرفامونو؟

دکتر ایزدپناه بهم گفته بود شوک هایی که این مدت زدم ، از عوارضش فراموشیه...اما کوتاه مدت...

_یادم بود!

دروغم و فهمید چون لبخندش جمع شد.سرشو جلو آورد و نگاهش دقیق کنار پیشونیم

نشست.موهامو چیکار داشت...؟

_جای چیه؟

سوالش ذهنِ قفل شده امو تکونی داد ، عقب رفتم و موهایی که کنار زده بود سر جاشون برگردوندم

_هیچی

یه دستش توی جیبش بود و دست آزادش روی هوا مونده بود...

_مهر آوه...

لیوان آب و تا نیمه سر کشیدم و سمت پله ها رفتم

_بریم بیرون هوای اینجا...

دستم گرفت و بی هوا برم گردوند سمت خودش ، دم عمیقش به صورتم خورد..نمیتونستم

توی چشم هاش زل بزنم و نگاهم سمت یقه ی پیرهنش رفت.

_بینمت؟!

نفسم لرزید ، داغی دست هاش بازوم و سوزوند...

فشاری به بازوم آورد و وادارم کرد نگاهش کنم.

_چیزی نیست دوران ، یه تست روانشناسی بود که...

ساعد دستمو بالا آوردم تا مچشو بگیرم و موهامو آزاد کنم ولی با دیدن جالی خالی دستبندم

نفسم رفت!

_یه چیزایی هست که من نمیدونم...آره؟

خنده ی پر استرسی زدم

_نه بابا...چیزی نبود.

برای چند ثانیه سرمو پایین انداختم ، افکارم چرخ میخورد توی ذهنم...زبونم بند اومده بود و

قلبم داشت از سینه بیرون میزد.

دستشو زیر چونه ام آورد ، گونه هام داغ شده بود و لبم نزدیک به لرزیدن بود...این ترس

منو از پا درمیاورد...

تکون لب هاش بی صدا بود که ناختم و آروم زیر پلکش زدم و گفتم

_مژه ات افتاده...آرزوت چیه؟

دست هاشو توی جیب شلوارش فرو برد ، انگار فهمیده بود که این پا پی شدن ، از پا درم
میاره ...عقب کشید و نگاهی به پنجره ی نیمه باز کنارمون انداخت...
نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنه ، لااقل امشب که مهمون دعوت کرده بود.
_گفتم آرزوت چیه...

لب هایی که روی فشار میداد چند لحظه ای فاصله گرفت از هم...
مصمم نگاهم کرد و گفت

_دوباره زیر بارون بغلت کنم...

چهره ی پر اخمش به این جمله نمیخورد! برای همین بی هوا خندیدم...
_پس کاش بباره بارون!

خنده های من میتونست اخم پیشونیشو باز کنه ، دستمو دور بازوش حلقه کردم و تکرار
کردم جمله ای رو که حکم تیر داشت برام
_بارون بباره...

دستشو پشت گردنم برد و خنده روی لبش نشست ، فاصله ی نه چندان زیادمون و داشت پر
میکرد که...
_سلام!!

با صدای بلند ریحانه ، از هم فاصله گرفتیم و رو به در ورودی ایستادیم.

ریحانه چشم هاشو ریز کرد و پرسید

_خاک تو سرتون..چیکار میکردین؟

کف دستمو روی قلبم گذاشتم و پشت بند ی نفس راحتی که کشیدم ، گفتم

_وای خدا لعنتت نکنه، فکر کردم آرشه!

تکیه دادم به میز و ریحانه دست به بغل از پله ها پایین اومد

_اون بچه اگر بود که میخواست توجیح کنه شما....

هرچقدر جلوتر اومد دهنش باز تر شد. دوران خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_چت شد؟

ریحانه تی شرتمو گرفت و کشید

_مهری ، این تنت کرده؟!

منکه لال شده بودم اما دوران به شونه ی ریحانه زد و با حرص گفت

_این چرت و پرتارو جلوی مونا نگو...

و قبل از اینکه مونا "سلام" بگه دوران زد به پهلوی ریحانه و اتمام حجتشو کامل کرد.

مهرابم با دخترها رسید ، توی حیاط گرم سلام و علیک و حرف زدن شدیم...

_خوبی مهر آوه؟

_ممنون ، ماشینت درست شد؟

□۲۵۶

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۳۸ ۲۲،۰۶،۱۸]

پاچه های شلوار پارچه ایشو بالا زد و نشست لبه ی حوض و یه نفس عمیق کشید

_آخیش...خنک شدم...آره امروز تحویل گرفتم

مونا چادرشو داشت عوض میکرد و ریحانه ام کمک دوران میکرد برای میوه آوردن...

منکه پاچه هام تقریبا بالا بود ، رو به روی مهراب نشستم و خنکی آب لرز به تنم انداخت.

حرکت آروم موج های آب و با چشمم دنبال میکردم که مونا صدام زد

_مهرآوه جان لباس هاتو آوردم عزیزم، میخوای عوض کنی؟

به تای پایین شلوارم نگاهی انداختم و رو کردم سمت مونا...

_با همینا راحتم

ریحانه جلوتر از دوران، ظرف میوه رو میاورد که قیافه ی چندشی به خودش گرفت و به مونا گفت

_دوران اینارو تنش کرده درنمیاره!

با خنده ی مهرباب، سرمو چرخوندم سمت ریحانه که دوران با کف پاش لگدی به ساق پای ریحانه زد. چهره ی دوران کاملاً جدی بود.

با خجالت لبمو گاز گرفتم و رومو برگردوندم، مهرباب که سرشو رو به آسمون گرفته بود و با چشم های بسته لبخند روی لب داشت. مونا ی بنده خدا هم به روی خودش نیاورد که چی شنیده.

_سرما میخوری!

مهرباب یه چشمشو باز کرد و به دورانی که بین ما دو نفر ایستاده بود نگاهی انداخت و پرسید
_منو که نمیگی؟

خنده ی بلند ریحانه ای که روی تخت گوشه ی حیاط، با مونا نشسته بود دست راست مهرباب و بالا برد...

_حق با تو بود ریحانه.

نمیدونم ریحانه به مهرباب چی گفته بود که هردو با هم زیر خنده زدند و منم با اشاره ی دوران از لبه ی حوض بلند شدم و دمپایی هامو پام کردم.

موقع رد شدن از جلوی کارگاه مجسمه سازی‌ش نگاهی به دالون انداختم، دلم لک زده بود
واسه وقت هایی که اولین طرح هاشو روی کاغذ که میکشید، به من نشون میداد. دلم لک زده
بود واسه اینکه بشینم روی نیمکتش و زانو به بغل گرفته، کلنجارشو با ورز دادن گل و آب
ببینم.

کنار مونا نشستم و ریحانه بشقاب میوه ای که پوست کنده بود و ستم گرفت
_ کجایی؟

پرده های گلدازِ زیرزمین و قبلا ندیده بودم...
_ همینجام

ریحانه مسیر نگاهمو دنبال کرد و گفت
_ بریم گل ورز بدیم؟

پیشنهاد ریحانه رو مونا زود رد کرد

_ نه تو رو خدا، من دست درد میگیرم. منو معاف کنید
مهراب هم که تازه پشتی پشت کمرشو میزون کرده بود، گفت
_ منم خسته ام

ریحانه کف دستشو به نشانه ی ارادت حواله ی همه کرد و بلند شد.

_ پاشو دوران... پاشو دو دقیقه ام با من خلوت کن!

میدونستم چقدر دوران جلوی مهراب معذبِ حرف های ریحانه میشه. لبمو گاز گرفتم و
ریحانه از جلوم رد شد

_ نیای؟

دلم که توی همون دالون منتظر ایستاده بود... منم همراهیش کردم

—میام

جلوتر از دوران ، دالون و طی کردیم و پله های زیرزمین و پایین رفتیم.نفس عمیق بلندی کشیدم و ریحانه چشماشو بسته

—بوی بهشته

دوران که از دستش کفری بود ، آروم هلش داد

—دفعه بعد جلوی مهرباب چیزی بگی تو دهنِت میزنم!

ریحانه دست به کمر قری داد و گفت

—منم وایمیستم نگات میکنم که تو بزنی تو دهنم...

به کل کل و شوخی های دوران و ریحانه که گاهی رنگ جدی به خودش میگرفت گوش میدادم و نگاهم به دونه به دونه ی مجسمه های رنگ شده ای بود که روی طاقچه ها و کف زمین با فاصله چیده شده بودند.هیچکدوم شبیه اون یکی نبود ، بعضی هاشون زوج بودند و بعضی ها تک...مثلا یکیشون دختری بود که زانوهایشو بغل گرفته بود ،اونم درست روی یه نیمکت...شبیه من!

یه سری از فرشته هایی که دختر بودند ، یا قلب روی سینه اشون برجسته شده بود یا قلبشون و توی دستشون گرفته بودن،انگار که بخوان به کسی تقدیم کنند...رنگِ قرمزِ قلب هارو هنوز نزده بود ولی آماده روی میز گذاشته بود.

قلموی نه چندان پهنی برداشتم و توی رنگ زدم ، بوی لاک قرمز میداد ،با احتیاط یکی از فرشته هارو برداشتم و آروم آروم قلمِ رنگی و روی قلبش کشیدم.

از بوی عطرش و صدای نفسش فهمیدم سمتم اومد ،ریحانه با سر و صدا آروم به خاک رس آب اضافه میکرد و ورز میداد.

نگاهم از ریحانه رسید به دوران...
_این ظریف کاری ها تو رو لازم داشت
با لبخند اولین مجسمه ی رنگ شده رو سمتش گرفتم
_پس برای همین گذاشتی تا من پیام؟!
مجسمه ی بعدی یه فرشته بود که زانو زده بود و قلبشم توی دستش گرفته بود...
_کاش خودتم باور میکردی که فرشته ها قلب دارن
نزدیکتر اومد و زمزمه کرد...
_باور دارم
قلم موی نازک تری برداشتم و توی رنگ زدم
_نداری!
_بابت همه مجسمه هایی که شکوندم معذرت میخوام.
نمیخواستم اذیتش کنم ولی ، باید حرف دلمو میزدم
_نمیبخشمت! من عاشق مجسمه هام بودم چون تنها یادگاری از دورانِ قدیم بود!
تعجب میون نگاهش چرخ خورد...

□۲۵۷

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۲، ۳۹:۰۸]

_تو ام هنوز منو نبخشیدی ، فقط داری کوتاه میای چون چاره ای نداری!
چاره ای نداشت چون اونم مثل من نمیتونست حریف دلش بشه.

_منم اینجا حضور دارم ، البته با اجازتون!

با تذکر ریحانه ، دوران نفس محکمشو بیرون داد و فاصله گرفت. قلبمو مثل همین فرشته

کوچولو کف دستم گرفته بودم ، ولی ندید!

تا قبل از اومدن آرش تمام مجسمه هایی که احتیاج به رنگ قرمز داشتند و رنگ زدم و توی

قفسه ها چیدم. مونا و مهرابم کمکمون اومدند... بین حرف ها فهمیدم فردا مهلت تحویل

مجسمه هاست.

کارمون که تموم شد ، آرش رسید... حال و هوامونو حضورش تغییر میداد. یکم از داییش

گلایه داشت ، غرهاشو که زد هممون طرف آرش دراومدیم. خیلی زود پشیمون شد و لپ

داییشو بوسید ، بعدشم به ریحانه که بیشتر از بقیه دوران و شماتت میکرد گفت "مسائلمون و

بین خودمون حل میکنیم!"

سر سفره ی شام ، مهراب برای مونا برنج کشید و دوران ، تیکه ی مرغ بیشتر برید و توی

بشقابم گذاشت. اولین قاشق و توی برنج نبرده بودم که ریحانه چنگالشو وسط سفره انداخت

_خاک تو سرتون نکنند که یکذره حواستون به من نیست!

بشقاب سبزی و از ترسم زودی جلوش گذاشتم.

زد روی دستم:

_با اون دو تا بی غیرتم ، بدبختا یادتون نره قبل این دو نفر شما دوست من بودید! من و زرین

پدر سگ!

دوران صورتش سرخ شده بود هرچند کوتاه میخندید...

_دور نشستی با این زانوی خراب نمیتونم دلاشم بشقابو بردارم ، بده برات بکشم

ریحانه کف دستاشو روی زمین گذاشت و باسنشو عقب کشید

_غذا نمیخورم،دیگه ام باهاتون رفت و آمد نمیکنم.

مهراب لیوان دوغ و داد دستِ مونا و گفت

_بده رفیقم بخوره شاید حالش خوب شد

دوران از کنار مهراب بلند شد و نزدیک ریحانه نشست.با اینکه دوست داشتم مثل آرش بلند

بخندم ، خودم و کنترل کردم...

برنج و خورشید برای ریحانه ریخت و قاشق و از کنار سفره برداشت

_تو نباشی ، کی سر به سر من بذاره؟

_خفه شو ، من مهری نیستم با این حرفات خر بشم.سالاد بکش واسم!

تا آخر شام از ترس ریحانه ، من و مونا هرچیزی خواستیم ، هرکجای سفره بود یا خم شدیم

توی سفره یا بلند شدیم و خودمون برداشتیم!

تازه سرشب بود که با ریحانه و مونا برای عوض کردن لباس هامون به اتاق دوران

رفتیم.هممون خسته بودیم...حتی خود دوران...

لباس هاشو تا کردم و روی میزش گذاشتم ، دکمه های مانتوم و میبستم که به در اتاق زد و

گفت

_خب شب بمونید صبح برید

ریحانه نچی کرد و رفت سمت در...از همین ورِ درِ که بسته بود گفت

_بمونیم که تو با مهری خلوت کنی؟

در و قبلش قفل کرده بود چون احتمال میداد دوران به خاطر حضور مونا دوباره از کوره در

بره و داخل اتاق بیاد...

_من دستم به تو میرسه ریحانه

با دهنش یه صدایی درآورد و رو به مونا گفت

_من چسبیده به تو از اتاق بیرون میاما!

مونا هم کش چادرشو روی سرش انداخت و گفت

_مجبوری باهاش کلکل کنی؟

_پروئه ، خوشم نیاد ازش!

کیفم و روی ساعد دستم انداختم و ظرف غذایی که دوران برام پر کرده بود و برداشتم.

ریحانه همیشه دچار خود مراقبتی بود ، برای همینم وقتی در اتاق و باز کرد و مهرباب و دوران

و مشغول حرف زدن دید ، لگدی به پای دوران زد و فرار کرد.

بی انصاف حواسش نبود که پای دوران درد داره...

همینطور که زانوشو فشار میداد از مهرباب و مونا تشکر کرد.

_بابت غذا ممنون ، میذاشتی ظرفارو میشستیم

دستشو پشت کمرم گذاشت

_نه همتون خسته بودین ، منم از فردا بیکاریم شروع میشه.وقت دارم

سرشو جلو آورد و دم گوشم زمزمه کرد

_مراقب خودت باش

آدمیزاد همینجوریشم مراقب خودش هست! ولی وقتی یکی میگه مراقب خودت باش،داستان

فرق میکنه...

"نامی"

یه هفته ای بود که کارخونه تصمیم گرفته بود با تعدیل نیروهایی که در پیش داره ، ماهی دویست هزارتومن به پرسنل بده و در عوض نهار و صبحونه رو خودمون بیاریم ، درسته این مسئله به نفع خیلی از کارکنین بود اما برای منکه این مدت حوصله ی آشپزی نداشتم و غذای خویم بهم نرسیده بود تایم های نهار باید توی خط میچرخیدم تا زمان چک لیست ورودی ها شروع بشه.

تو همین پرسه زدن ها بودم که فرخزاد و دیدم ، عجله و وقت شناسی و حساسیتش از صبح صدای پیمانکارهای انبار و درآورده بود. به خاطر ریزش سقف انبار ها پیمانکار گرفته بودن تا چند روزه همه چی رو درست کنه اما مگه فرخزاد میداشت..

__بچه کجا؟

ایستاد و نگاهی به دور و ورش انداخت ، سوت بلبلی زدم تا پیدام کرد

__نهار نمیخوری؟

سیگارمو نشونش دادم

__نهار به این شیکی داشتی؟

گونه اش و پر صدا خاروند...عادت به ناخن بلند نداشت ولی کاملاً واضح شده بود بلندی ناخن هاش...

__من برم این بر گه هارو تحویل بدم بیام ، باهم نهار بخوریم

میلی به غذا نداشتم

__ممنون اینجا راحتم

"برو بابایی" که گفت به خنده ام انداخت.بعید نبود از رفیق خلش ، ریحون یاد گرفته باشه!

ده دقیقه ام نشد دیدم از انبار بیرون اومد ، مقنعه اش و روی سرش مرتب کرد

__بریم اتاق من...پاشو
تکیه دادم به دیوار پشت سرم
__باور کن دو سه روزه دل و روده ام ریخته بهم

کانالِ رمان های دریا دلنواز, [۰۸:۳۹ ۲۲,۰۶,۱۸]
، همش حالت تهوع دارم !
خندید و دستشو سایه بوم چشم هاش کرد
__این غذارو دوران پخته! انگشت هاتم میخوری
__...دیشب خوش گذشت
__خیلی همه دوستا بودن
بلند شدم از روی سکو و پشت روپوشم و تکوندم
__چه بد!
کنار هم راه رفتیمو پرسید
__چرا؟
خندیدم و سری تکون دادم...هر حرفی و نمیشد جلوی بچه زد!

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۹:۳۷ ۲۵,۰۶,۱۸]

فرخ که همین غذارو دیشب خورده بود! چند قاشق براش توی در ظرف غذا ریختم و جلوش گذاشتم...

_بخور نوش جونت

با خنده مشمبایی که توش چند تا دونه زیتون بود و روی میز گذاشت
_باشه

اصلا براش مهم نبود اون چند تا قاشقی که براش ریختم چقدر کمه!

_دستپختش عالیه

تو دلم جواب تعریفشو دادم ، مرتیکه دستپختش خوب بود و هردفعه یا من غذا پختم یا از بیرون گرفتم!

_چه خبرا؟ از رفیقت بگو

با دهن پر بهتر بود حرف نمیزدم! دستمال و دور لبم کشیدم و نگاهم کرد

_گشنه بودیا! میخوای از امشب بیای دم خونه امون غذا ببری؟ به مونا میگم یه پیمونه بیشتر
برنج بذاره

سرمو بالا انداختم و گفتم

_خودم کس و کار دارم! نمیخوام زحمت بدم خودمم تنبلیم میاد

_میفهمم

تقریبا با غذاش داشت بازی میکرد...

_فرخ؟ چیزی شده؟

لبخند زد و دستی به چشم های بی خوابش کشید

_چرا همه همینو میپرسن؟

_قیافت شبیه آدم هایی که طوریشون شده...بگو به من!

صندلیشو عقب کشید و گفت

_من اشتها ندارم ، نوش جان

اومد بلند بشه که همزمان باهاش خیز برداشتم

_پس منم نمیخورم

جا خورد

_برای چی؟ خودت گفتی چند روزه درست و حسابی غذا نخوردی.این غذای سالم...بشین

دیگه

_بگو چته. کوفت بخورم!

چند لحظه مکث کرد و دوباره صندلیشو جلو کشید

_غذا بخوریم حرف بزنینم؟

اشاره کرد به قاشقی که همین چند لحظه پیش توی ظرف انداخته بود.

_هووم؟

کم کم داشتم حالت های مردونه ام و از دست میدادم ، این از ناز و ادایی که برای فرخِ بابا

میام ، اونم از حالت تهوعی که بیست و چهارساعته باهامه...

_خوبه مردا حامله نمیشن!

تو یه دنیای دیگه بود و اصلا نفهمید چی گفتم!

_هان؟

نچی کردم و قاشق سرخالی برنج و توی دهنم گذاشتم. اخم و تخمم کار خودشو کرد ، لااقل ظرف کوچیک خودشو خالی کرد.

_دوران چطور بود؟

سرشو خفیف به چپ و راست تگون داد

_بد نبود...

_باهم حرف زدین؟

_هردومون فرار میکنیم از حرف زدن...! به جایی رسیدم که دیگه نمیخوام چیزی درست شه ،

فقط میخوام چیزی حس نکنم!

قاشق و روی میز گذاشتم و تکیه دادم به صندلی..

_یعنی چی؟

نگاهش به ظرف غذام افتاد

_بقیشو بخور.

بطری آب و برداشتم:

_فرخ ، مشکوکی!

خندید و زانوهاشو روی صندلی جمع کرد

_از هفته ی بعد دیگه نمیتونم پیام سرکار! محترمانه با پای خودم میرم...

_خودم برات کار جور میکنم. آشنا دارم

_نه دیگه ، خسته ام...

_باشه اونا هم نمیگن از فردا بیا که ، یکی دو ماه خونه میتونی استراحت کنی ، پس انداز

داری؟

نگاهی به صورتم انداخت و بلند شد از روی صندلی...همینطور که ظرف غذامون و جمع میکرد گفت

_هرچی داشتم، دادم مامان و بابام بردن، پیکانم و گذاشتم برای فروش

پیشونی سنگینمو فشار دادم...میدونستم عاشق ماشینه پیکانشه

_از هرچیزی که دوست داری، داری دست میکشی؟!

کیسه ی غذارو برداشت و دونه های برنجی که جمع کرده بود و ریخت پای پنجره...

_آدم باید بتونه از هرچیزی دل بکنه، حتی خودش!

پشت سرش، دم پنجره ایستادم

_فرخ...پیش رفیقم میری؟

برگشت سمتم، با لبخند...

_دکتر ایزدپناه؟ آره، گاهی بهشون پیام میدم. خیلی مهربونه

_منم تا چند روز پیش حس تو رو داشتم، میخواستم از سهم و ثروت و همه چی دست بکشم

اما...به خاطر یه نفر میخوام بجنگم!

چشم هاش گرد شد و خنده اش پر رنگ تر

_بسلامتی...کی هست؟ من میشناسمش؟!

تکیه دادم به میز اتاقش و دست هامو بغل گرفتم

_نیشتمو ببند، مامانمو میگم!

خنده اش و نه که جمع کنه، انگار ماسید روی لبش...کلمه ی "مادر" و با خودش تکرار

کرد...

_گفتی به خاطر مادرت میخوای بجنگی؟

توی نگاهش یه چیزی گم بود، کم بود، رو به راه نشون نمیداد

_مادرت بین تو و داداشی که داری فرق میذاره؟

مثل بچه ها حرف میزد...

خنده ام گرفت

_یعنی چی؟

□۲۵۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۵، ۳۸:۰۹]

_آخه مامان من ماهور و بیشتر دوست داشت

گفتم شبیه دختر بچه ها شده بود. با خنده شکلاتی از جیب روپوشم درآوردم

_عمو شکلات بهت بدم یه ماچ میدی؟

قهقهه های مردونه ام اتاق و برداشت، اما فرخزاد اخم کوچیکی بین پیشونیش انداخت و

"مسخره" ای حواله ام کرد.

_کوچولو مگه چند سالته که به خواهرت حسادت میکنی؟

پنجره ی اتاقو بست و نفس کوتاهی کشید

_خواهرم معلوله! شاید واقع بینانش این باشه که ماهور به من حسادت کنه! ولی خدا میدونه

که چقدر دوست داشتم جای اون بودم!

به لبخند پر بغضی که روی لب داشت خیره شدم. جدی میگفت؟

چقدر زخم داشت این دختر؟ چجوری میخواست مداوا کنه دردهایی که فقط از سر یکی دو

سال نبود...

منصور همیشه نریمان و حمایت میکرد ، همیشه هواشو داشت ولی یک بارم نشد از خدا بخوام که ای کاش من جای نریمان بودم. چجوری دووم آورده بود این همه سال زندگی رو؟ _وقتی ادای سوپرمن هارو دریاری ، همین میشه! کسی فکر نمیکنه تو محبت احتیاج داری... نشست پشت میزش و به حرفم فکر کرد... من شبیه فرخزاد زندگی نکرده بودم اما نقابی که همین دختر روی صورتش زده بود ، بی شباهت نبود به نقابی که من روی صورتم دارم! _مامانم میگه من از پس خودم برمیام ،دوم راهنمایی بودم که بهم گفت ، تازه خودکشی کرده بودم ، دکتر اصرار داشت بستریم کنند ولی... مامانم فکر کرده بود این خودکشی فقط یه نمایش مسخره بوده برای اینکه جلب توجه کنم. اما من واقعا دلم میخواست بمیرم !

_من و با مامانت آشنا کن ، راضیش میکنم بره پیش کوهیار! از حرفم خنده اش گرفت ، حرفی میخواست بزنه که تلفن اتاقش زنگ خورد... حتما تمام این حرفارو کوهیار میدونست ، حتما بهش گفته بود ، اما... دوران! بعید میدونم!

_من باید برم انبارها

خودکارشو توی جیب روپوشش انداخت و میز و دور زد

_بزرگمهر شنیدی؟

دستمو تو هوا تکون دادم

_آره برو ، منم میرم پی کار خودم

با عجله اتاق و ترک کرد و روی صندلیش نشستم

اوایل که برای خودم رابطه ام با محیا جدی شده بود ، حتی توی تصوراتم دوست نداشتم بچه ای از هم داشته باشیم ، شاید به خاطر گذشته ی هردومون بود ، تنهایی محیا و ضعف و ترسش پیش مسعود ، درست عین مشکلی بود که من با نریمان داشتم.

محیا...محیا...کاش توام همون قدری که فرخ ، دورانشو دوست داره ، قبولم داشتی !

بعد از کارم با یوسف به دفتر وکالت یکی از آشنایان خانوادگی رفتیم ، یه توضیح مختصری درباره ی زمینِ مادرم دادم .از نریمان بعید نبود با سند سازی به همین زودی ها زمین و از چنگمون دربیاره ، آدرس زمین و کپی سندی که نیلوفر پیدا کرده بود و تحویلشون دادیم.

_بریم خونه ی من...؟

_خسته ام دیروزم دوش نگرفتم .تو بیا بریم

سوار ماشین شدیم و شیشه هارو پایین داد

_خونه ی من دوش بگیر،غذا هم توی راه میگیرم

صندلی ماشین و خوابوندم و دراز کشیدم ، فشار کاری این چند روز یا فکر و خیالی که از هر

طرف به سمتم حمله ور میشد ، ضعیفم کرده بود

مدام احساس کوفتگی و بی حالی میکردم...

_رفتیم خونه ات ،منو یه معاینه کن

خندید و کتم و روی صورتم انداختم.

_چته؟

_گرفتگی عضله پیدا کردم ، مشترک مورد نظر رفته تو کما

نمیدونم چی دستش بود که زد روی شکمم ، عضله هامو سفت کردم

_مرتیکه اینجوری معاینه میکنند؟

_محیا اومده سراغت؟

خنده ام گرفت

_آره اومد دید به دردش نمیخورم رفت پیش داداشم!

نچی کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. تو خواب و بیدار فکر و خیال محیا و نریمان

بودم که شایان زنگ زد. تو حرفاش گفت دلش برای داییش تنگ شده ، تمام خستگی و

کوفتگی یهو از سرم دود شد و رفت. خیلی وقت بود که کسی برام اظهار دلتنگی نکرده بود.

به یوسف گفتم برم سمت خونه ی خواهرم...بهتر بود امشب و با شایان و سامیار میگذروندم.

_کجا میخوای ببریشون؟

_استخر...میای؟

_آره کاری ندارم

خنده امو زیر کتی که هنوز روی صورتم بود خوردم!

_خوبه. نوبت به بچه های خواهر من که میرسه کارت کم میشه

_احمق نگران توام ، حالت رو به راه نیست ، باشم بهتره

سرمو تکون دادم

_آره تو راست میگی

ضربه ی بعدی رو توی سرم زد و من تا تا خونه ی نیلوفر ، نیم ساعتی چرت زدم.

_داداش تو رو خدا مراقبشون باشیا، آخه بچم تازه سرماخوردگیش خوب شده، خب نمیشه برید پارکی جایی؟

ساک کوچیک سامیار و از روی دوشش برداشتم. حرف نیلوفر درست بود، با استخر رفتنمون ممکن بود بچه ها سرما بخورن.

تو چشمای روشنش نگاه کردم، رنگ و روش از وقتی که جدا شده بود، هر روز بهتر میشد. خندیدم و یه تیکه از موهاشو توی دستم گرفت
_این رنگ مو بهت میاد

نیشش باز شد و با خوشحالی دستی بین موهاش برد
_شایانم تعریف کرد، گفت مامان قشنگ شدی، فقط یکم گرون شد
سامیار و بغل کردم و حقیقتی که باید فاش میشد و اعلام کردم
_دیگه زشت بودن تو باید با این کارا رفع و رجوع کنی
نیش بازش شد اخم غلیظ...
_وا...نامی

□۲۶۰

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸،۰۶،۲۵ ۰۹:۳۸]
چتری هایی که روی پیشونیش ریخته بود و کنار زدم
_قول دادی مامانم اومد خبرم کنی. چی شد پس؟

رنگ به رنگ شد و با حالت معذبی گفت

یکم بذار زمان بگذره ، باور کن هر وقت که احساس کنم میتونید همو ببینید خبرت میکنم.

فهمیده که میدونم زندست؟

سرشو به بالا و پایین تگون داد و به هوای کمک کردن به شایان سمت اتاق رفت.

سامیار دست هاشو دور گردنم حلقه کرده بود و هر چند ثانیه ای هرجاییم که دم دستش می

اومد و میبوسید!

دایی خوبی؟

صورت ظریفشو عقب آورد و نگاهم کرد ، برق خوشحالی و خنده توی چشم های روشنش

بود

لپشو بوسیدم و کفش هامو پام کردم ، شایان حسابی به خودش رسیده بود و با موهای ژل

زدش ، دستمو گرفت و با نیلوفر خدا حافظی کردیم...

شلوغی بچه های تو ماشین ، حتما رو مخ یوسف همیشه ساکت بود ، ولی واقعا انرژی بچه

های نیلوفر ، همیشه به من سرایت میکرد. به قول نیلوفر من میشدم بدتر از بچه هاش...

آدرس کارگاه و به یوسف دادم چون فکر کردم دوران با دیدن بچه ها حتما خوشحال میشه

.توی راه یکی دوبار شماره ی کارگاه و گرفتم اما اشغال بود ، حدس میزد دوران و فرخ پای

تلفن مخ همو کار گرفته باشند.

غذاهارو دست یوسف دادم و سامیار و بغل کردم ...در کارگاه بسته بود

مطمئنی هستن؟

نه!

با خنده ظرف غذاها رو توی دستش جابجا کرد

زشت نباشه؟!

نه خوشگله!

با خنده تکیه داد به دیوار و رو به شایان گفت

_داییت گشنتش میشه قاطی میکنه

چشم های پر شیطنت شایان به صورتم نشست و انگشت های ظریفشو به دستم فشار داد

بالاخره با صدایی که از پشت در اومد خیالم راحت شد که دوران خونست.

با صورت خوابالود و موهای بهم ریخته جلوی در ظاهر شد

زکی... خواب بودی؟

چشمش که به بچه ها افتاد ، خط صاف پلک هاش باز شد

_به به ...سلام آقا

به شایان دست داد و صورت سامیار و بوسید...یوسف بنده خدا کنار دیوار با حالت معذبی

ایستاده بود.نمیدونست من با دوران این حرفارو ندارم.

_ببخشید مزاحم شدیم..بدموقع بود

دوران با یوسف دست داد و از جلوی در کنار رفت

_این چه حرفیه ، من بد موقع خواایدم البته دیگه باید فکری به حال شام میکردم که....

اشاره کرد به غذاهایی که یوسف دست گرفته بود و گفت

_نامی فکرشو کرده.بفرمایید

حیات پر از گل و کارتن بود...

بارها رو تازه بردن؟

همینطور که با عجله موهاشو درست میکرد گفت

_آره تا صبح سر همونا بودم...

سامیار و روی تخت نشوندم و شایان کنارش نشست.

_کپل کو؟

_داره آلونک ته کارگاه درس میخونه...الان صداش میزنم

با خودم بلند بلند گفتم

_آخه کی واسه درس خوندن میره آلونک ته کارگاه؟ اوسکولت کرده

یوسف با خنده غذاهارو روی میز چوبی گذاشت و نگاهی سر تا سری به حیاط کارگاه انداخت

_باحاله جاش

_خیلی خفنه، منم دوست دارم یه آرامشی داره..

البته که نامرتبی حیاط میتونست آرامش و کلا بهم بریزه!

آستین های لباسمو بالا زدم و به حالتی که از دوران دیده بودم خندیدم ، جلوی یوسف معذب

شد با اون ریخت و قیافه...

کارتن هارو جمع کردم و پشت دبه ها جا دادم ، یوسفم کتش و درآورد و چند تا برگگی که

روی تخت ، کنار سامیار بود برداشت...

_بچه میذاره دهنش!

احسنی به حواس جمعیش گفتم و شیلنگ آبی که دوران حلقه کرده بود کنار باغچه رو

برداشتم.سامیار به کمک یوسف از تخت پایین اومد و با خنده ی مرموزی سمت حوض

رفت.چشمش دنبال ماهی قرمزها بود

_توله سگ اونارو خفه نکنی!

"بی تربیت"یی که یوسف گفت حق من نبود! من فقط نگران ماهی هایی بودم که ممکن بود زیر دست این قاتل حیوون کش جان به جان آفرین تسلیم کنند.

شایان نشست روی تاب فلزی و یوسف هم درست شکل مهندس هایی که از ساختمون و بنای تاریخی و کلنگی سردرمیاریارن دستشو پشت کمرش قلاب کرد و دور حیاط راه رفت.

مارو بگو با کیا اومده بودیم تفریح! با فشار آب گل هارو شکوندم و هدایت کردم به سمت چاه ، چشمم افتاد به سامیاری که دلا شده بود سمت حوض...

شیلنگ و بالا آوردم و آب پاشیده شد پشت کمرش

_هی مگه نگفتم دست نزن

غش غش خنده های بچگونه اش ، نمیداشت عصبانی و کلافه بمونم

_بیا این ور یه شب آوردمتون مهمونی آدم باش

تکونی به سرش داد و انگشتشو از دهنش درآورد.

_دایی دستش کثیفه ها

به نگرانی شایان لبخند پر ستایشی زد و با گفتن جمله ی پر بار "یکم میکروب برای بدن لازمه" خیالشو راحت کردم تا نگران فسقل نباشه!

چند دقیقه بعد دوران با شربت و شیرینی اومد و کپل هم با نیش باز ، پشت سرش دایی طوری قدم برمیداشت که تمام حواسش به بچه ها بود.

با اینکه شایان از آرش خیلی کوچیکتر بود ولی فوتبال دستی که به کمک یوسف توی حیاط آوردن دو سه نفری رو مشغول کرد

یه چشمم به سامیاری بود که خم شده بود سمت حوض و یه چشمم به دورانی که با صبر و حوصله میوه پوست میکند

__ قیمت هارو بالا بردی یا باهمون فیِ سابق فروختی؟
 سرشو بلند نکرد ، با دقت داشت پوست خیار میکند که جواب داد
 __ به خاطر بالا رفتن قیمت کائولین مجبور شدم ببرم بالا اما نه خیلی...

□۲۶۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۵، ۳۹: ۰۹]
 یوسف تا دیروز جایی میبرد مش لال و سنگین و آقا میشست! ولی حیاط و گذاشته بودن رو
 سرشون ، اونم به خاطر یه فوتبال دستی!...
 __ هوی ، چتونه شما
 قهقهه های یوسف، بین خنده های آرش و شایان گم بود.
 بعنوان رئیس بزرگ و یار کمکی تو تیمِ شایان و آرش رفتم. نمیدونستم این یوسفِ موزی
 وقت های بیکاری میره باشگاهِ پایینِ درمانگاهش و فوتبال دستی بازی میکنه.
 کم کم عزت و احترامم به عنوان دایی بچه ها و عموی آرش داشت از بین میرفت که دوران
 به دادم رسید. بعنوان دست و پا چلفتی ترین رقیب رفت کمکِ یوسف...
 واقعا باورم نمیشد تا این حد تک بعدی باشه ، تا دیروز از خودم ناامید بودم و حالا به خودم
 امیدوار شده بودم.

یوسف هم عصبانی شده بود هم خنده اش گرفته بود ، از دوران خواهش کرد فقط مراقب دروازه باشه و دسته ی بازیکن و ثابت نگه داره. برای اینکه حواس دوران خنگ و پرت کنم یا لگد میزدم به زانوی مشکل دارش یا هی اسمشو صدا میزدم...

خنگ اعظم با خوردن شش گل از دور مسابقات کنار رفت و من شرمنده ی بچه ها نشدم. _ ما تونستیم فعل خواستن و صرف کنیم!

اینو رو به یوسف و دورانی که انگار به جای فوتبال دستی با پا بازی کرده بودند گفتم... یوسف نفس نفس زنون خودشو رسوند به تخت و آرش شمرده و رسا گفت

_ خواستم خواستی خواست ، خواستیم خواستید خواستند!
سری تکون داد و گوش بیش از حد کوچیکشو لای انگشت هام گرفتم
_ تو مغز خودت و داییت گچه!؟

این عمو گفتن آرش ، درست مثل دایی گفتن های شایان ، تپش های قلب منو نرمان و میزون میکرد.

از لپش یه ماچ آبدار گرفتم و رفتم سراغ گل ها و تک درخت کنار تاب... صدای حرف زدن یوسف و دوران می اومد ، میتونستم به جای فکر کردن به حرف های فرخ حواسمو بدم به اونا اما... تنها چیزی که امروز بهم ریخت نگاه ناامیدانه ی فرخ بود.

من عین همون دو تیله ی قهوه ای رو توی چشم های خودم داشتم! هر روز صبح که جلوی آینه میرفتم فقط حسرت و ناامیدی هامو می شمردم. بعد محیا حالم اون شد... طول کشید تا یوسف و کوهیار کمکم کنند ، الان خیلی بهترم... الان هیچی نداشته باشم ، یه سامیار دارم که وقتی میبوستم سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه "به به"

هیچی نداشته باشم یه شایان دارم که وقتی دست هاشو میگیرم ، گاهی برای اینکه بهش توجه کنم با همون بند انگشت های کوچیکش فشاری به کف دستم میاره...
پس چرا باید غصه ی عشقی رو بخورم که دوران داره من و سال هاست در به در یه نفر میگردم که انگشت کوچیکه ی پامم خورد به میز ، ضعف کنه برام؟!

_غذارو داغ کنم ؟

شیر آب و بستم و رو به دوران با صدای آرومی گفتم

_میخوای زود ردمون کنی بریم؟

اخم کرد و قدمی به جلو برداشت

_بیخود نگو ، به هوای بچه ها میگم

تو هرچی خنگ بود تو این یه مورد عاقلانه تصمیم گرفت!

_راست میگی...میام کمک

با خنده از بقیه جدا شدیم و بچه هارو سپردم به یوسف...

_رفیقت چه آدم با آبرویی!

_آره برعکس من

خندید و ظرف سالاد شیرازی و ستم گرفت

_گرمای زیاد زده به مخت قاطی کردی

_یوسفم میگفت...تو ولی حالت خوبه ها!

خندید و دستی به پیشونیش کشید

_میزونه میزنم

سرمو عقب بردم و بلند خندیدم...یه چیزی مصرف کرده بود نامرد

_چی زدی داداش؟ جنسش خوب بوده ها
 کاسه های سفالی ماست و برداشت و در حالی که روشن گلبرگ های خشک شده ی گل
 محمدی رو می گذاشت گفت
 _جنسش یکم نادره ! چند ساله دنبالشم...
 منکه از همون جمله ی اول فهمیده بودم منظورش فرخ باباست ، اما بدم نمی اومد س ربه
 سرش بذارم
 _بده ما هم بکشیم ...یه پوک
 سینی بزرگی از پشت کابینت ها بیرون آورد
 _دیوانه سیگار که نیست...عشقه !
 نفسی که سنگینی میکرد و بیرون فرستادم
 _خب ، من که ندارم
 _اشتباه میکنی ، چرا مردی مثل تو باید تنها باشه؟ تو رفیقای دانشگاهات کسی نبود که....
 نوچی کردم و گفتم
 _یکی دوبار که رفتیم اکیپی بیرون ، پول نداشتم کسی و مهمون کنم ، یا رستوران گرون
 قیمت برم،از بار سوم دیگه دعوتم نکردند...هرچند اون زمان محیا بود!!
 _محیا؟
 _هم خونه ایم!
 ابروی بالا رفته اش و زود جمع و جور کرد.به نظر دوران اهل این خلاف ها نبود...
 _خب بعد چی شد

_گفتم قبلا...یادت رفته.الان با داداشمه...همون مدت همخونه ایمون دید پول و بساط درست
 و حسابی ندارم ، بهم زدیم بعدم که فهمیدم رفته سراغ داداشم
 _میشناختش؟
 _آره نیلوفرم میشناختش
 شونه ای بالا انداخت و گفت
 _به درک...! تو همکارهات کسی نبود؟
 تک خنده ای زدم و چهره ی مقتدرِ روزِ اولِ فرخ به یادم اومد
 _به همکار دارم خیلی دختر خوبیه ، اگر تنها بود مخشو میزدم ، بعدم رو جفت چشمام نگهش
 میداشتم.بچه ی سالمیه!
 بلند خندید و بشقاب هارو توی سینی گذاشت
 _بچه ی سالم به پسر میگن..نه دختر
 _با موقعیت و روحیه ای که اون داره میتونست هرز بره ، ولی...خانومه و درجه یک
 _نامزد داره؟
 _کاش نداشت

□۲۶۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۵,۰۶,۱۸ ۰۹:۴۰]

یه لحظه حواسم پرت شد نفهمیدم چی به زبون آوردم...خنده ام گرفت از بی حواسی خودم.

_من هرچی داشتم و نداشتم پای محیا میریختم...ولی نمود.خودم گذاشتم بره ، فکر کردم بدون من خوشبخت میشه...مادرمم واسه همین ولم کرد ، فکر کرد با نریمان و منصور من تو پول و خوشبختی غلت میزنم.میبینی؟ اشتباه ما ادم ها ارثیه ، تنها چیزی که یه وقتایی حالمو بهتر میکرد این بود که ، یه جایی بین تنهایی هاش، شاید یه شب ، شاید فقط یه لحظه شاید خیلی کم ولی حتما دلش واسم تنگ میشده.

_پس توام نخواستی با کسی باشی ، مثل من!

_گوشه ی ناخنم کنده شده بود ، نگاهی بهش انداختم...

_مثل همین ناخن نفهمیدم چجوری ازم کند و رفت.بعدش نتونستم اعتماد کنم...نه که مثل تو عاشق بمونم.فقط فکر کردم دلم نمیخواد دوباره خرِ یه نفر باشم

به نظر پاش درد میکرد ، سینی و ازش گرفتم و ول نکرد...با تاخیر زبونش چرخید و پرسید

_واقعا دلت نمیخواد خرِ یه نفر باشی؟

_یکم که عاقلتر شدم فهمیدم پیدا کردن کسی که بتونم بهش اعتماد کنم مهمتر و سخت تر از پیدا کردن کسیه که بتونم دوشش داشته باشم...

خندید و دستی به ته ریش صورتش کشید

_با اینکه از این کارها خوشم نمیاد ، ولی یه رفیق دارم که برام عزیزه ، با هم میونه ی خوبی نداریم ولی روش تعصب دارم...بخوای باهاش حرف میزنم که همو ببینید.میتونه دوا ی درد باشه!

هرچی دعا بلد بودم بلند بلند خوندم و هی فوت کردم به سر و سینه ی خودم...دوران حاج و واج مونده بود که یه دفعه چم شد!

_منظورت از رفیقت اون دختره ی دیوانست که اومد کارگاه؟

یکم فکر کرد و من همچنان به دعا خوندن وفوت کردنم ادامه دادم ، انفجار خنده های دوران
با مشت و لگد همراه بود...حاضر بودم خون از دماغم بیاد ولی یک ساعت به این فکر نکنم
که ریحون دوی درد!

یه دستم به لقمه گرفتن برای سامیار بود و یه دستم قاشق برای خودم...
_بابا به این بچه همه چی نده!

یه مشت سبزی ریختم تو بشقاب سامیار و به نگرانی یوسف ارادت نشون دادم
_بی خیال، بذار بچه امشبو کیف کنه فردا نیلوفر مخشو میخوره
شایان خندید و یوسف لیوان نوشابه رو از جلوش برداشت.همینم شد که شایان شاکی شد و
اعتراض کرد

_دایی...بگو نوشابه امو بده

نچی کردم و با عصبانیت به چهره ی خونسرد یوسف نگاه کردم
_نکبت،بچه های خواهر منو ول کن، تو غذا تو بخور...نوشابه رو بده
حال و هوای این کارگاه بود که یوسف و سرکش کرده بود!

_بیخود نوشابه خوب نیست...شما هم نمیخوری آقا شایان ، به جاش این دوغ و بخور بین
چقدر خوشمزست

سامیار که به هر مکافاتی لیوان دوغ و بلند کرده بود ،خواست به حرف یوسف سرتکون بده و
با زبون دست و پا حرف بزنه که لیوان از دستش افتاد...

دوران و آرش انگاری که اومده بودن سیرک...هر هر خنده اشون به راه بود اما منه عیالوار
مجبور شدم تمام شلوار مشکی محترم و با دوغ سامیار تحمل کنم!

البته تلافی کردن از خصوصیات بارز من بود!

یوسف و کپل مجبور شدن ظرف هارو بشورن تا هم کپل از این به بعد جلوی نیششو بگیره و هم یوسف احترام حرف منو جلوی دوران نگه داره!

_کپل تمیز بشور...چاق شدیا!

زدم رو سینه اش و با پرویی تمام اعلام کرد

_من چاق نیستم حبابم...

شایان دستمال به دست رو کابینت نشسته بود، گوششو گرفتم و پیچوندم. باز اونی که نباید حرف زد!

_نامی، شایان و چیکار داری؟

به یوسف اشاره کردم زیپ دهنش امروز خیلی باز مونده.

_گوششو میپیچونم تا مثل این کپل حاضر جواب نشه.

آرش سرشو رسوند به تخت سینه ام

_عمو ببخشید

اشاره کردم به سر شوره زده ی آرش و رو به یوسف گفتم

_یاد بگیر نصفه توئه

وقتی رفتم توی حیاط...دوران پاهاشو دراز کرده بود و بالش گذاشته بود روی پاش...سامیار و خوابونده بود و پاهاشو تگون میداد.

_بابای فرشته ها ، بچه ی ما خوابید؟

انگشت اشارشو جلوی بینیش نگه داشت

_هیس...تازه چشماشو بسته، بگو یوسف بیاد چایی سرد میشه

نشستم روی تخت و از گوشه ی چشمم دوران و زیر نظر گرفتم ، همه ی حواسش به سامیار بود. یعنی من میتونستم تا آخر عمرم مراقب نیلوفر و بچه هاش باشم؟ اونا که جز من کسی و ندارن ...هرچند نیلوفر خیال میکنه با این فاصله گرفتن و خونه جدا کردن میتونه مستقل بشه...

عاقبت نامعلوم نیلوفر و بچه هاش، ساعت ها فکر و خیال لازم داشت. ساعت ها بریدن و دوختن...دوست نداشتم خار پای بچه هاش بره ، دوست نداشتم حسرت چیزی رو بخورن یا یه روزی پشیمون بشن از اینکه مادرشون و انتخاب کردن.

_خسته نباشید

سرمو بر گردوندم به سمت نگاه دوران...یوسف آستین های پیرهنشو پایین داد

_خواهش میکنم چیزی نبود.

دوران با احتیاط دستشو زیر بالش سامیار برد و آرام روی تخت خوابوندهش...لیوان چایی و از یوسف گرفتم

_خلقت چایی یه جوریه که بعد از همه چی میچسبه،عجیب تر اینکه بعد از خودش بیشتر میچسبه

دوران به حرفم خندید و یوسف سر تگون داد.

به حرف درست و حسابی تو عمرم زده بودم ، همین بود نه؟

یوسف بحث و عوض کرد و گفت

امشب خیلی زحمت دادیم ، تقصیر نامی شد که از قبل خبر نداده بود

این ادب و احترام بیش از حد یوسف داشت کلافه ام میکرد. کتمو برداشتم و روی سامیار

انداختم.. لای دهنش باز بود... با خنده انگشتمو نزدیکش بردم

اذیت نکن

دوران تکیه داد به تخت و پاشو دراز کرد...

سامیار خیلی شبیه توئه،

از ته دلم گفتم

خدا نکنه شبیه من باشه! بچه های نیلوفر هیچکدومشون به من نرن بهتره...

یوسف و دوران خندیدن اما من واقعیتو گفتم ، فکر اینکه تنهایی من نصیب بچه های نیلوفر

بشه آزار دهنده بود.

چرا درو و نمیکنه مادر نمونه؟

سنگینی شایان دقیقا افتاده بود سمت چپم... انگشت اشاره امو با یه نفس محکم فشار دادم به

زنگ...

شاید خوابشون برده

منم سامیار ده کیلویی رو توی بغل داشتم ، همینقدر ریلکس سخن وری میکردم

بیا بچه ها عوض. من خسته شدم

صدای خنده های بلند یوسف میتونست بچه هارو بیدار کنه ، مطلب مهمی رو با اشاره ی لب و دهن حالیش کردم تا صداشو پایین بیاره ... تو همون لحظه که دیگه قفسه ی سینه ام سنگین شده بود نیلوفر درو زد.

با عنایت به جد و آباد بزرگوارش داخل ساختمون شدیم ، خونه ی نیلوفر بدون آسانسور بود و مجبور بودم دم هر پاگرد چند لحظه ای بایستم و بعد دوباره بالا برم . صورتی قطعا مثل لبو شده بود، حق با یوسف بود، شایان خیلی هم وزن نداشت ولی برای من این همه پله ها سنگین بود.

_وای داداش تو رو خدا ببخشید

با چشم و ابرو اشاره کردم به پایین پله ها، متوجه یوسف شد و از جلوی در کنار رفت . روی پله های آخر پلک هامو فشار دادم و نفسی تازه کردم .

_پیر شدیا

یوسف پشت سرم ایستاده تا از جلوی راهش کنار برم، شونه ام و تکیه دادم به دیوار و از کنارم رد شد. نیلوفر همون لحظه برگشت

_تو رو خدا ببخشید شمارم اذیت کردیم

صورتیو کنار صورت شایان گذاشتم و کفش هامو درآوردم. یوسف و نیلوفر تعارف بهم تیکه پاره میکردند و من حاضر نبودم برای چند دقیقه ی دیگه سنگینی شایان و روی قلبم تحمل کنم. شایان و روی تختش خوابوندم و چند دقیقه ای لبه ی تخت نشستم، اینبار وقتی یوسف داخل اتاق اومد دیگه نگفت پیر شدی!

_باید بری دکتر

سرمو به بالا تکون دادم و آرنج دست هامو روی زانو گذاشتم ، عرق های دور گردنمو باید پاک میکردم

_من برات وقت میگیرم، یه دکتر میشناسم برای...

_جلوی نیلوفر نگو...خوبم

بلند شدم و پایین رفتن عرق سرد و درست روی تیغه ی کمرم احساس کردم.

روم به سمت یوسفی بود که لحاف و روی سامیار مینداخت که نیلوفر داخل اتاق اومد

_دستتون درد نکنه زحمت کشیدید

استکان شربتیی که توی سینی بود برداشتم و از اتاق بیرون زدم.شاید خنکی این شربت از سنگینی نفسم کم میکرد.

نصف لیوان و سرکشیدم و گذاشتم روی میز، سام روی مبل خوابیده بود...رفتم بالای سرش و دست و پاشو به هوای من تکون داد

_سلام مرد کوچک

انگشت اشاره امو سمتش بردم و روی لپش کشیدم. سرخ شده بود...

با صدای نیلوفر که همچنان در حال شکرگزاری از یوسف بود، پرسیدم

_تب داره؟

_نه داداش، روی لپ راستش خوابیده بود، قرمز شده

بلندش کردم از روی مبل و انگشت های کوچیکشو بین لب هام گرفتم،دلم تنگ شده بود
براش...

تا یوسف شربتشو خورد منم با سام سر و کله زدم و وقتی که حسابی گریه اش و درآوردم،
دادامش دست مادرش!

خستگی خواب و کوفتگی بدنم بی حوصله ام کرده بود ، با اینکه حس میکردم نیلوفر بدش
 نمیاد به صرف یه چایی و کیک که خودش پخته بود نگه‌مون داره، راهی خونه شدم.
 قبل از خواب پیغام های تلفن خونه رو چک کردم، صاحب‌خونه سلام مبسوطش و با قیمت
 اجاره ی جدید اعلام کرده بود، حساب و کتابم روز به روز بیشتر بهم میریخت.
 کرم دور چشمی رو که با بالا رفتن قیمت دلار، از این به بعد باید کمتر مصرف میکردم
 برداشتم. با ضرب انگشت اشاره ام کرمو دور پلک پایینم زدم.
 خوب میدونستم توی این دوره و زمونه کسی نیست که بی مشکل و بی دغدغه سرشو روی
 بالش بذاره، اما لااقل تو زندگی من یه چیزی کم بود، یه حسی که شاید بیشتر از هر وقت
 دیگه ای بهش احتیاج داشتم و کمتر از هر زمان دیگه ای بدستش میاوردم.
 من دنبال عشق بودم... از وقتی یادمه جای خالیِ مادر، عقده ی یه آغوش بی منت و سرم
 گذاشته بود. راه و اشتباه رفتم و برگشتم اما حالا انگار وقت تسفیه حساب خداست!
 کسی پیدا نمیشد که تمام و کمال مال من باشه، نمیگم به نیلوفر فکر نمیکنم، یه زمانی هرچند
 سنم کم بود و بیشتر بلوغ و همدردی باعث شد سمت نیلوفر کشیده بشن ، ولی به هر حال یه
 زمانی عاشقش بودم. اما حالا میدونم دنبال مرد زندگی نیست. اگر باشه یه پدر میخواد برای
 بچه هاش... من بیشتر از اون سه تا فسقلی به محبت احتیاج داشتم، نیلوفر درگیر بچه هاش
 بود... خیال میکرد من نمیدونم چرا میره آرایشگاه و به خودش میرسه!
 به خاطر حرف و حدیث بقیه که یه وقت نگویند این به خاطر بچه هاش خودشو فراموش کرد
 داره به آب و آت

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۷، ۴۲:۰۸]

یش میزنه، تا وانمود کنه سر حال و شاده و هر روزم به خودش میرسه !
برای ادامه ی زندگی با نیلوفر ، باید گذشت میکردم... گذشتی که بازم یه حسرت بزرگ
روی دلم میذاشت.

من احتیاج مبرم داشتم به توجه و محبتی که مختص خودم باشه....

□۲۶۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۸:۴۳ ۲۷,۰۶,۱۸]

راهروی دانشگاه به لطف دختر خانوم هایی که از استرس امتحان هم موهاشون بلندتر شده
بود هم ناخون هاشون ، غلغله بود...تک و توک جواب سلام هارو دادم و پله هارو پایین رفتم.
کارهای امروز کارخونه افتاده بود گردنِ فرخ...با خنده ای که روی لبم نشسته بود ، شمارشو
گرفتم.در دسترس نبود و ضد حال خوردم.

گوشی و نداشته تو جیب کتم که زنگ خورد ، با فکر اینکه فرخ پشت خطه جواب دادم
_فرخِ بابا...

خنده های مردونه ی پشت خط ، سخته ام داد.گوشی و جلوی چشمم گرفتم و وقتی خیالم که
راحت شد به راه رفتم ادامه دادم

_چطوری دکتر؟

_بابا شدی و به ما خبر ندادی؟

سوییچ ماشینمو از جیب شلوارم درآوردم و درو باز کردم
 _حقیقتا آمادگی بچه نداشتیم ، کاملاً ناخواسته بود!
 _بابای مهربون زنگ زدم درباره ی دخترت یه خبری بهت بدم.
 پشت فرمون نشستم و گوشی و بین سر و گردنم نگه داشتم.
 _چیزی شده؟
 کیفمو روی صندلی کنار دستم گذاشتم و سوییچ و چرخوندم
 _دکتر بگو دیگه قربونت
 _به عنوان یه پزشک حق ندارم درباره ی بیمارم خبرچینی کنم اما رفیقت...تصمیمشو گرفته ،
 داره میره!!!
 ماشین افتاد تو ترافیک پارکینگ دانشگاه ، دستی رو بالا کشیدم..چی گفت کوهیار؟
 _مطمئنی دکتر؟
 _آره...ولی نباید بره اینو صد در صد مطمئنم
 کلافه شدم ، چنگی به یقه ی پیرهنم انداختم و دکمه ی زیر گلوم و باز کردم
 _چیکار کنم؟
 از سکوتش استفاده کردم
 _برم به دوران بگم؟
 _میخواد کسی نفهمه ،حتی اون دوتا خانومی که باهاش زندگی میکنند.
 عصبانی شدم و فریاد زدم
 _بیخود کرده...یعنی چی که کسی نفهمه ،پس دوران چی میشه ؟ رفیقاش...من؟
 _داد و بیداد نکن...به تو چیزی نگفته بود؟

پیشونیم و خاروندم و از آینه ی ماشین به فاصله ی ماشین پشتی نگاه کردم.

_نه، میرم سراغ دوران!!!

جا پارک همیشگی ماشینم پر شده بود ، مجبور شدم پایینتر از میدون ماشین و پارک کنم و تا کارگاه و پیاده برم.

اونقدر با عجله راه میرفتم که کتم از روی ساعد دستم افتاد ، برش داشتم و تکوندمش ، از سر کوچه رفت و آمد کارگرهارو به کارگاه دیدم.نمیدونستم چطور باید حقیقت و بگم ، اصلا بگم یا نه...

حرف دکتر و باید جدی میگرفتیم ، کوهیار بی حساب خبری نمیده.فرخزاد اگر بی هوا میرفت چه اتفاقی برای دوران میفتاد؟؟

به یکی از کارگرهای مسنِ کارگاه سلام کردم ، شروع کرد به احوالپرسی و سرسری جوابشو دادم.

آرش کنار حوض نشسته بود و دستشو توی آب برده بود

_داییت کجاست؟

دستشو از آب بیرون آورد و تکون داد

_سلام عمو ، داییم میخواد بره بیرون

نفس محکمی کشیدم و دست به کمر ایستادم

_کجاست الان؟

اشاره کرد به اتاق پشتی کارگاه...با اینکه هنوز نفسم جا نیومده بود ،راه افتادم...تو همون مسیر چند ثانیه ای فکرامو کردم.

پرده ی بلند اتاق و کنار زدم و کفش هامو با عجله درآوردم. با وارد شدن به اتاق باید کمی سرمو خم میکردم...

_دوران؟؟

_ا تویی؟ اینجا...

توی چارچوب در ایستادم، حسابی به خودش رسیده بود و داشت زیر گردنش عطر میزد
_قرار داری؟

از توی آئینه نگاهم کرد و در حالی که موهاشو مرتب میکرد گفت
_آره،

دست هامو محکم بغل گرفتم و لب هامو بهم فشار دادم.

_باید باهم حرف بزنیم

اخم هاش توی هم رفت و با تعجب نگاهشو از توی آئینه گرفت و برگشت سمت
_درمورد چی؟

کف دستمو روی جناق سینه ام کشیدم، مغزم از کار افتاده بود و نگاه خیره ی دوران
تمرکزمو میگرفت. دستی به پلک پایینم کشیدم و زیر چشم هام سوخت.

خارش بیشتری روی پوست گونه ام حس میکردم، چنگ زدم به ته ریشی که نامرتب
دراومده بود.

_چته تو؟ کک افتاده به جونت؟!

قسمت برجسته و سفت کف دستمو روی پلک هام فشار دادم، دردم می اومد اما بهتر از دیدن
چهره ی دوران بود، وقتی که گفتم

_مهری داره میره!

یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه،....رسید به سی امین ثانیه تا که پرسید
_مهری؟؟

شنیدن این اسم از زبون من ، همینقدر تعجب داشت
کف دست هامو پایین کشیدم و کوبیده شد به پاهام...
_من همکارشم ، بهش میگم فرخ!

□۲۶۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۶ ۲۹،۰۶،۱۸]

به نفس نفس افتادم و نگاه گیج و عصبانی دوران تپش های قلبم و تند تر میکرد.

_بهت بعدا همه چی رو توضیح میدم ، فقط برو سراغش...نذار بره!

شیشه ی عطری که به دستش بود و روی میز کوبید، یه قدم به عقب رفتم و صندلی و با لگد
محکمی که زد ، زمین انداخت.

مات و مبهوت راه میرفت و می ایستاد.

نمیدونم به چی فکر میکرد...به بی خبر گذاشتن مهری ، به اعتماد که دیگه بهش نداشت ، یا
به من و حرفی درست دو روز پیش توی همین اتاق بهش زده بودم!

_دوران؟

یه چیزی و داشت با خودش تکرار میکرد، چشم هام ریز شد تا بتونم لب خونی کنم "تو
همکارشی..."

وقت فکر کردن به این نبود. مهم تر از همه چیز بی اعتمادی فرخ از همه ی ما بود.

_ول کن منو، برس به دادِ خودت که بره دیگه برنمیگرده

تیر قلبم تا مغز استخونم میرسید، نفس محکمی کشیدم و دردشو به جون خریدم. باید جلوی این واگویه هایی که مدام با خودش تکرار میکرد و میگرفتم. "کاش نداشت" ی که با خودش تکرار میکرد، همون حرف احمقانه و حسرت باری بود که خودم توی این اتاق بهش گفته بودم. وقتی که اعتراف کردم اگر فرخ نامزد نداشت خودم پیشقدم میشدم.

با صدای بلند فریاد زدم

_برو تا مهری...

خیزی که به سمتم برداشت، از نفس کشیدن ساقطم کرد.

بلندتر از من دردهاشو بیرون ریخت

_بهش نگو مهری

برای منی که نفس کشیدنم سخت بود و سنگین، فشار دست های دوران به یقه ی پیرهنم

راحت تر می‌رسوندم به آرزوم. اما نه حالا که حرف نزده دارم...

مچ دست هاشو گرفتم و سرمو عقب کشیدم

_فرخ چند ماهه که پیش دکتر روانشناس میره، اون دکتر خودمم هست، زنگ زد بهم گفت

فرخ تصمیمشو گرفته ...

هیچ زوری توی تنم نبود، برای همین با یه هلِ کوچیک دوران عقب رفتم و روی پله ها زمین

خوردم. درد سر زانو و تیغه ی کمر کجا بود وقتی صدای تپش های بی امان قلبم همه جارو پر

کرده بود.

دردهای دلشو، فکرهای تو سرشو، با صدای بلند میگفت

_تو اومدی تو زندگیش...برای همین امیدشو به من از دست داد،برای همین داره بی خبر
میره

بلندتر داد کشید

_برای همین دوسم نداره

ساعد دستمو روی پله ها گذاشتم و پیشونیم و گذاشتم روش...دوران برای خودش میبرید و
میدوخت

_دوست داره، برای همین میخواد بره، فکر میکنه با رفتنش تو دیگه عذاب گذشته رو
نمیکشی

سرمو بلند کردم و زانوهامو روی پله ها جمع کردم

_من فقط دوستشتم! همین... مطمئن باش ، به حرفای اون رفیقتم فکر نکن.فرخ همه ی
عشقش تویی

خندید...عصبانی و شوکه شده!

_آره واسه همینم داره بی خبر میره. چون دوسم داره میخواد تلافی کنه. تلافی همه ی
حماقت هایی که کردم

بازمو گرفت تا بلندم کنه، منم خندیدم از درد...

_دوران اذیتم نکن داداش، حالم خوب نیست!

توی خنده هام التماس بود و ترس...التماس برای دردی که هر لحظه بیشتر میشد و ترس
برای مرگی که هر لحظه نزدیک تر میشد

_اومدی اینجا که چی بشه؟ که منو پیش خودم خرد کنی؟ که بهم ثابت کنی این همه سال
گند زدم تو عشقی که میتونستم داشته باشم؟ اومدی بگی خیلی مردی؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم ... کاش دوران دست چپ نبود !

به خدا اول کنجکاو بودم بعد رفاقت با تو بود که ...

زد تخت سینه ام و غرید

چرند نگو.. اسم تو رو نمیذارن دوست، باید بذارن دشمن... فقط دشمنه که از زمین خوردن

آدم خوشحال میشه.

موهامو چنگ زدم و درد هامو پس...

اگه میخوای تا شب به من لیچار بگو، ولی از من میشنوی نذار بره ، آدما دور که میشن رنگ

عوض میکنند ، یه وقتی برمیگرده که دیگه آدم سابق نیست. بعد به خودت میگی کاش روز

آخر جلوشو میگرفتم. دوری هیچ چی رو درست نمیکنه. گور بابای منی که میخواستم باعث

این آشتی بشم و تو حالا داری بهم میگی دشمن. تو فقط برو جلوشو بگیر... تو فقط نذار بره...

تنها میشه ها، از اینی که هست تنهاتر!

نشست روی زمین، سر شو روی زانوهایش گذاشت. من اما یه صندلی پیدا کردم، مثل شیشه که

از بزرگترین ترکو خورده حس میکردم با ضربه ی بعدی همه جونم پر میشه از شیشه خرده

هایی که یه بچه بازیگوش بهشون سنگ انداخته!

با خودش حرف میزد... یه چیزی میگفت یه جوابی میداد، تصویر منه احمق شد که بی مقدمه

بهش چند تا خبرو باهم دادم... رفتن فرخ فقط یه سرتیتر ساده بود

پاشو برو... با اینجا موندن هیچی درست نمیشه. برو شده یکی ام بزن تو گوشش ولی

نگهش دار

سرشو بلند کرد و نگاه خیس و عصبانیش، لب هامو بهم منگه کرد. اگه چند ماه داشتم حسرت اینو میخوردم که کاش جای دوران بودم. همین امروز... همین حالا، پس میگیرم حرفمو... من جای دوران بودم نابود میشدم.

اینکه یه غریبه، یه همکار ساده بیاد و بهت بگه رفیقی که چند ساله باهاش دوستی، باهاش میری و میای، میگی و میخندی، قول و قرار میداری، داره بی خبر از اون همه سال رفاقت و دوستی و مرام میذاره میره، چه حالی میشدم؟

پارچ آبی که هنوز توش چند قالب یخ بود به چشمم اومد. یه لیوان براش ریختم... متوجه شد و لیوان و کوبید به دیوار و گفت

... برو از خونه ی من بیرون، دیگه نمیخوام ببینمت!

رو به روش زانو زدم.. مثل کسی که ظرف خالی بنزین و کنار جاده تگون

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۶، ۲۹، ۲۶: ۲۳]

میداد توی هوا، قلبم و گرفتم دستم...

...دیگه از فردا نمیام، نه تو نه فرخ رنگ منو نمیبینی. من اومدم کارگاه تو که چند سال بعدت نشه شبیه خودم. ولی شدی واسم رفیق، بهتر از برادری که برادر نیست تو شدی داداشم... به خاطر تو فرخ و فرستادم پیش روانشناس، نمیدونه من با تو رفیق شدم. روحشم خبر دار نیست. فقط... مردونگی کن منو جلوش خراب نکن. همین!

بیرون زدن از کارگاه، با حالی که حتی تعادل راه رفتنم از دست میبرد. نمیدونستم دوران چه فکری دربارم میکنه، اصلا متوجه صداقت حرف هام شد یا نه، فهمیدم قصدم کمک به هردوشون بوده یا هرچی گفتم دروغ بود.

من به مادرم کشیدم... از حرف و حدیث فراریم. چند ساله که با هیچ قوم و خویشی رفت و آمد ندارم. توی دانشگاه یه نقاب سخت و سفت زدم که کسی پشت سرم حرف نزنه. اما حالا... کسی که فکر میکردم رو رفاقتش میتونم حساب کنم. از خونه اش بیرونم کرد... حالا کی و کجا شبیه فرخ و دوران پیدا کنم؟

□۲۶۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۷ ۲۹،۰۶،۱۸] "مهر آوه"

شال کرم رنگمو از روی میز اتو برداشتم و با صدای بلند گفتم

_کسی نمیخواه اتو بزنه؟

ریحانه سرکی به اتاق کشید

_ما مثل تو نمیخوایم بریم سرقرار!

لبخند زدم و اتو رو از برق کشیدم. موقع جمع کردن میز اتو، مونا اومد توی اتاق...

_با دوران میری شامم بیااید اینجا...

اینجوری میخواستن مطمئن بشن قرارم با دورانه.

_بیرون یه چیزی میخوریم

دیشب وقتی بی هوا زدم زیر گریه و هردوشون و بغل کردم، تا نزدیک صبح صدای پچ پچ کردن هاشون و میشنیدم. نگران شون کرده بودم، با اینکه اندازه ی تمام این سال ها رفاقت حرف برای زدن داشتیم. ولی بی خداحافظی رفتن و ترجیح میدادم. مطمئن بودم دلم طاقت حرف هایی که ممکن بود زده بشه رو نداشت. همین حالاش مردمک های نگرانِ مونا، لب گزیدن ها پر اضطراب ریحانه، دلمو آتیش میزد. آخرین جلسه ی مشاوره ام برای همین امروز صبح بود، یه جعبه کاکائو گرفتم با یه دسته گل بزرگ، تصمیم و به دکتر خبر دادم، راضی نبود... ولی مطمئن بود حرف زدن دیگه روم تاثیری نداره. بهش قول دادم درمانمو دنبال کنم. قسم خوردم سر حرفم میمونم... چیزی نگفت جز اینکه باید به آدم ها فرصت دفاع کردن داد. درست همون خواسته ای که من سال ها پیش از دوران میخواستم.

برای ریحانه و مونا یه پیام صوتی ضبط کردم. دوست داشتم میرسم فرودگاه براشون پیامو بفرستم و هردو باهم گوش کنند. لطفی که هردوشون بهم داشتند کم از محبت خواهرانه نبود. ولی رفتن من حداقل سر و سامونی به زندگی اونا هم میداد.

در اتاق و بستم و چمدونم از زیر تخت بیرون کشیدم. چند وقتی میشد هربار تصمیمو میگرفتم یه لباس یا وسیله ای رو توی چمدون جا میدادم. تقریباً پر شده بود... لباسی که ریحانه برام خریده بود و تا زدم و توی چمدون گذاشتم.

نمیدونم چه مدت ممکن بود آلمان بمونم... یه ماه یه سال ده سال... تنها چیزی که هر روز بیشتر بهش میرسیدم همین بود که باید برم.

با صدای زنگ در، زیپ چمدون و نبسته، هلش دادم زیر تخت و روتختیم و مرتب کردم. دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که مونا گفت "دورانه!"

قرارمون دم خونه نبود...دیشب که باهاش حرف زدم گفتم میام تجریش...

درو باز کردم و رو به مونایی که چادرشو سرش میکرد گفتم

__بالا نمیداد، لابد اومده دنبال من

با ترس نگاهی به در انداخت

__عصبانی بود...

ریحانه "بسم الله"ی گفت و من دستپاچه به اتاق رفتم.مانتومو تنم کردم و دکمه هاشو نبستم،

شالم روی سرم انداختم...

دنبال کیفم میگشتم که روی مبل دیدیمش...برش داشتم و با عجله سمت در رفتم.

هنوز به پله ی اول نرسیده بودم که از بین نرده ها دیدمش پاگردو تند و با عجله بالا

میداد.شال از سرم افتاد و مات و مبهت زده خیره شدم به پله های آخر...

__سلام

نفسگیر شده بود،نگاهش پایین بود... درست همون لحظه که ترس از صورت برافروخته اش

به جونم افتاد، مردمک چشم هاشو بالا کشید.انگشت های دستم به پایین شالم گره خوردن

__چیزی شده دوران؟

دستم گرفت ... مثل یه شال زخمی پاره شده که توی بیابون از سر یه توریست افتاده و رها

شده...دنبالش کشیده میشدم و دست و پاهام زودتر از لباس تنم جلو میرفت.

با همون کفش های بیرون داخل خونه شدیم...توجهی به حرف های مونا و پرسش های

ریحانه نداشت.

رفتیم توی اتاق و درو پشت سرش بست.کلید پشت در نبود...ولی مطمئن بودم مونا و حتی

ریحانه جرئت مهرباب و ندارن!

_خوبی قربونت برم؟

یه دست به کمر داشت و دست دیگش روی لبش بود. سفید شدن سر پنجه هاش بس که فشار آورد به لبش...

مردمک چشم هاش گوشه گوشه ی اتاق و دنبال میکرد، رفت سمت کمد لباس هام...از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد... باز زرین ، باز یه خبر ، باز یه شوک دیگه ، باز مرگ! کیف و کفش هامو زمین ریخت و توی جعبه هایی که چیده بودم و گشت. مثل گنجشک بارون دیده شدم، سه کنج اتاق ایستادم و به حرکات عصبی و غیرقابل کنترلش چشم دوختم. درست مثل بار قبل...درست شبیه همون روز...

توی کیف هارو میگشت و دستشو توی جیب مانتوهای آویزون شده ی کمد میگرد. مونا که درو باز کرد ، نشستم روی زمین...قلبم تازه نبض گرفت. رفت سمت دوران...

_چی شده عزیزم. به من بگو کمکت کنم...دنبال چی میکردی

نگاهش قفل شده بود روی صورت دوران، حتما اونم مثل من وحشت کرده بود. از لا به لای در ریحانه رو دیدم که با تلفن صحبت میکرد. کاش به سهراب میگفت برای کمک می اومد! بلند شدم و از حواس پریش استفاده کردم، مجسمه ای که آخرین بار برام درست کرده بود و برداشتم و به سینه ام فشار دادم...زیر لب شروع کردم به صلوات فرستادن...هرچی بیشتر میگشت بیشتر عصبانی میشد. در کمد و محکم بست و رفت سراغ کمد رختخواب ها...همه رو انداخت وسط اتاق و مونا هم کمکش میکرد و باهاش حرف میزد

_بگو به من دوران، شاید من بدونم کجا گذاشتش؟!

فریاد نفس بر دوران روشنی اتاق و رسوند به شب کویر!

_بلیط آلمان...داره میره

نگاه پر ابهام مونا و دستی که فرق سرش گذاشته بود، چشم هامو بست.

_آره مهری...داری میری؟ بی خبر؟ بی خداحافظی؟

یه حس تنهایی وحشتناکی وجود

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۷ ۲۹،۰۶،۱۸]

مو پر کرده بود، حسی که سال ها پیش توی خونه و خانواده ی خودم داشتم...فکر میکردم

هیچکس دوسم نداره، فکر میکردم هرکاری میکنم اشتباهه، فکر میکردم فقط منم که

عجولانه تصمیم میگیرم و اشتباه میکنم.

وقتی دوران رو تختیم و کشید و پایه های فلزی تخت و به عقب هل داد، چمدون صورتیم

معلوم شد...کشیدش بیرون... زیپشو نبسته بودم و به راحتی بازش کرد. روی اولین لباس

بلیط یه طرفه ام و گذاشته بودم.

وقتی برش داشت، وقتی دیدم بلند شد که بیاد سمتم، زانو هامو توی شکمم جمع کردم و

فرشته ام و محکم بغل گرفتم.

_چیه این؟

دستش میلرزید، بلیط تکون میخورد و مردمک های چشمم تار میشد

_مهری

دادی که بالرزش صدا باشه، بیشتر آدمو به گریه میندازه...مگه نه؟

لب هام میلرزید و دلم نمیخواست اشک های مونا، بغض دوران و بهم بریزه.

_نمیخواستم برم!

کف دستشو روی دیوار زد و چشم هاشو به بازوش کشید... ورق زد بلیطو تاریخشو خوند.

بی معرفت

برگه ی روغنی بلیط رو به بازوم زد، یه بار، دوبار، سه بار...مونا گرفت ازش و تاریخشو نگاه کرد. از نگاه خیره ی دوران فراری بودم...چون طاقت دیدن تر شدن گوشه ی چشم هاشو، طاقت مژه های خیسشو نداشتم.

مونا رفت سمت ریحانه ای که تازه توی چارچوب در قرار گرفته بود
_میخواسته بره، بدون اینکه به ما بگه...باورت میشه؟
لب های خشکم و بهم زدم
_ببخشید!

□۲۶۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۹،۰۶،۱۸ ۲۳:۲۸]

رو به همه گفتم... من یه معذرت خواهی که نه، چند معذرت خواهی بهشون بدهکار بودم.
ریحانه جلو اومد و بلیط و توی هوا تگون داد

_چیو ببخشید مهری؟ واسه چی داری از ما معذرت خواهی میکنی؟
رد خیزی چشم دوران، سرمو کج کرد و نگاهمو پایین آورد. قبل از اینکه انگشت اشاره ام
خیزی چشم هاشو لمس کنه، ریحانه شونه ی دوران و کشید.
_تقصیر ماست...این باید بگه ببخشید... تو چرا میگی؟ عادت کردی نه؟

دوران کلافه و ناامید تکیه داد به دیوار، زانوی راستشو خم کرد و آرنجشو سرزانو گذاشت. انگشت اشاره و شست دستشو روی چشم هاش نگه داشت.

ریحانه دست بردار نبود. بلیط و به صورت دوران زد و دوران حتی کوچکترین عکس العملی نشون نداد.

_این بلیط و برای فرار از تو و ما گرفته... میفهمی دوران؟ میفهمی؟ مهری که عاشقت بود میخواست بی خبر بذاره و بره... یعنی نه تو رو نه مارو لایق یه خداحافظی سردم ندونسته! با چشم و ابرو اشاره کردم به ریحانه که تمومش کنه این حرف هارو...

_من نمیخواستم ناراحتتون کنم، اگر بهتون میگفتم که میخوام برم، غصه میخوردین... خسته نشدین از من؟

ریحانه خم شد و سر زانوهایش فشار داد

_وای... وای مهری تو دیوونه ای، یعنی ما دیوونه ات کردیم... این دوران ...

کف پاشو زد به زانوی دوران... مرد دلم وقتی صورت دوران جمع شد و یه آه ساده ام نگفت. مجسمه ام و رها کردم و کف دستمو روی زانوی ضرب دیده ی دوران گذاشتم. جیغ کشیدم

سر ریحانه

_اذیتش نکن

ریحانه به فرق سر خودش کوبید

_خاک بر سر ما... خاک بر سر همه ی ما، که نفهمیدیم تو چه حالی داری.

اومد سمت دوران و به ساعد دستش زد، وقتی انگشت های دوران از چشم هاش کنار رفت، اشک هاشو دیدم. ریحانه شونه ی دوران و گرفت، تکونش داد و گفت

_تو اگه مرد بودی، اگه عاشق بودی میفهمیدی مهر آوه خودکشی کرده. مطمئنم نمیدونستی!

مثل احمق ها تند و سریع گفتم

_میدونست. دیده بود مچ دستمو...

ریحانه پر درد و با شماتت خندید و خودشو روی زمین رها کرد.

_پس چقدر نامرده که میدونست و ازارت میداد!

اومدم درست کنم ، بدتر شد!... ریحانه سمت دوران رفت و دست هاشو گرفت. دوست داشت

اشکِ مردی که خودم خسته اش کرده بودم و بیینه؟

زل زدن به صورت هم... ریحانه با بغض گفت

_به شب از حموم اومده بود، حوله دورش بود...نشست همینجایی که الان نشسته، گفتم چرا

لباس هاتو عوض نمیکنی، گفت میخوام موهام خشک بشه. نگو ضعف کرده بوده ، رفتم تو

آشپزخونه چیزی بیارم بخوره، دیدم همینجوری که نشسته سرش افتاده روی گردنش و

حوله اش باز شده. میخواستم سوژه اش کنم...چند تا عکس ازش انداختم. فرداش وقتی که

میخواستم عکس هارو به مونا نشون بدم، زخم روی مچ دستشو دیدم. نشد یه بار با خودت

بگی چرا همیشه دستبند های پهن دستش میکنه؟

پیش دکتر ایزدپناه که میرفتم، یه سری بیمارهارو هیپنوتیزم میکرد. درست شبیه همین حالا

که دوران حتی پلک هم نمیزد اما مردمک چشم هاش مدام خیس از اشک میشد و مدام خالی

میشد.

جلورفتم و دست های ریحانه رو گرفتم. هلش دادم عقب و جیغ کشیدم

_نگو بهش... گناه داره!

صورت دوران و به زیر گردنم چسبوندم. شنیدم نفس عمیقشو...حتی لرزش شونه هاشو...

اما ریحانه سرسخت تر شد

_دوران این دختری که اینجوری بغلت کرده و داره سر تو رو به سینه اش فشار میده ، هر شب داره اسم یه نفری و میاره که تو نیستی !!

انگشت های دستمو روی گوش های دوران بردم و کف دستمو فشار دادم بهش ...

ریحانه از چی حرف میزد؟ من اسم کیو میبردم؟

_دوران، به خدا شبی نیست که مهری بی آه و ناله بخوابه. میدونی هرشب جاشو از ما جدا میندازه؟ یکی دو شب پیشش خوابیدم ، سیاوش چیکار کرده با مهری که هرشب از ترسش خواب میبینه!؟

سرمو گذاشتم روی سر دوران...بوی عطر موهاش و نفس کشیدم. سیاوش از من همین مردو گرفته بود.

_بس کن ریحانه... تمومش کن

بلند شد از روی زمین...چند قدم رفت و دوباره برگشت:

_مهری من جای تو بودم میرفتم. این مرتیکه صیغه ی تو بود، نه زخم دستتو دید نه زخم روحتو...بمونی واسه کی؟ واسه چی؟ آدم پیش خانواده اش بدبخت باشه بهتر از اینه که پیش یه غریبه تو اوج بدبختی به خودش بگه خوشبخت! دوران دوست نداره!

بیشتر بغلش کردم، روی موهاشو بوسیدم

_داره...دروع نگو!

مونایی که بیرون رفته بود از اتاق و صدا زد

_مونا بیا اینجا بین این احمقو ...

جلو اومد و زد فرق سرم

...بین اینی که بغلش کردی، شبیه همون مجسمه ای نیست که چند دقیقه پیش توی بغلت بود؟

دستشو هل دادم عقب...دوران و مظلوم گیر آورده بود؟

...من صدای تپش های قلبشو میشنوم.

خم شد سمتم و اشاره کرد به دوران

...قلبی که واسه تو نزنه به چه دردی میخوره؟

کف دست های ظریف ریحانه به صورتم خورد، شاکی فریاد کشید

...احمق...داره مظلوم نمایی میکنه که ببخشیش، به خدا خری اگر نری... برو بذار بمیره توی

این عذاب وجدان که بعید میدونم آدمش کنه .

مونا اومد توی اتاق، دست ریحانه رو گرفت و گفت

...چی داری برای خودت میگی. کجا بره؟ مارو تنها بذاره بره؟ تو نمیگفتی هیچوقت حرفای

مهری و دربارہ ی خانواد

کانال رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۸ ۲۹،۰۶،۱۸]

ه اش باور نمیکنی؟ بره پیششون که بیشتر عذاب بکشه؟

عصبانیت ریحانه اونقدری بود که به سمتم هجوم آورد و با لباسم بلندم کرد...

...تو که دل رفتن نداشتی چرا چمدون بستی؟

به صورت هر سه شون نگاه کردم، به بغض و دردی که خودم به جونشون انداخته بودم

...میخوام برم تا آخرین باری باشه که گریون میبینمتون.

لباسمو هنوز توی مشتش داشت که سرشو به سمت راست متمایل کرد و رو به دوران گفت

_ شنیدی چی گفت؟ میخوام برم... بدبخت اینقدر به حرف این و اون بودی که یادت رفت یه ذره نگاهش کنی! ببینی جای زخم هاشو، ببینی درداشو، حالام بعید میدونم دردت از رفتن مهری باشه، تو شاکی همکارشی... کسی که بیشتر از تو و من و ما میدونه چه بلایی سر مهری اومده.

یقه ی مانتوم و از دستش کشیدم، همکارم؟
_ کیو میگی؟

□۲۶۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۸ ۲۹،۰۶،۱۸]

خندید... اشک هاشو پاک کرد و گفت

_ نامی مدت هاست توی کارگاه دوران مجسمه سازی داره یاد میگیره. همونم به آقا خبر داده که تو بلیط گرفتی

رفت سمت دوران، زانو زد جلوش... سکوت دوران و نگاه از پیش باخته اش قلبمو مچاله میکرد. سرمو بین دست هام گرفتم و از اتاق بیرون اومدم... نامی... نامی... برای چی رفته بود کارگاه دوران؟ برای چی به ریحانه گفته بود که من چی پیشش درد و دل کردم؟ چرا دکترم بهشون خبر داده بود که من دارم میرم؟

نشستم روی مبل و گردنی که دیگه روی سرم سنگینی میکرد، افتاد روی دسته مبل...

__بذارید برم، فکر کنید یه طوفانی بودم که چند سال اومد و زندگی همتون و بهم ریخت.
بعدم بی خبر رفت. تنگ میشه دلمون ولی از دست هم راحت میشیم.
مونا صورتمو بوسید و کمک کرد تا به مبل تکیه بدم. ریحانه اما نگاه پر از حرص و خشمشو
حواله ام کرد و شالشو از روی مبل برداشت.
"نامی"

بیشتر از نیم ساعت بود که جلوی خونه ی فرخ ماشین و پارک کرده بودم. نمیدونستم اون تو
چه خبره و دلم آرام و قرار نداشت. در ماشین و باز کردم و چند لحظه ای توی پیاده رو راه
رفتم.

با صدای باز شدن در، سرمو برگردوندم سمت خونه، ریحانه بود... با صورت سرخ و چشم
های خیس و شالی که روی شونه اش افتاده بود بیرون زد از خونه.
سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم کنارش... پشت دستشو زیر بینیش کشید و خم شد.
__بیا بالا

کف دست هاشو لبه ی شیشه ی نیمه پایین گذاشت.
__هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم...

پیشونیش و لبه ی بالای در ماشین گذاشت. جز لب هاش تصویر دیگه ای نمیدیدم.
پیاده شدم و جلوی ماشین و دور زدم. بازوشو گرفتم

__قرار بود جمع و جورش کنی، چیکار کردی تو؟

کاری نداشت به این که وسط خیابونه ، توی کوچه است، آدما میان و رد میشن، مثل دختر بچه
هایی که عروسکشون و پاره و پوره از مهمون بازیگوش تحویل گرفتند ، از ته دل گریه
میکرد.

شالشو روی سرش انداختم

__ بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن ، بگو چی شد

تکیه داد به در ماشین و خم شد...ضعف کرده بود انگار، سر زانوشو گرفت و با گریه گفت

__ زدم به پاش... درد کشید

□۲۶۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۸ ۲۹،۰۶،۱۸]

رو به همه گفتم... من یه معذرت خواهی که نه ، چند معذرت خواهی بهشون بدهکار بودم.

ریحانه جلو اومد و بلیط و توی هوا تگون داد

__ چیه ببخشید مهری؟ واسه چی داری از ما معذرت خواهی میکنی؟

رد خیزی چشم دوران ، سرمو کج کرد و نگاهمو پایین آورد. قبل از اینکه انگشت اشاره ام

خیزی چشم هاشو لمس کنه ، ریحانه شونه ی دوران و کشید.

__ تقصیر ماست...این باید بگه ببخشید... تو چرا میگی؟ عادت کردی نه؟

دوران کلافه و ناامید تکیه داد به دیوار، زانوی راستشو خم کرد و آرنجشو سرزانو

گذاشت. انگشت اشاره و شست دستشو روی چشم هاش نگه داشت.

ریحانه دست بردار نبود. بلیط و به صورت دوران زد و دوران حتی کوچکتترین عکس العملی

نشون نداد.

_این بلیط و برای فرار از تو و ما گرفته...میفهمی دوران؟ میفهمی؟ مهری که عاشقت بود
میخواست بی خبر بذاره و بره... یعنی نه تو رو نه مارو لایق یه خداحافظی سردم ندونسته!
با چشم و ابرو اشاره کردم به ریحانه که تمومش کنه این حرف هارو...
_من نمیخواستم ناراحتون کنم، اگر بهتون میگفتم که میخوام برم، غصه میخوردین... خسته
نشدین از من؟

ریحانه خم شد و سر زانوهایش فشار داد

_وای...وای مهری تو دیوونه ای، یعنی ما دیوونه ات کردیم... این دوران...
کف پاشو زد به زانوی دوران... مرد دلم وقتی صورت دوران جمع شد و یه آه ساده ام نگفت.
مجسمه ام و رها کردم و کف دستمو روی زانوی ضرب دیده ی دوران گذاشتم.جیغ کشیدم
سر ریحانه

_اذیتش نکن

ریحانه به فرق سر خودش کوبید

_خاک بر سر ما...خاک بر سر همه ی ما ، که نفهمیدیم تو چه حالی داری.
اومد سمت دوران و به ساعد دستش زد، وقتی انگشت های دوران از چشم هاش کنار رفت ،
اشک هاشو دیدم. ریحانه شونه ی دوران و گرفت ، تکونش داد و گفت
_تو اگه مرد بودی، اگه عاشق بودی میفهمیدی مهرآوه خودکشی کرده.مطمئنم نمیدونستی!
مثل احمق ها تند و سریع گفتم
_میدونست.دیده بود مچ دستمو...

ریحانه پر درد و با شماتت خندید و خودشو روی زمین رها کرد.

_پس چقدر نامرده که میدونست و ازارت میداد!

اومدم درست کنم ، بدتر شد!... ریحانه سمت دوران رفت و دست هاشو گرفت.دوست داشت اشکِ مردی که خودم خسته اش کرده بودم و ببینه؟

زل زدن به صورت هم... ریحانه با بغض گفت

__به شب از حموم اومده بود، حوله دورش بود...نشست همینجایی که الان نشسته، گفتم چرا لباس هاتو عوض نمیکنی، گفت میخوام موهام خشک بشه. نگو ضعف کرده بوده ، رفتم تو آشپزخونه چیزی بیارم بخوره، دیدم همینجوری که نشسته سرش افتاده روی گردنش و حوله اش باز شده. میخواستم سوژه اش کنم...چند تا عکس ازش انداختم. فرداش وقتی که میخواستم عکس هارو به مونا نشون بدم، زخم روی مچ دستشو دیدم.نشد یه بار با خودت بگی چرا همیشه دستبند های پهن دستش میکنه؟

پیش دکتر ایزدپناه که میرفتم، یه سری بیمارهارو هیپنوتیزم میکرد. درست شبیه همین حالا که دوران حتی پلک هم نمیزد اما مردمک چشم هاش مدام خیس از اشک میشد و مدام خالی میشد.

جلورفتم و دست های ریحانه رو گرفتم.هلش دادم عقب و جیغ کشیدم
__نگو بهش... گناه داره!

صورت دوران و به زیر گردنم چسبوندم.شنیدم نفس عمیقشو...حتی لرزش شونه هاشو...
اما ریحانه سرسخت تر شد

__دوران این دختری که اینجوری بغلت کرده و داره سر تو رو به سینه اش فشار میده ، هر شب داره اسم یه نفری و میاره که تو نیستی !!

انگشت های دستمو روی گوش های دوران بردم و کف دستمو فشار دادم بهش...

ریحانه از چی حرف میزد؟ من اسم کیو میبردم؟

_دوران، به خدا شبی نیست که مهری بی آه و ناله بخوابه. میدونی هرشب جاشو از ما جدا
میندازه؟ یکی دو شب پیشش خوابیدم، سیاوش چیکار کرده با مهری که هرشب از ترسش
خواب میبینه!؟

سرمو گذاشتم روی سر دوران...بوی عطر موهاش و نفس کشیدم. سیاوش از من همین مردو
گرفته بود.

_بس کن ریحانه... تمومش کن

بلند شد از روی زمین...چند قدم رفت و دوباره برگشت:

_مهری من جای تو بودم میرفتم. این مرتیکه صیغه ی تو بود، نه زخم دستتو دید نه زخم
روحتو...بمونی واسه کی؟ واسه چی؟ آدم پیش خانواده اش بدبخت باشه بهتر از اینه که پیش
یه غریبه تو اوج بدبختی به خودش بگه خوشبخت! دوران دوست نداره!

بیشتر بغلش کردم، روی موهاشو بوسیدم

_داره...دروع نگو!

مونایی که بیرون رفته بود از اتاق و صدا زد

_مونا بیا اینجا بین این احمقو ...

جلو اومد و زد فرق سرم

_بین اینی که بغلش کردی، شبیه همون مجسمه ای نیست که چند دقیقه پیش توی بغلت
بود؟

دستشو هل دادم عقب...دوران و مظلوم گیر آورده بود؟

_من صدای تپش های قلبشو میشنوم.

خم شد سمتم و اشاره کرد به دوران

_ قلبی که واسه تو نزنه به چه دردی میخوره؟

کف دست های ظریف ریحانه به صورتم خورد، شاکی فریاد کشید

_ احمق...داره مظلوم نمایی میکنه که ببخشیش، به خدا خری اگر نری... برو بذار بمیره توی

این عذاب وجدان که بعید میدونم آدمش کنه .

مونا اومد توی اتاق، دست ریحانه رو گرفت و گفت

□۲۷۰

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۹،۰۶،۱۸ ۲۳:۲۸]

_ چی داری برای خودت میگی. کجا بره؟ مارو تنها بذاره بره؟ تو نمیگفتی هیچوقت حرفای

مهری و دربارہ ی خانواده اش باور نمیکنی؟ بره پیششون که بیشتر عذاب بکشه؟

عصبانیت ریحانه اونقدری بود که به سمت هجوم آورد و با لباسم بلندم کرد...

_ تو که دل رفتن نداشتی چرا چمدون بستی؟

به صورت هر سه شون نگاه کردم، به بغض و دردی که خودم به جانشون انداخته بودم

_ میخوام برم تا آخرین باری باشه که گریون میبینمتون.

لباسمو هنوز توی مشتش داشت که سرشو به سمت راست متمایل کرد و رو به دوران گفت

_ شنیدی چی گفت؟ میخوام برم... بدبخت اینقدر به حرف این و اون بودی که یادت رفت یه

ذره نگاهش کنی! بینی جای زخم هاشو، بینی درداشو، حالام بعید میدونم دردت از رفتن

مهری باشه، تو شاکی همکارشی... کسی که بیشتر از تو و من و ما میدونه چه بلایی سر مهری

اومده.

یقه ی مانتوم و از دستش کشیدم، همکارم؟
_کیو میگی؟

□۲۷۱

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۲۳:۲۸ ۲۹،۰۶،۱۸]

خندید... اشک هاشو پاک کرد و گفت

_نامی مدت هاست توی کارگاه دوران مجسمه سازی داره یاد میگیره. همونم به آقا خبر داده
که تو بلیط گرفتی

رفت سمت دوران، زانو زد جلوش... سکوت دوران و نگاه از پیش باخته اش قلبمو مچاله
میکرد. سرمو بین دست هام گرفتم و از اتاق بیرون اومدم....نامی...نامی...نامی... برای چی
رفته بود کارگاه دوران؟ برای چی به ریحانه گفته بود که من چی پیشش درد و دل کردم؟
چرا دکترم بهشون خبر داده بود که من دارم میرم؟

نشستم روی مبل و گردنی که دیگه روی سرم سنگینی میکرد، افتاد روی دسته مبل...

_بذارید برم، فکر کنید یه طوفانی بودم که چند سال اومد و زندگی همتون و بهم ریخت.

بعدم بی خبر رفت. تنگ میشه دلمون ولی از دست هم راحت میشیم.

مونا صورتمو بوسید و کمک کرد تا به مبل تکیه بدم. ریحانه اما نگاه پر از حرص و خشمشو

حواله ام کرد و شالشو از روی مبل برداشت.

"نامی"

بیشتر از نیم ساعت بود که جلوی خونه ی فرخ ماشین و پارک کرده بودم. نمیدونستم اون تو چه خبره و دلم آرام و قرار نداشت. در ماشین و باز کردم و چند لحظه ای توی پیاده رو راه رفتم.

با صدای باز شدن در، سرمو برگردوندم سمت خونه، ریحانه بود... با صورت سرخ و چشم های خیس و شالی که روی شونه اش افتاده بود بیرون زد از خونه. سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم کنارش... پشت دستشو زیر بینیش کشید و خم شد. _بیا بالا

کف دست هاشو لبه ی شیشه ی نیمه پایین گذاشت. _هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم...

پیشونیش و لبه ی بالای در ماشین گذاشت. جز لب هاش تصویر دیگه ای نمیدیدم. پیاده شدم و جلوی ماشین و دور زدم. بازوشو گرفتم _قرار بود جمع و جورش کنی، چیکار کردی تو؟

کاری نداشت به این که وسط خیابونه ، توی کوچه است، آدما میان و رد میشن، مثل دختر بچه هایی که عروسکشون و پاره و پوره از مهمون بازیگوش تحویل گرفتند ، از ته دل گریه میکرد.

شالشو روی سرش انداختم

_بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن ، بگو چی شد

تکیه داد به در ماشین و خم شد... ضعف کرده بود انگار، سر زانوشو گرفت و با گریه گفت _زدم به پاش... درد کشید

□۲۷۲

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۳ ۰۴،۰۷،۱۸]

از مغازه دو تا بطری آب گرفتم و یه بسته دستمال کاغذی، سنگین شده بودم و تند راه رفتمم
به نفس نفس مینداختم.

زیر سایه درخت تکیه داده بود، بطری آب و روی پاش گذاشتمو کنارش نشستم.

هنوز فین فینش به راه بود

_میدونی بد گریه میکنی؟

با چشم های بسته "خفه شو"یی نثارم کرد و بطری آبم و باز کردم

_بیا یه آبی بخور، شاید ادبت برگشت

چشم هاشو باز کرد و کاسه ی خون چشم هاش نگاهمو میخکوب کرد. نمیدونم چند وقت

بود که روی بغض هاش سرپوش گذاشته بود که حالا اینقدر بی محابا غم هاشو بیرون

میریخت.

قلپی از آب خورد و توی مشتش ریخت.

_دماغتم پاک کن، حالم بهم خورد

به شوخی گفتم ولی جدی گرفت، همینطور که نشسته بود چرخید و پشتشو بهم کرد تا

صورتشو بشوره.هی چند لحظه ساکت میشد، دوباره که یاد چیزی می افتاد میزد زیر گریه...

عرق های روی پیشونیم و پاک کردم و کتم و تا زدم تا زیر سرم بذارم.این همه عرق کردن

از من بعید بود...هوا گرم بود ولی دمای بد من از موج اتفاق ها هنوز ناآروم بود.

_تو گرم نیست؟

نچی کرد و شال عقب رفتشو جلو کشید...دراز کشیدم روی زمین و پرسید

_تو چته؟ زردی!

سری تکنون دادم و کیفشو روی کتم گذاشتم.

_خوب میشم.چیزی نیست

با خنده نگاهش کردم و گفتم

_نگرانم شدی؟

لب هاشو آویزون کرد و با نفرتی که ازش انتظار میرفت به سر تا پام نگاه کرد

_برو خونه اتون دراز بکش ، مکان عمومی جای اینکارا نیست

کف دستم و روی قلبم گذاشتم، تپش هاشو واضح احساس میکردم.

_بگو چی شد...دوران چیکار کرد؟

اشک هاشو با پاییم شالش پاک کرد و پشت سرشو تکیه داد به تنه ی درخت

_هیچی نمیگفت.فقط من بودم که حرف میزدم.

دوباره یاد چیزی افتاد و صورتش مثل بچه ها جمع شد از گریه

_خب حالا...حق بود. منو بگو گفتم این دو نفرو بهم برسونم میان دستمو میبوسن میگن نامی

خیلی مردی، مهرت خیلی بزرگه، کم مونده بود سرمو از تنم جدا کنه!

در جا جواب داد

_اونکه حقت بود! با دروغ هیچی درست نمیشه.الان خوبه که تو جلوشون خراب شدی؟

به پهلوشدم و درد چشم هامو بست.

_حق با توه. من از بچگیم زیادی رویا پردازی میکردم... از فردا دیگه نه فرخی هست که
توی کارخونه سر به سرش بذارم، نه دورانی که برم کارگاهش و بشینم باهاش حرف
بزنم. نمیدونم کی باز آرزو کرد امشب دلم بگیره!...

سایه اش نزدیک تر اومد

_مهری میبخشدت، ولی دوران... گمون نمیخونم. پدرسگ کینه ای!

خندیدم و دستمو زیر پلکم کشیدم. زبری این انگشت ها لطف کائولین های دوران بود.

_ولی ترسناکه ها...

_چی ترسناکه؟

_اینکه آدم یه شبه تنها بشه! مامانم بی خبر رفت... مثل فرخ که میخواست بره، مثل دوران
که رفت .

من چیکار میکردم از فردا؟؟ دیگه حالا بهترین رفیقمام از دست داده بودم. باید فراموش
میکردم سادگی فرخ و غرور مردونه ی دوران و... تموم شد رفت روزهای خوبم.

_حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر

برگشتم سمتش و در حالی که از روی زمین بلند میشدم گفتم

_اینقدر از لگدی که به دوران زدی و دستی که به فرق مهری کوییدی حرف زدی، حالم بد
شد! اینجور وقتا فکر اینو بکن شاید یکی یتیم نشسته باشه کنارت!

زل زده بود بهم و سایه ی برگ ها روی صورتش خط انداخته بود.

_پاشو برسونمت پیش مهری و دوران جونت، خودم برم یه گوشه و فکر کنم که پیدا میشن
آدم هایی مثل تو!

بلند شد و پشت مانتوشو تکوند... چیزی نمیگفت و فقط نگاه میکرد

_چیه؟ زیادی ترحم انگیز شدم نه؟
 نه گذاشت نه ورداشت، رک و پوست کنده گفت
 _به نظرم زیادی چرت میگی، بیا منو ببر برسون حوصله تاکسی ندارم
 با خنده پشت سرش راه افتادم، تند میرفت و من مجبور بودم برای پیدا کردن راه نفس،
 شمرده قدم بردارم.
 _گواهینامه داری؟
 تکیه داد به در ماشین و ظاهرمو برانداز کرد
 _دارم ولی خیلی وقته نشستم پشت ماشین
 سوپیچ و از جیب شلوارم درآوردم و پرت کردم سمتش...
 _تو بشین من میزون نیستم
 رو هوا کلید و گرفت
 _اتوماته؟
 جلوی ماشین و دور زد و در کنار راننده رو باز کردم
 _آره،

□۲۷۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۳ ۰۴،۰۷،۱۸]

خودم و روی صندلی انداختم و بلافاصله صندلی رو خوابوندم، همینکه پشت فرمون نشست یه نگاهی به زیرپاهاش انداخت

_بین آقای بزرگمهر ، من خرافاتی نیستم ولی با حرف هایی که امروز به مهری و دوران زدم، فکر میکنم بهتره پشت ماشینت نشینم

حرف های احمقانه اش به خنده ام انداخت. وای هر عمل غیرعادی که انجام میدادم، اولین ری اکشن رو قلبم نشون میداد

_برو فدای سرت ماشین بیمه است.فقط مراقب خودم و خودت باش

با یه چشم بازم دیدم که خوشحال شد و در ماشین و بست.آینه رو تنظیم کرد و کمر بند

ماشین و کشید... این اخلاقم شبیه خود فرخ بود.عشق ماشین!

اول رانندگیش خیلی باهش حرف نمیزدم...یکم که تمرکزش بیشتر شد یهو خودش گفت _مهری پیکانشو فروخته !

پوزخند زدم

_چطور؟

_گفت بردمش سانروفش کنم ولی زر زده! با اون بلیط و چمدون حتم دارم فروختش

زدم به بازو شو و سرشو برگردوند به سمتم

_هان؟

_برای اینکه از دلش دریارم ماشینشو پیدا میکنم میخرم.کادو میدم بهش...تولدش کی بود؟

تک خنده ای زد و گفت

_کاش اینقدر تو به فکر رفیق خل منی ، دوران بود!

_نزن تو سر رفیق ما، دوران خیلی مرده!

گردنی تگون داد و با عصبانیت زل زد به مسیر پیش روش...
_دعا کن رفتم خونه نباشه، این دفعه جفت پا میرم تو سینه اش

زدم روی پیشونیم و گفتم

_نه جون هر کسی که دوست داری، بی خیال جفت پا شو، حوصله فین فین کردناتو ندارم. فقط اگر دیدیش یه حرفی سخنی از من بیار، بینم کدومشون بیشتر ازم شاکیه.
_بذار خیالتو راحت کنم. دوران کوتاه نمیداد مهریم هرچی اون بگه میگه چشم! پس قید رفاقت با این دو نفرو بزن؟!
بی انصاف!...

خبر بدو چقدر راحت میداد این دختر!

_مشکلت چیه؟

یه شعف بدی همه ی وجودمو گرفته بود که نمیداشت چشم هامو باز نگه دارم و راحت حرف بزنم.

_هووم؟

_قلبت به یه ریه ات؟

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم

_برو یه نوار قلب ازت بگیرن ...

خفیف زمزمه کردم

_حوصله ندارم

نگاهش رفت و برگشت...

_مگه تو مادر نداری؟

نداشتم...مادری که حواسش چهارچشمی به بچه اش باشه، که سرفه اش میگیره شروع کنه به دوا و درمون...نداشتم مادری که شب تب میکنم تا صبح بشینه پای لرزم.بزرگتر که شدم تازه فهمیدم معنی بی مادری و ... وقتی با بچه های دانشگاه تا آخر وقت میموندیم و درس میخوندیم.نزدیک شام که میشد، مادرا یکی یکی زنگ میزدن.دختر و پسر نداشت این داستان...فقط مادر داشت. من یه نگاهی مینداختم رو گوشی موبایلم، میگفتم بچه ها مامانم بهم پیام داده بیا دیروقت... برای اونا مهم نبود ولی برای من بود. برای اینکه به نامی سه ساله ی توی دلم بگم میشه با خاطره ها زندگی کرد.میشه خیال کرد وقتی میری خونه یکی قبل تو چراغ و روشن گذاشته...من از همون سال ها یاد گرفتم خیال پردازی و...آدما توی سر من یه جور دیگه میخندن.یه جور دیگه ای حرف میزنن...یه حسی همیشه به من میگفت مادرم زندست.شاید چون هیچوقت نتونستم به نریمان اعتماد کنم.هیچوقت نتونستم باور کنم زیر اون تپه ی خاک مادر منه...

ولی زورم به دنیای آدم بزرگا نرسید...گشتم پیداش نکردم...نیلوفر میگفت مادرت میترسیده دنبال تو بگرده و یه وقت نریمان بفهمه کجاست و آبروش بیشتر از این بره.مادرم آبروی خودشو به من ترجیح داد!

_میخوای کجا بری؟ تو رو میرسونم خودم اسنپ میگیرم
صداشو میشنیدم ولی نای حرف زدن نداشتم، شونه ام و محکم تکون داد، به زور انگشت های ظریفش لبخند زدم

_تو حالت خوب نیست. میبرمت درمونگاه

خم شده بود سمت منی که نیمه جون روی صندلی افتاده بودم.به زور یک کلام گفتم

_خوبم

نگاهش روی صورتم چرخید و قاطع گفت
_گه خوردی!

برگشت روی صندلی و مچ دستشو گرفتم

_منو ببر خونه ی خواهرم، ببخشید

نیم رخش به سمتم برگشت

_آخه عرق کردی، رنگت خوب نیست. بریم یه سرمی کوفتی بهت بزنن

ساعد دستمو روی چشمم گذاشتم

_برو سمت صادقیه

□۲۷۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۰۶:۱۴ ۰۴،۰۷،۱۸]

آدرس و درهم و برهم بهش گفتم، تمرکز نداشتم و دقیق یادم نمی اومد، فقط با نشونه ها
تونست آدرس و پیدا کنه. هوا کاملاً تاریک بود که ماشین و توی جا پارکی که تازه خالی شده
بود، پارک کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و بازدمش شد یه ناله ی عجیب غریب که از من انتظارشو نمیرفت!

ریحانه در ماشین و برام باز نگه داشت تا پیاده بشم.

_تو چجوری بری؟ هوا تاریک شد چنده ساعت؟

نگاهش به صورتم بود، گوشی موبایلشو درآورد و سرسری گفت

_الان اسنپ میزنم تو برو بالا

تکیه دادم به ماشین ، سر و وضعم خیلی بهم ریخته بود، پایین پیرهنمو کاملاً از شلوارم درآوردم و برای چند ثانیه تکیه امو از ماشین برداشتم تا پشت پیرهنم پایین بدم.

_الان میاد تو برو

در ماشین و بست و قفل رو زد

_بیا اینم بگیر

اصلاً از ترحم خوشم نمی اومد ، از نشون دادن ضعف بدتر!

_وایمیستم تا بیاد

پوست لبشو زیر دندونش گرفت، یه حس خواب و بیدار عجیبی داشتم که کنترل اعضا و جوارح بدنمو ازم میگرفت. با همین خلسه ی خواب آور در حال جنگ بودم که بازوم و گرفت

_نامی...

سنگینی وزنم و روی شونه اش انداختم، کاملاً ناخواسته...

_بگو کدوم زنگه؟

حالت تهوع سراغم اومد، لب هامو بهم فشار دادم با انگشت های دستم سه رو نشون دادم. نیلوفر از پای آیفون مارو دید،

_میشه بیایید کمک؟

در خونه رو باز کردم و تکیه ام و از ریحانه برداشتم...به نفس نفس افتاده بود

_برو

پایین پله های ورودی سمت دیگه ی در ایستاد

_نیام باهات...میتونی بری؟ خواهرت گفت میاد پایین

پیشونیم و گذاشتم پشت دستی که درو نگه داشته بود

_آره رسیدی خبر بده...ممنون

پلک زد و درو با فشار پیشونیم بستم.

نیلوفر به جای پایین اومدن با آسانسور پله هارو یک ریز همراه شایان دوییده بود پایین.

_چی شده داداش؟

بالا تنه ام و تکیه دادم به در کابین آسانسور و با لبخند نصفه و نیمه ای به شایان دست دادم

_چطوری پسر؟

نیلوفر دست کشید روی بازوم

_اون خانوم کجا رفت؟

_رفیقم بود...منو رسوند رفت.

در کابین باز شد و پشت سرم نیلوفر و شایان داخل اومدند.همون سه طبقه رم نشستم کف

کابین و نیلوفر جلوم زانو زد

_زنگ بزنم اورژانس..؟

سری تکون دادم

_نه بخوابم فقط

صدای توقف آسانسور که اومد دستمو به میله ی جلوی آئینه گرفتم و بلند شدم...

کفش هامو شایان از پام درآورد و نیلوفر کمکم کرد تا داخل خونه بشم.سامیار خشکش زده

بود روی مبل..دستی براش تکون دادم و روی مبل تک نفره خودمو رها کردم.

برعکس همیشه که نیلوفر با شلوغی و سر و صدا کارهاشو انجام میداد، تند و با عجله سمت

آشپزخونه رفت و چند لحظه بعد، همون وقتی که سامیار اومد و رو به روم ایستاد، یه لیوان

آب قند آورد

...بخور ایشالا خوب میشی...رو دل کردی؟ زهرماری خوردی؟
 زهرمار که خورده بودم... هرشب هرشب هرشب...هر روز هر روز هر روز...
 لیوان و به لبم چسبوند و شایان نگه داشت. نیلوفر با چادرش عرق هامو پاک کرد، مزه ی قند
 تهوعم و کم میکرد

...بسه

سرمو سمت مخالف شایان و لیوانی که نگه داشته بود برگردوندم.
 نیلوفر پولی که از کیفش درآورده بود و بالای سرم چرخوند
 ...چشمت زدن میندازم صدقه رفع بلا میشه
 چقدر خوب میشد همه ی درد و بلاها با صدقه رفع میشد.
 ...برم اتاقت بخوابم؟

نیم خیز شدم و سر جاش ایستادم...نگاهش سمت اتاق رفت و برگشت
 ...آخه

مکث کرد و شایان ماشین بازی سامیار و از جلوی دهنش پایین کشید
 ...مهمون داریم!

نگاهم تند به طرف نیلوفر برگشت. من من کنان گفت
 ...مادرته!

وای طولانی و شاید بی صدام رو فقط شایان شنید. پشت سرمو زدم به مبل و بلند شدم...
 پسرها اومدن سمتم

...دایی کجا میری؟

...برم دایی... یه شب دیگه میام

شایان دستمو گرفت و سامیار پاچه ی شلوارمو... نیلوفر گفت

_داره نماز میخونه

قدم رفته ام و برگشتم، با خنده برگشتم سمت نیلوفر

_نماز میخونه؟! چه کار خوب و پسندیده ای!

لبشو گاز گرفت و پشت دستش زد

_هییس یهو صداتو میشنوه

پشت گردنم سنگین شده بود، محکم دست کشیدم به پوست عرق کرده ی گردنم...

_میخوام بینمش

قبل از اینکه نیلوفر سد راهم بشه مسیرمو عوض کردم و دستم دستگیره ی فلزی اتاقو لمس کرد.

قلبم تند میزد... همه ی بدنم نبض داشت. چند لحظه مکث کردم تا یادم بیاد منصور و ...کسی

که مادر به خاطرش فرار کرد و منو تنها گذاشت. منصور بی شباهت نبود به برادر محیا،

کجاست بینه حال و روز خواهرشو که واسه صد تومن بیشتر و بهتر از این خونه به اون خونه

میشه. مادر من پشتش حرف و حدیث بود ولی...خدا پرونده ای که مردمش بنویسن و

نمیخونه!

توی همون چارچوب بدنم سرخورد و نشستم... در اتاقو آروم باز کردم، پای سجاده اش

نشسته بود و دستش سمت آسمون بود.

فهمید در باز شده، کسی تو این خونه پیدا میشد که صدای نفس های منو نشنوه؟

_برای منم دعا کن

دونه های تسییحشو یکی یکی پایین میفرستاد ، اما بی حرکت شد انگشت های چین و چروک
خورده ی دستش...

_دعا کن برم مامان...از این دنیایی که توش همه آدمی پیدا میشه ولی...ولی هیچکس برای
من نیمونه!

پلک هام روی هم می افتاد و به هزار زور و ضرب باز میشد.

کانال رمان های دریا دلنواز, [۰۶:۱۴ ۰۴,۰۷,۱۸]

دیدم دست هاشو که پایین افتاد...

_چرا تموم نمیشه زندگیم؟

تموم شدن زندگی من، شبیه سقوط بود...شبیه با سر زمین خوردن! شبیه دردی روی پیشونی
، شبیه گرمای خونی که از روی پلکم پایین اومد و زمینم زد.

□۲۷۵

کانال رمان های دریا دلنواز, [۲۲:۵۲ ۰۶,۰۷,۱۸]

"مهر آوه"

مونا چند بار بهم اصرار کرد که برم توی اتاق پیش دوران...ولی... نه پای رفتن داشتم نه
دلشو!

بالاخره خودش به لیوان شربت برد توی اتاق، صدای آروم حرف زدنشون و میشنیدم. با تردید نزدیک در اتاق ایستادم و به حرف هاشون گوش دادم.

همینکه به مونا گفت "خجالت میکشم!" رفت نفسم، دست هام مشت شد و گرم شدن مردمک چشم هامو احساس کردم. اولین جمله از حرف هاشون اونقدر برای قلبم سنگین بود که برگردم توی اتاق و دم پنجره ای که نور ماه نشونش کرده بود بایستم.

از دکترم توقع نداشت... از نامی بیشتر! حتی به ذهنم نمیرسید و هنوز برام باورکردنی نبود که این مدت به کارگاه دوران رفت و آمدی داشته. آخه چرا باید سراغ دوران میرفت؟ چرا باید خودشو جای یه دوست جا میزد اونم وقتی که در این باره هیچ چیز به من نگفته بود. حالا بعید نبود دوران به قول ریحانه فکر و خیال کنه که حرف های زرین پر بیراه هم نبوده!

هرچقدر بیشتر به این شوریدگی وضع و حالم فکر میکردم، بیشتر منقلب میشدم. رفتم جلوی آئینه و موهای بهم ریخته ام و شونه زدم، رد ناخن ریحانه موند بود روی گردنم... دلخور بودم ازش! حرف هایی به دوران زد اونم توی اون شرایط درست نبود. برای همینم دکتر ایزدپناه بهم اصرار داشت تا یه بار دوران و ببرم پیشش و خودش درباره ی گذشته و زندگیم با دوران حرف بزنه.

با سر و صدایی که از اتاق کناری می اومد، رفتم بیرون... دوران لباس های توی چمدونم و برمیداشت و تا میزد، مونا هم همون هارو میگرفت و توی کشوی لباس هام می گذاشت. ناخودآگاه دستم مشت شد روی قلبم...

برافروختگی صورت دوران، گونه های سرخش، موهای بهم ریخته و لباسی که نامرتب بود. توی حال و هوای خودش نبود... فقط هر لباسی رو که تا میزد میذاشت کنار دست مونا، مونایی که مثل مادرها دوران و نصیحت میکرد، میگفت چقدر بهت گفتیم حرف بزن با این دختر، یه

چیزی تو دلش هست که نمیگه، حالام دیرنشد... لطف خدا زود فهمیدیم. باید دعا به جون همکار مهری کنیم که اومد و بهت گفت. فکر کن اگر بهمون خبر نمیداد، فردا صبح مهری میرفت و ماهم دستمون دیگه بهش نمیرسید.

دوران بین حرف های مونا با صدایی که صلابت همیشگی رو نداشت پرسید "اگه شب بمونه و صبح بره؟... میره؟؟" مُردم از بغضی که نفسمو گرفت... مونا هم درد دوران و گرفته بود!

صداش میلرزید، با همون بغض و سنگینی جواب داد " شما که مهلت صیغه اتون مونده، همین امشب برش دار ببر، تا دیروز اگر دوتا چشم داشتی از فردا باید دوتام قرض بگیری که چهارچشمی مراقبش باشی، خودت میدونی چقدر دوست داره، نگهش دار!"

به خودم که اومدم، صورتم راه اشک گرفته بود، نفس کوتاهی کشیدم. دست و صورتمو شستم و با حوله خشک کردم. از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم مونا رو در حال حرف زدن با تلفن دیدم. فکر کردم دوران رفته!

با هول و نگرانی پرسیدم

_رفت؟

اشاره کرد به اتاق خوابم و گوشی و از جلوی دهنش فاصله داد

_نه داره صورتشو میشوره برو بشین پیشش، بیرونم نیاید من چادرمو دربیارم، دم کردم! میخوام شام پیزم

گره ی روسریش رو باز کرد و با تردید و شک سمت اتاق رفتم. در حموم نیمه باز بود... حوله ی تمیزی رو از توی کمد برداشتم و مونا در اتاق و بست.

با چند تا نفس عمیق خودمو رسوندم پشت در حموم... دیدمش!

سرشو زیر شیر آب برده بود و کف دست هاش دور سینک روشویی نگه داشته بود. انگار نفسشو حبس کرده بود توی سینه...

_دوران

شیر آب و بست و کف دست هاشو فرق سرش کشید تا آب موهاشو بگیره از روشویی که فاصله گرفت، جلو رفتم و حوله رو روی سرش گذاشتم.

_ممنون

برای فرار از نگاهش، بیرون اومدم از حموم و با تاخیر پشت سرم اومدم. رو تختیم و مرتب کردم و گفتم

_مونا میخواست راحت باشه، درو بست!

سری تکون داد و همونطور که حوله رو روی موهاش میکشید نشست روی زمین... فکر کردم پاهاش درد میکنه، مخصوصا پایی که ریحانه لگد زده بود

_میخواهی کمپرس یخ بیارم بذاری روی پات؟

حوله رو روی شوفاژ گذاشت و دستی روی زانوش کشید

_نه خوبم

لبه ی تختم نشستم و سرمو پایین انداختم... پوست لبمو مدام زیر دندونم میکشیدم و همه ی حواسم به صدای نفس های دوران بود. یه لحظه که صدای نفسش بریده شد سرمو بلند

کردم. نگاهمو شکار کرد و گفت

_من احمق بودم، چیزی نفهمیدم، وقت خوشی و ناخوشیم که هیچوقت انگار محرمتم نبودم... ولی کاش تو اعتماد میکردی و میگفتی!

به صورت غمگینش چشم دوختم، با یکم فکر متوجه میشدم معنی حرف هاشو، اما زدم به بی خیالی!

_عیب نداره! تو مشکلات زندگی خودت و داشتی...! نمیخواستم سربار غمت باشم.
نگاهم برگشت روی مچ دستم، به جای زخم هایی که هنوز درد داشت.
_مهری...

سرمو بلند کردم

_جانم؟

_قبول کن من و تو...یه بغل طولانی بهم بدهکاریم!
دست هاشو به روم باز کرد و اشاره کرد به سینه اش...
_پس...بیا!

مثل ذوق بچگی که هیچ رقمه نمیشد مخفیش کرد، لپ هام گل انداخت و وجودم گرم شد...با لبخند بلند شدمو سرمو به سینه اش رسوندم.

صدای ریز خنده ام معترضش کرد

_هیس...

□۲۷۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۶، ۵۲:۲۲]

صفر تا صد غم های من به همین کوتاهی بود

لب هامو به روی قلبش فشار دادم و مچ دستمو گرفت. حواسم نبود به دستی که ردِ خودکشی داشت.

_کی بوده این خودکشی ها؟؟

مچ دستمو پایین کشیدم اما نگه داشت. غمگینی چشم های خسته و خمارش قلبمو چنگ میزد. خواستم اسمشو صدا بزنم و منصرفش کنم از گفتن دردهام، اما التماس نگاهش زبونمو باز کرد.

_سیزده سالگی و هفده سالگی

گرمای لب هاش روی مچ زخمیم، دستبند ظریفی درست کرد. امان از دلم که بی امان میلرزید.

_چرا؟

نگاهش کردم و در جواب سوالی که پرسیده بود لبخند زدم

_حسادت میکردم به ماهور !

جمع کردم خودمو توی بغلش... چشم هامو بستم و توی همون روزها خودمو با موهای خرگوشی بافته شده دیدم. آخرای دبیرستان بود که تصمیم گرفتم دیگه موهامو کوتاه نکنم. دانشجو که شدم، دوران نمیداشت!

_ما بدموقع ای بهم رسیدیم! هم من ندیدم غم هاتو...هم تو!...

نفسی گرفت و گفت

_ولی از من انتظار نمیرفت مگه نه؟

سر تکون دادم و صورتمو بالا گرفتم. دست کشیدم به چشم هایی که تصویرم و زیباتر از هر زمانی نشون میداد

_عیب نداره.

عصبانی بود از خودش...

_من هنوزم هیچی نمیدونم! هنوزم...

انگشت های دستمو روی لبش نگه داشتم.

_پیش یه روانشناس میرم که خیلی وقته دوست داره با تو حرف بزنه. اوایل که میرفتم، خیلی

دلم میخواست یه بارش با تو برم. اما... حرف های نزده ی زندگی منو فقط پزشکم

میدونه. نمیدونم چرا به بزرگمهر رازمو گفت! شاید چون... همیشه وقتی پیشنهاد رفتنمو

میدادم، نگاهم میکرد و اسم تورو میآورد. میگفت مردا رو بی خبر تنها نذارید! چشم انتظاری

سخته... نمیدونم شاید یه روزی یه جایی یه وقتی چشم انتظار بوده که ندیده و شناخته حال

تو رو درک میکرد.

بوسه ای روی انگشت هام زد و گفت

_تو جونِ منی، مگه آدم میتونه از جونش بگذره؟

برق خوشحالی چشممو زد! زود حلقه ی اشکی که تازه بدرقه اش کرده بود برگشت.

سرش رو لابه لای موهام فرو برد و زمزمه کرد

_میشه نفس بکِشمت؟

دست هامو دور بازوش حلقه کردم، صدای آروم تپش های قلبش برعکس اون لحظه های پر

تب و تاب بهم آرامش میداد.

_اون روزی که ریحانه زنگ زد و گفت سیاوش اومده دم خونه ات، فکرشم نمیکردم زمانی

که...

خیلی وقت بود از گذشته ام خسته شده بودم. حالا بیشتر ازش خجالت زده ام! شرمندگی روزهایی که خودم مسببش بودم تا عمر دارم با من می‌مونه! تقصیر دوران چی بود وقتی که من اعتماد کردم به زرینی که صدبار نامردیشو بهم ثابت کرده بود؟

_تموم شد! سخت بود...هنوزم هست...یاد اون لحظه ها و دقیقه هایی که مجبور بودم تحملش کنم هنوزم توی سرم هست. اما... مثل همون خودکشی ها، مثل همون تبعیض قائل شدن های مادرم، مثل وقت هایی که تو پسم میزدی! گذشت... فقط من فکر میکردم اگر یه مدت جلوی چشمت نباشم تو میتونی راحت تر تصمیم بگیری و کمتر عذاب بکشی.

دم عمیقی گرفت و خیره ی نگاهم گفت

_من هیچ ام، و تو در تمام هیچ من... همه ای!!

□۲۷۷

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۶، ۵۹:۲۲]

مردمک غلتیده به اشکم، بین چشم هایی که ریز شده بود و لبی که لبخند به لب داشت در رفت و آمد بود.

_یادم رفته بود!

پلک زد و گفت

_حق داری... خوب موقعی یادت انداختم

دست هامو دور گردنش بردم و پشت کمرمو محکمتر به آغوش کشید. دوارن همیشه بلد بود منو!

_تو نقطه ضعفمو خوب میدونی.

روی شونه ام و بوسید و از خودش دفاع کرد

_اینم گفته بودم که چشمت دهن منطقمو سرویس میکنه!

صدای خنده هامو توی آغوش محکمش پنهون میکرد، معذب حضور مونا یی بود که شاید به خاطر همین فرصت کوتاه و کوچیک مارو تنها گذاشته بود.

منم وقتش بود که یادش بندازم...

_من هنوز همونیم که میشه دلمو با یه مجسمه بدست آورد!

صورتمو عقب بردم و چشم های خسته اما پر فروغش روی صورتم نشست

_همینم بزرگترین شانس زندگی من بود.

شاید... شاید همین بود.. همینکه دوران هربار توی اون زیرزمین میرفت و بوی کائولین مشامشو پر میکرد یاد من میفتاد، هربار که مینشست پشت میز کارگاهشو خاک و آب رو ورز میداد یاد شیطنت های من میفتاد. یا هر وقت که مجسمه های فرشته رو توی کوره ی آتیش میذاشت، منو توی خیالش میدید که چسبیده به کوره با بی حواسی، نگاهم پی فرشته هایی بود که دوران برام ساخته بود و من روی هر کدومشون یه اسم گذاشته بودم.

شاید اگر این مدت دوران شغلشو عوض کرده بود! همه چی تغییر میکرد... درست مثل وقتی که مجسمه های منو شکوند و من دست کشیدم از التماس عشقی که سر لجابت برداشته بود. همون وقت، همون مهری که کم داشت از دلم میرفت سرعقلم آورد!

_ کار فرشته ها بود

نگاهشو از لبم گرفت

_چی؟

تکرار کردم

_ کار فرشته ها بود...! بهشون سپرده بودم وقتایی که من نیستم هوای تو رو داشته باشن.

تکیه داد به دیوار و دو زانو نشستم رو به روش...

_ولی من وقتی رابطه امون تیره و تار شد، تا یکی دو سال فرشته نساختم!

یه رازی بود...بین من و دلم! نه...بین من و چشمام! لو دادم هرچی که بود

_اون مجسمه ی فرشته ای که از صورت من ساختیو هنوز داریش؟

پلک زد، پلک زد و چشم های متعجبش با بالا رفتن تای ابروش ، خنده دار شد!

_بهت نگفتم ولی دیدمش...همون روز دورهمیمون...نه همون شب که دعوامون شد قبلش

یواشکی رفته بودم زیرزمین، جلوش یه عالمه جعبه و کارتن گذاشته بودی، با چه ترس و

لرزی پیداش کردم

هاج و واج مونده بود و خنده های من پر رنگ تر میشد.

_دوران ...میدونم دوست نداشتی مجسمه های بزرگ فرشتتو کسی ببینه.ولی اون...با همه

فرق میکرد

بلند شد از روی زمین و خنده ماسید روی لبم!

_شکوندیش؟

لباسشو مرتب کرد و جلوی آینه ی کوچیک روی دیوارم ایستاد. دلواپس پرسیدم

_انداختیش بیرون؟

سکوتش بی طاقتم کرد و پا کویدم روی زمین...

_دوران با توام!

از توی آئینه نگاهم کرد و کلافه و پر تشویش به سمتش رفتم، بین دیوار و بی توجهی چند

لحظه ایش ایستادم

_دارم باهات حرف میزنم... راستشو بگو، اونم شکوندی؟

انگشت های دستش لا به لای موهای پر و مشکیش بی حرکت شد. مردمکش پایین اومد،

سراغی از چشم های منتظر من گرفت.

خفیف سرتکون دادم

_هاا؟

چشمم به گوشه ی لبش کشیده شد، انحنای داشت... میخندید؟ تا مردمک های نگرانم و راهی

چشم هاش کردم، خم شد سمت صورتم...

گم کردم سیاه چاله هاشو! زمین و زمان رو گم کرده بودم، حتی قدرت هر دو دستی رو که

یکیش پشت سرم چفت شده بود و دست دیگه اش پشت کمرم، انگار هزار دست داشت

برای به آغوش کشیدنم... مهلت هیچ چیز نداشتم، من بودم و حالت معلقی روی هوا... هوایی

که تمام اکسیژنش رو لابه لای مهلت های کوتاهی که دوران برایم صادر میکرد، پیدا میشد!

دست های من پر ترس و واهمه آستین های لباسش رو چنگ مینداخت تا به یادش بیارن

آدمی که اسیر گرمای لب ها و تنش کرده ، حق نفس کشیدن داره و مجسمه ی فرشته

نیست !

حال دلم خوب بود، تب داشت ولی نبض میزد، درست مثل پوست تنِ کویر شده ام که حالا اضطراب و ذوقِ این هوای ابری و رعد و برق دلنشین، ذره ذره و مو به مویش را برهم زده بود.

انگشت های زبر دستش صورتم رو قاب گرفت...نفس میخواستم اما فاصله گرفتن هرگز. تسلیم شدم وقتی صورتش رو عقب کشید و نفسش شد راه چاره ی بینیِ کیپ شده ام. بی رحمانه نفس عمیق کشید و من وسط جاده ای که تا به حال پامو نداشته بودم، هاج و واج ایستادم.

شاید خودش بهتر میدونست کجا باید ببرم این قلبمو...قلبی که نزدیک بود از سینه بیرون بزنه و بیفته جلوی پاهاش!

نفسم لرزید، همون نفسی که حالا بوی نفسشو میداد...هنوز جای لمس لب هاش داغ بود _دوران!؟

لب هاش چیزی شبیه جانم زمزمه کرد، درست قبل از اینکه دزدِ هوای سرخوشی دلم باشه. حلقه ی انحصاریش تنگ تر شد و بیشتر مراعات تپش های بی امان قلبم رو کرد. مطمئن بودم فاصله ی هیچ بینمون، خبر از راز دلم میداد.

انگشت زبرشو روی لب هام کشید و باز سر خم کرد و اینبار پیشونیم رو کوتاه بوسید. رحم و انصافشو گم کرده بود...هرچی که بود من از این تقسیم ناعادلانه ی بین لب ها و پیشونیم راضی بودم!

چونه ام و بالا کشید، نگاهی رفت و برگشت روی چشم هام و گفت

□۲۷۸

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۶، ۵۹:۲۲]

__ به چیزایی هست که نمیدونی... مثل اینکه چقدر نگات کردم!

پلک زدم و فاصله ی بینمون و برداشت. کف دست هامو روی سینه اش گذاشتم و زمزمه کرد
__ می اومدم یه وقتایی نگات میکردم! وقتایی که خواست نبود! وقتایی که بایدم یادم میموند تو
همون دختری هستی که به عشقش هر روز جلوی آینه این پا و اون پا میکردم تا بکشونم
خودمو بالا! تا برسه دستم بهش! اون روزها خیال میکردم از دور، شبیه همون وقت ها موندی
و از نزدیک مال من نیستی! اما حالا... تازه دارم میفهمم چقدر احمق بودم با این فکر و خیال!
همینکه خواستم لبخند بزnm و حرفی به میون بکشم تا مطمئن بشم این لب های چفت شده
بهم، بلدن تکون بخورن صدای بهم کوبیده شدن در ورودی خونه، هردومون و تکون داد!
دوران تک خنده ای زد و فاصله گرفت

__ در حال حاضر اونقدری که از ریحانه میترسم از بابام نمیترسم!

نشست لبه ی تخت... دست کشید روی لب هاش و من رو کردم به سمت در اتاق تا لب هامو
به دندون بگیرم و لبخند رضایتم رو مخفی کنم

□۲۷۹

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۶، ۰۳:۲۳]

از اتاق بیرون اومدم و مونا روسری و چادرشو برداشت.

__ ریحانه بود؟

زیر گاز و کم کرد و از گوشه ی چشم به اتاق اشاره کرد

_نیاد بیرون

برگشتم تا در اتاقو نیمه کنم که دیدم دوران سرشو بین دست هاش گرفته و توی دنیای خودش!

لب گزیدم و چشمم افتاد به در بسته ی اتاق کناری...ریحانه غم خوار خوبی بود، همیشه هوامو داشت اما درست لحظه هایی که من احتیاج به کسی داشتم که خواهرانه پشتم و بگیره و هوامو داشته باشه، نبود! دیر اومد...دیر منو دید ولی با اینکه حرف های امشبش تمام و کمال اشتباه نبود، بازم از دستش دلخور بودم.

دلخوری کوتاه مدتی که با اولین پق گریه ای که صداش از اتاق اومد، دود شد و رفت!... زودتر از مونا دستمو به دستگیره ی اتاق رسوندم.درو از پشت قفل کرده بود.

زدم به در و اسمشو صدا زدم

_ریحانه...عزیزم

به ما بی تفاوت بود اما وقتی دوران به در اتاق زد و اسمشو صدا زد، ریحانه جیغ کشید

_اسم منو به دهنِت نیار!

خجالت زده سرمو پایین انداختم و مونا جبران کرد

_دوران جان، تو چیزی بهش نگو

کاش مونا این حرفو آروم زده بود تا نمیرسید به گوش ریحانه ای که هنوز کوره ی آتیش بود!

درو باز کرد و با صورت خیس اشک و ارغوانیش به دوران خیره شد و زد تخت سینه ی

دوران

_چی داری بگی؟

ترس و اضطراب دوباره برگشت توی تنم...تکیه دادم به دیوار!

دوران مچ دست های ظریف ریحانه رو گرفت و آروم نگاهش کرد و گفت

_تو اجازه داری داد بزنی، جیغ بکشی، گریه کنی، منو بزنی ولی حق نداری دست از رفاقت با من بکشی!

توی نگاهش میدیدم دوست داشتن ریحانه رو...رفیقی که بی انصافی بود نارفیک بدونیمش...حرفاش اشک ریحانه رو بیشتر جاری کرد.اشک و نفرت رو باهم توی لحن صدای ریحانه موج زد:

_دستمو ول کن و گرنه میکوبم به پات

لبخند زد دوران...مطمئن گفت

_دلشو نداری!

ریحانه پر بغض لب ورچید

_دارم

دوران پلک زد و گردنی تکون داد

_میدونم جرئتشو داری، گفتم دلشو نداری

ریحانه با لب های باز، دندون های خوش تراشش رو بهم فشار داد و جیغ خفه ای کشید

_ازت متنفرم...ازت متنفرم چون باعث شدی امروز از خودم بدم بیاد!

دوران دست های ریحانه رو رها کرد و لبخند زد، ریحانه اما خم شد و کف دستشو روی

زانوی دوران گذاشت

_درد میکنه؟

بازو شو دوران گرفت و بلندش کرد

_تو که دلشو نداری چرا میزنی؟

ریحانه طاقت ایستادن نداشت و روی زمین نشست... برای آوردن لیوان آب رفتم سمت آشپزخونه، ریحانه سرشو روی زانوش گذاشته بود و دوران سرشو کنار گوش ریحانه برده بود و باهاش حرف میزد. به دل نازک ریحانه خندیدم و لبخندم و مونا دید.

لیوان آب و دوران ازم گرفت...

_ریحانه...

هنوز به شنیدن اسمش از زبون دوران اعتراض داشت. سرشو بلند کرد و لیوان و پرحرص گرفت

_به خدا یه بار دیگه بمیرم و زنده بشم دیگه رفیقتون نمیشم!

وقتِ لیوان سرکشیدن، نگاهش بهم افتاد... تازه یادش افتاد منو بگیره جلوی رگبارش!

_درد بگیرم از دست تو راحت بشم. پدر سگ و اینستا منو نگاه کن، یه کوفتی بیار ضعف کردم

دوران نگاهم کرد و من دستپاچه مبل و دور زدم و چند تا پسته شکوندم و کف دستم گرفتم
_بیا پسته...

منم به حرف دوران رسیدم که بیشتر از پدرم از ریحانه میترسم

چنگ انداخت به کف دستم و تموم پسته هارو یکجا برداشت. نگاهی به منو دوران انداخت که کنارهم ایستاده بودیم!

_آقای مجسمه و خانوم فرشته! وقتی از خونه زدم بیرون، اون رفیقِ مخفیِ مشترکتون جلوی در کشیک میداد تا بفهمه چی شد و چی نشد!

حرفِ نامی بود! نگاه خیره ی دوران مجابم نکرد به نیم نگاهی!...

هر دو سکوت رو انتخاب کرده بودیم و ریحانه در حال بلند شدن گفت

_حالش اصلا خوب نبود...میگم یه وقت نمیره؟؟!

لحنِ نگرانِ ریحانه اونم نسبت به نامی که بارها درباره اش باهم حرف زده بودیم و هربار با

نفرت و بی توجهی و بی علاقگی دربارش حرف میزد، نگران کننده بود.

_یعنی اینقدر حالش بد بود؟ آخه مریضی نداره!

یه قدم جلو رفته بودم از شونه ی پهن دوران...نگاهم از سر شونه هام برگشت سمتش...لب

زدم و پرسیدم ازش

_باهاش دعوا کردی؟

دستشو روی پیشونیش کشید و پلک هاشو برای ثانیه ای محکم بهم فشار داد

_هلش دادم، خورد زمین...

دلهره ای روی قلبم سنگینی کرد.

_دوران...

نیم قدمی رفت و برگشت.ریحانه بینمون ایستاد

_بردمش خونه ی خواهرش تو صادقیه، قلبش درد میکرد هرچقدر گفتم ببرمت درمونگاه

قبول نکرد.غصه اش شما دوتا بودین!!

من از رابطه ی نامی و دوران هیچ چیز نمیدونستم.اینکه چقدر رفاقت داشتند، چقدر رفت و

آمد...اصلا چند وقت یکبار همو میدیدن. نگاهم به صورتِ نگران و جمع شده از اخم دوران

بود.

گردن جلو کشید و رو به ریحانه گفت

یه زنگ بهش بزن...ببین خوبه؟!

انگشت های یخ بسته ی دستمو به لب هام رسوندم.چه اتفاقی بین نامی و دوران افتاده بود؟

حال قلب نامی چطور بود الان؟...

وای از تو نامی...نامی...نامی...

□۲۸۰

کانال رمان های دریا دلنواز, [۱۸,۰۷,۰۹,۵۱:۲۲]

"نامی"

پلک های بهم چسبیده ام و با صدای نگرانی که مدام اسمو تکرار میکرد، باز کردم...انگار

توی خلا نفس کشیدم،بعد چندبار پلک زدن متوجه دم و دستگاهی که بالای سرم قرار

گرفته بود شدم.حتی از زیر ماسک اکسیژنی که روی دهنم بود میتونستم بوی بیمارستان و

حس کنم .

گلووم به شدت خشک بود و حنجره ام درد میکرد، صدای نامفهومی از گلووم بیرون زد.پس

کی صدا میزد نامی...؟

به فاصله ی کمی از من یه تخت دیگه بود،سرمو از روی بالش بلند کردم و تا انتهای اتاق

شلوغ و پر مریض و نگاه کردم.یاد دردی افتادم که لحظه ی آخر نفسمو گرفت.چشم هامو

روی هم گذاشتم و آروم آروم نفسمو عمیق کردم.خنده نشست روی لبم!

درد نمیکرد این لعنتیِ پر تپش...از ذوق نفس های عمیق نکشیده، چند بار شمرده شمرده ریه هامو پر کردم. آغوش مادرم و احتیاج داشتم. مثل همون لحظه ای که از زیر تیغ مرگ خودمو عقب کشیدم تا برای یه لحظه زنده بمونم و سرمو بذارم روی پاش...
با اومدن پرستار کشیک و اطلاعی که از وضعیت قلبم داد متوجه شدم سه روز و دو شبه که از عالم و آدم دورم و بی درد خوابیدم!

با معاینه های نیمه شبی دکتر شیفت و پرستارهایی که کاغذ به دست بالای سرم میرفتن و می اومدن به بخش منتقلم کردند. به گفته ی سرپرستار، یک سری تجویزات روحی و روانی احتیاج داشتم برای دور کردن استرس ها و تشویش هایی که برای قلبم ضرر داشت. ترجیح میدادم جای حرف زدن، در کمال آرامش و خونسردی نفس های منظم و بی دغدغه بکشم و به پرستارهای بالای سرم نگاه کنم!

بین حرف های دکتر، یکی از همون پرستارها گفت "پزشک روانشناسشون هر روز سر میزنن، دکتر ایزدپناه" دکتر سری تکون داد و تاکید کرد با فنر زدن و باز شدن رگ های قلبم، بقیه سال های زندگیم رو باید قرص و دارو مصرف کنم.
تنها چیزی که نگرانسون کرده بود، مدت بیهوشی من بود که گویا با یه آزمایش ساده متوجه شده بودند به مدت یک هفته مسکن قوی مصرف کرده بودم.
توی اتاق سه تخته ای که فقط من اشغالش کرده بودم، سکوت بیش از حد شده بود. با اومدن پرستار مرد خندیدم

_فکر کردم پرستارهای بیمارای قلبی زن!

بیماری جز من و پرستاری جز خودش توی اتاق نبود، برای همین با صدای بلند خندید و گفت

_داداش اشتباه فکر کردی

دستگاه فشارسنج و دور بازوم بست و نگاهی به سر و ظاهرم انداخت

_شبی که آوردنت خودم کشیک بودم.نبض نداشتی!

هنوز بی حسی تمام بدنم داشت!

_من هیچی ندارم

نگاهشو از صفحه ی گرد توی دستش برداشت

_آدم با خونه و خانواده ای هستی، این چند روز بچه های اتاق پرستاری و کلافه کردن از بس

یا زنگ زدن یا اومدن...اجازه ی ملاقاتم که نداشتن

وسط حرفش سکوت کرد و چیزی یادداشت کرد

_بچه ها فکر میکردن سنت بالاست!

_چرا؟

_میگم که همین نیم ساعت پیش دو نفر زنگ زدن حالتو پرسیدن. فکر میکردن بزرگ

خاندانی!

میشد به حرف هاش اعتماد کرد؟ من آدم بدبینی نبودم ولی انگار این حرف ها برای امید

دادن به مریض های بی ملاقاتی بود. چون یه حسی بهم میگفت تمام این حرف ها از روی یه

نوشته خونده میشه و هر روز به خورد مریض های سخت علاج داده میشه.

_دردم برمیگرده؟

تخت و دور زد و آستین لباسمو مرتب کرد

_چند روزی احساس سبکی میکنی، ولی ... اثرات داروهای مسکن که بره ممکنه درد داشته

باشی اما نه به اندازه ی سابق

پس میمونه باهام!

سرممو میخواست عوض کنه، جلوتر اومد و گفت

مگه دکتتر باهات حرف نزده؟

چشمامو بستم

یه چیزایی گفت ولی نشنیدم. حواسم نبود

بیماری مادرزادی داری، باید مراعات کنی سرمانخوری، حرص نخوری، به جاش فقط دارو

بخوری...

خندیدم

چه کار راحتی

دستم که سوخت چشمامو باز کردم، بدم می اومد از دکتتر و بیمارستان...

کی مرخص میشم؟

فکر کنم پس فردا...وضعیت ثابت شده

"خداروشکر" ی گفتم و یه نفس عمیق کشیدم.از حسرت های داشته ام ، یکی کم شد...

با خیال آغوش مادرم دوباره خوابیدم.

با تکون تخت، از خواب شیرینم بیدار شدم.همه ای به راه افتاده بود...به هول چشممو باز

کردم و صورت شایان و تو یه فاصله ی میلیمتری از صورتم دیدم!

دایی بیدار شد!

یوسف شایان و از روی تخت بلند کرد

حق داره بیدارشه...

لبخند زدم و انگشت های دستمو بر اش تکون دادم. شایان و زمین گذاشت و انگشت هامو گرفت

_بهتری؟

پلک زدم و پیشونیم و بوسید

_هممون و سخته دادی

دوباره امتحان کردم بینم حرف پرستار درست بود؟! هنوزم میشد نفس عمیق کشید...؟

_مامانم کو؟ نیلوفر؟

نگاهش روی صورتم چرخید

_الان میان، رفتن پیش دکترت...

پیشونیم درد میکرد، یه حالی داشتم، انگار بازم خوابم می اومد !

_استراحت کن...

بستم چشممو ولی خیلی زود با صدای "دایی" گفتن سامیار سرمو از روی بالش بلند کردم.

_تو اینجا چیکار میکنی... بچه رو چجوری آوردین؟

سامیار با خنده ی پر شیطنتش لبه های تختو گرفت تا خودشو بیاره بالا و بغلم کنه

یوسف جوابمو داد

_دو شبه دارن گریه میکنند، پرستار آشنا دراومد با نقشه ی خواهرت بچه هارو آوردیم بالا...

□۲۸۱

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۹، ۵۲:۲۲]

وقتی شیطنت سامیار و دید تذکر داد به شایان که بشینه و خودشو رسوند به سامیار
_داییتو اذیت نکن

سرمو روی بالش رها کردم و نگاهم سمت در اتاق چرخید

_پس کی میان؟

صدام پایین بود، نشنید یوسف...

_چی؟

سرمو خفیف تگون دادم.

_هیچی

دست سامیار و از دهنش بیرون آورد و سامیار با زبون بچگیش گفت

_چی شدی دایی

لبخند زدم و دست های کم جونمو بالا بردم تا بگیرمش...

_پشه لگدم کرده

تلاش کرد تا از بغل یوسف پایین بیاد...شایان دست به سینه نشسته بود و سامیار رفت سمت

پنجره و از لبه ی پنجره چیزی برداشت و برگشت سمت تخت...

_این؟

به مگسی که پرشو گرفته بود و جلوم تگون میداد خیره شدم

_یا حضرت عباس! یوسف بیا این قاتل حیوون کش و ببر از جلوی چشمم

یوسف دست سامیار و گرفت و باخنده بوسیدش من اما واقعا تپش قلب گرفته بودم!

_باید ببرمش پیش کوهیار، میترسونه منو

چشم های سامیار و برق خنده هاش داشت دیوونه ام میکرد. یوسف نشوندش کنار شایان و ساندیس هارو دستشون داد

_به آقای دکتر خبر دادیم، گفت امروز بهت سر میزنه

زل زده بودم به سامیار و هردعایی که یادم مونده بود و خوندم و فوت کردم سمتش...

_بسم الله بسم الله...اینو با خودت نبری مطب

یوسف خندید و دستی کشید به سر سامیار

_اتفاقا این دو روز که حال خواهرت خوب نبود، این دونفر شدن کمک حالِ من توی مطب!

دو سه روز بیهوشی انگار همه رو به نون و نوایی رسونده بود

_از بچه های خواهرم کار کشیدی؟ مریضی نگیرن

_خواهرت چیزی نمیگه تو پیله کن!

دوباره نگاهم برگشت سمت در...

_مامانم چرا نمیاد؟

گوشی موبایلشو درآورد تا شماره ای بگیره که یکی از پرستارها سرکی به اتاق کشید و با

دیدن بچه ها شاکی شد

_آقای محترم گفتم این بچه ها اجازه ندارن بمونن، چرا حرف گوش نمیدین

یوسف سری تکون داد و گفت

_چشم چشم الان میرن

گوشی و توی جیب کتش انداخت

_آنتن نداره. من بچه هارو میبرم پایین برمیگردم.

سامیار و شایان با غرغر و التماس و راضی شدن همراه یوسف برن. با اینکه دوست داشتم حضور بچه هارو اما با این وضع روحی و جسمی حوصله ی سربه سر گذاشتن باهاشون و نداشتم. از همه مهمتر دلم میخواست داییشون و شبیه یه تکیه گاه ببینم! نه یه گوشتِ خمار و بی حال روی تخت که حتی سخته براش حرف زدن و بیدار موندن.

با سکوتی که توی اتاق برقرار شده بود، برای چند لحظه ای چشم هامو بستم و تصویر فرخ توی سرم اومد. ممکن بود رفته باشه؟ ممکن بود دوران شکست خورده باشه؟

با چشم دنبال گوشی موبایلم گشتم، روی میز کنار تخت فقط یه جعبه دستمال کاغذی بود و یه جعبه شکلات... با ناامیدی سرمو روی بالش انداختم.

بی خبری کلافه ام کرده بود، تکونی به خودم دادم تا به پهلوشم، درست روی صورتم به در اتاق بود که مادرم و دیدم!

یه نیرویی بالا تنه ام و از تخت جدا کرد... یه حسی لبخند روی لبم آورد و یه مهری، اشک به چشمم

_سلام حاج خانوم!

روشو گرفته بود، چشم های خیشش واضح تر میشد هرچقدر نزدیکم می اومد

_سلام به روی ماهت خوبی مادر؟

دستشو روی بازوم گذاشت تا هدایتم کنه روی تخت دراز بکشم. من اما خیره به صورتی بودم که کمترین شباهت رو آخرین تصویر من و مادرم داشت.

شمردن چین و چروک های صورتش، حواسمو پرت کرد. سرمو به نرمی روی بالش گذاشت

_رنگ و روت بهتره الحمدالله

دستشو پشت قلبم گذاشت...

...بمیرم الهی...

پلک زدم و دستی که روی گونه ام بود و بوسیدم

...انگار خوابم. تو هستی نه دیگه تو خیالم...تو خوابم...

انگشت اشاره ام و پشت پلکش گذاشتم، میون گریه های بی صداش، وقتی که اشک هاشو با گوشه ی روسریش پاک میکرد، گفت

...بچه که بودی، هروقت زودتر از من از خواب بیدار میشدی، می اومدی بالای سرم و

همینکارو میکردی. انگشت هاتو میزدی پشت پلک هام و گردی چشم هامو فشار میدادی.

کف دستشو روی صورتم گذاشت. وقت خوابیدن نبود ولی هی چشمام میرفت...

...بی خبر رفتی...بی خداحافظی! مامان دعا کن دیگه هیچکس تو این دنیا به سرش نزنه بی خبر بره!

اشک های مادرم و خواب خرگوشی من مدام تکرار میشد.

بین همین خواب و بیدار شیرین مادرم از شب و روزهای منصور گفت. از تصمیمش...از فکر

غلطی که دیروقت فهمیده بود چقدر اشتباهه! هر بار که ببخشید میگفت، معترض میشدم و

انگشت های دستمو تگون میدادم. مهلت حرف زدن ازم گرفته شده بود. زورِ مردونه ی من توی باز شدن پلک هام خلاصه میشد.

...پدرتم همین مریضی و داشت. رفتیم دکتر...گفتن دوا و درمونی نداره، باید مراعات

کرد. اونوقتا کسی اهل آزمایش و تحت درمان بودن و اینجور مراقبت ها نبود. اگه عقل داشتم

بچه هامو نمیداشتم زیر دست منصور بمون...اگه عقل داشتم همون موقع ای که زن منصور

شدم بهش میگفتم شماهارو ببره پیش دکتر خودش...احمق بودم منه بی حواس...

نفهمیده بودم نیلوفر کی اومده بود توی اتاق، اشاره ی بی جونی کردم به مادرم، فهمید و دست هاشو دور گردنش حلقه کرد

_خانوم جون، قربونت برم الان وقته این حرفا نیست. خدا روشکر نامی حالش خوبه... ببین نفس میکشه!

نگاه نگران هردوشون به صورتم بود... خواب بود یا بیداری؟

□۲۸۲

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۸، ۰۷، ۰۹، ۵۳:۲۲]

شاید حق با نیلوفر بود، جای حرف های گذشته اینجا نبود! من و مادرم مفصل حرف داشتیم و الان سهم هردوی ما نگاه پر حسرت به گذشته ای بود که بی هم جلو برده بودیم.

بین حرفایی که گوشم خیال شنیدن نداشت، گفت

_از ترس بی آبرویی بیشتر، خودم و گم و گور کردم

نیلوفر نچی کرد و اشک های مادرمو پاک کرد

_تو رو خدا... ول کنید این حرفارو

لبخند زدم و با صدایی که از گلوم بیرون می اومد، رو به نیلوفر گفتم

_خوشگلی دردرس داره

نیلوفر خندید و نشست لبه ی تخت و چادرشو روی شونه هاش انداخت

_نامی، یادته هروقت منو بغلِ مادرت میدیدی میگفتی "مامان به این خوشگلی کوفتت بشه"

چشم های روشن مادرم رد اشک داشت. ولی لبش خندید... هنوزم قشنگ بود

با اومدن یوسف، نیلوفر سراغ بچه هاشو گرفت و مادرم بابت زحمت های این دو سه روز از یوسف تشکر کرد. همینکه نیلوفر چادرش و از روی شونه اش برداشت تا روی سرش بندازه، رگ غیرتم نبض گرفت.

زانوم و تکون دادم و خورد به کمر نیلوفری که موی مش شده اش از زیر روسریش بیرون اومده بود! با اشاره ی چشم و ابرو حالیش کردم که زیادی راحت نشسته روی تخت.

معذب شد و با صورت سرخ پایین رفت از تخت... درست عین سامیار که گربه ام و خفه کرده بود و روی مبل مثل موش جمع شده بود، رفت و روی صندلی کنار یخچال نشست.

یوسف داشت درباره ی یه نفر حرف میزد که دیروزم اومده بود بیمارستان... تمرکزم کم شده بود.

بی هوا پرسیدم

_دوران بود؟

در یخچال و نیمه باز نگه داشت

_نه..میگم یه خانومی بود به اسم...

_فرخ؟

اخم کرد و جعبه ی شیرینی رو دست نیلوفر داد

_فرخ اسم دختره؟

حوصله توضیح دادن نداشتم. پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم

_مهر آوه...

مادرم خندید و سرمو برگردوندم سمتش... نیلوفر تلافی کرد و گفت

_میبینی خانوم جون، پسرت چه سرش شلوغه!

بلند شد و در جعبه رو باز کرد...

_دهنتو شیرین کن خانوم جون

مادرم شیرینی برداشت و تشکر کرد....یوسفم با خنده نگاهشو از نیلوفر گرفت و گفت

_ریحانه! فقط امروز نمیتونست بیاد، زنگ زد

بلافاصله یاد تلفن همراهم افتادم

_گوشیم کو؟ بده بهش زنگ بزنم

چهره ی هر سه شون متعجب شد.یوسف گوشیم و از جیب شلوارش درآورد و سمتم

گرفت.تکون سختی خوردم و گوشی رو گرفتم

پیام داشتم و تماس بی پاسخ...ولی هیچکدوم از طرف دوران نبود.پیام آخر فرخ و باز کردم "

زود خوب شو، بابای فرخ"

پیامشو چندبار خوندم، با خنده...

_خبر خوییه؟

به زرنگ بازی یوسف چپ چپ نگاه کردم.

_ریحانه نیست! خیالت راحت...

تا وقتی دوران، نمیخواست با من حرف بزنه و تماسی بگیره،چرا باید با فرخ صحبت میکردم؟

شاید اگر منم جای دوران بودم همینقدر سرسخت میشدم و کوتاه نمی اومدم.من صادق

حرفمو زدم.دختری مثل مهرآوه، دست نیافتنی بود اما همیشه به چشم می اومد.سرسختیش

توی محیط کار، جدیتش توی حرف زدن بین اون همه مرد و دور بودنش از دسیسه های

زنونه ای که به راحتی قابل تشخیص بود.چشم خیلی هارو میگرفت.حالا از بین همون خیلی ها

که فراری بودن از تظاهر و جلب نظر...یکیم من پیدا شدم.

منی که میدونستم پشت این نگاه محکم و لحن سرد باید معجزه ای نشسته باشه! معجزه بود...اما نه برای من...اینبار چشم های بستمو باز کردم..زود به خودم اومدم. شاید اگر کسی مثل خود من پیدا میشد و درباره ی نامزد من حرف هارو میزد بهم برمیخورد.ولی دوران...به من مدیونه! اگر کوهیار نبود...اگر من بهش خبرنمیدادم....شاید میرفت فرخ! شماره ی موبایل ناآشنایی روی صفحه ی گوشی افتاد.

_شارژش صد در صده! نیلوفر تا صبح پیام های منو میخوندی؟

شربت توی گلویش پرید و مادرم به دادش رسید.گوشی رو انداختم روی میز...دست از این کارش برنمیداشت
_عادت بدیه نیلوفر خانوم.

خواب از سرم پریده بود، فکر و خیال داشتم اما اثر این قرص ها دردمو کمتر میکرد.یه طرف ذهنم تصویر غمگین مادرمو داشت که نه خنده اش از ته دل بود نه نگاهش شاد، یه طرف سرمم چشم های دوران بود! آه همون اشکی که یه روز خودم شاهدش بودم توی مخم رژه میرفت.

من اون آدمِ خودخورِ عاشق پیشه رو خوب شناخته بودم...شاید بهتر بود اینقدر صمیمی نمیشدیم که حالا باورش برای هردوی ما سخت بشه.

پیام های آخرمو چک کردم و صفحه ی اینستاگرام و باز کردم.عکس خوشی های بقیه رو لایک کردم و برای هرکسی که غریبه بود اما صفحه اش و از روی همون غریبگی باز گذاشته بود، گل گذاشتم!

خواب و بیدارِ اتفاق های امروز بودم که در اتاق باز شد...کت و شلوارش بلندتر از تن دوران بود!

_دکتر

کوهیار همون جلوی در ایستاد و نفسشو محکم به بیرون پرتاب کرد

_از ظهر میخوام پیام بهت سر بزnm، هی نشد...چطوری رفیق؟

کوهیار خیلی خوب میدونست برای یه مرد، وقتی که حس میکنه کوه پر هیبت تنش فرو ریخته آغوش بهترین دواست.

کمکم کرد تا روی تخت بشینم و چند لحظه ای مردونه همو بغل کردیم

_تو که میگفتی آوا با عطرزدنت مشکل داره! دوش گرفتی برادر؟!

خندید و به پشت سرم زد

_نمیخواستم نامرتب و بهم ریخته باشم.بده؟

□۲۸۳

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸] ۰۷:۰۹

_برنمیگرده، دیگه تموم شد

_مطمئنی؟

صندلی رو برداشت و کنار تخت گذاشت

_آره... کیا اومدن دیدنت؟

ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم

_اونایی که باید، نیومدن!... فرخ و دوران
 تکیه داد به صندلی و دست هاشو بغل کرد
 _دوران به زمان احتیاج داره، منم بودم کوتاه نمی اومدم...
 خفیف سر تکون دادم و گفتم
 _پس رفیقت نرفت!
 فرخ و میگفت...
 _لوش دادیم!
 هردو خندیدم و کوهیار پا روی پا انداخت
 _گور بابای هرچی تعهد و رازداری! باید بهت خبر میدادم... سال هایی که آوا بی خبر ترکم
 کرد هنوز ترسش باهامه... راستی آوا سلام رسوند... یزدان سرما خورده باید پیشش میموند
 حتما بهت سر میزنه
 _لطف داره... ممنون
 _با مادرت صحبت کردی؟
 نفس عمیق کشیدم و موهای روی پیشونیم و بالا زدم
 _آره... البته که نمیخوام از گذشته بیرسم ولی خودش یه حرفایی میزنه، هرچند که دیگه بی
 فایدست اما از همین لحظه به بعد بشه برام مادر، کافیمه! گور بابای گذشته... نسل در نسل
 بندِ نافمون و اشتباه بریدن.
 _با دکترا حرف زدم پس فردا مرخص میشی
 _بهتر... دوست ندارم شبای بیمارستانو...
 بلند شد و رفت سمت پنجره ی اتاق...

_کی دوست داره؟

"مهر آوه"

ریحانه در ماشینشو قفل کرد و باهم سمت کارگاه دوران رفتیم...وسط حیاط بودیم و دوران

سستمون می اومد که گفت

_نامی به هوش اومده

نگاهشو از گوشی موبایلش گرفت و مثل من زل زد به دوران... هیچ چیز رو نمیشد از صورتش فهمید! مثل این چند روز که من و ریحانه هر دو نگران نامی بودیم اما دوران فقط یه

خبر ساده میگرفت و در جواب پیام هامون سر تکون میداد، فقط پلک زد و گفت

_خداروشکر!

ریحانه نیم نگاهی به من انداخت و دوران خم شد تا خرید هارو از دستمون بگیره

_بریم داخل اینجا گرمه

ریحانه با تاخیر گفت

_من میرم دنبال مونا، شاید شبمو بمونیم خونه ی برادرش... خانومش پا به ماهه

دوران سکوت کرده بود، منم گفتم

_باشه. نگران من نباشید خوش بگذره.

ریحانه دستشو پشت کمرم گذاشت

_شب میمونی اینجا

_نه برمیگردم خونه

_پس من و مونا هم شب برمیگردیم، نمیخواه تنها بمونی

وسواس گرفته بودند... نه فقط ریحانه نه فقط مونا، همشون! حتی مهرباب!

_میمونم همینجا

وسط پیشونیش اخم نشست و نگاه انداخت به دوران...

_من رفتم. فعلا

دو روز پیش ریحانه به دوران توضیح داد که روزی که کارگاه اومده بود و نامی رو میبینی، همه چی رو خود نامی بهش میگه... نیت نامی فقط رسوندن ما دو نفر بهم بوده... اینو ریحانه تاکید میکرد و پیام های نامی رو که باهاش توی تلگرام در ارتباط بوده، به دوران نشون میداد.

من مثل دوران شاکی نبودم، اعتراضیم نداشتم، شاید حتی اگر نامی از روز اول حقیقت رو بهم میگفت مخالفتی هم نمیکردم. خودِ نامی به داشتن دوستی شبیه دوران احتیاج داشت. خریدهارو روی میز گذاشتیم و یک بار دیگه لیستی که برای آرش یادداشت کرده بودم و چک کردم.

برای اردوی تابستونه دوران و از یک ماه پیش راضی کرده بود. هرچند که توی حرفا دوران بهم گفت اصلا دلش نیست آرش همراه مدرسه بره اصفهان اما چون قول داده باید سر حرفش بمونه.

ساعت هشت شب باید آرش و میبرد دم مدرسه... منم برای همین بهشون سر زده بودم.

_کیفش کجاست؟

تکیه داده بود به کابینت پشت سرشو به کف دست هاش نگاه میکرد. جلو رفتم و سرمو

نزدیکش بردم... چی بود روی دستش...

_زخم شده؟

تکونی خورد و تعجب کرد

—چی؟

خندیدم و دستشو گرفتم

—نگران آرشی؟ به قول مهرباب وقتی خودت رضایت دادی بره دیگه نمیتونی حرفتو پس

بگیری.اونم از ذوقش دو روزه داره چمدون میبندہ...اتفاقی نمیفته

لبشو زیر دندون برد و "اوهوم"ی گفت

—دوران تو چته؟

لبخند تصنعی روی لبش نشست

—هیچی عزیزم.خوبم

ریحانه میگفت دوران و نامی باهم خیلی صمیمی شده بودند. احتمال بیشترم از این همه

ناراحتی و سکوت دوران، فقط نامی بود!

چمدون آرش و باهم بستیم و سفارش هارو دوران یکبار دیگه شروع کرد.خنده ام گرفته بود

و آرش هم که عجله برای رفتن داشت، با اشاره ی چشم و ابروی من گوش به فرمان جلوی

دوران ایستاده بود و بعد از هر جمله ای چشم جانانه ای میگفت تا بلکه خیال دوران و راحت

کنه.

قرص های دل پیچه و یه ورق مسکن هم توی زیپ چمدونش گذاشتم تا اگر توی خورد و

خوراک زیاده روی کرد، مصرف کنه.همون قرص هارو دوران بهونه کرد و یه سری سفارش

ها کرد تا آرش هله هوله مصرف نکنه و مراعات غذایی داشته باشه.

—بسه کشتیش!

یه ناراضایتی خاصی توی صورت دوران موج میزد. صورت آرش و بوسیدم و روشو
 برگردوندم سمت خودم
 _رسیدی به ما خبر بده، اونجاهم مراقب خودت باش... یه کاری کن دفعه بعد دایی دوران
 اجازه بده با رفقات بری شمال!
 دوران اعتراض کرد
 _نخیر...اینم چون با مشاور و مدیرشون میرن اجازه دادم
 چشمکی به صورت خندون آرش زدم
 _اونم یه روز اجازه میده، نگران نباش
 آرش صورتو محکم بوسید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد
 _خاله ، دمت گرم
 همینطور که آرش توی بغلم بود به دوران نگاه کردم...نگرانی هاش برای تنها یادگار
 خواهرش تمومی نداشت

□۲۸۴

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ ۰۷:۱۰]
 قرآن و یه ظرف آب برداشتم و تا جلوی در همراهشون رفتم.شاید خدا حافظی جلوی در
 مدرسه برای دوران کمی معذب کننده بود، برای همینم توی حیاط آرش و چند دقیقه ای بغل
 گرفت و سرشو توی گودی گردن آرش پنهون کرد ...
 _دایی مراقب خودم هستم. قول دادم

دوران صورت آرش و بوسید و بعد هم دستشو گرفت

_جون دایی کار دست خودت ندیا... بگو بخند خوش بگذرون ولی کله خر بازی رفقاتو قبول نکن. آدم باشید!

با خنده تکیه دادم به در...

_آره آرش جان...مثل داییت نباش! میبینی که جای سالم رو بدنش نیست.

حلال زاده به داییش میرفت... شاید برای همین دوران مدام تذکر میداد که آرش دست از شیطنت های وحشتناک برداره!

دوران بلند شد و با تکون دادن سر پرسید

_من جای سالم رو بدنم نیست

غش غش خندیدم و رو به آرش پرسیدم

_دروغ میگم خاله؟

آرش نوچی کرد و از زیر قرآن رد شد... پدر یکی از همکلاسی های آرش، به دوران گفته بود که آرش و به همراه پسرش تا مدرسه میبره. فکر کردم شاید رفتن تا مدرسه و بدرقه اش برای روحیه آرش یا حتی دوران مناسب باشه، برای همینم پیشنهاد دادم که خودش آرش و تا مدرسه همراهی کنه.

با رفتن آرش و دوران، روی تخت حیاط نشستم و به کاشی های شسته شده چشم دوختم. نامی جواب پیاممو نداده بود، فکر کردم ممکنه گوشیش همراهش نباشه توی بیمارستان... از بعد همون شبی که دوران همه چی رو فهمیده بود، یک کلامم درباره ی نامی ازم نپرسیده بود. فقط ریحانه بود که گوشی به دست دنبال دوران راه میفتاد و گاهی حتی یه گوشه باهاش خلوت میکرد و درموردش حرف میزد.

من میترسیدم حرفی بزنم و برای خودم کارو سخت کنم! ترس سیاوش...هنوز با من بود. اگر
دهنم به دروغ میچرخید و حرفی میزد که بعدا دوباره لو بره، دیگه دوران منو نمیبخشید.
زنگ زدم به ریحانه و منتظر موندم تا جواب بده

_جانم مهری؟

_سلام...زنگ زدی به نامی؟

مکت کرد

_نه، فردا میرم عیادتش شماها نمیخوایید بیایید؟

نگاهی به در حیاط انداختم و زانوهایم روی تخت جمع کردم تا بغل کنم

_نمیدونم... میترسم به دوران بگم

_من نمیفهمم دوران چه مرگشه، بده کمکتون کرد؟ بده با اون دوران گنداخلاق اینقدر

نشست و حرف زد که...

وسط حرفش اومدم

_به چیزایی هست که ما ازش بی خبریم. همونم باعث شده دوران...

_لج کنه؟

_اینجوری نگو ریحانه، میدونم داره عذاب میکشه، هربار تو حرفی از نامی زدی نگاهش

چرخید سمتت، هربار تو داشتی خبری از نامی میدادی، سکوت میکرد تا بفهمه حالش

چطوره .

_خب پس چشه؟ به خدا اون پسره ی احمق همه ی نگرانش تو بودی و دوران... من باورش

کردم!

پیشونیم و روی زانوم گذاشتم

_نمیدونم...نمیدونم
 _توام نمیخواهی بیای؟
 _امشب به دوران میگم
 تک خنده ی پر حرصی زد
 _مسخرست واقعا! دوران اجازه نده دیگه با نامی حرف نمیزنی؟ بچه بازیه؟
 از غرهای ریحانه خسته شده بودم
 _بی خیال، یه کاریش میکنم.
 _به درک، برید گم شید همتون
 تلفن و قطع کرد و به صفحه ی خاموش موبایلم خیره شدم.
 تا اومدن دوران، غذای ساده ای گذاشتم و جلوی تلویزیون نشستم. چند دقیقه ای از این
 کارگاه به اون کارگاه رفت، کلافه بود و میفهمیدم بهم ریخته است... شربت بهارنارنج و بردم
 توی حیاط و نگاهی به چراغ های خاموش کارگاه ها انداختم. خودشو داشت تنبیه میکرد؟
 دوران اهل نشستن توی تاریکی نبود...
 _کجایی؟
 پرده ی یکی از کارگاه ها کنار رفت
 _جانم اینجام
 سینی رو از لبه ی حوض برداشتم و بردم سمت کارگاه.... نشسته بود پشت میزی که جلوش
 هیچ مجسمه ای نبود!
 _برات شربت آوردم

تشکر کرد و لیوان و برداشت... رفتم سمت مجسمه هایی که رنگ آمیزیشون مونده بود. قلم و انتخاب کردم و توی رنگ آبی آسمونی زدم
_نگران آرش نباش. باید قبول کنی داره مرد میشه!
خندید

_مرتیکه مرد شده؟
از حرفش خنده ام گرفت
_بده مگه؟ به این فکر کن چند سال دیگه بیاد بگه زن میخوام، کسی نیست لباسمو اتو بزنه!
خنده های دوران بیشتر شدت گرفت.
_غلط کرده! من نمیخوام زن بگیرم... فقط درس بخونه
دستامو بردم سمت آسمون...
_خدا به داد آرش برس از دست این دایی سر به بیابون نذاره.
بعدم رو کردم سمت دوران...
_بدجنس خودت زن بگیری ولی آرش تنها بمونه، انصافه؟
بلند شد از پشت میز و چند قلپ از شربتشو خورد، همینطور که یه دستش توی جیب شلوارش بود و یه دستش لیوان شربت، سمتم اومد
_میدونی... شاید عجیب باشه ولی وقتی میدونم تو رو بیشتر از من دوست داره، حسودیم میشه!

یه چیزی تو سرش خورده بود که امشب خنده دار شده بود...
_وای دوران...اولا که کی گفته منو بیشتر از تو دوست داره؟ دوما به نظرم باید بشینی رو این حسادتت فکر کنی. کار دستت میده ها

□۲۸۵

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ : ۰۷:۱۰]

لیوان و روی میز کنار دستم گذاشت و خم شد سمتم... توی صورتی که رنگ شوخی نداشت،
نفسمو برای چند لحظه گم کردم!

من حتی وقتی به تو جای مهر آوه میگن مهری حسودیم میشه
پلک زدم و نگاه خیره اش روی مردمک چشم هام رفت و برگشت، زدم رو حساب شوخی و
با خنده گونه اش و بوسیدم

باید ببرمت پیش همین مشاور خودم، خوب میشی
فقط گوشه ی لبش خندید و من تمام صورتم!

بدم نیاد باهاش حرف بزنم، گفتی کی برم پیشش؟
هنوز با دکتر ایزدپناه صحبتی نکرده بودم...

بهت خبر میدم

جو سنگین و جدی که یکباره به راه افتاده بود، بدنمو کرخت کرد... نگاه پر حرف دوران و
دستی که روی شونه ام گذاشته بود، سنگین ترم میکرد.

پوفی کشیدم و پرسیدم

گل هارو آبی کنم؟

اگر این نگاه خیره و رو برای چند ثانیه ی دیگه ادامه میداد، شاید از بی نفسی میمردم!

هرچی دوست داری

نشست کنارم و تازه فرصت شد هوایی رو که از نیمه ی پنجره به داخل کارگاه میزد رو بیلعم.

تمرکزمو از دست داده بودم، با اینکه خونسرد و آروم کارشو میکرد و مجسمه هارو رنگ میزد ولی من هی دستم هرز میرفت و رنگ پخش میشد.

یه نفس عمیق کشیدم و قلم مو رو گذاشتم روی میز...

_الان تمرکز ندارم، خراب میکنم

لبخند زد نیم رخش...

_از حرف من بهم ریختی؟

به پهلوشدم و نگاهش و حواسش به مجسمه بود

_آره دوران...برای اینکه هنوز باور نکردی مهری گفتنِ تو با بقیه واسم فرق داره! به خاطر

این ترسی که هنوز توی وجودت هست و باعث و بانیش منه احمقم! واسه همین میخوام

برم، برم تا با خودت خلوت....

_میشه اینقدر حرف رفتن نذنی؟

میخکوب شدنِ من، نه از صدای بلند دوران بود، نه از مجسمه ای که انداخت روی زمین...

فقط به خاطر چشم های به خون نشسته اش، لال شدم!

کف دست هاشو روی میز گذاشت و بلند شد، اما نتونست ازم دور بشه، خم شد سمت میز و

لگدی به کیسه های زیر میز زد

_ببخشید، حالم خوب نیست... نگران آرشم... نگران نامی... نگران تویی که هنوزم حرف

رفتن میزنی.

خودشو رها کرد روی صندلی و "آخ" کشیده ای گفت...

چنگ انداخت به موهاش... زل زد به سقف کارگاه و پاهاشو روی زمین به ضرب زد.
 _از تو توقع نداشتم، اوضامون شد همونی که میدونی... نامی وقتی پاشو گذاشت توی این
 کارگاه و شد رفیقم بهش گفتم کاش اما ز تو دیگر نرسد زخم به دل! ولی زد... اگه قرار باشه
 آرشم یه روز زخم بزنه، چی میمونه از من؟

حرفی برای گفتن نداشتم، حتی اشکی برای ریختن... فقط شرمنده سرمو پایین انداختم!
 چند دقیقه سرپایین انداختن و شمردن صدای نفس های دوران، التیام بود برای منی که قلبم
 مثل گنجشگ تند میزد و هر لحظه چشمم دنبال تکیه های مجسمه میگشت!
 تکونی روی صندلی خورد و من مثل برق گرفته ها پریدم!
 هاج و واج نگاهم کرد
 _چیه؟

دست هایی که میلرزید و پشتم پنهون کردم. ترسیده بودم... از کی؟ دوران؟
 _هیچی یهو بلند شدی، تو فکر بودم ترسیدم
 آب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت مجسمه ای که شکسته بود، تکه هاشو جمع کردم از
 روی زمین...
 _نره تو پات

جلوی پاش درست یه تیکه ی تیز بود، برداشتم و انداختم توی سطل پلاستیکی... بلند که
 شدم بازوم و گرفت و نگهم داشت
 _میشه دیگه از رفتن حرف نزنی؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که دوباره خواهش کرد
 _میشه نگي میخواستم برم که تو حالت خوب بشه؟

به سرعت سرمو به بالا و پایین تگون دادم

_آره... دیگه نمیگم

کشیده شدم توی آغوشش... تپش های قلبش رو واضح حس میکردم، پشت گردنم دست

کشید و با التماس گفت

_حتی اگه تو بخوای بری من نمیذارم

فشار انگشت هاش روی بازوم بیشتر شد، مثل سرم که بیشتر به سینه اش فشرده میشد.

تا بعد از خوردن شام، شاید چند کلام بیشتر باهم حرف نزدیم، مدام نگاه دوران به ساعت

دیواری خونه بود و یه نگاهش به گوشی موبایلش... بدتر از همه، توی این دو روز مدام چکم

میکرد، مونا میگفت نگرانه تو بذاری بری، برای همین کنترلت میکنه یا اصرار داره حالا که

سرکار نمیری، بری خونه اش...

یه روزم اومدم کارگاه، خیلی شلوغ بود و عملاً تا وقت شام، من و دوران فرصت نکردیم چند

کلام باهم حرف بزنیم. یا داشتیم کمک به بقیه میکردیم یا هر کدوممون مشغول کارهای

شخصی بودیم. ولی به نظر همینکه میدید دور و اطراف خودشم خیالشو راحت میکرد.

نمیخواستم به دلم بد راه بدم! خیال کنم وسواس گرفته، ترسیده، مضطربه، اما... انگار شده

بود...

همه ی این ها باهم دوران و ازپا درمیاورد. توی اتاق دراز کشیده بودم که سرکی کشید

_چرا اینجایی؟

لبخند زدم

_خسته ام، تو نمیخوای بخوابی؟

جلوتر اومد و دور و اطرافم و با نگاهش دنبال کرد

_آرش به تو پیام نداده؟

هر دوستامو زیر بالش بردم و طاق باز شدم

_نخیر... قرار نیست دم به دقیقه گوشی دستش باشه که! برسه زنگ میزنه... اونم دو سه شب!

_بهش پیام دادم جواب نداده

دستم از زیر بالش بیرون کشیدم و دستشو گرفتم

_بیا بخواب داری هذیون میگی!

نگران خندید...

_به حس بدی دارم

دراز کشید کنارم... به پهلوی...

لحاف و کشیدم روی تنش و صورت به صورتش شدم

□۲۸۶

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ ۱۱:۰۷]

_دوران خوبه تو هیچوقت مادر نمیشی! بچه امون خل میشد

از خنده هام، خنده اش گرفت

_به من باشه دلم نمیخواد بچه بیاریم، ترس داره تو این دوره زمونه پدر شدن... مادر شدن بیشتر!

دستم روی نیمه ی صورتش گذاشتم، ته ریش زبرش قلقلکم میداد

پسره بدی شدی، تو که ترسو نبودی، تقصیر منه این حالت

مچ دستمو گرفت و بوسید

تقصیر تو نیست. نگران آرشم

چشم های خسته اش، گیج خواب بود... دلم میخواست بغلم کنه، دستشو بلند کردم و خودمو

توی آغوشش جا دادم. خندید و بازوش و روی شونه ام گذاشتم. بوسیدم قلبشو...

ترس از دست دادنت از سرم نمیفته

دردش یکی دوتا نبود، یا حرف از آرش میزد و دلواپسی هاش، یا حرف از من و رفتنم... من

چیکار کرده بودم با تو؟!

بی صدا توی آغوشش اشک ریختم، با صدای خوابالوده تری زمزمه کرد

بمون برام

نیمه های شب بود که فهمیدم دوران از خواب بیدار شده، تکیه داده بود به دیوار و گوشی

موبایلشم دستش بود... گیج خواب بود ولی نمیخوایید...

نشستم روی زمین و سرمو خاروندم

ساعت چنده؟

اتاق تاریک بود، صفحه ی موبایلشو نگاه کرد

مگه نگفتی دو سه میرسه

نگاهشو توی تاریکی نمیدیدم، ولی دلم برای لحن غمگینش رفت.

سمتش رفتم و ساعت رو از روی صفحه ی گوشیش خوندم.

دیگه الانا میرسه، میدونه بیداریم، حتما خبر میده

نمیخواستم دوران زنگ بزنه، نگرانی های دوران آرش و اذیت میکرد.... گناه داشت بچه، شاید کمی بیشتر از دوران...

سرشو تکیه داد به دیوار و من سرمو تکیه داده به سینه اش...

_تو برو بخواب

یکی از بازی های گوشی موبایلشو که مورد علاقه ی آرش بود، باز کردم... شروع بازی بود که خندید و "دیوونه ای" نثارم کرد. شوق و شورم به ظاهر برای هیجان بازی بود، اما گوشه ی چشمم به ساعت بالای صفحه ی گوشی که کم کم داشت سه رو رد میکرد. بین همون هیجانات کاذب یه صفحه سفید تا نیمه ی بالایی گوشی اومد "دایی ما رسیدیم، خیلی خوش گذشت، شبتون بخیر"

نفس دورانی که همه ی چشم و حواسش به صفحه ی موبایل بود یکباره بیرون فرستاده شد و من با خنده نوشتم برای آرش "قربونت بره خاله مهری، شبت بخیر"

لبخند رضایت و خوشحالی دوران و از اون فاصله ی کم و به کمک نور صفحه ی موبایل دیدم _خیالت راحت شد؟

دستی به پلک هاش کشید و زانوشو جمع کرد

_آره،

به نگرانی های پدرانه اش لبخند زدم،

_نمیخوای بخوابی؟ چشمات گیج خوابه

دردش انگار یکی دوتا نبود! دستی به پشت گردنش کشید و تکیه اش و از دیوار برداشت

_نه عزیزم تو بخواب

دستشو روی بازوم گذاشت و دراز کشیدم. دوران از اتاق رفت اما زیر در و نوری که به اتاق راه داشت، میدیدمش که کلافه است و مدام قدم میزنه. من که کنارش بودم! آرشم که رو به راه بود... فقط یه درد میتونست بهمش بریزه... رفیقش نامی!

بلند شدم و لحاف و بالش رو گذاشتم توی کمد... سرو صدامو متوجه شده بود، اومد توی اتاق _بیدارت کردم؟

سری تکون دادم و در کمد و بستم. بدون اینکه چراغ و روشن کنه، اومد سمت کمد دیواری... _منم میخوابم

خسته و بی رمق از بی خوابی، لبخند زدم... قبل از اینکه دستش برسه به کمد صداش زدم _دوران تو چته؟

برگشت سمتم...

_هیچی عزیزم

کف دستمو روی چشم هام کشیدم

_میترسی بامن حرف بزنی؟ میترسی دوباره بزنه به سرم؟

_نه

"نه" ای که دوران گفت، عین بله بود! یه بله ی پر ترس و اضطراب... میخوام از اتاق برم اما نگهم داشت، بغلم کرد و بدون هیچ حرفی توی آغوش پر تپشش نفس کشیدم.

صبح با اومدن اولین کارگر، دوران و صدا زدم، تا چشم باز کرد سراغی از آرش گرفت و با خنده گوشی موبایلشو ازش گرفتم تا دم به دقیقه زنگ نزنه و چکش کنه. میخندید ولی میدونستم از دستم شاکی شده، برای گرفتن سفارش هاش رفت و منم صبحونه رو آماده

کردم. این مدت مونا بدعادت‌م کرده بود، مثل دست پاچلفتی‌ها دور خودم می‌چرخیدم! حتی با اینکه تلاش کردم زرده‌ی تخم مرغ و به‌هوا‌ی دوران جدا کنم، باز هم موفق نشدم و آخر سر املت با زرده درست کردم.

عکس صبحانمون و برای گروهی که با ریحانه و مونا داشتیم فرستادم. "کوفتتون بشه" ریحانه و "نوش جان" مونا لبخند روی لبم آورد.

به‌هوا‌ی کارگراها دوران پرده‌های خونه رو کیپ تا کیپ کشیده بود، دنبال شال و مانتوم می‌گشتم تا برم توی حیاط و صدا بزنم که خودش سرو کله اش پیدا شد.

_میخوایدی، صبحونه کارگهارو گندم میذاشت منم از همون...

اسم این دختره رو میاورد عصبانی میشدم!

_بده خواستم خودم صبحونه رو آماده کنم؟ دوست نداری؟

دستکش‌های کارگاهشو درمیآورد که با تعجب نگاهم کرد، رومو ازش برگردوندم و برای هردومون چایی ریختم

_گوشیم و نمیدی؟

_نه

خندید و صندلی میز دونفرشون و برام عقب کشید

_حالا چرا قهر میکنی؟ به خاطر خودت گفتم... فهمیدم تا صبح بیدار موندی

نون سنگک و توی عسل زدم

_خوبه فهمیدی و خودت گرفتی تخت خوابیدی!

اول صبح انگار از دنده‌ی لچ بلند شده بودم... چه مرگم شده بود خودمم بی‌خبر بودم. دوران خنده‌ی از ته دلی کرد

کانالِ رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ ۱۲:۰۷]

_ عزیزم معلومه شب و راحت میخوابم اونم وقتی تو کنارمی
به زبون بازی که راه انداخته بود، سری تکون دادم و گفتم
_ روت خیلی زیاده

سرشو تکون داد به بالا و پایین
_ میدونم میدونم

لقمه ای که برام گرفته بود و دستم داد و نیم نگاهی به ساعت انداخت
_ کاش آرش صبحونه اش و مفصل بخوره! معده اش اذیتش میکنه

نگاهش دوباره بی حرکت شد، صداش زدم متوجه نشد، بهتر بود اذیتش نمیکردم... گوشی
موبایل و از جیبم درآوردم و شماره ی آرش و گرفتم. همینکه صدای "الو" گفتنش از این
طرف خط اومد، دوران تلفن و روی هوا زد
_ سلام حاجی!

غش غش خنده هام از همون اول شروع شد، سلام و احوالپرسی آرش و دوران خیلی خنده
دار بود.

منکه صدای حرف های آرش و نمیشنیدم ولی دوران هم با روی باز و خوشرو شروع کرد به
راه رفتن دور خونه و با تنها یادگار خواهرش حرف زد.

نصفه صبحونه ام و تنها خوردم، من آدم حسودی نبودم ولی همیشه از اینکه تمام و کمال توجه آدم هارو سمت خودم نداشتم، گاهی دلخور میشدم.

حضور آرش... دعاش برای رسیدن من و دوران بهم... همه و همه رو میفهمیدم اما این بی طاقتی دوران، این اضطرابی که از لحظه ی رفتنِ آرش شروع شده بود، به حسرتم مینداخت.

_سلام رسوند

لیوان چاییشو عوض کردم ...

_من ساعت سه میرم بیرون و برمیگردم

لقمه اش و میجوید که پرسید

_کجا؟

نگاهمو پایین انداختم

_برم به همکارم سر بزنم !

لیوان چایش رو با تاخیر روی میز گذاشت

_لازم باشه باهم میریم...

بدنم برای لحظه ای یخ بست، توقعم از دوران این نبود، مطمئن بودم ناراحتی اتفاقیه که برای نامی افتاده، مخصوصا وقتی از ریحانه شنیدم یه بار که نامی حالش بد میشه دوران تا خونه اش میره و میبرتش بیمارستان. حالا مگه میتونست وانمود کنه بی تفاوتی؟

دقیقا از ساعت یک ربع به سه، صدام زد تا برای رنگ کردن مجسمه های فرشته برم کمکش... توی زیرزمین کارگاه غیر از من و دوران و سکوت سنگینمون، فقط صدای کارگرهایی می اومد که گاهی با صدای بلند توی حیاط میخندیدن و گاهی با هم بحث میکردن.

یه لحظه بی هوا سرمو بر گردوندم سمت دوران تا سوالی درباره ی رنگ مجسمه ها پپرسم که دیدم خیره شده بهم...

تعجب کردم.

_کاریم داشتی؟

سرشو خفیف تکون داد

_نه

نگاهشو ازم گرفت و خودشو مشغول نشون داد

_دوران این رنگ هایی که ترکیب میکنی کار خودته؟ بعضی هاش خیلی خاصه

"اوهوم"ی گفت و کامل به سمتش برگشتم، باید گل و آب و به وقتش ورز میداد اما شاید

نزدیک دو سه دقیقه ای میشد که بی حرکت دست هاشو توی گل و آب نگه داشته بود.

چند قدمی که سمتش برداشتم سرشو بر گردوند سمتم، بی حسی رخنه کرد به پاهام وقتی که

زمزمه کرد!

_مهری اگر میخوای برو ملاقات همکارت

ته چشم هاش نه رضایت بود نه شکایت....بلاتکلیفی موج میزد میون سیاه چاله هاش

_تو نمیای؟

با تاخیر سرتکون داد

_نه

نفسی گرفتم و برگشتم سمت میز کارم

_پس منم نمیرم

"نامی"

صبح تا نزدیک ظهر مادرم پیشم موند، با اینکه به همراه احتیاجی نبود اما کوهیار با بیمارستان صحبت کرده بود که حالا که اتاقم بیمار دیگه ای نداره اجازه بدن مادرم بمونه.

از بچگی هام تعریف میکرد و دعواهام با نریمان، حرف بچگی که میشد، حالم خوب میشد. بعد از خوردن چند قاشق نهار، یوسف اومد تا مادرمو ببرم خونه... بعید میدونستم ملاقاتی داشته باشم، هم به نیلوفر گفته بودم نیاد و هم به کوهیار سپردم که آوا رو مجبور نکنه.

یوسف اما وقتی که داشت مادرمو میبرد، گفت برمیگرده تا قبل خواب شب، باهام حرف بزنه. امروز که برای آزمایش ها میخواستن ببرنم، دیگه صندلی چرخدار نیاوردن... حس خوبی داشتم همینکه میتونستم راه برم روی پاهای خودم... بهم قوت قلب میداد.

سرکی به یخچال کشیدم، تا خرخره پرش کرده بودن... پاکت شربتی که برای کارخونه ی خودمون بود و برداشتم. با اینکه هوس چایی کرده بودم اما مجبوری شربت خوردم.

اگه تخت های کناری هم بیمار داشت لااقل وقت های تنهایی کلافه نمیشدم از فکر و خیال... در حال حاضر همه چی رو به راه بود جز... دوران!

از ساعت ملاقات نیم ساعتی گذشته بود، نمیشدم اتاق های کناری رفت و با بقیه حرف زد. تکیه دادم به پنجره و خیره شدم به برج میلاد...

به ریش صورتم دستی کشیدم و به تصویر خودم خندیدم... نامرتب تر و بهم ریخته تر از این وقت نمیشدم!

با صدای باز شدن در، خیره شدم توی تصویر شیشه... یوسف بود

_نامی خمیرریش برات خریدم، تیغم آوردم

خندیدم و برگشتم سمتش...

_اول سلام، دوما دستت درد نکنه، سوما خیر بینی چون دو دقیقه پیش داشتم با خودم میگفتم پشمالوتر از این وقت، هیچ کی نبودم! مشمبای خریدش و روی میز گذاشت.

_بز نیم الان؟

نگاهم رفت و برگشت سمت ساعت...

_شاید کسی اومد ملاقات!!

□۲۸۸

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ ۱۳:۰۷]

سری تگون داد و نشست روی صندلی...

_ریحانه خانوم میاد؟

از اون نیلوفر که صدپله بیشتر از من خاله زنک بود، هیچ بعید نبود تمام پیام های رد و بدل شده ی من و ریحانه رو برای یوسف تعریف کرده باشه!

_میخواست بیاد تا الان اومده بود، تو عجله داری برو، خودم میزنم

انگشت هامو لابه لای ریش پرم بردم و پر صدا خاروندم... قهقهه ای زد

_حالمو بهم نزن

_چیه حسودیت میشه از فرق سر داری کچل میشی و من فقط صورتم این همه مو داره؟

پا روی پا انداخت و با خنده گفت

_اینو که راست میگی، به سرم زده برم مو بکارم

حداقل تو این یه مورد داشت شبیه نیلوفر میشد... اون یکی مادر سه تا گودزیلاست صبح به صبح آرایش کامل میکنه موهاشم بی گودی میپیچه! اینم پس فردا...

_سلام

حرفم با خودم نیمه تموم موند وقتی که ریحانه در اتاق و باز کرد. یوسف خودشو جمع و جور کرد و خوشامد گفت

_سلام خانوم خوش آمدین...بفرمایید خانوم

تک سرفه ای کردم و دستی به اون ریش ها هپری کشیدم

_سلام

جعبه ی شیرینی و دست یوسف داد و بند کیفشو گرفت

_بهترین!؟

یوسف وقتی که داشت از جلوم رد میشد، چشمکی زد و جعبه رو روی میز گذاشت.

_خانوم این صندلی...بفرمایید بشینید

ریحانه معذب به نظر میرسید، نشست روی صندلی و منم لبه ی تخت...

پذیرایی یوسف بیش از حد طول کشید، اخرم با زنگ موبایلش معذرت خواهی کرد و رفت بیرون.

_حالت بهتره! روز اول اومدم دیدنت رنگ و روت خیلی زرد بود

_آره خیلی بهترم، فردا مرخصم میکنه دکتر

سری تکون داد و دست هاشو بغل گرفت. سراغ رفیقای مشترکمون و گرفتم

_بابا و مامان فرشته ها چطورن؟

پوزخندی زد و نگاهی به گوشی موبایلش انداخت. انگار از طرف اون دوتا منتظر خبری بود.

_خوبن...دوران ترسیده، یا نمیزاره مهری تنها بمونه یا مدام پرس و جو میکنه که کجاست و کی میاد.

صندلی دیگه ای برداشتم و سمت دیگه ی میز گذاشتم.نشستم رو به روش...

_حقم داره... پس اوضاعشون خوبه!

_آره، به چیزی که میخواستی رسیدی

خندیدم و سیب سبزی که توی بشقاب بود برداشتم

_تو این یه مورد آره...راضیم!

برای اینکه سربه سرش بذارم به شوخی گفتم

_خواهرم میگفت روزی که اومدی بهم سربزنی خیلی بی تابی میکردی!

آنی و به لحظه چشم هاش گرد شد و تکیه اشو از صندلی برداشت

_مسخره! خواهرت کم مونده بود منو از وسط...

با صدای پای نکبت یوسف، ریحانه نفس پر حرصشو بیرون داد.

در جواب خط و نشونش دستمو روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم

_هنوز قلبم درد میکنه

"به درک" گفتنش پشت تعارف های رو مخ یوسف گم شد... با خنده گازی به سیب زدم،

پس بین مهری و دوران صلح برقرار شده بود. چی بهتر از این که من یکبارم توی عمرم مفید بودم.

از شیرینی که ریحانه آورده بود برداشتم، قدمش خیر بود چون در اتاق و یکی زد ، گردن کشیدم سمت در و...

با دیدن نریمان و سولماز، شیرینی و گذاشتم روی بشقاب و با کراحت بلند شدم. نگاهم به صورت رنگ پریده ی سولماز افتاد و سلام کردم. جواب سلاممو آروم داد اما نریمان با صدای رسای همیشگییش تک خنده ای زد و نگاهشو از ریحانه گرفت

_خداروشکر بهتری شدی! پس چی میگفتن اینا که نامی رو به موته؟

محیا، لبخندی زد و گفت

_والا چی بگم، منم اینطور شنیده بودم ولی انگار که...

ریحانه ام متوجه نگاه بقیه شده بود، سرشو پایین انداخت

_مادرت کو؟

سوال نریمان مصادف شد با صدای کشیده شدن صندلی که درست رو به روی ریحانه بود...

نشست و مقتدرانه نگاهی به صورتم انداخت

_تشریف ندارن؟ یا باز گذاشت رفت؟

با صدای بلند خندید و همه توجهش دوباره سمت ریحانه رفت. همینم باعث شد ریحانه بلند

بشه از روی صندلی

_من دیگه برم، خوشحالم حالتون بهتر شده... با اجازه

همینکه خواست میز کوچیک بین دو صندلی رو دور بزنه نریمان گفت

_قدم ما سنگین بود خانوم؟

ریحانه لبخند معذبی زد و گفت

_نه من...

نریمان بین حرفش اومد

_پس چی؟ تشریف داشته باشید... ما خیلی زود میریم میتونید دوباره خلوت کنید!

اشاره کرد به ریحانه و پشت سرهم تکرار کرد

__ بمونید بمونید بمونید

یوسف خم شد تا شیرینی تعارف نریمان کنه و گفت

__ خلوت که...دوتاییه! قبل شما سه نفر بودیم توی اتاق...

بعد هم خندید و نریمان برای اینکه اقتدار و روی زیادش و حفظ کنه قهقهه زد.

تکیه دادم به تخت... نمایشی که نریمان به راه انداخته بود، کاملاً مقتدرانه بود! همراهی محیا

اونم در حضور چهره ی خسته ی و بی رنگِ سولماز...

ریحانه روی صندلی نشست و سیب بزرگی از سبد میوه برداشت. گاز محکمش از روی حرص بود!

اشاره کردم به یوسف...

__ برای سولماز صندلی بیار

سولماز عقبتر از محیا ایستاده بود... لبخندی زد و از یوسف که صندلی رو کنار نریمان

گذاشت تشکر کرد. همینکه سولماز خواست قدمی به سمت صندلی برداره، نریمان اشاره کرد

به محیا و گفت

__ تو بیا بشین عزیزم !

□۲۸۹

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸] ۰۷:۱۳

چهره ی محیا قشنگ تر از هر زمانی شده بود، اما کافی بود چند دقیقه زل بزنی به صورتش تا بوی گند و کصافت درونش به مشامت برسه. نشست کنار نریمان و لبخندی نثارش کرد. من و یوسف ولی، خیره بهم فقط پلک میزدیم !

بازی نریمان کم کم داشت احمقانه میشد... بخصوص وقتی که به سیب خوردنِ پر آب و تاب ریحانه خیره شد و یه سیب سرخ برای محیا برداشت
_بخور هوس نکنی مامان کوچولو

انگشت های دستم فشار میآورد به میله ی تخت و نفسم سنگینی میکرد روی سینه...چندبار جمله ی نریمان و با خودم تکرار کردم و چند بار به نگاه خیره و بی تفاوت سولمازی که انگار توی این اتاق نبود، زل زدم.

_محیا حاملست؟

نریمان دستشو پشت صندلی محیا گذاشت

_برادرت بالاخره داره پدر میشه

یوسف تکیه داد به دیوار و سرشو پایین انداخت، من اما تکیه ام و از تخت برداشتم... با

صدای دمپایی هایی که روی زمین کشیده میشد، نزدیک نریمان رفتم

_جدی که نمیگی؟

محیا ادای آدم های خجالتی رو درآورد

_سه ماهمه نامی جان

بوی تعفن همون یه شب خوابیدن کنارش، زیر دماغم زد. صورتم جمع شد و کف دستمو

جلوی دهنم گرفتم.

یوسف خیلی زود متوجه حالم شد...جلو اومد و بازومو گرفت

_نریمان، این مسخره بازی چیه راه انداختی؟ اومدی حال نامی و پیرسی یا خبر پدر شدنتو بدی؟

نریمان با لودگی تکونی روی صندلی خورد

_به من گفتن این بچه داره میمیره، بیا کدورت هارو بذار کنار! منم واسه همین اینجام... تازه فکر کردم چشمم به جمال مادر قشنگم روشن میشه که... گویا حاج خانوم دوباره اوضاع و خطری دیده و فرار کرده

بلند شد از روی صندلی و کمر بندشو بالا کشید، نگاهش روی صورت ریحانه گذر کرد و با پوزخند گفت

_ایشالا قسمت شما!

این نمایش مزخرف حالمو بهم ریخت... هجوم بردم سمت گردن کلفتشو یقه ی پیرهنشو گرفتم

_مرتیکه ی لجن خوار، دیگه نمیخوام ریختتو ببینم، اگر مادرم تو رو نزاییده بود، شک نمیکردم به حرومزاده بودنت!

یوسف و سولماز هردو سمتم اومدن و ریحانه با ترس از روی صندلی بلند شد. نگاهم روی نگرانی بقیه میچرخید که غبغب بزرگش از روی خنده تکون خورد

_والا برادر جان، من اصلا شک دارم به حلال زاده بودنمون! از مادر ما هیچی بعید نیست تو رو از سوپر شهرداری کاشته باشه و منو....

مشت زدم به صورتش، به دهن گشادش...

_خفه شو عوضی

یوسف نگهم داشت و نریمان با خنده، پشت زن دومش رفت...همینطور که گوشه ی خونی
لبش و پاک میکرد گفت

_قبول کن هم مادرمون هم محیا... هیچوقت تو انتخابشون نبودی!

دستی توی هوا تکون داد و رفت سمت در...محیا هم با عجله پشت سرش دوید.من ذره ذره
خم شدم و کبود!....

همون درد و سنگینی نه اینبار روی قلبم، روی همه تنم برگشت.دنبال راهی برای نفس
کشیدن چنگ زدم زیر گلو و ...یوسف دوید از اتاق بیرون و کفش های زنونه ی خوش
رنگی جلوی پام زانو زد.

وحشت کردم از نفسی که تنگ تر میشد، با ترس چنگ زدم به پیرهنم، به روی سینه ام، حتی
به صورتم! ریحانه دست هامو گرفت و نگهم داشت...

پلک زدم و تصویر واضحش تار شد... انگشت های دستم محکم نگه داشته بود و اسممو صدا
میزد

_نامی... نامی... نامی...

شاید حق با نریمان بود، من نامی برای این لجن زار پیدا نمیکردم، شاید مادرم سردرگم
همین اتفاق بود که حتی نامی برای من انتخاب نکرد!

"مهرآوه"

نزدیک غروب بود که کارهامون تموم شد و هردو خسته و از کت و کول افتاده کف کارگاه و
روی فرش که پهن کرده بودیم نشستیم.... دوران شونه هامو ماساژ داد و از قلقلک انگشت
های مردونه اش و فشاری که روی بازو و شونه ام میآورد خندیدم

_ نمیخوام قربونت، شکوندی شونه هامو

لبخندی زد و دراز کشید روی زمین... سرشو که روی پاهام گذاشت نفسشو بیرون فرستاد و دستی روی چشم هاش کشید

_ گیج خوابم، دوباره اومدی و خواب و از من گرفتی

به زبونی که میریخت خندیدم و ابروهای پرش و مرتب کردم

_ بنداز گردن من، پیش تو گردن من از موهم نازکتره

چشم های خواب آلوده و سرخش روی صورتم نشست

_ آ قربونش

سرخوشی خلوت دونفره امون، حالمو خوب میکرد، انگشت های دستمو بین دست هاش گرفت

_ چیزی جز لبخند تو به این تن بی جون انرژی نمیده.

برق خوشحالی و ذوقِ تعریف دوران به چشم هام رسید.

دستشو پشت گردنم برد و تلاش کرد تا سرمو خم کنم سمت صورتش... خنده ام شدت

بیشتری گرفته بود و دوران سرشو از روی پاهام فاصله داد... خبر از خوش خنده بودن من

داشت، پس تلاشو برای بسته نگه داشتن لب هام بی نتیجه دید، وقتی حرصش رو با گاز

گرفتن لپم خالی کرد، سرم و عقب کشیدم

_ خیلی بدی... صورتم درد گرفت

بلند شد و همینکه خواست جوابی بده، کسی به در کارگاه زد...

_ دارم برات مهری خانوم

لپمو میمالیدم که انگشت اشاره اش و جلوی صورتم تکون داد

صبر کن برگردم

رفت و خنده های بی صدام برای خودم موند...

بلند شدم از روی زمین و روی پنجه های پام ایستادم، ریحانه بود توی حیاط... با دیدن

صورت سرخ و اشک هایی که میریخت بدون لحظه ای درنگ دوییدم

چی شده؟ کسی طوریش شده؟

□۲۹۰

کانال رمان های دریا دلنواز، [۱۲،۰۷،۱۸ ۱۳:۰۷]

نفس نفس زنون رسیدم به هردوشون... دوران کف دستشو روی صورتش کشید و رو به

ریحانه پرسید

اون مرتیکه رو کی خبر کرده بود؟

ریحانه به سکسکه افتاده بود، دستمال کشید روی مژه های خیس از اشکش...

من نمیدونم

قدمی به سمت دوران برداشت و من بازوشو گرفتم

یکی به منم بگه چی شده.. جون به لبم کردین

ریحانه با حق سرشو روی شونه ام گذاشت

مردم مهری... به خدا داشت جون میداد

وحشت زده انگشت های دستمو رسوندم به بازوی دوران... صداش زدم

_دوران تو به چیزی بگو ...

دوران پشتشو به هردومون بود، به راه رفتن بی وقفه اش پایان داد و ایستاد.

_میرم بیمارستان ...

رفت سمت خونه و من به مرز سخته رسیدم

_ریحانه ... نامی ... مُرد؟

□۲۹۱

پایان